

نام رمان: دستان روزگار

نویسنده: فاطمه احمدی

« نایس رمان »

[www.niceroman.com](http://www.niceroman.com)



لیوان خالی را روی میز چوبی قهوه ای رنگم قرار می دهم.  
 امروز هوا به طور وحشتناکی گرم و طاقت فرسا شده است.  
 حتی در نظرم، این کولر گازی هم به خوبی کار نمی کند.  
 باز لیوان را پر از آب تگری می کنم و یک نفس سر می کشم.  
 همزمان با پایین کشیدن لیوان، چشمم روی اسمم ثابت میشود.  
 اسمی که روی نوشته هایم حک شده است.  
 داستانی که قریب به پنج ماه برایش از جان و دل مایه گذاشتم.  
 لبخندی کنج لبانم مهمان می شود.  
 وقتی که جمله عرفان در سرم اگو می شود.

" تو این قدر غرق نوشته هات در مورد خیانت شدی من رو نمی بینی. اون قدر در بطنشون  
 حل می شی که حاضر نیستی عشق من رو باور کنی." شاید این پسرعموی سبزه بلندقدم  
 راست می گفت.

شاید باید کمی از این نوشته ها و مقوله خیانت فاصله می گرفتم تا شاید می توانستم کمی عشق  
 را درک کنم.

ولی نه...

تمام عشق های آتشین به خیانت ختم شده بودند.

مگر درد به جانم سوزن می زند که خود را درگیر زندگی پر از استرس و بدبینی کنم؟ خیانت!  
خیانت!

واژه ای به ظاهر پنج حرفی، ولی به وسعتی خانه خراب کن، که تا بی نهایت آوار درست می کند.

نویسنده ای هستم که با وجود بیست و پنج سال سن، موفقم.

در حوزه نویسندگی با نوشته هایم در مورد خیانت همسران، غوغا کرده ام.

واژه ای که باعث تنفر در مورد تمام مردان اطراف من شده است.

هزاران دلیل را عنوان کرده بودند؛ ولی هیچ کدام را در ذهنم نمی پذیرفتم که یک مرد بخواهد پا روی احساس و علاقه زنی بگذارد و بخواهد با آن دلایل، تن به دیگری بدهد و زندگی را به لجنزار مبدل کند.

مردان در نظر من، موجوداتی کثیف و هوس باز بودند.

تلفنم زنگ می خورد و من در عالم تمام نوشته هایم غلت می زدم.

یک دستمال کاغذی را از جعبه اش جدا می کنم و با آن عرق های پیشانی ام، این رهاورد مردادماه تابستان را پاک می کنم.

تلفن را در دست می گیرم و الو گفتمم را رها می کنم.

پشت خط کسی نیست جز آقای صولتی، ناشر تمام کتابهای من.

مردی که دست قلم مرا گرفت و تمام تشویق هایش را نثارم کرد.  
\_سلام آقای صولتی، خسته نباشین.

دستمال را به سمت سطل آشغال کرم رنگ کوچکی که زیر میزم قرار داشت پرت کردم.

\_سلام دخترم! رمان چی شد؟ ویرایشش کردی؟ خیلی وقته منتظرشم.

خروار خروار ذوق برای این که ناشر بنام، هم چنان انتظار قلم مرا می کشد؛ در وجودم سرازیر می شود.

لبخندی کوچک می زنم.

\_اتفاقا همین نیم ساعت پیش کارهایش تموم شد. داشتم نگاهش می کردم که تماس گرفتم.  
فردا براتون میارم.

صدای مهربانش که حاکی از مسرور بودنش بود، گوشی را پر کرد.

\_خیلی خوبه. امیدوارم این کارت هم مثل بقیه کارهات، نامبروان باشه دخترم.

فردا منتظرتم. به امید دیدار.

لب هایم به همان حالت بسته، کش آمدند.

خوشی غیرقابل تصویری در تنم رسوخ کرده بود.

گوشی را روی سینه ام نگه داشته بودم و در دل، ذکر "خدایا شکرت" را پشت سرهم تکرار

می کردم.

آرزو می کردم خدا باز توفیقی نصیبم کند و این کار هم تأیید شود.  
نیت کرده بودم بخشی از فروش هر کتابم را هر بار به موسسه خیریه، سرای سالمندان،  
بیماران سرطانی و... اختصاص دهم.  
گوشی را روی میزم قرار دادم و تمام خستگی هایم را با باز کردن دستانم، به بیرون فرستادم.  
اکنون که از دنیای خیالاتم فاصله گرفته بودم، متوجه سکوتی که در خانه جاری بود شدم.  
یعنی کسی جز خودم در خانه نیست.  
این اخلاق خیلی بد من بود که به قول مادرم، وقتی در اتاقم را قفل می کنم و هدفون را به  
گوش می زنم، از اتفاقات پیرامون خودم کاملاً دورم و در خواب به سر می برم.  
از روی صندلی بلند شدم.  
نگاهم، در آینه، قامت را شکار کرد.  
واقعا شلختگی در برابر چهره و ظاهر کم می آورد.  
موهایم به طرز وحشتناکی به اطراف پخش شده بودند.  
چشمانم به شدت قرمز شده بودند و خستگی از سر و صورتم می بارید.  
ولی اصلاً برایم اهمیت نداشت.  
چون بعد از سه روز که از خوابم هم به شدت زده بودم، موفق شده بودم داستانم را کاملاً  
ویرایش کنم.

همزمان که به طرف در می رفتم، موهایم را نیز باز و بسته کردم.  
سکوت خانه، برای منی که تا لحظاتی پیش، مغزم پر پر بود؛ خیلی دوست داشتنی بود.  
راهم را به سمت آشپزخانه کج کردم.  
در یخچال را لمس کردم.  
برگه کوچک مربعی شکل که زیر آهن ربای یک کفشدوزک صورتی رنگ بود، توجه ام را  
جلب کرد.  
نوشته ها را که خواندم، چشمانم ناخودآگاه به سمت بالا چرخیدند و پوف کلافه ای کشیدم.  
برگه، نشان از مهمان بودن ما، آن هم در منزل عاشق دلخسته بود و آخرش هم تاکید کرده  
بود که:  
"با عرفان حتما میای و نبینم هلک هلک تنها بیای."  
مادر من هم خیلی دلش خجسته بود و انگار از هیچ چیز خبر نداشت.  
نامه کوچک مادرم، خستگی را به جانم تازه کرد و بی خیال مهمانی، خودم را به خواب سپردم.  
صدایی، خوابم را تکه تکه کرد.  
بی خیال نمی شد و هر بار، قدرت صدایش بیشتر و بیشتر می شد.  
تنم را از رختخواب جدا کردم و گیج و گنگ نشستم.  
موهایم، کنارم افشان شده بودند.

تار مزاحمی روی بینی ام را قلقلک می داد و عطسه پشت عطسه بود که رها می کردم.  
 حالا صدای زنگ در، با صدای گوشی ام همزمان نواخته می شدند.  
 یک جمله و یک آرزو، در سرم دوران می زد.  
 جملهی "بر خرمگس معرکه لعنت"  
 و آرزویم هم داشتن یک آیفون تصویری بود که چهره کسی که خوابم را شکست، ببینم و در  
 را به روی او نگشایم.  
 گوشی را با چشمان در خواب مانده ام برداشتم و همزمان، آیفون را با عصبانیت زیاد جواب  
 دادم.  
 \_بله!! چه خبره؟ والا بخدا می سوزه.  
 هیچ صدایی جز صدای جیغ و فریاد پسرانی که طبق معمول، در این ساعت در کوچه فوتبال  
 بازی می کردند، نبود.  
 این بار خروشیدم:  
 \_ د آخه مرض داری که این زنگ بی نوا رو پشت هم می زنی و بعد لال می شی؟  
 صدای خنده ای پیچید که در همین دنیای گیجی و خواب و بیداری، عجیب برام خنده های  
 عرفان را تجلی می کرد.  
 نگذاشت فکرم در کف مغزم پهن شود که صدایش چشمانم را به شدت از هم باز کرد.

\_سلام دخترعمو! مرضی که دارم لاعلاج نیس! فقط طبیبش تو طبابت خیلی خسیسه و به جای این که چاره ساز باشه و دوا بده و درمون کنه، دوری می کنه.

حوصله شنیدن مزخرفات و مهملاتش را نداشتم.

با خود اندیشیدم اگر به حال خود، رهائش کنم؛ تا صبح تمام همسایگان، شجره نامه ما را زیر بغل دارند.

\_الان آماده می شم میام.

گوشی اف اف را با حرص کوییدم.

پای سمت چپم را به شدت روی زمین کوییدم و یک اه پر از غضب، از دهانم خارج شد.

به عمد، لباس بر تن کردنم را چهل و پنج دقیقه طول دادم.

برای منی که همیشه در کمتر از ده دقیقه آماده می شدم، خیلی کسل کننده بود.

ولی باید این پسر تخس و لجباز را ادب می کردم تا خنکای آن به دلم می نشست.

دوست داشتم زمان دیدنش، قیافه برزخی اش تمام حرص هایم را به نیستی بسپارد ولی

افسوس...

صد افسوس که تصور آن چهره و دیدن چهره بشاش و خندانش، کیلومترها با هم اختلاف

داشتند.

\_ماهرخ جان کارات تموم شد بریم!! من عجله ای ندارم.



لبم را جمع کردم و به سمت راست صورتم کج کردم و در ذهنم، با خود این اندیشه را حمل می کردم که به جای این که من حرص را به او تزریق کنم، حالا او در کمال خونسردی کلماتی را عنوان می کند که تمام مرا می سوزاند.

\_نه ممنون کاری ندارم!! بریم.

هر دو در ماشین جا گرفتیم.

همه چیز این پسرعموی دوست داشتنی را دوست داشتم، الا عاشق بودنش را.

به نظرم در این دنیای پر از تزویر و چند رنگی، عاشقی معنا نداشت.

کلا همه جانبه حمایت می کرد، درک می کرد.

\_نوشته هات به کجا رسید؟ این یکی هم تموم شد؟

در حالی حرف می زد که نقش خیابان را در صورت من زده بود.

از شنیدن تمام شد، ناخواسته تبسمی نرم زدم.

به در ماشین تکیه دادم و با شوق برایش حرف زدم.

\_اهووم، عصری تموم شد. اتفاقا آقای صولتی، گله مند زنگ زده بود، که وقتی گفتم تموم شده،

کلی خوشحال شد.

نگاه مهربانش، باز مهربانی را نقش زد.

\_منم خوشحالم برات.

آرنج دست چپش روی در بود و انگشتانش، فرمان را به آغوش کشیده بودند.  
\_ماهرخ؟

ماهرخ گفتنش آن هم به حالت سوالی، چشمان مرا ریز کرد.  
\_بله!

باز نگاه را از روبرویش کند و این بار نگاهش رنگی از تلخی را گرفته بود.  
\_چه قدر خوب می شد به جا این بله گفتنت، من جونم رو می شنیدم.

باز می خواست احساسات مرا چنگ بزند.

باز می خواست کلمات را به بازی بگیرد و دوست داشتن را در وجود من تعبیه کند.  
تکیه ام را برداشتم و صاف نشستم.

\_خب بی خیال...

ولی اصل حرفم اینه تا کی می خوای تو یه مقوله مث خیانت، فقط قلم به دست بگیری؟

خودت خسته نشدی؟

این همه موضوع و ایده اطرافت هست.

این قدر تو این یک مورد غرق شدی، که به عالم و آدم مشکوکی.

خداییش به نظرت حرف هام درسته یا نه؟ بدون هیچ درنگی پاسخ دادم:

\_ نه حرفات كاملا درستة. خودمم ديگه خسته شدم. اصلا فكر كنم اين آخرين كارم در مورد  
خيانت بود.

بين عرفان ا...

پا برهنه وسط حرفم نشست:

\_ جان عرفان!!

نگاهش نكردم. اين حجم مهرباني اش را دوست نداشتم.

نمي خواستم دلم پاييند دل ديگري شود و چند صباحي بعد، دلش را با دل ديگري پيوند زده  
بينم.

بي توجه، حرفم را ادامه دادم:

\_ اصلا شايد ديگه ننويسم.

فكر كنم هضم حرفم براي اش خيلي سخت بود كه يك باره از وسط دو اتومبيل كنارش، توجهش  
را به من سپرد.

\_ اصلا مي دوني چي مي گي؟

با بوق ماشين سمت چپ خود، قسمت اعظم حواسش را معطوف رانندگي اش كرد.

\_ چرا ننويسي؟ اين يك موضوع رو ديگه ننويس. يك مدت خيلي كم فاصله بگير تا روحت

تطهير بشه باز مث قبل با همون قدرت شروع كن.

من به قلمت ایمان دارم ماهرخ.

تو خیلی ساله با نوشتن خو گرفتی و روح تو تخیله می کنی.

پس چرا هم می خوای خودت رو آزار بدی و هم طرفدارت رو محروم کنی عزیزدلم؟ لبخندی

بسته از آرامش حرف هایش، صورتم را نقاشی کرد.

\_ممنونم. بهش فکر می کنم.

\_آفرین دختر خوب!

حتما، اصلا باید بهش فکر کنی.

تا رسیدن به مقصد، هیچ حرف دیگری زده نشد.

شب را زیر نگاههای ریز و درشت عرفان و سوال و جواب اطرافیانم در مورد این نوشته آخرم

و غرغرای مادرم سر کردم که میگفت:

\_خودش رو فراموش کرده و چپیده تو اتاق و همش سرش تو اون دفترشه.

شب را به نیمه شب وصل کردم و تقریبا حوالی ساعت یک، به خانه رسیدیم و تن خسته ام را

در زیر ملحفه یاسی رنگم به خواب رساندم.

قبل از خواب، باز جبهه گرفتن محترمانه عرفان در برابر مادرم و جانبداری محکمشم، شاید

کمی دلم را قیلی ویلی کرد.

ولی باز، تمام زنان داستان هایم، روی دیوار روبرویم متصور شدند و بی خیال دلسپردگی شدم.

روز بعد، نوشته را به دست انتشاراتی سپردم.

باید منتظر جواب نهایی می ماندم.

بعد از مدت ها، به قول مادرم: چپیدن در اتاق، با وجود گرمای سوزان، دلم کمی هوای گشت و گزار را داشت.

از پاساژ گردی و کمی خرید لباس و حتی خوراکی های مورد علاقه ام، تا رفتن و کمی در هوای پارک نشستن و هوای خوب آن را به ریه ها فرستادن، استفاده کردم و دلی از عزا در آوردم.

دو هفته است از نوشتن فاصله گرفته ام و میلی به نوشتن ندارم.

رو به روی تلویزیون، روی مبل نشسته بودم و در کانال تلگرامی خود، با دوستانم چت می کردم.

بعد از کمی حرف زدن و از این در و آن در گفتن، از آن ها خداحافظی کردم.

قبل از خارج شدن از برنامه، پیامی با ده چت همراهش، توجه ام را جلب کرد.

برایم غریبه بود.

چت را باز کردم.

غریبه ای که خودش را حامین معرفی کرده بود.

دلگیر بود.

آن هم از منی که تا به حال، نه او را دیده بودم و نه می شناختم.

عکسی که روی پروفایلش خودنمایی می کرد، یک مرد جوان حدودا سی و پنج ساله را نشان می داد.

اصلا دلخوریش برایم خنده دار بود.

با خود فکر می کردم شاید مرا با کس دیگری اشتباه گرفته باشد.

ولی نه...

او اسم مرا در دو پیام برده بود.

خانم ماهرخ اعلائی!

همین نشان می داد به خوبی با من آشناست.

ولی دلخوریش...

بدون وقفه برایش تایپ کردم:

\_سلام ببخشید شما؟

وضعیتش آنلاین را نشان می داد؛ ولی پیام، تیک دوم را نمی خورد.

پیامش، پروفایلش، و هرچیز دیگری برایم قابل توجه نبود؛ الا دلخوری که او از آن دم زده

بود.

مگر چه رابطه ای من با این به ظاهر مرد جوان داشتم که او از آن سخن به میان می آورد؟ از

چت که خارج شدم، سرم را به بالا گرفتم.

نگاهم به کارتون میگ میگ بچه ها کشیده شد.

چه قدر این برنامه کودک را دوست داشتم.

همیشه در کودکی برایم سوال بود کی و چه زمانی، بالاخره میگ میگ شکار خواهد شد.

لبخندی ناخواسته از تصور و تصویر پیش رویم، صورتم را مستور کرد.

صدای اعلان برنامه ام بلند شد.

سریع آن را باز کردم.

\_اگه اجازه بدین با هم آشنا می شیم؟

بیان حالم برایش غیرممکن یا دشوار نبود؛ وقتی شکلک تعجب و چشم دریده را برایش ارسال کردم.

در جوابم، شکلک خنده ای فرستاده و نوشته بود:

\_قصدم مزاحمت نیست.

در مورد رمانتون می خوام مصدع اوقات بشم.

و من در تمام کلمه به کلمه خواندن پیام هایش، ادب و متانت رو باور می کردم.

ولی باز چیزی درونم نهیب می زد "مرد جماعت گرگه در لباس بره" برای همین، کلماتم

شاید کمی از وقارشان کم می شد و جبهه می گرفتم.

\_در مورد کدوم رمان؟

کمی مکث، چاشنی پیام بینمان شد و بعد او را در حال نوشتن زد.

\_تموم کارهاتون! چرا واقعی نگر نیستین؟ از شما به عنوان کسی که تو یک مقوله به شیوه های مختلف رمان هاش صدا کردند بعیده.

می دانستم گستاخی می طلبد پیامش را کامل نکرده، من حالت دفاعی به خود بگیرم ولی در نظرم، مردها فقط ادعایی بیش نبودند.

برای همین، وقتی در حال تایپ کردن بود، پیش دستی کردم.

\_چی بعیده؟ مگه چکار کردم؟ اول، ادامهی متن قبلش آمد.

\_از این که یک طرفه به قاضی می ری!! از این که حاضر نیستی یک بار دیدت رو عوض کنی!  
چرا فکر می کنی همش مردها خیانت می کنن؟

در جواب جبهه گرفتن من هم، پشت بند همین پیامش، باز شکلک خنده و سکوتی گذاشته بود و ذکر کرده بود:

\_من از یک نویسنده، صبوری بیشتری رو جستجو می کردم بانو!!

و من در دلم "مرده شورت رو بیرن با بانو بانو گفتنت" و "مرگ و بانو" را ردیف می کردم.

\_پس کیا خیانتکارن؟ وقتی یک زن با تمام عشق به شوهرش، تموم کارهش رو می کنه،

محبت می کنه، و تنها چیزی که ازش دریافت می کنه، ببخشید در آغوش دیگری یافته، می

شه بگین چه معنایی داره مخاطب ایوب من؟



به عمد، مخاطب ایوب را در جواب کنایه صبوری نویسنده ها برایش کلمه پیچ کردم.  
این بار کلامش لطافت را نداشت.

\_خب می شه شما هم به من بگی؟ منم با معذرت، اونایی که آغوش برای مردها با عشوه و ناز  
پهن می کنن کیا هستن؟

احیانا از فضا نیومدن که؟ اگه می شه بگو تا من ملتفت بشم!!

در سکوت، جملاتش را سبک و سنگین می کردم.

آن چنان ذهنم درگیر خیانت مردان بود، که هیچ گاه طرف مقابل را برای خودم تفسیر نکرده  
بودم.

در نظر من، زنی که روسپی بود، دنیایش با تمام زنان دیگر فرق می کرد.

بی درنگ تایپ کردم:

\_از فضا نیومدن، ولی اونا کارشون همونه!!

در جواب جمله ام، شکلک پوزخندی فرستاد.

\_خانم محترم! اونایی رو که مثال زدی، جنسشون زنه... زن.

تو جایگاهی نیستی که زن یا مرد رو قضاوت کنی، یا خیانتشون رو عادی جلوه بدم و دلایلتشون  
رو محکم تلقی کنم...

نه!!!

ولی مرد، شاید سردی یا بی توجهی رو از جانب زن ببینه، بعد اگه کم اراده باشه، خب در مقابل تیپ و ناز و ادای چنین موجودات حقیری، وا می ده و خیانت رواج پیدا می کنه.

حالا دیدی مرد به تنهایی خیانت کار نیست؟ در جوابش، تنها سکوت اختیار کردم.

لحظه ای که گذشت و دید، من بر مسند سکوت نشسته ام، باز خودش شروع به نوشتن کرد.

\_می دونم خیلی پر حرفی کردم. ولی نمی خوام در زاویه دیدت تجدید نظر کنی؟ و برای اون

طرف قضیه هم دست به قلم بشی؟

دیدم خارج از منش و ادب من بود که کلامی را باز نکنم.

\_شما چون خودتون مردین، این رو می گین!! نمی دونم فعلا که تصمیمی برای نوشتن ندارم!!

\_یعنی زن ها نمی تونن خائن باشن؟؟

فردا دفتر خاطرات رو برات می فرستم، البته اگه بخوای.

فکر کن اگه موضوعش برات ناب و سوژه برانگیز باشه، ببینم بازم تصمیمی برای خلقش

نداری؟

اگه بخوای، من برعکس تموم نوشته هات رو دارم. یک زندگی کاملا واقعی!!

دو دل بودم.

فکر کنم سد تردیدم را حس کرد.

\_نمی دونم چی می شه بهش گفت!

یه دوست، یه واسطه، برای این که باز با اون ذهن خلاقیت و انگشت های جادوویت یک داستان دیگه براساس واقعیت رو خلق کنی.

یه ایده ای رو می خوام بهت بگم تا با اون موج کلمات، بهش شاخ و برگ بدی و خلق کنی، داستانی رو که عین واقعیت بوده.

تا بشه پند و درس عبرتی برای تمام کسانی که جامه رو برای غیر محرمشون می درن.

مکت کرد...

مکت کردم.

لحظاتی بعد، برایش نوشتم:

\_زندگی نامه خودتونه؟ شروع به نوشتن کرد.

\_نه به هیچ وجه...

زندگی یک خانم هست که برای من کار می کرد. چرا فقط باید مردها رو بگوییم؟ در صورتی

که ایراد، می تونه از ما زن ها هم باشه.

بی هوا نوشتم:

\_مگه شما زن هستین؟

پشت بندش، یک شکلک تعجب هم کاشتم.

سه شکلک خنده برایم ارسال کرد:

\_بله دختر گلم! من یک خانم تقریبا پنجاه ساله هستم و عکس پروفایلم مربوط به پسرمه. این خانم، کسی که تموم کارهات رو دنبال کرده و علاقه بسیار زیادی به قلمت داره و اصرار داشت که حتما خاطراتش به دست خودت برسه و اون رو هم کتاب کنی.

جسارت نباشه عزیزم، ولی همیشه در زندگی، هم مردان خیانتکار داریم و هم زنان... و متأسفانه واقعی ت بسیار دردناک و تلخ جامعه ماست.

پس فکر کنم اولین سوژهی متفاوت برات باشه. مطمئنا داستانش هم مٹ بقیه، فراز و نشیب های خودش رو داره.

لب زیرینم را از درون، مهمان دندان های زیرینم کردم و چشمانم را یک دور به بالا چرخاندم و به این فکر می کردم چند وقت پیش، عهد بسته بودم دیگر دور و بر این ژانر و موضوع، چرخ نزنم.

ولی افسوس که اکنون با پیشنهادش دست و پاهایم شل شده و در حال وا دادن بودم. حس مرموزی درونم را به جست و خیز و داشته است برای بیشتر دانستن و طرح زدن و دانه دانه حرف را در ذهن نظم دادن؛ که سیاه کنم خط را با خط، برگه را با برگه، و در آخر کتابی براساس واقعیت ترسیم کنم.

\_اگه اجازه بدین فکر کنم؟

چرا فکر کردن؟ مگه تا الان تو همین ژانر نمی نوشتی؟ من برات می فرستم، اگه خوشت اومد، یک رمان زیبا از اون خلق کن.

اگر هم نه که فیها...

به من برمی گردونی. حالا نظرت چیه؟

آب دهانم را به سختی به اندازه همین تصمیمی که می خواستم بگیرم، قورت دادم.  
باشه بفرستین منتظرم.

کمی بعد، راضی به بسته شدن چت شد و خداحافظی کرد.

ولی من با این فکر می کردم که آیا این توانایی و جربزه، در وجود من تعبیه شده است که این بار بر علیه جنس نرم و شکننده زن، قلم را در میان انگشتانم بلغزانم؟ امانم بی امان شده بود و استرس بر تار و پودم رج می زد.

اگر عرفان می فهمید که باز خیانت دیگری را می خواهم به تصویر بکشم، بی شک خودش را حلق آویز می کرد.

از تصور عرفان و حرص های مهار نشده درونش، لبخندی خبیث زدم.

تا شب، ذهنم آن قدر درگیر بود که حتی درست کردن غذای مورد علاقه ام، سبزی پلو با ماهی که مادرم در بند آن بود، اهمیتی برایم نداشت.

تمام من کنجکاو شده بود برای خواندن داستان زنی که برای اولین بار، قلم را می خواستم برای تن دادنش به حجم وسیع خیانت به گردش وا دارم.

موضوعی که دوست نداشتم آن را در باورم بگنجانم که یک زن ایرانی که در دنیا به مظهر وفاداری و نجابت شناخته شده بود، حالا موجودی برای رفع غریزه حیوانی مرد شده باشد.

مگر می شد جنس زن را شهوانی و کالا محسوب کرد؟

دلم نمی خواست باور کنم زنی که با شوهرش، زیر یک سقف نفس در نفس ایام می گذرانند، ولی به محض کوچکترین فرصت، پا در خلوتی بیگانه گذارد تن و بدنش را آماج محبت های دروغین حرام کند.

چرا؟

این سوال در ذهنم سوسو می زد.

چرا باید چنین مردان و زنانی را در جامعه داشته باشیم؟

دلم می خواست شب، زود بند و بساطش را جمع کند و به دیدار آن انوار طلایی برود و من در دستانم آن خاطراتی که نمی دانستم چه در خود دارند را بخوانم که اگر موضوعش برایم جذاب بود، برایش قلم را تراش دهم و داستانی خلق کنم.

فردا صبح که خورشید، انوار طلایی اش را بر روی زمین گستراند؛ صبحانه را خورده بودم و در حال جمع آوری میز و منتقل کردن وسایل صبحانه به یخچال بودم، که صدای اعلان گوشی ام به گوش رسید.

از آن جا که منتظر فرستادن آدرس محل قرار از طرف حامین بودم، گذاشته و نگذاشته، پنیر و مربا و کره را در یخچال رها کردم و به سمت گوشی، پاتند کردم.

وارد صفحه تلگرامم که شدم، همان طور که حدس زده بودم، پیام از طرف حامین بود؛ ولی محتوایش...

او آدرس نفرستاده بود که هیچ، بلکه از من خواسته بود که آدرس منزلمان را برایش بفرستم. گفته بود تا زمانی که داستان را نخوانده باشم، دوست ندارد هیچ ارتباط تصویری و حضوری با هم برقرار کنیم.

ولی در عوض، تاکید کرده بود که اگر هر نکته مبهمی را احساس کردم، به او برای رفع ابهامات، پیام بدهم.

از این که به غریبه ای که نمی شناختم، آدرس را بدهم، دچار شک و دودلی بودم. ولی باز می خواستم اعتماد کنم به غریبه ای که حرف هایش بوی نیرنگ نمی داد. هرچند دوست داشتم این واسطه را ببینم.

ولی ترجیح خودم نیز این بود که فعلا خاطرات را بخوانم و بعد در اولین فرصت، خود او و اگر شد شخصیت اصلی داستان را ببینم.

به ناچار، سنگ بنای اعتماد را گذاشتم و آدرس را فرستادم و درست ساعتی بعد، دفتر توسط یک پیک موتوری عادی در دستانم جا گرفت.

دو ساعتی است که دفتر سبز یشمی رنگ، روبه رویم نشسته است و خیال حرافی کردن دارد؛ ولی ترس و اضطراب من، مجالی را برای گفته هایش نمی گذارد.

نگاه پشت نگاه حواله اش می دهم.

در آخر، دست راستم را به سوی میز دراز می کنم و آن را لمس می کنم.

دفتر را که باز می کنم، در نگاه اولم، یک برگه سفید رنگ وجود دارد.

ورق می زنم...

دیگر این جسارت را پیدا کرده ام که بخوانم و اگر باب میلم باشد، دل به دلش بدهم.

ورق دوم، یک بنام خدا نوشته شده و پایین آن یک جمله مرا در خود غرق می کند.

بنام خدای بخشنده

"می دونم لیاقت نوشتن این اسم رو ندارم" اینها تمام نوشته های یک برگه بود و اما ورق

بعدی...

مرا از دنیای واقعی ام به عالم تصورات حمل کرد.

"هر کسی، کودکی پرشوری دارد. بعضی کودکی ها پر از شیطنت و بازی و بعضی دیگر،

سراسر کار و سختی هستند.

دوران کودکی و نوجوانی و جوانی من، در بازی و نشاط و تفریح گذشته بود.

دورانی بس به یاد ماندنی در دوران هفده سال زندگی من.



پدرم تاجر فرش بود و زندگی سراسر پر از رفاه برای ما رقم زده بود.  
از لحاظ عاطفی هم هیچ کمبودی را در زندگی ام احساس نمی کردم.  
هیچ گاه در خاطر من خطور نمی کرد روزی زنی شوم که...  
درست در هفده سالگی من بود...  
در اواسط خردادماه که برگ تازه ای در زندگی من رقم خورد.  
آشنایی من با بهرام، پسری چابک و زرنگ، پسری که آن قدر در وجودش مردانگی پررنگ  
بود که پدر وسواسی مرا به آمدن خواستگاری راضی کرد.  
هیچ وقت آن روز به یاد ماندنی را فراموش نخواهم کرد.  
نزدیک به عصر بود و در جایم غلت می زدم.  
به شدت در خواب احساس می کردم که به دفع ادرار نیاز دارم ولی خواب نیز میخ چادرش را  
پشت پلک هایم محکم زده بود.  
نه میلم به رفتن بود و نه میلم به دل کندن از خواب.  
ولی دستان پر از عشق و بوسه های دلنشین یک نفر، تبسمی را روی لبانم هدیه آورد و خواب  
نیز با این محبت بی ریا، میخش کنده شد و کمی به باز شدن مایل شد.  
نوازش می کرد و می بوسید.  
دیگر تاب تحمل از من ربوده شد، وقتی بوسه اش را با بوسه محکمتری پاسخ می دادم.

صدای پر از محبتش، ناقوس دلنشین گوش هایم شد:

\_خاله مریم، عزیزجون می گه الان خواستگارت میاد، بعد تو تنبل خانوم، هنوز توی تخت ولویی.

خندیدم. از بیان تلفظ تک تک کلماتی که با زبان کودکی اش به زبان می راند، خندیدم.

ولی باز، زود برایش ابرو در هم گره کردم و گونه سمت راستش را کشیدم.

\_اولا نگین خانم، تو نه، باید بگی شما.

دوما مگه عزیزجون هرچی بگه، تو هم عین اون رو باید بگی؟ کمی نگاهش را در چشمانم

چرخاند و با جدیت حرفش را زد.

\_اولا شما هم نباید به من بگی تو، دوما عزیزجون خودش گفت برو بهش بگو.

سوما ببخشید خاله ولی تنبلی، چون مشخص بود دستشویی داری ولی نمی ری. همش تکون تکون می خوری.

لبخند چشمانم غیرقابل انکار بود.

لبخندی که می خواست روی لبانم طرح زده شود را با غنچه کردن لب هایم خاموش کردم. اخمی نمایشی کردم.

\_کی گفته!! من هیچم دستشویی ندارم. فقط یهکم تشکم اذیتم می کرد.

برو منم دارم میام.

یک بوسه دیگر کاشت و آرام از روی تخت کنار رفت.

لحظه آخر، قبل از خروج، خندید و حرفش را تند زد و بیرون اتاق دوید.

\_خاله ولی دستشویی داشتی. من خودم وقتی دستشویی دارم و نمی خوام برم همش این پا و اون پا می کنم.

خندیدم به این خواهر زاده پنج ساله شیرین و زبان دراز که مو را از ماست جدا می کرد.

نشستم و فکرم حول یکی دو ساعت دیگر چرخ می خورد.

آرزویم این بود به این سن نمی رسیدم که چپ و راست، خواستگار در خانه را بکوبد.

حالا بعضی جانی نداشتند و صدای کوبششان کمتر بود و عده ای دیگر با جان و دل می کوبیدند.

در دلم خدا را شاکر بودم برای فهم و منطق پدرم که هیچ گاه آدم جبر و زور نبود.

همیشه قانون های خودش را داشت ولی در عین حال، برای حقوق دیگران هم احترام زیادی قائل بود.

به حدی که در این مورد، فقط خوبی ها و بدی ها را در دو کفه برایت شرح می داد و بعد حق دخالت هیچ احدی جز خودت را نمی داد.

ماه چهره خواهر بزرگترم نیز خودش انتخاب کرده بود.

خواهری که قریب به ده سال از زندگی اش با محمد می گذشت. زندگی آرام و پر از عواطف و هیجان.."

از خانه مریم و خاطراتش با تکان خوردن شانه ام خارج شدم.  
نگاه گنگ و وا رفته ام را با چشمان برزخی مادرم چفت کردم.  
\_من از دست تو آخرش دق می کنم.

مگه قرار نبود با خواهرت برید خرید کنین؟

باز یه دفتر پیدا کردی غرق شدی.

چشمانش را ریز کرد و دفتر را مشکوک نگاه می کرد، ابرویی بالا انداخت.

\_وای ماهرخ! مادر نگو این دفتر جدیدیه و از این به بعد باز چپیدنت شروع می شه. مگه نگفتی

فعلا تا یک مدت نمی نویسی و می خوای استراحت کنی؟ باز چی شد؟ چرا به فکر خودت نیستی؟

حالا که شروع کرده بودم، دوست داشتم کل آن را بخوانم.

ولی افسوس که مادر تمام افکارم را سوزن زد.

همیشه همین بودم.

تا شروع می کردم، حتی زمانی هم که رمان می خواندم، حتما باید تمامش می کردم بعد

کارهای دیگرم را جمع و جور می کردم.

\_وای مامان! خودت می دونی با نوشتن من حال خوب می شه این دیگه تعجب و سوال  
پرسیدن داره؟ نمی شه مه گل خودش تنها بره؟! من خسته ام.

نگاهی سراسر از استهزاء نثارم کرد.

\_که خسته ای!!

سرم را به بالا و پایین حرکت دادم.

\_اهووم خیلی!

کنارم آمد و در کمال خونسردی، دفتر سبز یشمی رنگی را که مانع بیرون رفتنم شده بود،  
کشید.

در کمال بی رحمی، لبخندی برایم زد و برجک کنجاوی هایم را نشانه گرفت.

یک تای ابرویش را به بالا حرکت داد.

\_تو که خسته ای، منم این دفتر رو می برم که سدی برای نخواهیدنت نشه عزیزم.

به معنای واقعی پنچر شدم.

\_عه مامان نکن دیگه!

بی خیالی را طی کرده بود، وقتی از در اتاق خارج شد و در را بست.

روی تخت نشستم.

کمی، فقط کمی برای خارج شدن حرص های انباشته وجودم، موهایم را کشیدم.

به نیم ساعت نکشیده بود که حاضر و آماده در سالن نشسته بودم و انتظار مه گل را می کشیدم.

خیاری را از جا میوه‌های روی میز برداشتم و گاز زدم، که قامت مه گل پدیدار شد.

سوتی زدم و چشمکی حواله اش کردم.

\_اوه چی شدی! جیگر!! پسرکش شدی عشقم.

کیفم را برداشتم و قامت راست کردم.

مه گل خنده کوتاهی کرد و دستش را به نشانه خاک بر سرت بالا برد.

\_تو کی آدم بشی رو نمی دونم. پاشو بریم علیرضا منتظرمونه.

\_مگه علیرضا هم میاد؟

با چشمانش از بالا تا پایین، مرا را از نظر گذراند.

\_چنان می گی مگه علیرضا هم می خواد بیاد انگار هیچ ندیدیش!

یا نمی شناسیش!

خوبه دو ساله تو این خونه داره می ره و میاد.

نمی دانستم غلط کردن جواب می داد یا نه؟

و گرنه پشت سرهم، چندبار تکرارش می کردم تا مه گل از غرغره‌هایش دست بردارد.

\_مگه می خواد بیاد چکار کنه!؟

فقط می خواد بیاد تا یه مسیری ما رو برسونه. می خواد بشه راننده خانم، حالا اگه ناراحتی زنگ بزnm نیاد.

فوران کردم از وسعت فک زدنمی او که انتها نداشت.

\_وای مه گل خواهر من!!! بگم غلط کردم خوبه؟ من غلط کردم، همین جوری گفتم.

جلوتر از من به سمت در به راه افتاد.

\_وا حالا مگه من چی گفتم که این جوری می گی؟

مادرم به کانتر تکیه داده بود و لبخند ملیحی را روی لبانش نشانده بود.

انگشت اشاره ام را به طرف سرم نشانه گرفتم و چندبار آن را چرخاندم.

به معنای این که خل تشریف دارد.

و من در ذهنم جمله وا مگه چی گفتم را حلای می کردم.

ثانیه ای به گوش ها و مغزم برای شنیدن آن غرها شک کردم.

شانه ای بالا انداختم و با جمله "مامان کاری نداری" از خانه خارج شدیم.

اوایل مسیر به دل و قلوه دادن این زوج لوس گذشت، ولی کم کم ذهنم حول مریم در گردش

بود.

دوست داشتم ورود بهرام را به زندگی مریم بدانم.

ترمز گرفتن علیرضا، ترمز افکار مرا نیز کشید.

در کمال ناباوری، عاشق چموشم در جلوی دیدگانم برایم لبخند ژکوند می زد.  
 دندان هایم برای خون گلوی علیرضا را مکیدن در تقلا بودند.  
 دلم می خواست سر هر سه نفرشان را با گیوتین از تنش جدا کنم تا دیگر بدون خواسته من،  
 خواهر و این دو پسرخاله عتیقه، نقشه طرح نکنند.  
 در را عرفان باز کرد و من به طرف درب سمت چپ رفتم.  
 گوشه مانتو ام توسط علیرضا کشیده شد.  
 بدون ملاحظه، جواب کارهایش را در صورتش کوبیدم.  
 \_چیه؟ رفتارتون چه معنی می ده؟! که حالا لباسم رو هم داری می کنی.  
 خودت شدی شوهر این، حالا می خوای پسرخاله ات رو بیخ ریش من ببندی.  
 او نیز پاسخ داد، کلام تندم را با عصبانیتی نادر!  
 \_اولا پسرخاله من پسرعموی خودته!  
 دوما این قدر خودت رو غرق اون داستان های خیانت میانت کردی که بی خیال دور و برت  
 شدی.  
 بابا بشر، اگه مردها خائن و فاسدن، پس زن ها چی هستن؟  
 چرا دهن من رو وا می کنی؟! مردها که به دیوار نمی پرن.  
 زن طرفشونه... زن...



بفهم تو رو به علی!

کلمه زن را چنان کشیده ادا کرد که ناخودآگاه چشم بستم.

نمی دانستم علیرضا که کاسه صبرش لبریز شود، خشم در کلام و رفتارش بروز می کند.

این بار عرفان بود که مداخله کرد.

\_عه بسه علیرضا چرا این قدر هوار می زنی؟ فاصله دهن تو با گوش ماهرخ فقط یک وجبه.

سر جالیز که نیستی!

نگاه برزخی ام را به چشمان مهربانش پرتاب کردم.

\_خودم زبون دارم.

نمی خواد که تو بشی وکیل وصی من!!

از دست تو هم کفریام که هر جا می رم، بیخ گوشمی!

آخه چی از جونم می خوای؟

مه گل به عقب برگشته بود و با حیرت به من هشدار داد.

\_عه بس کن ماهرخ! خجالت بکش.

با همان حجم عصبانیتی که درونم فوران می زد، پیاده شدم و تمام صداهایشان را بی جواب

گذاشتم.

خون خونم را می مکید.

نمی دانستم عنصری، کسی، موجودی بر روی این کره خاکی وجود داشت که حرف مرا بفهمد و معنای این که تمایلی به جنس مخالف ندارم را درک کند، تا به او متوسل شوم.

کاش می شد فهمید!

فکر کنم همدست بزرگشان هم از برپایی آن غائله خبر داشت که به محض ورود من، لام تا کام با من حرف نزد.

وارد اتاقم شدم و کیفم را به شدت کنج دیوار سمت راست اتاق پرت کردم.

محصول پرتاب شدنش، ریختن قلم و دفترچه یادداشت کوچکم و خنزر و پنزرهای دیگری بود که در کیف، سامان داشتند.

دست چپم روی کمرم بود و دست راستم روی دهانم مستقر شده بود.

موج موج فحش و ناسزا در ذهنم برای آن مه گل بی شعور ردیف می کردم.

برخورد شیء ای به میز مطالعه ام، حواس و افکار که هیچ، آن چنان هراس و رعبی در وجودم به وجود آورد که ماحصل آن، جیفی خفه و برگشتنم به پشت سرم بود.

چشمانم در تردد بودند بین مادری که در چهارچوب در جا گرفته بود و دفتر سبز رنگی که روی میز پرت شده بود.

\_به درک که بیست و پنج سالته!! اصلا به درک که یکی مثل عرفان مرد و عاشق، تو رو

دوست داره!

با اخم، نفسی تازه کرد و باز هم به سویم غرید:

به درک که تو به جنس مخالف و ازدواج علاقه نداری!

ولی شعور و درک رو که داری با بزرگتر از خودت، با داماد خونوادهت درست رفتار کنی؟ با

توأم ماهرخ!!!

کاش قبل از اوج گرفتن عصبانیت و خشم، انسان می توانست کمی تعقل و صبوری کند.

چه داشتم بگویم در برابر سخنان حقی که مادر می گفت؟ ولی نباید وا می دادم.

وا دادم، برابر بود با شکست و برد آن ها.

قافیه را نباختم و با تندترین لحن ممکن، جواب مادرم را دادم.

شماها به نظرتون به من، به شعورم، توهین نکردین؟ شماها احترام من رو نگه داشتین؟

قدمی به داخل اتاق آمد و دستی به صورتش کشید و با غیظ هشدار داد:

ماهرخ!!!

ولی من لبریز بودم از تمام فشارها و حال نیز اهرم فشاری به نام عرفان.

ماهرخ چی مامان! ماهرخ چی؟ بابا بهخدا من بزرگ شدم مامان.

با دست، از بالا به پایین بدنم اشاره کردم.

\_\_بیست و پنج سالمه! می دونین یعنی چی؟ یعنی بیست و پنج تا بهار، تابستون، پاییز و زمستون رو دیدم.

یعنی اون بچه که تاتی تاتی می کرد برا راه رفتن و شماها دستش رو می گرفتین که نیفته، نیستم.

این بار، اشک ها مجالی برای هوار زدن بیشترم ندادند.  
روی صندلی میز تحریرم آوار شدم.

\_\_چرا زور می گین؟ من فعلا نمی خوام ازدواج کنم.

بذارید این هیولای ترس رو تو وجودم بشکنم؛ بعد با هر کی خواستین می رم و گورم رو گم می کنم.

مادرم چشم در چشمم دوخت.

\_\_چرا تا حرف می زنیم به فین فین متوسل می شی؟ ماهرخ بزرگ شو!

بزرگ شدن، قد کشیدن نیست.

تموم زندگی تو اون کتاب های تو نیست.

اشک ها و آب بینی ام را با پشت دست به شدت پاک کردم.

\_\_مامان!! تو که بهتر می دونی اون کتاب ها زاده ذهن و تخیلات من نیستن. چرا این حرف رو

به زبونت میاری؟ مگه خود شما از اول تشویقم نکردین؟ صدایش اوج گرفت.

\_من غلط کردم!! من نمی دونستم اون قدر جنبه نداری که خودت رو، زندگی واقعیت رو فراموش می کنی. بابات همش از چشم من می بینه. کاش اصلا بهت توجه نمی کردم. خیلی پشیمونم کردی ماهرخ! خیلی...

بدون این که حقی را برای من و احساساتم قائل شود، پشت کرد و از در بیرون رفت. چرا کسی مرا آدم حساب نمی کرد؟ چشمم به دفتر کشیده شد.

دست بردم و جلدش را لمس کردم، ولی باز فکرهای پریشان و حمله تند مادر، حس خواندنش را زدود.

کاش می توانستم این حس را که غباری از بدبینی و شکاکی روی آن نشسته بود، به عشق مطهر کنم.

باز دفتر را در دستانم فشردم ولی این بار، ورق زدم و به شب خواستگاری بهرام و مریم رسیدم.

"نگین که رفت، تکانی به خود دادم.

بی ربط نیست حرف بزرگان یا انسان هایی که در گذشته حتی با آن سواد کم یا حتی نداشته، حرف هایشان گرم گرم طلا می ارزید.

ضرب المثلی که می گفت حرف درست و حقیقت را یا از دیوانه بشنو، یا بچه. مثل منی بود که قریب یک ساعت با دستشویی رفتن مبارزه می کردم و خواهرزاده ام همچنان آن را بیان می کرد.

ساعت با سرعتی ماورای نور تکان می خورد و وقت من برای آماده شدن، هر لحظه تنگ و تنگ تر می شد.

بالاخره خانواده بهرام که حدود هشت نفری می شدند، وارد شدند. تازه همان جا بود که فهمیدم خانواده پرجمعیتی دارند که پدرش خیلی ریلکس و عادی گفت پنج تا از خواهر و برادرهایش را نیاوردیم و من در دلم با خود مرور می کردم من به گور هفت جد و آبادم بخندم که بخوادم وارد یک ایل این چینی شوم.

صحبت های اولیه گفته شد.

من هم چنان مبهوت آن سبیل های پر پشت بهرام بودم.

چیزی که خارج از تصوراتم بود، شوهر من یک سبیلوی پر ابهت باشد.

افکار بادکنکی ام را ماه چهره با تکان دادنم ترکاند.

زیر لب با حرص می غرید:

\_ای گور به گور بری، رو صورت پسر مردم داری نقش چی می زنی بی حیا!!! آقا جون به جای

تو آب شد از بس صدات کرد.

با حرف ماه چهره، تمام تصورات خاک بر سریم را کنار گذاشتم و فکر کردن به سیبیل ها را به بعد موکول کردم.

و من توانستم طرح تبسم به اجبار پوشانده بهرام را، خشم چشمان پدرم را که فریاد می زد یک پدری من از تو را دربیارم؛ و خنده ملیح اطرافیانم را بینم.

کسی که نمی دانست من قرص بی حیایی خورده بودم و داشتم تصور می کردم که اگر مرا ببوسد، آن سیبیل های تیز و پرپشت، چه خطی روی احساساتم خواهد زد.

دقیقه به دقیقه افکارم خواب آلود می شد و من تصویری بر تصورات قلم انباشته می کردم. بالاخره ذهن خواب آلودم را حرف محکم آقا جانم شکست.

\_مریم بابا، برید هر جایی که راحتین با هم کمی اختلاط کنید.

تا شما هم بیابین، من و جعفر آقا مظنه فرش های جدید رو با هم چرتکه بندازیم.

عنبیه چشمانم می خواست از فرط تعجب گشاد شود.

به هیچ وجه نمی خواستم با این غول تشن تنها باشم.

ولی باز دلم می خواست بینم صاحب چنین سیبیل های پرکلاغی پرپشت، چه صدایی و چه منطقی دارد؟

جایی را که خیلی دوست داشتم، قسمت سمت چپ ایوان خانه مان که یک فرش راوند لاکمی

رنگ پر از نقش های ایرانی مادرم پهن کرده بود و دو پشتی قرمز رنگ و سماورش هم آن جا

بود.

جایی که سقفش را آقا جان برای جلوگیری از باران و خیس شدن ایرانیت طوسی رنگ زده بود.

یک طرفش هم شاخه های پر پشت درخت توت، سایه می انداخت.

شاخه های پرپشت درخت توت، من را یاد مرد همراه سییل کلفت پرپشت انداخت.

چادر سفیدم را روی سرم مرتب کردم.

به او، زیر لب، با متانت و حجب ذاتی ام بفرمایید گفتم.

من در شرق و او در غرب جا گرفتیم.

دل در دلم نبود برای شنیدن طنین صدایش...

بالاخره طلسم سکوتش را شکست و من را مدهوش آن صدای زیبایش کرد.

صدایی که همان شب باعث شد به خودم قول بدهم به او و سییل های سیاهش فکر کنم.

\_می شه بگین تو صورت من چی جا گذاشته بودین که دنبالش می گشتین؟ ابروانم از لحن

طلبکار و از خود راضی اش در هم گره خورد.

\_خیلی اعتماد به نفستون بالاست آقا!

بی فکر، لبانم را از هم فاصله دادم.

\_من فقط داشتم اون حجم گنده پشت لبتون رو دید...

به آنی به خودم آمدم و یادم کشید به این که وقیحانه حرف دلم را به زبانم کشاندم.



لب گزیدم و سر به زیر گرفتم.

از زیر چشم می دیدم شانۀ هایش تکان می خورد و سعی دارد که خنده اش را کتمان کند.  
و من اندیشه ام این بود اگر آقا جان می فهمید دخترش چه دسته گل شیرینی را به آب داده،  
حتما خوب از خجالتش در می آمد.

\_خب...

نتوانست خنده را در کلامش پنهان کند.

به زور و به سختی تحمل کردن، جمله اش را کامل کرد.

ولی تن صدایش، شیطنتی را در خود به همراه داشت.

\_خب چی اون حجم گنده پشت لبم براتون جالب بوده؟

مردک بی شعور می دانست از حرارت خجالت، در حال ذوب شدن بودم؛ ولی باز عین جملاتم  
را با خنده گفت.

\_مریم خانم من منتظرم! چیزی نمی گین؟

خجالت و سرافکنندگی ام، با شنیدن نامم از زبانش، به آسمان دود شد.

صدا که صدا نبود لامصب!

بهترین سمفونی بود که گوش های ندیده من می شنیدند.

از دختری هفده ساله، آن هم مال آن دوران، انتظاری بیشتر نمی رفت.

زمانی که دوست پسر و دوست اجتماعی، هیچ جایگاه و نقشی در زندگی آدم ها نداشت.  
 یا اگر هم موردی بود، خیلی به ندرت پیش می آمد.  
 حتی یادم هست اگر پسری چشمانش به دختری دوخته می شد، می گفتند " کرم از خود  
 درخته " حتما چراغ سبزی نشان داده که پسر برایش له له می زند.  
 حرف زدن تنها با پسری که صدایش محجوب و گیرایی دلپذیری داشت، قدرت می خواست  
 که دلت تکان تکان نخورد و دلت حالی به حالی نشود.  
 خرد نبودم ولی نسبت به آن دوران چشم و گوش بسته بودم.  
 لب باز کردم تا جوابی به اوایی که منتظر بود، بدهم.  
 تنها نتیجه ای که باز شدن لب هایم داشت، فرو فرستادن بزاقی سنگین و پرصدا بود.  
 سایبان چشمانم که میل به بالا رفتن گرفتند، چشم دوختم به لبان خندان و چشمانی که گویا  
 لوستری عظیم را در خود جا داده بود.  
 زبانم لب پایینم را تر کرد.  
 \_ببخشید منظور خاصی نبود.  
 روی دو پا نشسته بود و فکر کنم می خواست موضوعی را باز کند که کمی در جایش جا به جا  
 شد.  
 \_من می خوام...

صدای کفش ها و قامت ماه چهره، حرف شروع نشده اش را پایان داد.

ماه چهره لبخندی خجول و مهربان روی لبانش کاشته بود.

می شناختم این خواهر بزرگتر را.

با این که خیلی سال بود سر و همسر داشت، ولی هنوز نجابت رفتارش، زبانزد بود.

بکر بود.

عفت و حیای او، دریده نشده بود.

دیده بودم زنان متاهلی را که فکر می کردند دیگر ازدواج کرده اند و یعنی تمام و می توانند با

دیگر مردان فامیل و آشنا، هر هر و کر کر کنند.

ولی ماه چهره چیز دیگری بود.

کلا بت من بود.

\_من بی موقع مزاحم شدم.

شما ها ببخشید، مامانه دیگه!

تک خنده آرامی کرد.

\_به زور من رو فرستاد این میوه ها رو براتون بیارم تا دهننتون خشک نباشه.

به محض این که ماه چهره می خواست کمر خم کند، بهرام، آقا منشانه بلند شد و با متانت،

سینی ای که میوه و بشقاب ها روی آن قرار داشتند را گرفت.

\_ شما زحمت نکشین ماه چهره خانم. ممنونم به زحمت افتادین.

سینی را که به بهرام داد، دستانش را در هم قفل کرد:

\_ خب من برم دیگه!!

هنوز قدم اول را برنداشته بود که روی همان پاشنه به بدنش چرخش داد.

\_ به چیزی که اگه نگم عذاب می گیرم. فقط می خوام خودتون باشید. نه بیشتر و نه کمتر.

ماه چهره رفت و من ماندم در تفسیر جمله " فقط خودتون باشید نه بیشتر و نه کمتر " مگر الان چگونه بودیم؟ بهرام خندید.

آرام و پر از لرزش که سینه ستبرش تکان می خورد.

\_ بهش فکر نکن! منظورشون این بود که دروغ و دغل برای هم نبافیم.

همون چیزی که هستیم رو نشون بدیم.

باز بی هوا و بدون فکر لب زدم.

\_ آهان خب راحت تر می گفت.

لقمه رو پیچوند.

فکر کنم سوژه خوبی برایش شده بودم که لبخند روی لبانش زایل نمی شد.

ولی خودم هم می دانستم حجم گیج بازی های امروزم، کم نبود.

\_ خب من که توضیح دادم.

اما...

چیزی که هست اینه من بهرام دولتیاری هستم. لیسانس ابنیه و آثار تاریخی دارم.

کار منم مثل آقای اعلائی، معاملات فرشه.

با این تفاوت که من صادر می کنم و این که تو کارهای عتیقه هم دستی دارم.

تازه وارد این کار شدم ولی جنمش رو دارم و مطمئنم کارم می گیره. خانواده ام هم که جمعیت

زیادی رو داره، من به هیچ کدومشون وابستگی مالی نداشتم و ندارم. یه خونه صد متری و یه

حجره کوچیک تو بازار تنها دارایی های من هستند.

دستی میان دو لبش کشید.

\_از این سر حجره بگیر تا اون سرش، از هرکسی پرسسی بهرام کیه؟ نه این که از خودم

تعریف کنم، نه، ولی بهت می گه یه لوتی و بامعرفت که لنگه نداره.

می تونی از پدرت پرسسی که حرفم صدق پیدا کنه.

من سنگ تموم می ذارم، به شرطی که بدونم هم پام، همرام، باهام رو راسته، دوز و کلک نداره،

بی شيله پيله ست.

کف دست راستش را بالا آورد و بدون هیچ خجالتی، نگاهش را در چشمانم جا داد.

\_مثل این کف دستم، رو راست و صادق.

بلند شد ایستاد.

دستی به شلوارش کشید.

و من هفده ساله، مو به مو حرکاتش را از بر می کردم.

کنار باغچه مادرم رفت و دستش را به خاک کف باغچه زد.

من در فکرم بساط غیبتش را علم کردم.

به خصوصیات دیگرش باید خل بودن را نیز اضافه می کردم.

باز همان راه رفته را آمد و سرجایش نشست.

آرام و دلنشین خنده ای زد.

باز کف دستش را نشان داد و من فکر می کردم این بشر علاقه عجیبی به کف بینی داشته و

حقش را پایمال کرده اند.

—بین الان صافی و یکدستیش معلوم نیست. چون کثیفی بهش رسیده. حکایت منه که گفتم.

پس دوست دارم اگه بنا شد زیر یک سقف باشیم، با هم مثل کف دست، رو راست باشیم.

من رفیق می خوام نه همسر.

من مونس می خوام.

فقط راست و حسینی هرچی شد بهم بگی و بهت می گم.

شیرینی راست بودن واژه به واژه ای که نطق می کرد، در جانم نشسته بود و دل من کم

سن، آن زمان

برای بودن در کنار مرد مشت‌ی مثل او نبض می زد.

این تن صدای دلفریب، امشب قلب دختری را نشانه گرفته بود که هیچ از عشق و دوست داشتن نمی دانست.

رعشه ای درونی گرفته بودم.

نه دلم به پاهایم حکم حرکت می داد و نه جسارتی برای ماندن داشتم.

ماندم با لبخندی به وسعت دریا برابر می شد.

از لفظ بهت می گم و بهم بگو احساس می کردم گونه هایم ارغوانی رنگ شده بودند.

صدای خنده کوتاهش حجم گوش هایم را پر کرد.

من که حرفی نزدم این رنگی شدی. حالا اگه موافقی، بریم تو و نظرمون رو بگیریم.

بلند شد ایستاد.

ولی من نشستن را بر ایستادن ترجیح دادم و همچنان به پشتی لم داده بودم.

صدای آکنده از تعجبش آوای بینمان شد.

مریم خانم بلند نمی شی؟

سرم را بالا گرفتم و اختیار چشمانم را به چشمانش سپردم.

می شه... می شه پیرسم پدرم شما رو چطور می شناسه؟ تو بازار همدیگه رو دیدین؟ ابرویش

را به سمت راست تکان داد.

\_خب آره! تو راسته فرش فروشا، تو بازار، همه صاحب حجره ها همدیگه رو می شناسن.  
 حالا منی که با بیست و هفت سال سن، بازار تو مشتم بود و این همه اسمم ورد زبونا شده بود،  
 بیشتر باید شناس باشم. درسته بانو؟  
 بانو را با آن صدای دل کشش چنان به زبان راند که مثل این بود کسی دلم را با شدت هزاران  
 برابر به بالا ببرد و با همان سرعت آن را رها کند.  
 دل ندید و بدیدم لرزید.  
 لرزید دل نامأنوس به این واژه ها از زبان غیر.  
 آن هم جوان خوش صدای بیست و هفت ساله ای که در وهله اول، با آن صدا دل ربایی کرد.  
 مغناطیس قلبش زیاد بود که در جلسه اول رفتارش را، سکناش را می ستودم.  
 به تبع ایستادم و دستی به چادرم کشیدم.  
 کمی به چپ متمایل شدم و گره روسری ام را محکم تر کردم و چادر را روی سرم سامان دادم.  
 بعد روبروی او ایستادم.  
 \_بریم پیش بقیه!!  
 تبسم رضایت مندی زد.  
 \_امیدوار باشم؟  
 حرفش باز دل آکبند مرا دچار لرزش کرد از این که کسی، دلش را به دلم گره زده است.



جلوتر راه افتادم.

دلم می خواست صاحب خانه و همسر و کدبانویی تمام عیار شوم.

دلم این صدا را برای خوابیدن و دلداری دادن تمنا داشت. ولی...

ولی حجم ستبر سیبل های پرپشت سیاهش لبانم را دچار چین و چروک می کرد.

به داخل خانه پا گذاشتیم.

تمام سرها به سمت ما دو نفر چرخید.

نمی دانم انتظارشان جواب مثبت شنیدن بود، آن هم در همین جلسه خواستگاری، که سوال ها

درون چشمانشان چیده شده بود!

جعفر آقا بشقاب میوه اش را روی میز گذاشت.

\_ خب باباجون چی شد؟ دهنمون رو شیرین کنیم؟

بهرام و دیگران، تمام حجم مردمک چشم هایشان را به دهان من آویخته بودند.

واقعا مردد بودم.

تصمیم گیری برایم سخت بود و بی انصافی بود این انتظار، از منی که یک ساعت نبود بهرام را

می شناختم.

نمی دانستم جایگاه ادب چه حکمی را برایم صادر می کند.

تمام دل آشوب های دلم را پدرم از چشمانم خواند.

\_جعفر آقا، من هم شما رو، هم بهرام آقا رو، به خوبی می شناسم.  
 از زمانی هم که کسب تکلیف برای این مراسم کردین، تحقیق کردم.  
 ولی اصل تصمیم، برای دخترمه.  
 اونه که می خواد زندگی کنه.  
 اون باید تصمیم بگیره.  
 اگه اجازه بدین، چند روزی رو فکر کنه.  
 و این که چند باری تلفنی با هم صحبت کنن، تا کمی اخلاشون دست هم بیاد.  
 روانم، طوفان را کنار زد.  
 نفسم آرام و قرار یافت.  
 بعد از کمی تعریف و تمجید از من و خانواده ام، به رفتن راضی شدند.  
 اما یک هفته را برای تعیین سرنوشتم به من مهلت دادند.  
 حتی لحظه خروج، مادر و خواهرانش هم بر زیاد بود ن مهلتشان، تاکید کردند.  
 خواهر کوچکش نیره کنارم آمد و گونه هایم را پر مهر بوسید.  
 \_مهرت خیلی به دلم نشست.  
 امیدوارم عروس خودمون بشی.  
 این خواهر کوچک، قریب به هشت سال از من بزرگتر بود.

تا دم حیات آن‌ها را مشایعت کردیم.

دو ماشین پیکان همراهشان بود.

یکی به رنگ سفید و دیگری سبز بود.

آن رنگ سفید متعلق به جعفر آقا، و بهرام به عنوان راننده پشت فرمان جا گرفت.

اما هرچه استارت می زد، ماشین میلش به روشن شدن نبود.

پیاده شد و به همراه پدرش و پدرم و دو برادرم، روی ماشین خیمه زدند. هر کدام چیزی می

گفتند.

ما دخترها و زن‌ها هم هر کدام گوشه ای ایستاده بودیم.

اما بهرام لا به لای تعمیر ماشین نگاهش هم سمت من مایل بود و نیمچه لبخندی می زد. بعد از

نیم ساعت بالاخره از جدل ماشین و تعمیرکاران، ایرادش برطرف شد و بعد از یک خداحافظی

و شب بخیر پر و پیمان، راهی خانه شان شدند.

آقاچانم روی تختی که کنار دیوار گذاشته شده بود، نشست.

مادرم و برادرانم و خواهرم نیز کنارش جا گرفتند.

ولی من کنار حوض متوسط آبی رنگ وسط حیات نشستم.

حوضی که دور تا دور آن را گل‌های شمعدانی مادرم پر کرده بود.

آقاچانم هر روز، حتی زمان نماز صبح هم باید از این حوض، وضو می گرفت.

\_بهش میومد پسر خوب و آقایی باشه.  
 مثل این که بهرام در دل مادرم نشسته بود؛ چون بیانش با آب و تاب همراه بود.  
 \_من که خیلی ازش خوشم اومد. فقط به ایراد داشت.  
 نگاه همه، متعجب به سمت مادرم روانه شد.  
 مادر، زیبا خندید.  
 از آن خنده هایی که چشمان رسول پدرم، برایش نورانی می شد.  
 \_چتونه همتون نگام می کنید؟  
 خب ایرادش اون سبیل های کلفتش بود که همه می دونیم مریم از این تیپ آدم ها متنفره.  
 یک باره بمب خنده در محفل خانوادگی مان منفجر شد.  
 صدای چندین نفرشان با هم ترکیب شدند و به طور واحد با خنده گفتند:  
 \_راست میگین! چرا توجه نکردیم؟  
 آقا جانم دو برادرم را مورد خطاب قرار داد:  
 \_رحمان، فردا چند جا باید برید تحقیق، چندجا پرسیدم و چندجایی هم سپردم.  
 کار از محکم کاری عیب نمی کنه.  
 به هر حال تا مریم فکراشو می کنه، شما هم پرس و جو کنید که اگه جوابش مثبت بود، چیزی  
 تو دست و بال مون باشه.

هر دو برادرانم به شدت مرید پدرم بودند.

هرچه را که پدر می گفت، بدون چون و چرا فقط یک کلمه می گفتند: "چشم!!" پدر نیز

برایشان پدر نبود، یار بود، رفیق بود.

هیچ گاه خواسته های دل خودش را بر آن ها تحمیل نمی کرد.

همان طور که برادرانم پی بازار و بازاری بودن نرفتند و یکی معلم و دیگری کارمند اداره

مالیات شد.

دوران من، دوران تا بناگوش خنده زدن و در مورد خواستگار حرف زدن نبود.

دورانی بود که حجب و حیایی بین پدر و مادر و فرزندان حاکم بود.

نه که با هم غریبه باشند، نه!

خیلی حس دوستی و صمیمیت در کانون خانواده ما جاری بود.

ولی بعضی حرف ها قرمز شدن و سربه زیری را ناخواسته می طلبید.

\_به جای اون همه سر به زیر گرفتن، پدرسوخته برو تو اتاق، گردنت درد نگرفت دخترم!!?

تمام حرف به حرف جملاتش را با مهر ادا می کرد.

باز صدای خنده جمع، با جمله پدرم بلند شد.

رنگ به رنگ شدن را برداشتم و با خود به اتاق بردم.

باید درست و حسابی فکر می کردم.

دوست نداشتم در این سن کم ازدواج کنم، ولی شرایط جامعه و جو حاکم، اقتضا می کرد در سن پایین، این مسئولیت را برعهده بگیری.

سبیل های او که در نظرم می آمد، آه می کشیدم. ولی صدای مهربان و پراز آرامشش که در گوش ها و مغزم تکرار می شد، تصوراتم رنگ می گرفت.

رخت عروس شدن را به تنم اندازه می کردم.

آن شب را با فکر به بهرام تا صبح گذراندم.

صبح که از خواب دل کندم، در تمام مدتی که کارهای روزمره را انجام می دادم، تمام فکر و حواسم را کنار تلفن نارنجی رنگ اتاق پذیرایی جا گذاشته بودم.

هر زنگی که می خورد، با قدرت هرچه تمام تر، می دویدم و یک الو می گفتم.

ولی افسوس هر کسی آن سوی خط بود، الا کسی که من به امید زنگ زدنش، دقیقه ها را سالیان طی می کردم.

شرح حال آن روزم برایم ناممکن است.

یک حس شیرین و دلچسب...

در حین رنده کردن سیب زمینی بودم که باز صدای تلفن پیچید.

قبل از من، ماه چهره برداشت.

کمی بعد مرا صدا زد... "چه صدای همزمانی!!"

صدای تلفن همراهم، مرا از انتظار مریم و تلفن بهرام دور کرد.

خندیدم.

بدون این که در رهایی آن بخیل باشم، تا عمق وجود خندیدم.

برای این پارادوکس عجیب من و مریم...

مریمی که انتظار برای شنیدن خواستگاری را می کشید که هنوز چند ساعتی از آشنایی آن ها

نگذشته بود و منی که سالیان سال با عرفان بزرگ شده بودم و او را نمی خواستم.

نام عرفان بر روی صفحه تلفن نقش می زد و با هر زنگ، خط پایین نامش کم رنگ و پر رنگ

می شد.

برای این اتفاقی که همزمان با خیالم رخ داده بود، می خواستم پاسخ دهم انتظارش را، ولی

فکرم که به نقشه خبیث مه گل و شوهرش و عرفان می رسید، بر خنده و برقراری تماس، خط

بطلان می کشیدم.

عرفانی که دوست دارد و انتظار می کشد روزی من و او در مقوله ای به نام "ما" جا بگیریم.

اخم آلود، نگاه به تلفن دوخته بودم.

گویی عرفان مرا می دید.

صدا قطع شد و موجی از سکوت، در خانه جاری شد.

هوارو به تاریکی بود و آسمان سرخ فام!

پلک هایم سنگین شده بودند و میل به خواب شدیدی داشتند؛ ولی تقلا می کردم که خواب،  
مرا به خیالات نبرد.

زمان مناسبی برای خوابیدن نبود.

هر وقت که این هنگام، تن به خواب سپرده بودم، شب تا صبح بیدار بودم و می نوشتم.  
ولی حالا با این ابراز احساسات مادرم، جرات نداشتم امشب را با اتاقی روشن به صبح برسانم.  
غرغر زدن های مغزیم نمود پیدا کرد.

"عرفان در به در شده، چه موقع زنگ زدن بود"

"آی عرفان خدا منو از دستت بکشه که هرچی می کشم از دست... " تقه ای آرام به در خورد و  
صدای مادرم در گوش هایم نشست.

کلام گفته شده، اجازه نبود.

مادر با تلفن صحبت می کرد و هوای من به سرش زده بود.

وارد اتاق شد و با چشم و ابرو، برایم اخم و تخم ردیف کرد و همچنان به مکالمه اش می  
پرداخت.

گیج و در حال چرت زدن، رفتارش را نگاه می کردم و جرات پرسشی را نداشتم.



\_باشه عزیزم تو هم مواظب خودت باش. گوشه دستت باشه با ماهرخ، از من خداحافظ عرفان جان.

چشم هایم...

چشم هایم رگ هایشان متورم شد وقتی عرفان جان مادرم و گوشه با ماهرخ را شنیدم.

کاش من می فهمیدم چرا مادر من، برعکس تمام زن های اطرافم بود.

از خانواده شوهر بیزار که نبود هیچ، به طرز فجیعی هم آن ها را دوست داشت.

البته خانواده عمو اکبر را بیشتر!

آن هم بخاطر این عرفان نورچشمی عاشق.

دو تاج ابرویم را در بغل هم فرستادم و آرام پیچ زدم:

\_من با اون کاری ندارم. گوشه رو ندی.

ولی مگر حرف من مشتری داشت؟

اخمی تند کرد و انگشت اشاره اش را روی بینی اش قرار داد و چشمانش را روی دید من

تنظیم کرد و با حرص، گوشه را کنار گوشم جا داد.

نفس عصبی ام را به شدت به بیرون پرتاب کردم.

تا زمانی که الو را از زبانم نشنید، به بیرون اتاق نرفت.

\_الو سلام!

\_سلام دختر عمو خوبی!

وقتی لفظ دختر عمو به کار می رفت که گندی را که زده بود، میخواست لاپوشانی کند.

\_تا خوبی چی باشه! و این که دیگران بذارن خوب باشیم یا نه؟ صدای نفس های پی در پی

اش، آرام در فضای مکالمه جاری بود.

\_من نمی دونستم مه گل به تو نگفته، من نمی خوام تو رو ناراحت...

\_فعلا که همش ناراحت می کنی. حالا هم اگه کاری نداری من برم کار دارم.

بهجز همان صدای نفس ها که این بار بیشتر شنیده می شد، حرف نزد.

\_الو عرفان با توام!

\_جان عرفان! باشه مزاحمت نمی شم. ولی خواهش می کنم یک لحظه بیا دم در.

انگار امروز، او و مادرم قصد داشتند مویرگ و رگ چشم های مرا به یغما ببرند.

\_دم در؟؟؟ چه خبره مگه؟ تو این جایی؟ صدای خنده اش پیچید. آن هم عمیق و مستمر!!

\_قربونت برم که الان می دونم چطوری!! فکر کردم یه عذرخواهی بهت بدهکارم، اومدم از

دلت درارم.

تند جوابی برایش ردیف کردم.

\_عذرخواهیت رو که گفتی!! داری به جای این که از دلم دراری، هی بهش اضافه می کنی.

\_ماهرخ جان! چرا با من مثل یه جانی و یه قاتل رفتار می کنی؟ بابا خونی که تو رگ های تو

هست، با خون من یکیه.

دشمنت که نیستم.

بعدم خواهش کردم.

چند دقیقه هستم، اگه افتخار دادی، خب هیچ و گرنه منم می رم.

خداحافظ!

صدای بوق های پی در پی، عصب های گوشم را تحریک کرد.

گوشی را پایین کشیدم و به آن نگاه می کردم.

این طرز برخورد عرفان را به ندرت دیده بودم.

شاید دو سه سال یک بار، خودی نشان می داد.

شانه ای بالا انداختم و "به درک" ی را آرام گفتم. ولی کاش کسی بود زبان این دل را برایم

تفهیم می کرد.

وقتی فهمیده بودم چند متر آن طرف تر، کسی انتظار من را می کشد، آرام نداشتم.

حال دلم خوب نبود که هم گاهی دل تن گ عرفان و حرکاتش می شد و گاهی به شدت از او

و کارهایش منزجر می شد.

همان لباس های عصر را تنم کردم و از اتاق خارج شدم.  
در حین راه رفتن، دکمه های مانتو را یکی در میان بستم.  
مادر و محمدعلی برادرم، میزناهارخوری را ا شغال کرده بودند و پیچ پیچ می کردند.  
چشمانم ریز شد وقتی سه فنجان چای را روی میز دیدم.  
سوال ذهنی که می خواست شکل بگیرد ولی جرات ابرازش را نداشتم.  
به ثانیه نکشید که پاسخش پیدا شد.  
محمدرضا برادر دومم، از سرویس بهداشتی بیرون آمد و با حوله، صورتش را پاک می کرد.  
سلام کردم و راهی حیاط شدم.  
آسمان، دیگر تن پوشی از سیاه و آبی به تن کرده بود و مرواریدهای زیبای دوخته شده به آن، تلالویی زیبا داشتند.  
در حیاط را باز کردم، وارد کوچه شدم.  
ماشینی از اواسط کوچه، نوربالا زد.  
خبری از عرفان نبود.  
حتما خستگی به جانش نشسته بود و رفته بود. پاهایم به سمت داخل خانه چرخید که ماشینی با سرعت جلوی خانه متوقف شد.

برگشتم، ماشین کسی نبود جز همان کسی که لحظه به لحظه زندگی من برایش حکم نفس را دارد.

عشقی که هیچ گاه خواهانش نبودم و درکش نمی کردم.

لبخندی گرم، به پهنای صورتش، زد و سلامش را گرمتر از لبخند، بیان کرد.

این دیگر بی مهری می طلبید که جواب سلام گرمش را با خشکی و سردی بدهم.

هرچند خانواده ام خودشان در جریان بودند، ولی نمی خواستم گزکی دست همسایه های حرافی دهم که از کاه، کوه می ساختند.

در ماشین دویست و شش سیاه رنگش را باز کردم و داخل آن نشستم.

با زبان حرف نمی زد و فقط روی صورتش با نگاهش حرف ها را منقش می کرد.

گاهی از رفتاراش به شدت معذب می شدم.

\_خب! اینم دم در، چی می خواستی بگی؟! با لبخندی بسته، چشم فرو بست.

\_ممنون که اومدی!

چشم باز کرد و نگاهش را به بیرون داد.

\_من بابت عصر بازم معذرت می خوام. گفتم نمی دونستم که تو نمی دونی. ولی ماهرخ بیا به

فرصت بده، به من و رفتارم هم فکر کن. بهخدا حق من نیست من رو هم به دید اون چند

درصد مرد خیانتکار ببینی.

به جون خودت و مادرم قسم، من تو رو با جون و دلم دوست دارم.  
حرف الان و پارسال نیست.

من الان سی و دو سالمه و هفده ساله دوست داشتن تو با تموم دخترهای اطرافم فرق داشته.

\_عرفان!!!

هشدار گونه بود.

نمی خواستم عنان دلم، از دستم خارج شود.

دستش را بالا گرفت.

\_تو رو جون عمو بذار بگم.

بذار یک بار برا همیشه، این توده سنگین رو از دلم بیرون بفرستم.

با هر سالی که تو قد کشیدی، دوست داشتن من چندین برابر قد کشید.

با هر سالی که تو دوری می کردی، من بیشتر تو آتیش عشقت می سوختم.

به جان تو نمی گم به دختری نگاه نکردم، نه!

ولی هیچ دختری تو نگاه و دلم، به جز تو جا نمی شه.

تو به من بگو من چه غلطی کنم تا کمی من رو بفهمی، درک کنی...

دستم را روی دستگیره در گذاشتم.

به محض این که کمی آن را کشیدم، بازوی سمت چپ مرا به آرامی کشید.

نگاه من هم با بازویم کشیده شد.

بازو رها شد و دستی به صورتش کشید.

\_ بی انصاف نرو! دارم حرف می زنم.

می شه بگی من چطوری خودم رو بهت ثابت کنم؟ در جایم آرام نشستم و انتهای کوچه را نگاه می کردم.

کمی به سمت من مایل شد و من ته دلم تهی شد.

فکری به سرعت برق از ذهنم گذشت؛ مبادا عرفان کاری را که نباید کند، انجام دهد.

ولی افکار من مسموم بودند که دستش به سمت صندلی عقب رفت و کارتن جمع و جور مربع شکل کوچکی که با ربان پارچه ای سرخابی رنگی تزئین شده بود را روی پاهایم قرار داد.

تکیه به صندلی داد و با دست راستش با فرمان ماشین بازی می کرد.

\_اومدم هم عذرخواهی کنم، هم ببینمت.

حالا که خیلی اذیت می شی، مزاحمت نمی شم. برو.

لب زیرینم را از درون، به زیر دندان هایم ناجوانمردانه می فشردم.

این بار دستگیره در را به شدت لمس کردم و قبل از پیاده شدن، از او تشکر کردم.

\_ممنونم! تو هم من رو ببخش اگه عصر تند رفتم.

پیاده شدم و به سمت در حیاط رفتم.

قبل از این که وارد شوم، نگاه آخرم را به او دوختم.  
چهره ای درمانده که از آن، عشق ناکام ساطع می شد.  
در را بستم و نفسی که قفسه سینه ام را تنگ کرده بود، بیرون فرستادم.  
پاهایم دو سه قدم را نرفته بود که صدای احوالپرسی عرفان با کسی می آمد.  
پس هنوز نرفته بود! ولی با چه کسی این چنین گرم صحبت می کرد؟  
صدای آیفون پیچید و قبل از واکنش من، در با صدای تیکی باز شد و قامت مه سیما خواهرم، با شوهر و دو بچه اش نمایان شد.  
احسان شوهر مه سیما، دست عرفان را کشید و به خانه آورد.  
لبان کش آمده ام، از دیدن دو فرشته کوچکی که عاشقشان بودم، بند نمی آمد.  
نمی دانستم محتویات کارت ن اهدایی عرفان چیست؟  
آن را به آرامی روی زمین گذاشتم و روی زمین زانو زدم و آغوشم را برای دوقلوهای دوست داشتنی ام باز کردم.  
فکر نمی کنم چیزی در این دنیا را به اندازه این دوقلوهای چهارساله شیرین، دوست داشته باشم. آن قدر بوسه زدم اما فقط کمی از عطشم برطرف شد.  
از بوییدن و بوسیدن آن ها که فارغ شدم، مغزم به پردازش افتاد که رعایت ادب نکردم.  
ایستادم و با احسان و مه سیما احوال پرسی کردم.



—سلام خواهر زن گرام! نویسنده چیره دست!

از بیان احسان خنده ام گرفته بود.

—بابا این عرفان ما رو اذیت نکن بهخدا گناه داره. اگه عرفان بده، من و علیرضا البته با داداشت

نیستما، با باجانقمم! ما هم بدیم.

این چه استدلالیه که تو داری دختر؟

احسان را دوست داشتم. پسری مودب و با وقار و البته شوخ!

خندیدم و سری تکان دادم.

برگشتم تا کارتن را بردارم و به اتاقم بروم که عرفان قبل از من، پیش دستی کرد.

موج محبتی که در چشمانش شناور بود، غیرقابل انکار بود.

ولی دست من نبود.

این دل تکان نمی خورد.

شاید گاهی حسی از جنس ترحم، دیواره های دلم را مقداری تکان می داد، آن هم شاید!

کارتن را روی تختم گذاشت و نگاهش را دورتا دور اتاقم گذراند.

با ناخن انگشت اشاره دست راستش، مابین چشم و بینی اش را خاراند.

—چیزه... امیدوارم خوشت بیاد و برای عذرخواهی قبولش کنی.

دست چپش را درون جیبش گذاشت و با مواظب خودش باش گفتن، بیرون رفت.

من ماندم و کارتنی که نمیدانستم محتویات درونش چیست؟ به سرعت روی تخت، چهار زانو نشستم.

دست پیش بردم و آن را گشودم.

در وهله اول، جعبه کوچکی با تم صورتی و گل های ریز رنگی به چشمم خورد.

رنگ طوری انتخاب شده بود که حتی سختگیرترین آدم هم آن را می پسندید.

جعبه را بیرون کشیدم و آن را باز کردم.

چیزی را که می دیدم، فرای باورهای من بود.

در فکرم نمی گنجید که عرفان تا این حد مرا از بر باشد که حتی ریزبینانه بداند چه چیزی

برایم شادمانی دارد و از چه چیزی اکراه دارم.

دوازده رنگ لاک، رنگ هایی که به شدت عاشق آن ها بودم.

لاک در نظر من، سن و مرز ندارد.

زیبایی خاصی به ناخن می بخشد.

فقط سخت ترین قسمت آن، مربوط به وضو گرفتن است که باید پاک کرد و دوباره تجدید

کرد.

صورتتم گلگون شده بود و از تمام سلول هایم محبت نشت می کرد.

عرفان خوب بلد بود با دل غریبه به عشقم، بازی بازی کند.

محتویات کارتن هم ترکیبی از کتاب های دیوان، رمان و آثار برجسته بود.  
 وسایل روبه رویم تمام انرژی های مثبت دنیا را به جانم سوغات آورد.  
 پوزخندی زدم به تمام حس های شیرین ریخته شده در کالبدم.  
 نباید در برابر محبت هایش شل می شدم.  
 فقط پدر را مظهر وفاداری و عشق می دانستم.  
 حتی آن انتهای قلبم، نسبت به علیرضا و احسان هم به شدت بدبین بودم.  
 چرا باید نفس آسوده و به راحت روان شده ام را حبس کنم؟  
 چرا باید کیلو کیلو استرس به اعصابم وارد کنم و رگ های آن را متشنج کنم؟  
 محبت ها را در قالب همان پسرعمو قبول می کنم نه بیشتر، عاشق و خواستگار را به فراموشی  
 می سپارم.  
 در به شدت باز شد و دوقلوها، هر دو با بالاترین صدای ممکن وارد شدند.  
 پشت سر آن ها، خواه ر همیشه حاضر در صحنه فضولی، هم وارد شد.  
 می دانستم دوقلوها به اصرار او آمده اند تا بفهمد قصه کارتن چیست؟  
 \_ تو خجالت نمی کشی بعد از چند وقت خواهرزاده هات اومدن، بعد چپیدی تو این اتاق؟  
 چشمانم به شدت باز شدند.

\_مه سیمای خداییش روت می شه این رو می گی؟ شماها که پریروز این جا بودین. بابا دلش خوشه دختر شوهر داده.

یکی فرستاده، ولی سه تا دیگه رو هم با خودش آورده.

پشت چشمی برایم نازک کرد.

\_اولا خونه بابامه به تو چه!! بعدم هر وقت تو هم شوهر کردی، شوهرت رو با جوجه هات بردار بیا این جا.

ما که بخیل نیستیم.

کمی مرا به عقب هول داد.

\_بینم باز این پسرعموی عاشق، برای دلبری چکار کرده؟

هنوز در شوک پرت کردنش بودم که دستش به شدت به کتفم برخورد کرد.

\_کوفت نگیری دختره کور! کاش احسان مثل عرفان عاشق من بود. لیاقت نداری دیگه.

بعد بشکنی زد و خندید و من در احوالات خواهر ده سال از خودم بزرگتر بودم.

\_وا دیدی ماهرخ چه جمله ای گفتم؟ چقدر موزون و هم قافیه بود.

پوزخندی زدم:

\_ مثلا چه جمله ادیبانه ای فرمودین؟

\_یعنی متوجه نشدی؟

همین که احسان اندازه عرفان دیگه!!

من زیرچشمی حرکات دوقلوها را نگاه می کردم. جعبه لاک ها را باز کردند و محو رنگ های آن بودند.

السا لاک قرمز را برداشت و تنها می دانم برای رهایی رنگ مورد علاقه ام شیرجه زدم.

گریه السا و دلسا با هم، صدای مه سیما را درآورد.

چه خبرته بچه ها رو ترسوندی؟ انگار نه انگار اندازه ننه بزرگ من سن داری. تو الان باید برا

بچه ات لاک می خریدی!!

آغوشش را باز کرده بود و هر دو را نوازش می کرد.

سیس عزیزام!! الهی دورتون بگردم.

خاله بعضی مواقع جزء قوم مغول می شه.

دلسا همزمان با چکیدن اشک هایش لب زد:

یعنی وحشیه؟

پلک هایم به سرعت و با قدرت، از هم فاصله گرفتند.

ولی خنده ای هم از جمله کودکانه اش روی لب هایم نشست.

مه سیما لب گزید:

\_عه مامانی! این چه حرف بدیه؟ کی این حرف رو زده؟ آخه آدم به خاله تارزانش می گه وحشی؟

این بار السا به جانبداری از خواهرش آمد.

\_مامانی خودت اون روز به بابایی گفتی که مغول های وحشی چه سالی به ایران حمله کردند.

لحن گفتاری هر دو، فقط حس چشاندن بوسه های آبدار را به جان وسوسه می کرد.

من و مه سیما از حرف های هر دو قهقهه می زدیم.

به هر حال بعد از کلی معذرت خواهی از دوتا وروجک های خواهرجان و بخشیدن دو لاک

قدیمی خودم به آن ها، رضایت دادند که خدمت پدربزرگ و مادربزرگ بروند.

بوی دلمه، تمام فضای خانه را عطرآگین کرده بود. پس مشخص بود که امشب همگی حضور

دارند، حتی خانواده همیشه همراه ما، عمو اکبر نیز شرفیاب می شوند.

دلمه های مادرم، ورد زبان تمام فامیل بود.

ندیده، مطمئن بودم دلمه برگ و کلم درست کرده است.

مانتو را با تونیکی راحت تعویض کردم.

آن شب عرفان بهجز دو باری که نگاه دلتنگش را روانه قامتم کرد، دیگر نگاهش سمتم

نچرخید.

اما زن عمو، نگاه های پرمهرش را از من دریغ نمی کرد.

باز متلک از دو خانواده به گوشم می شنیدم و نقاب بی تفاوتی به صورتم می کشیدم.

نمی دانم چرا گوش هایشان فقط برای شنیدن حرف های من کیپ شده بودند!

هرحرفی را به خوبی می شنیدند و درک می کردند، الا حرف های من که برایشان باورپذیر و هضم کننده نبود.

یک هفته از مهمانی مادرم و آخرین شبی که برگه از خاطرات مریم را خوانده بودم، گذشت.

درست نیمه های همان شب بود که تب شدیدی مرا در بر گرفت.

می سوختم و راغب به نوشیدن لیوانی آب یخ بودم.

ولی نه رمقی برای بلندشدنم بود و نه نای بیرون فرستادن صوتی از میان تارهای صوتی ام.

سوختم و دم نمیزدم.

ولی نمی دانم این محبت مادری، در کدامین قسمت تعبیه شده که در اوج خواب هم بی قراری

فرزند را حس می کند.

درست مثل مادر من که با وجود چندین لایه دیوار بینمان، بالای سرم آمد و با دادش، کل خانه

را بیدارباش کرد.

در میان همان تب، بی قراری های مادرم را می دیدم.

بیمارستان بردن من، فقط کمی توانست از درجه حرارت تنم کم کند.

بی حالی و بی اشتهايي نیز بر بدن من غالب شده بود.

تقریباً یک و روز و نیم، با همان تب، در رختخواب بودم.  
 حوالی ظهر بود که در میان حرارت بدنم، خارش عجیبی را نیز در تمام تنم احساس می‌کردم.  
 خیلی حس تلخ و بدی بود.  
 می‌سوختم و بدنم به شدت می‌خارید.  
 دستم را بالا آوردم تا خارش گونه سمت چپم را با ناخن برطرف کنم، که دیدن دانه‌های قرمز  
 رنگ کوچک، روی تمام دستم، ترس را در وجودم احیاء کرد.  
 با زحمت، تن تب‌آلودم را جابه‌جا کردم و روبه‌روی آینه قرار گرفتم.  
 موهای لخت سیاهم روی صورت پراکنده شده بودند.  
 با پشت دست راستم، موها را به پشت فرستادم و انبوه تمام آن دانه‌های قرمز رنگ روی  
 صورت و گردن و سینه‌ام، وحشت زده‌ام کرد.  
 همان لحظه و تا یک ربع بعد که درگیر دیدن و برانداز بدنم بودم، خارش را احساس نکردم.  
 با بی‌حالی و استرس تمام، به بیرون اتاق پریدم و هراسان، به تمام زوایای خانه که در دسترس  
 بود، سرک می‌کشیدم.  
 علیرضا روبه‌روی تلویزیون نشسته بود و فوتبال تیم مورد علاقه‌اش را تماشا می‌کرد.  
 \_علی مامان کجاست؟  
 چشم از برنامه مورد علاقه‌اش برداشت.



در حال تخمه خوردن بود.

\_الان همین جاها بود!

خوب شدی؟

شکم و گردنم، به شدت خارش گرفته بودند. گاهی احساس می کردم دچار تنگی نفس می شوم.

\_مامان!!!

یک تخمه در دهانش بود که به همان حالت نشسته روی مبل، سرش را به عقب برگرداند.

\_چرا صدات این جور...

به آنی چشمانش درشت شد و بلند شد و به طرفم آمد.

دو سه قدم مانده به جسم بیمارم، وحشت زده مادرم را صدا می زد:

\_مامان!!

مامان!!

وای ماهرخ چرا این جوری شدی؟ به چیزی حساسیت پیدا کردی؟ علیرضا سوال می پرسید و

من دست و بدنم را می خاراندم.

علیرضا نگرانی را خورده بود و من از درد، مچاله می شدم.

فکر کنم خدا دلش برایم به درد آمد که مادرم باز ناجی من شد.

همین که نگاهش، جسم قرمز و دانه دانه شده ام را دید؛ محکم با دست چپ به صورت خودش کویید.

\_وای مامانت بمیره! چرا این جوری شدی؟ صدایم از درد، ارتعاش را در خود پیدا کرده بود.

\_مامان دارم می میرم.

خیلی بدنم خارش داره.

تب، کمتر اذیتم می کنه.

تو رو خدا یه کاری کن، دارم جون می دم از بس خودم رو خاروندم.

با دستش بازویم را آرام گرفت و روی مبل خاکستری رنگ نشاند.

\_وای ماهرخ!! از تب و این خارش معلومه تو داری یا سرخک درمیاری یا آبله مرغون!!

که اگه یکی از این دوتا باشه، من نمی دونم چه گلی سرم بگیرم.

این جا دراز بکش تا پیام.

کمی بعد، با یک لیوان خاکشیر بالای سرم بود. نگرانی و ناراحتی، دو کلمه ای بودند که در

صورتش حرف می زدند.

\_اینو بخور مامان! تا ببریمت دکتر.

موهای جوگندمی اش را پشت گوشش فرستاد.

چند وقتی بود موهایش را رنگ نمی زد.

دلش نمی خواست آمدن میان سالی اش را زیر رنگ و لعاب پنهان کند.  
عقیده مادرم این است که برای تنوع، از رنگ استفاده کند.

می گفت:

\_ تمیزی و خوش به چشم اومدن، فقط به رنگ و آرایش نیست.  
زن باید بدون این موارد هم، زنانگی بلد باشه و ناز و اطوار زنانه اش سلاحش باشه.  
برگشت به علیرضای مات شده نگاه کرد.

\_چیه ماتت برده مامان؟ برو لباس پیوش زودتر بپوش دکتری، چیزی!!  
علیرضا همچنان صورت مرا و جب می زد.

\_علیرضا مامان شنیدی چی گفتم؟ نگاهی گنگ به مادرم انداخت.

\_هاا چیزی گفتین؟ مادرم چشم فرو بست.

\_خدایا صبر! خدایا صبر! حواست کجاست؟

درد بی درمون که نگرفته! این بچه داره درد می کشه.

برو تا زودتر بپوش تا بلکه آمپولی، چیزی بهش بزنن تا کمی آروم بگیره.

علیرضا چشمی گفت و زود به اتاقش رفت.

مادرم لباسی به تن کرد و غر می زد.

غر که نمی شد گفت، جمله نگرانی هایش بود که در غالب غر زدن بیان می کرد.

وقتی کوچک بودین، انتظار داشتم.

همه گرفتن، الا تو که همیشه ترس این اومدنش تو وجودم بود.

دیگه بی خیالش شدم که تو این سن بخواد بیاد سراغ تو.

سعی کن دخترم صورتت رو دست نزنی که اگه آبله مرغون باشه، جاش می مونه و سوراخ می شه.

قبلا از دوستان و دیگران هم شنیده بودم. ولی فکرش حتی در ذهنم حک نشده بود که این شدت خارش را با خود به ارمغان می آورد.

نمی شه مامان! خیلی خارش داره.

دارم می میرم.

دستم به سمت بینی ام رفت که با دستش آن را مانع شد.

ولی بهخدا کسی نمی دانست در چه برزخی تقلا می کردم.

الا آن ها که طعم این بیماری را به خوبی چشیده بودند.

جان دادم تا دکتر مرا ویزیت کرد و دارو داد و تمام آن چه را که برای بهبودم لازم بود، گوشزد کرد.

پمادی که دکتر داد، خارش بدنم را تسلی داد و در کنارش، مادرم نیز انواع نوشیدنی های سرد

را به دلیل طبع خنک و معتدل آن ها که باعث شستشوی معده و کاهش تب می شوند، تجویز

می کرد.

هفت روز را در تب و خارش گذراندم.

هفت روزی که ذهنم در تب و تاب درمانم بود و بس.

قدرت افکارم محدود شده بود و تمرکزی برای خواندن و نوشتن نداشتم.

دکتر گفته بود که هرچه میزان سن، بالاتر رفته شود، درد بیماری هم زیادتر و درمان طولانی تر خواهد شد.

جوش های آب دار، البته باید گفت تاول ها، کم کم ترکیدند.

حالا که بدنم آرام شده بود و فقط جوش ها خودنمایی می کردند، دلم برای خواندن خاطرات مریم تنگ شده بود.

سراغ دفتر رفتم و آن را از کشوی میزم بیرون کشیدم.

روی صندلی نشستم.

چندین صفحه را ورق زدم تا به روزی رسیدم که مریم منتظر تلفن بهرام بود.

همین که می خواستم شروع کنم، دلم هوای بیرون خانه را طلب کرد.

دفتر را برداشتم و به حیاط رفتم.

زیر سایه درخت انار، روی سکوی کوچک باغچه نشستم و شروع کردم...

"قبل از من، ماه چهره برداشت.

کمی بعد، مرا صدا کرد و با چشم و ابرو و لبخند، به گوشی اشاره کرد و آن را به من سپرد.

احساس می کردم قلبم، صدایش، کوبشش، با ساعتی قبل فرق دارد.  
بدنم می لرزید.

گوشی را کنار گوشم گذاشتم، ولی دهانم خشک شده بود و نمی توانستم صدایی را از لابه لای لب هایم خارج کنم.

آن را پایین کشیدم و روی سینه ام قرار دادم.

نفسی عمیق کشیدم و دوباره آن را به گوش هایم رساندم.

الو گفتن بهرام، باز اضطرابم را بیشتر کرد.

ولی پاسخ دادم آن صدای زیبای منتظر را!

\_الو سلام خویین؟ کمی مکث شد:

\_سلام مریم خانم!! ممنون.

من خوبم تو خوبی؟

مفرد ادا کردنش، برایم، هم شیرین بود و هم سخت.

تا به حال هیچ مرد غریبه ای مرا مفرد صدا نزده بود.

از این که بهرام، یکی از بزرگترین مردهای زندگیام شود، دلم پر و خالی شد.

\_الو هستی؟

باز افکارم به خواب رفته بودند و من در خیالاتم به سر می بردم.

تبسمی ملیح به لبانم نشان کردم.

\_بله هستم بفرمایید.

صدایش با خنده ترکیب شده بود.

\_خوبه که هستی! همیشه باش! ولی ما دوتا قراره با هم آشنا بشیم و اگه شد، زیر یک سقف

بریم. باید این معذب بودن رو کم کنی. این جور منم معذب می شم.

لبانم را غنچه کردم، چیزی که بهرام از من می خواست، برایم سخت بود.

\_سعی می کنم بهتر بشم.

مردانه و آرام، خنده اش را در این سیم های جادویی تلفن رها کرد.

\_ممنون. باید عادت کنی به مدل حرف زدن های من، چون من تغییری در رفتارم نمی دم، می

خوام همونی باشم که هستم.

تا تو ببینی.

این بار پرصداتر خندید.

\_ولی تو که نمی تونی ببینی، خب می شنوی.

حالا بعد به مرحله دیدن هم می رسیم.

این جای حرفش، درونم را ملتهب کرد.

باز آن سیل های کلفت پرپشت برایم تجسم شد.

آن روزها و روزهای بعد، گذشت و من هر روز به زنگ زدن های یومیه اش و آن تن صدای آرام و افسونگر، بیشتر و بیشتر خو می گرفتم.

آری من معتاد شده بودم.

معتاد کسی و چیزی نبودم، جز شخصی به نام بهرام که تمام رویاهای دخترانه ام را به نام خود سند زده بود.

حتی آن سیل های پرپشت برایم جذاب و دلربا بودند.

بهرام نیز دست کمی من از نداشت.

حجم وابستگی مان آن طور بود که قلب های مان این دیدار تلفنی را رد می کرد و دیداری حضوری را می طلبد.

هیچ گاه حرفی از آغوش و خواستن بیان نشد.

ولی من با تمام وجودم دوست داشتم در دستان پرمهر و با صلابت بهرام رها شوم.

فکرم، بی حیایی را مشق می کرد وقتی روز شماری می کردم برای دست بردن لا به لای موهای او و یک به یک بوسه زدن بر آن ها.

وقتی قلبم تپشش روی دور تند می رفت؛

وقتی فکر و خواستن بهرام درون من فوران می زد.

یک روز، برخلاف همه روزها که بهرام حوالی ظهر زنگ می زد، این بار ساعت ده زنگ زد.



آن روز هیچ یک از افراد خانواده ام در خانه حضور نداشتند.  
صدایش آرامش همیشگی را نداشت.  
پریشان احوال بود.

—مریم من دیگه ظرفیتم پر شده، می شه دیگه به خانواده هامون بگیم که ما با هم مشکلی

نداریم؟ من دیگه طاقت دوریت رو ندارم.

دیگه دوست ندارم صدات رواز پشت تلفن بشنوم.

دوست دارم بینمت و با صدات سحرم کنی.

دیگه زنگ نمی زنم تا روزی که بله برون باشه.

پس اگه من رو می خوای، به مامانت بگو.

من هم امشب می گم بابام به بابات بگه.

امان نداد سخنی بر لب برانم.

امان نداد که بگویم آتشفشان دلم را فعال کرد و گدازه هایش، تمام کالبدم را می سوزاند.

روز خیلی بدی برایم بود.

مانند کودک شیرخواری که تمنای مادرش را برای شیرنوشیدن و سیرشدن دارد، بودم.

انتظار مادرم را می کشیدم و دستم به هیچ کاری بند نمی شد.

تمام حرف های بهرام، برایم تکرار می شد و هر تکرار آن، ریشتر ریشتر دل مرا می لرزاند.

مرور این که میدیدم نفس کسی به نفس های من گره خورده است، برایم بسیار خوشایند بود. دو حس متضاد، شانه به شانه ام بودند؛ یک حس ناب و سرخوش از وصلت با بهرام، و دیگری استرس، باز هم از وصلت با بهرام.

مادرم آمد و با من و من، حرف دلم را به او زدم.

به مادرم گفتم که: بهرام مرداست و مردانه، دلم را به تراج برده. گفتم که مرد زندگیام، تکیه گاه زندگیام، تنها اوست.

گفتم من هفده ساله، او را به عنوان همسر می خواهم حالا شما باید به عنوان داماد، او را تایید کنید.

لبخند آرامش بخشش، نشان از رضایت درونی اش داشت.

تلفنی که منتظرش بودم، حضوری با پدرم هماهنگ شده بود.

تمام کارها انجام شد.

من و بهرام نامزد شدیم.

صیغه محرمیت مرسوم نبود.

صیغه، امروزه مرسوم شده ولی از زاویه بدی به آن نگاه می شود.

از همان زاویه که عده ای گرگ های انسان نما که حریصانه زن را به چشم طعمه می بینند و می خواهند بدرند، ولی حصارى به نام اسلام دست و پایشان را زنجیر زده و تنها کلید رهایی را صیغه می دانند.

کاش می شد حد و شرایط هر چیزی را درست و اصولی در گوش های کر شده فریاد زد.  
کاش این راه حل درست و پاک خدا را، کلاه شرعی قرار نمی دادند.

کاش می توانستند درک کنند، در بعضی شرایط خاص، واقعا این عمل پسندیده و محترم است، نه برای رفع غرایز حیوانی سیر نشده که به اسم صیغه، هر دم را در آغوش دیگری به سر می کنند.

چیزی که امروزه، دستاویزی برای هر پسر و دختر در خیابان شده و حتی گاهی، عده ای با وجود قیم قانونی، آن را به بازی گرفته و باکرهگی خود را مفت و ارزان به فنا می دهند. آن زمان، چنین چیزی قبح بود و رایج نبود.

افسوس می خورم که هر دهه، شکافی به عمق اقیانوس آرام و حتی فراتر از آن، بین فرهنگ و نسل ها رخ می دهد.

واقعا چرا عده ای با نام همین صیغه، هزاران کثیف کاری می کنند و دین خدا را مورد حمله اشخاص زبون قرار می دهند؟

به هر حال، قرار بر این شد که از زمان نامزدی تا موعد عقد، تنها یک هفته زمان داشته باشیم.

آن را هم برای آزمایش خون و خرید وسایل عقد کنان، تعیین کرده بودند. دورانی بود که گونه های من، هر لحظه کنار بهرام رنگ به رنگ و دمای بدنم دچار نوسان می شد.

امروز بعد از نماز صبح، خواب از من فراری شده بود. هر کاری می کردم، ساعت به هشت صبح وصل شود، نمی شد. با هزاران جان دادن و جان کندن، عقربه ها روی هفت و نیم صبح جا گرفتند. مادر در اتاق را به آرامی باز کرد و به همان مهربانی ذاتیاش، آهسته منی را صدا می زد که چند ساعتی بود در رختخوابم غلت می زدم و خواب، نامحرم چشمانم شده بود.

\_مریم عزیزم!!

پشتم به در اتاق و مادرم بود، تکان نخوردم ولی جواب دادم:

\_جونم مامان! صحبت بخیر!

لحن کلامش، موسیقی آرامی برای اول صبح بود.

\_بیداری مامان؟! نخوابیده بودی؟

در جایم تکانی نخوردم و حالا چشمم در چشم مادر، سخن بر لب راندم:

\_نه! نتونستم بخوابم. می ترسم.

چند قدمی جلوتر آمد، ولی ابتدا به طرف پنجره اتاق، مسیروش را کج کرد.

پنجره را که باز کرد، کنارم روی تخت نشست.

\_ترس! استرس! این چیزا طبیعیین مادر!! اگه نداشته باشی، شبهه انگیزی. درسته انتخابکردی و

جواب دادی، ولی هنوز فرصت زیاد داری. باید شناخته بشی و شناخت پیدا کنی. هر جایی

دیدی با اصولت، فرهنگت، اعتقاداتت، همخونی نداره؛ کافیه لب باز کنی.

البته این حرف های من، مال قبل از اینه که شماها زیر یک سقف برید.

نگاهش به ساعت روی میزم کشیده شد.

\_تو که باید ناشتا باشی، من برم یه چیزی بخورم و آماده بشم، الاناست که بیان.

آن زمان برای آزمایش و خرید، فقط عروس و داماد نمی رفتند.

چند نفری از خانواده داماد و چند نفری از خانواده عروس، گلچین می شدند و به انجام امور

می رسیدند.

صمیمیت و بگو و بخندهای آن زمان و لشکرکشی خیابانی آن ها، نشان می داد که خرید

عروس دارند.

با چندین هفته تلفنی حرف زدن، با هربار به دقیقه های مکالمه اضافه شدن، وابستگی عاطفی

ما غیرقابل انکار بود.

عقاید و باورهای همدیگر را از بر بودیم.

اگر بنا به کتمان بود، نمی توانستیم.

برای این که باید دیده را مسحور می کردیم که جادوی دوست داشتن چشمان را نخواند و باور نکند.

لحظه شماری می کردم برای روزی که محرم جان و روان و اسرار بهرام شوم. تمام خریدها را با اسم حق و با نگاه های سرشار از عشق بهرام، انجام دادیم. به اصرار مادر و خواهران بهرام، برایم در آرایشگاه نوبتی گرفته شد که تا فردا قبل از عقد، سر و سامانی به پشم ها و موهای حجیم ابروانم دهم. بهرام قبل از رفتن، آرام و برای اولین بار، کنار گوشم پچ زد: \_ثانیه به ثانیه می شمارم تا فردا رو ببینم.

چیزی درون من تکان خورد.

یک حس کیمیا و دلنشین.

حسی که تا ساعت ها با آن درگیر بودم و حتی یادآور یاش، دستانم را به لرزه وا می داشت. شور و هیجانی که برای اولین بار در زندگی من تجربه می شد، لذت بخش بود. ولی افسوس که حیا و احترام، مانع از آن می شد که این حس را با مادر و خواهرم شریک شوم.

من نیز ثانیه را با ثانیه پیوند می زدم، برای نفسی آسوده، از این که جام عمرم را با بهرام پر کنم."

چشمانم کمی دچار سوزش شدند.  
احساساتم با خواندن خاطرات مریم، دچار افت و خیز شدند.  
دل من نیز دوست داشت کمی سینه خیز برود و اگر ادامه مسیر، باب میلش بود؛ به چهار دست و پا رفتن و در آخر، راه رفتن بسنده کند.  
بهرام را در ذهنم تصور می کردم، ولی به ثانیه نمی کشید، تصویری از عرفان سبزه رو که فاقد سیل و ریش بود، برایم تداعی می شد.  
کاش می شد من هم مانند مریم، دوست داشتن و لرزیدن دل را تجربه می کردم.  
کاش من هم ثانیه ها را برای یک نفر درو می کردم.  
ولی کاش ها را بقیچه پیچ کرده، به مخزن حسرت هایم فرستادم.  
من مرد روزهای عاشقی نبودم و نیستم.  
کسی که نیت عاشقی را از دل بگذرانند، باید حریم نگه دارد.  
عرفان عاشق بود و رسم و رسومش را از بر!  
اما من امی و نابلد بودم.  
چشم روی هم گذاشتم و سنگین، نفسی رها کردم.  
نگاهم روی نوشته ها در جریان بود.  
حالا که خود عاشق نبودم، می خواستم با عاشقی های مریم عاشقی کنم.

"امروز با همه امروزهای عمرم، توفیری هزار فرسخی داشت. ساعت هفت عصر، نوبت محضر داشتیم و م نکم سن و سال، شوقی زیاد درونم نهیب می زد. برای این که میخواستم وارد جرگه متاهلین شوم. حوالی ساعت پنج، با دو تا از خواهرهای بهرام و همراه ماه چهره، راهی آرایشگاه شدیم. راننده، کسی نبود جز بهرام. بهرامی که چشمانش، دلشان نقش و نگار زدن روی صورتم را میخواست؛ ولی مانعی به بزرگی سه زن، در کنارش، این حس دلنشین را خمار می کرد. و من زیر نیم نگاه های با تبسم و بی تبسم او، تبخیر می شدم. داخل آرایشگاه که پا گذاشتم، زنی خوش استیل و زیبا رو به استقبالمان آمد. زنی که تمام تصوراتم را راجع به استایل زنان آرایشگر بهم ریخت. هر باری که برای کوتاهی موهایم یا گرفتن موخوره های آن ها به آرایشگاه رفته بودم، زنی فربه را با آرایشی در حد مرگ دیده بودم. ولی این زن، مظهر سادگی و بی آلایشی و در عین حال، مرتب و زیبا بود. با خوش رویی تمام، مرا روی صندلی نشانده. در حین قراردادن وسایلم روی میز شیشه ای، خوش و بشی هم با من و همراهان انجام داد. روسری مرا با روسری سه گوش سفیدرنگی تعویض کرد.



بند را دور گردنش بست.

آن را روی پیشانی ام قرار داد و با گفتن "بسم الله مبارک باشه" تمام دردها را به جانم رساند.

چند ساعتی را زیر دستانش بودم و دردها را به اجبار تحمل کردم.

کارش که به اتمام رسید، با نگاهی سرشار از رضایت، چشمانش روی صورتم در گردش بودند.

دل در دلم نبود بینم بعد از برداشتن آن موهای پرپشت روی صورتم و درد جانکاه آن ها، چه قیافه ای پیدا کرده ام.

آرایشگر که کنار رفت، ماه چهره و دو خواهر بهرام، کنارم آمدند.

قبل از این که مجالی برای بلندشدن و نگریستن خودم بدهند!

نگاه تحسین برانگیزشان را لحظه ای دور نمی کردند.

ماه چهره کمی خم شد و در گوشم پیچ زد:

\_لا حول و لا قوه الا بالله! ماشالله خواهری! چی شدی!! تو گلو بهرام گیر می کنی. باید یه صدقه برات کنار بذارم.

گونه سمت چپم را با بوسه ای، گرم کرد و کنار کشید.

دل در دلم نبود تا هرچه زودتر، نگاهم را در آینه با چشمانم پیوند دهم.

ایستادم. نگاهم که صورتم را شکار کرد، باورش برای خودم نیز سخت بود که برداشتن چندین مو، این گونه تغییری در شمایل صورتم دهد.

به این فکر می کردم که اگر بهرام، آن سیل های پرپشت را بزند، چه سیمایی خواهد داشت. زیر تمام نگاههای پر از ذوق خواهران بهرام و قربان صدقه هایشان، به محضر رفتیم. در دلم غوغایی برپا شده بود و حالی عجیب داشتم.

زودتر از همه فکرهای درونی ام، عکس العمل بهرام برایم مهم بود و بس.

با همان دلشوره ها و استرس حاکی از دیدن بهرام و واکنشش، به محضر رسیدیم.

خواهر بهرام گفت رسمشان این است که داماد، نباید عروس را بعد از اصلاح و بزک و دوزک، تا اتمام عقد ببیند.

و این شد که بهنام، برادر کوچکشان، ما را به محضر رساند.

رسیده به پشت در محضر، نفسم خیال بیرون آمدن نداشت و قلبم، کواکش ناجور شده بود و سر سازگاری نداشت.

چادر سفیدی را روی سرم کشیدند که تمام صورتم را پوشانده بود.

انبوه تنش های فکری و گرمای هوا، بختک جانم شده بود.

تمام لحظات، به کندی طی می شدند.

قرآن را روی دستانم قرار دادند.

آن را باز کردم و سوره ای که چشمان و دلم را روشن کرد، آوردم.  
سوره ای نبود، جز سوره نور.

من با زبان بی زبانی، برای خودم وکیل گرفته بودم، وقتی که برای بار سوم خطبه عقد راجاری  
کرد!

\_دوشیزه خانم مریم صالحی آیا وکیلیم؟ بند رویاهای کودکانه ام را رها کردم.  
باید کمی بزرگتر میشدم.

باید خانم خانه بهرام می شدم.

با متانت و صدایی لرزان، با "بله" گفتم، به تمام سلول های استرس زا و اغتشاش گرم پایان  
دادم.

شنیدم ذکر خدایا شکرت را بر زبان کسی که قرار بود برایم یار و همسر شود.

بله دادن بهرام نیز، صحه بر محرمیت دائم ما گذاشت.

و همین کلمه کوچک، سرآغاز عاشقانه های زندگی ما شد.

دستی سفید را دیدم پر از موهای سیاه، که تضادی زیبا را به رخ کشیده بودند.

لبه چادرم را گرفت و نرم نرم آن را به بالا کشید.

پلک های سر به زیر من نیز، هوای دید زدن و شکار آن نگاه و صدای جذاب را داشت که با

حرکت دستان بهرام، بالا آمدند.

چهره اش حرف داشت، ولی فهم آن برای من مشکل بود.

چشم نمی گرفت و بدون پلک بر هم نهادن، قرنيه چشمانش، در صورتم می رقصید.

آرام و لبالب از شوق، لب زد:

\_مریم نوکرتم، مبارکمون باشه.

حرفی از تغییر چهره ام نزد.

در دلم بر افکار پوچ خودم، پوزخند زدم.

حلقه ها رد و بدل شدند.

تمام تبریکات را با کادوها دریافت کردیم.

ولی جای خالی چیزی را به وضوح حس می کردم و آن هم همان تعریف و تمجیدی بود که بهرام می توانست از من بر زبانش جاری کند و کل شادی ها و خوشی های دنیا را در دامنم بریزد.

سخت ترین قسمت عقد بعد از بله گفتن، آن قسمتی است که باید پی در پی خودکار را روی صفحه عقدنامه چرخاند و تمام تعهدات را امضاء کرد.

تمام کارها انجام شد و حکم همسری ما صادر شد.

بهرام مادرش را واسطه‌ی حرف دلش قرار داد.

\_آقا رسول، اگه می شه اجازه بدین حالا که محرم شدن، چند ساعتی رو با هم بگذرونن.

برای پدرم خیلی سخت بود، ولی دیگر دست و پایش بسته بود و این بار، منطق وجودیاش را انکار کرد، وقتی حرفی را به بهرام زد، که تمام معادلات ذهنی مرا فرو ریخت.

\_برن به سلامت. ولی من از این مراوده های قبل از عروسی، زیاد خوشم نمیاد.

اگه سختشونه، زودتر عروسی رو برگزار کنند.

مادرم از سر اجبار خندید.

\_وا آقا رسول!! اینا الان همون زن و شوهرن! شرعی و حلال، خدا که گفته.

کار خلاف شرعی که نمی خوان انجام بدن.

پدرم رسم و رسومات و آینده برایش خیلی مهم بود.

\_منم نگفتم حلال نیستن.

فقط از این آمد و رفت های قبل از عروسی، خوشم نمیاد.

هرچه زودتر عروسی بگیرن بهتره.

بهرام جلو رفت و دست او را به گرمی فشرد.

\_چشم پدرجون! حتما هرچی شما بگیرین.

از همه خداحافظی کردیم. قدم زنان و آرام آرام، به مسیری نامعلوم حرکت کردیم.

کمی از مسیر را که در سکوت گذرانیدیم، دستی که لرزشش به وضوح مشخص بود، دستانم را گرفت.

تمام دل و جانم را دچار لرزش کرد.  
ناخودآگاه با هم چشم در چشم شدیم.  
گرم خندید.

\_خوبی؟ دستات خیلی سرده!

چشم روی هم نهادم و باز کردم.

\_خوبم! دست خودت هم سرده!

این بار خنده اش با کمی صدا مخلوط شد.

\_چه عجب من از جمع بستن خارج شدم.

دستم را کمی فشرد.

خندیدم.

\_می خوای دوباره جمع ببندم؟

انقلابی در درون من شکل گرفته بود که نمی دانستم چه برخوردی را بروز دهم.

دستانش را به حالت تسلیم بالا برد:

\_حالا ما یه شکری خوردیم، شما چرا زود به دل می گیری؟ شیطنت من نیز گل کرد.

\_شما؟ یعنی منم باز جمع ببندم!

اخمی تصنعی کرد.

\_ای بابا! جرات حرف زدن نی و گرنه یه چی از کنارش در میاری.  
این بار دستم را محکم تر فشرد.

اولین روز با بهرام بودن، برایم لبریز از تمام حس های خوب دنیا بود.  
بعد از شامی که بیرون سرو شد، با مشایعت بهرام به خانه رفتیم.  
در را که باز کردم، هر دو وارد حیاط شدیم.

قبل از این که به درون خانه پا بگذاریم، دستم را کمی کشید و نگاه پرسشگر من به عقب برگشت.

\_چیزی شده؟

دو گوی درخشانش، تمام زوایای صورت مرا می کاوید.

دلم و روانم از نگاهش، هری پایین ریخت. هنوز آن حس را درک نکرده بودم که پیشانی ام در یک حرکت آنی داغ شد.

تنها پیشانی ام داغ نشد، تمام کالبد من در این داغی غیرمنتظره سوخت.

\_امروز خیلی دلربا شده بودی مریمم.

نگفت!

نگفت و حالا، شبم را با زیباترین جمله عاشقانه برایم نورباران کرد.

آن "میم" مالکیت نیز، شورانگیز ترین حرف دنیا برایم بود. "دفتر را بستم.

چه قدر حسرت ته نشین شده در اعماق قلب من غوطه ور بود و من نمی دانستم.  
 حسرت هایی که با خواندن خاطرات مریم، داغشان تازه شده بود و سرباز کرده بودند.  
 عقل و افکارم، فرصت عاشقی و تصدق شنیدن ها را از دل و احساسم ربوده بودند.  
 یادم کشید به سیصد و پنجاه پیام از عرفان...  
 چه، پیام هایی که در فضای مجازی فرستاده بود و چه، پیامک هایی که عادی ارسال کرده بود.  
 در تمام طول هفت روز بیماری ام، خودش بود؛ تلفن های گاه و بی گاهش بود؛ پیام های  
 کوتاه و بلندش بود؛ همه جوره خودش را اثبات کرد.  
 دل نگرانیاش را می دیدم ولی نمی توانستم آن را درک کنم.  
 نیامدن دوقلوها و بقیه نوادگان پدر و مادرم را باید در تاریخ ثبت می کردیم.  
 یک هفته ای بود که صدایشان، حجم خانه را پر نکرده بود.  
 آن هم تنها دلیلش، بیماری مسری من بود.  
 دلم برای شلوغی های بی حد و حصرشان،  
 برای خراب کاری هایی که یا برای تبرئه، همدیگر را محکوم می کردند؛  
 و یا حس فداکاری و جانفشانی شان، به حدی می شد، که خراب کاری را با سینه ستبر، گردن  
 می گرفتند؛ تنگ شده بود.



ولی مادرم تاکید داشت تا زمانی که بیماری من، دو هفته را کامل پر نکند، هیچ آمد و رفتی نباید باشد.

کمرم به شدت درد گرفته بود.

لبه باغچه نشستن هم این مصیبت ها را در پی داشت.

در باز شد و ابتدا چرخ دستی خرید و بعد، قامت مادرم وارد شد.

باز حرف های پدر را نشنیده گرفته بود که از او خواسته بود، مراعات حال دیسک کمرش را کند.

گفته بود هر خریدی، هر چیزی، خواستی به من بگو!

ولی کو گوش شنوا.

دستم را لبه باغچه گرفتم و ایستادم.

با دست، خاک لباسم را تکاندم و به سمت مادر قدم برداشتم.

\_سلام دورت بگردم! خوبی؟ باز تنها تنها بلندشدی رفتی خرید؟ نفس نفس می زد.

همین که وارد می شد، گره روسری اش را باز می کرد و با همان نفس های تند شده اش، حرف می زد.

\_سلام دخترم!! خودت می دونی که دوست دارم مواد غذایی رو خودم بخرم. هر چیزی تا

فصلش هست، تازه اش خوبه!! نه فریز کرده و یخچالی.

چینی که به بینی قلمی اش داد، خنده را به لبانم ارزانی کرد.  
 چرخ دستی را از او گرفتم و با هم آرام به طرف ساختمان رفتیم.  
 \_قربونت برم! هرچیزی رو که می خواهی، خب به بابا، یا داداش بگو تا برات بگیره.  
 ای بابا این چه کاریه آخه؟ فردا پس فردا خدایی نکرده، دیسکت عود کنه چکار می کنی؟  
 \_تو که می دونی چه قدر خرید رو دوست دارم، چرا این حرف رو می زنی؟ فعلا که خداروشکر  
 دیسکم سالمه و نگرفته.  
 داخل خانه پا نهادیم.  
 بحث کردن در مواردی که موضوع علایق مادر در میان بود، فایده نداشت.  
 چرخ دستی را بلند کردم و به سختی درون آشپزخانه بردم.  
 مانده بودم مگر چه قدر مایحتاجمان زیاد بود و ما مصرف می کردیم که در هفته، سه روز را  
 مادر به خرید می گذراند.  
 منهای خرید روزانه سبزی و مواردی که به قول خودش، تازه و ترگل شان بهتر بود.  
 تمام وسایل را در جای خودشان قرار دادم.  
 می دانستم مادر به حمام رفته.  
 تحمل گرما و عرق، برایش زجرآور بود.  
 تا کمی بدنش، از گرما، رنگ خیسی به خود می دید، باید آب سرد را به بدنش هدیه می داد.

در کابینت را که بستم، صدایی که زیباترین ملودی دنیاست، گوش هایم را نرم نوازش کرد.  
\_سلام بابا خوبی؟ بالای اون چهارپایه چکار می کنی؟ نمی گی الان میفتی خونه بدون ته تغاری  
می شه؟

آرام از بالای چهارپایه پلاستیکی کرم رنگ برگشتم.

پدری را دیدم که خستگی حرف اول چهره اش بود و مهربانی حرف دوم زبانش.  
دست راستش در جیب شلوارش بود و کت سرمه ای رنگش را روی دست چپی آوار کرده  
بود که انگشتانش دسته کیف چرم قهوه ای رنگش را احاطه کرده بودند.

به پایین پریدم، خندیدم، پرصدا خنده را رهانیدم.

\_قربونت برم بابایی! خسته نباشین! خوش اومدین.

کمی فاصله گرفت.

کیف و کتش را روی مبل رها کرد و بعد تن خسته از کار خود را روی مبل روبروی وسایلش  
جا کرد.

\_مامانت کجاست؟ لطفا یه شربت برام میاری بابا؟ دست روی چشمانم گذاشتم و به طرف

یخچال رفتم.

شربت بهارنارنجی را که عاشقش بود، برایش ریختم.

در همین زمان، مادر با حوله بنفش پیچ خورده روی سرش، بیرون آمد.

هیچ گاه حولهی تن پوش را دوست نداشت.

پیش از آن که پدر لبانش از هم بگریزند، مادر سلام و خسته نباشیدش را گفت.

اما مادرم نه تنها در مادری، بلکه در همسری هم نمونه بود.

پیشقدم شد به سوی پدرم برای بوسیدن گونه او، بنا به همان عادت همیشگی خود!

پدر نیز در کنار مادر، خستگی را کمتر مورد اهمیت قرار می داد و همیشه باید او را می بوسید.

این بوسیدن، در دو حالت خروج و ورود بود.

چشمانشان هنوز بعد از سی و شش سال زندگی، برای همدیگر نورباران می شد.

مادر کنار پدرم نشست.

با حوله مشغول بود و نم موهایش را می گرفت.

\_ خیلی خسته ای! صورتت داد می زنه.

پدر، پاهایش را کمی باز کرد و دو آرنج دستش را روی زانوهایش قرار داد و با هر دو دست،

موهایش را در آغوش انگشتانش گرفت.

\_ خیلی خستم! ولی باید برم.

مادر حوله را پایین کشید.

موهای خیسش، روی شانه اش رها شدند.

\_ بری؟ کجا بری؟ با این خستگی که داری، واجبه که بری؟

او هم دستانش را پایین کشید و با لبخندی گرم، به مادرم نگاه دوخت.

\_این همه نگرانی رو تو وجودت نریز. من خوبم! گل بابا یه چای برام ردیف کنه، می خورم و

می رم.

\_حتما بابا!

شما جون بخواه!

ولی چرا به خانمت نمی گی؟ چای دستش خوشمزه تره!!

\_اون که صد البته حسود بابا!! ولی خانمی خودش هم خستهی حمومه!!

خنده و تعجب در وجودم حل شدند.

\_عه بابا! خسته کجاست؟ مگه حموم رفتن هم خستگی داره؟

مادر بی توجه به کل کل من و پدر، حوله را برداشت و به سمت حیاط رفت.

کمی که گذشت، باز سرجایش قرار گرفت.

\_خب نگفتی، قراره کجا بری؟ باز تن خود را روی پشتی مبل رها کرد.

\_اصفهون نصف جهون، خانم!

مادر نیم نگاهی به من انداخت و بعد، نگاهش را به پدر وصل کرد.

\_اصفهان؟ چرا اصفهان؟

با چشمان بسته که حتم داشتم زیر آن پلک ها، حساب دو دو تا چهارتا می کرد؛ جواب داد:

...یک کارگر از مجتمع باران افتاده زمین و مثل این که مهندس اون بخش، از زیر بیمه کردنش در رفته.

حالا پای کی گیره؟

پای پیمانکار بدبختی مثل من، که روزی دو هزار بار تاکید داشتم کارگر بدون بیمه، بالای اسکلت نره!

من و مادر، هر دو ناراحت و نگران از افتادن کارگری شدیم که نه او را دیده بودیم و نه می شناختیم.

این حس نوع دوستی را هر انسانی در ذات خود به همراه دارد.

مادر نگران پرسید:

...چه اتفاقی برایش افتاده؟ من نگرانم.

حالا چی می شه؟

پلک ها را از هم فاصله داد.

...توکل بر خدا!!! فعلا که تو کماست!

من از هیچ کدوم از مخارج خودش و خانواده اش چشم پوشی نمی کنم.

فقط تنها نگرانیم اینه که اگه خدایی نکرده عمرش تموم بشه، من جواب خانواده اش رو چی

بدم؟ مهندس سمیعی هم زیر بار نمی ره.

این بار مادر، عطای نگرانی و آرام بودن را به لقایش بخشید.

— یعنی چی این حرف؟ مگه اون شریکت نیست؟

— هرچی می کشم از این شراکت می کشم.

دروغ نگفتن اگه شریک خوب بود، خدا هم یکی برا خودش می گرفت.

پدر و مادر را با بحث کارگر بی نوا رها کردم.

دو فنجان چای و بیسکویت را برای کمی، فقط کمی رفع خستگی های روحی و بدنی پدرم،

آماده و جلوی دستش گذاشتم.

— ممنون دخترم! دیر اومده بودی، می خواستم معترض بشم.

لبخندی کوتاه به رویش پاشیدم.

— خواهش! ببخشید چای یهکم دیر دمّه!

انتهای حرف من با شروع زنگ خوردن تلفن پدرم همراه شد.

— جانم عرفان!

— ...

— یعنی برا امروز کلا نبود؟

پس کسی که پشت خط صحبت می کرد و صدایش را نداشتم، عرفان بود.

گوش هایم را تیز کرده بودم.

یک هفته ای می شد که فقط او را پشت پرده حریر سفید رنگ اتاقم دیده بودم.

تلاقی نگاه هایمان همان جا رخ می داد.

یک نگاه، عشق و فراغ را و نگاهی دیگر، در نقطه بی تفاوتی محض با او گره می خورد.

گاهی اوقات او را در ذهنم متصور می شدم برای بغل کردن، در کنار هم راه رفتن و حرف زدن.

ولی تنها گزینه ای را که با او تا پایان خیالم ادامه می دادم، همان حرف زدن و درد دل های همیشگی ام بود.

خیالاتم این بار با زنگ خوردن تلفن خودم همراه شد.

دور و بر را نگاه می کردم.

صدا بود، ولی اثری از گوشی سیاه رنگم نبود.

مادر سری برایم تکان داد.

از آن حرکت هایی که تمام مادران، آن شیء گمشده را پیدا کرده و گاردی اساسی برای زدن

غرغره های بی نهایت شان می گیرند.

گوشی را از زیر کوسن بیرون کشید.

من نمی دونم چه قدر دیگه می خواهی بزرگ بشی تا نظم رو یاد بگیری؟ لبخندی از سر بی

عاری زدم.



\_منم نمی دونم!!

چشم هایش را به رویم تیزتر کرد.

\_این ماس ماسک رو جواب بده خودش رو کشت!!

خنده لبانم را درید و آزاد شد.

شماره ناشناس بود.

با لحنی محکم و سرد، پاسخ دادم تلفنی را که نمی دانستم چه شور و شوقی را به زندگی ام

تزریق می کند.

\_بله بفرمایید!

\_خانم اعلائی؟ درست تماس گرفتم؟ دو ابرویم ناخواسته کنار هم جا گرفتند.

\_درسته و شما؟

\_من از طرف آقای صولتی تماس گرفتم.

اسم آقای صولتی که به میان آمد، اخم که هیچ، تمام من پر شد از بیم و تشویش از این که آیا

تایید نشد آن چه را که پنج ماه برایش جان کردم؟

\_چیزی شده؟ تایید نشد؟

تمام حجم تلفن را صدای خنده اش پر کرد.

\_نه خانم.

از شما صبر بیشتری انتظار داشتم.

اگه اجازه بدین، خدمتتون بگم.

لب خشک شده ام را با زبانم خیس کردم و بی توجه به کنجکاوی مادرم، به اتاقم رفتم.

\_ خواهش می کنم!

این چه حرفیه؟ بفرمایید گوش می دم.

صدای ماشین چاپ به گوش می رسید.

\_ خب!! اول این که باید بگم خیلی باعث افتخارمه که با شما صحبت می کنم.

حرفش را تعارفی رسمی برداشت کردم.

دوست داشتم زودتر به اصل مطلب پردازد.

از این رو، چشمانم را تابمی دادم و پوفی کلافه اما آرام، از کش دادن بی مورد حرف هایش

کشیدم.

کاش زودتر حرفش را میزد.

\_ و اما تبریک می گم به شما، بابت خلق این همه آثار ارزشمند و بنام و این که این اثرتون هم

تایید شد.

شعف و سروری که در تمام جسم من برپا شده بود، فقط برای یک ثانیه ام کفایت می کرد.

احساس می کردم پوستم گنجایش تمام خوشحالی های مرا ندارد و در آستانه دریده شدن است.

و این که فردا با تیراژ بالا می ره برای چاپ.

منتظر کارهای ارزشمند بعدی شما هستیم.

یک حس خیلی خوب را تجربه می کردم، انگار خداوند، دنیا را با دستان خودش در دامانم گذاشته بود.

وای خیلی خوشحالم! ممنون که خبر دادین.

لحظه شماری می کردم تا تماس پایان پیدا کند و بتوانم جیغ خفه ام را رها کنم.

به محض اتمام تماس، گوشی را روی سینه ام محکم فشار دادم و همه شوق و ذوقم را در قالب فریادی پر از شوق، با دست و دلبازی زیاد، آزاد کردم.

در اتاقم به شدت باز شد و مادر و پدر با نگرانی و چهره های مضطرب، وارد شدند.

چی شده؟ چرا جیغ می زنی؟ تلفن کی بود؟ چشمانم را با خوشی، گشاد کردم و یک بار بستم.

با باز کردن آن ها، با لبخندی گشاده، به سمت مادرم یورش بردم.

حرکتی برایش خیلی غیرمنتظره بود که تکانی خورد و من هم با او تکان خوردم.

دستانم را دور گردنش حلقه کرده بودم.

\_وای مامان!! وای مامان! اگه بدونی چی شده؟

این بار به سمت پدر قدم برداشتم. قبل از به آغوش کشیدنش، پدر دستانش را گشود.

\_تا قبل از این که مثل تارزان بهم آویزون بشی، بگو ببینم چی شده پدرسوخته؟ دوست

داشتم آنها را در شادمانیم شریک کنم.

\_ناشر زنگ زد گفت فردا رمانت با تیراژ خیلی بالایی چاپ می شه.

هر دو، طیفی از خوشحالی و حیرت زدگی را در چهره هایشان داشتند.

\_به این زودی جواب دادن؟ خودش گفت تیراژ بالا؟ جواب بهت مادر را با همان حال خوبم

دادم.

\_اهووم! گفتن برای این زود تایید شده و جواب دادن، که دیگه به شیوه نوشتن و قلم من

آشنایی کامل دارن.

گوشی باز در دستان پدر لرزید، دست راستش را با ضربه آرامی به پیشانیاش کوبید.

\_وای عرفان رو یادم رفت.

تماس که برقرار شد، پدر بابت مکالمه نیمه رها شده، از عرفان عذرخواهی کرد.

با مادر که هنوز مانند خودم در شوک بود، حرف می زدم، که پدر گوشی را به سمتم گرفت.

\_بیا بابا عرفانه!!

کل حرف ها و جیغ و هوار تو رو هم شنیده، می خواد تبریک بگه.  
گوشی را کنار گوشم جا دادم و به بیرون اتاق رفتم.  
\_جانم عرفان!

لختی سکوت برقرار شد که لحظه ای گمانم بر این شد که تماس قطع شده است.  
\_الو عرفان هستی؟

\_هستم!! همیشه خوشحال و شاد باشی که ما بازم از این جانم گفتن ها، که به دنیا می ارزه رو،  
از زبونت بشنویم.

لبخندی پر از انرژی زدم.

\_لوس نشو دیگه، نگفتم؟

\_گفتی! ولی ده سال، یه بار!! خیلی برات خوشحالم ماهرخ جان!

خیلی خیلی. من مطمئنم تو موفق می شی. ایمان دارم تو کشور، بهترین می شی.

شاد بودم با حرف های پر از امواج مثبت عرفان، مضاعف شد.

حتم داشتم اگر کنارم بود، سوای همان عاشقی، حتما او را یک بوسه محکم، میهمان می کردم.

حرف پشت حرف بود که ردیف می شد.

تخلیه هیجانان درونی ام، در مکالمه با عرفان، بیست دقیقه ای طول کشید.

گوشی را که پایین کشیدم، نگاهم در دو نگاه سراسر از بهت قفل شد.

ابروهایم بالا رفتند و متعجب، سرم را تکان دادم.

\_هووم!! چیزی شده؟ چرا این جوری نگام می کنید؟ صدای اعلان پیامک پدر، فاصله شد.

\_والا خوبه بدت از عرفان میاد، این جوری براش ناز و غمزه میایی، اگه خوشت میومد، چکار می کردی؟

مادر بود و تکه های نابش، به همین کنایه بسنده نکرد و چشم غره ای هم حواله ام کرد.

\_مگه چی بهش گفتم؟ بعدم عرفان فقط پسرعمومه و من بخاطر همین نسبت، دوستش دارم نه بیشتر!!!

\_خب خدا خیرش بده من رو نجات داد، داشتم از خستگی هلاک می شدم. امروز خیلی دوندگی کردم.

مادر نگاهش را از من کند و به پدرم آویخت.

\_کی رو خیر بده؟

\_عرفان رو، پیام داده خودش می ره.

اگه لازم شد، به منم می گه تا برم.

\_خب خدا رو شکر من از همون موقع، عزا گرفته بودم برا رفتنت.

پدر دستش را دور شانه های مادر حلقه کرد و حین بیرون رفتن از اتاقم، مرا مخاطب قرار داد.

پدر سوخته کم کم بنویس!! این جوری من سالی دو سه تا جشن پر و پیمون مجبور میشم  
برات بگیرم.

لبخندم زائل نمی شد.

امروز یکی از بهترین روزهای اخیرم شد.

تجلی حرف عرفان در زوایای دلم، آن سنگ های انباشته شده سرد را کمی گرم کرد و تکان  
داد.

من دیگه طاقتم تاب شده، زن عمو نمی ذاره بینمت، می ترسه منم آبله بگیرم.

ولی مطمئنم امروز رو با عمو به خرید می گذرونم.

ماهرخ، بخوای نخوای، عصری اونجام تا قبل از رفتن بینمت.

دلم خیلی برات تنگ شده.

یه نگاه قاب شده پشت پنجره نمی خوام.

چه قدر این حرف های عاشقانه، روح را تلطیف می کنند.

حتی دلی پر از سنگ های رسوب شده را.

امروز از صبح تا دمام ظهر، دفتر خاطرات مریم را خواندم و دیگه احساس می کردم باید به

همان قدر برای امروزم اکتفا کنم.

کلمه جشن در سرم تکرار می شد و من در این شادی زائد الوصف، سر از پا نمی شناختم.

عمر روزهای خوب و شاد، به گذر ثانیه ای می ماند.

بعد از ناهار، خواب ظهر از چشمانم گریزپا شده بود.

تا چشم می بستم، تصویر کتاب و جلدی که برای کتاب داده بودم، مقابلم نقش می بست.

درست بود اولین اثر چاپ شده ام نبود، ولی این شهد شیرین در تمام گلبول های سفید و

قرمز در جریان بود.

پدر آماده و پوشیده، در پذیرایی، قدم رو می رفت و نشانی از آماده شدن مادرم نبود.

\_خانم!! دیر شد. یه تکونی به خودت بده. همیشه همین داستان رو داریم.

در مواقعی که می دانست حق با پدر است و حق اعتراض ندارد، با لبخندی نمکین، پدر را خلع

سلاح می کرد.

\_مگه چه قدر طول کشید!!؟ من حاضرم.

این حاضرم، در حالی بود که هنوز دکمه های مانتوی او باز و روسری یا شالش بر روی

دستانش ولو بود.

پدر سری به منزله تاسف و یا همان "تو درست بشون نیستی که نیستی" برایش تکان داد و به

سمت در رفت.

ولی قبل از خروج، تلفنش زنگ خورد.

نگاهی به تلفن درون دستش کرد و تبسمی نرم زد.



\_عه عرفانه! اتفاقا الان می خواستم زنگ بزnm ببینم کجاست؟ با همان حالت گوشی را جواب داد:

\_جانم عمو!!

به آنی تبسم نرمش پر کشید.

\_بله خودمم!! برادر زاده امه!

عمر شادی ها فقط به چندین ساعت کفاف داد و پریشانی و نگرانی را در جسم و جانمان ریخت.

پدر دست چپش را محکم درون موهایش کشید و در همان نقطه ای که بود روی زمین نشست، لرزش صدایش که امری غیرعادی نبود؟ بود؟

\_یا حسین!!! کدوم بیمارستان؟

تلفن را پایین کشید. نگاه هر سه نفرمان مات بود و هر سه به گمانم یک چیز را در ذهنمان مرور می کردیم.

عرفان زنده بود؟ \_عرفان چی شده؟

سکوت تنها حرفی بود که پدر به مادرم زد.

\_با توام...

می گم عرفان چی شده؟ کجاست؟

هنوز در گیجی و ناباوری دست و پا می زد.

اما همه سیستم بدن من، دل آشوبه ای را در خود داشت که حتم داشتم تمام خودم را قی  
خواهم کرد.

دست و پاهایم می لرزید.

بلورهای بی رنگی در دو کاسه چشمم می جوشید و بغضی به بزرگی قله اورست، گلویم را می  
فشرد.

دلم برای عرفان می ترسید.

می ترسید نباشد عرفانی را که تا دیروز، عاشقانه هایش برایم وز وز محسوب می شد و الان  
در این ساعت، زیباترین کلام دنیا بود.

پدر دست محکمی به صورتش کشید و ایستاد.

\_عرفان تو جاده کاشان تصادف کرده!

نمی دونم چش شده؟ باید برم کاشان.

هر دو با گریه لب زدیم:

\_کاشان؟ تصادف؟ عرفان؟

با صدایی که لرزشش مشهود بود گفتم:

\_وای خدا! وای زنده ست؟ بابا تو رو خدا عرفان زنده ست؟ بابا با همان حال پریشانش کنارم آمد و دستش را دورم حصار کرد.

\_نمی دونم بابا!!

نمی دونم!!

فقط می خوام برم. به امید خدا که چیزی نشده. فقط دعا کنید!

مادر دستپاچه به سمت اتاق می رفت.

\_منم میام!!

\_تو کجا بیای؟

عصبانی شد و با گریه فریاد زد:

\_گفتم منم میام! نمی تونم بشینم گل های فرش رو رج به رج بشمرم تا تو خبر بدی.

در برخورد اول، کسی نمی دانست عرفان چه قدر برای مادرم مهم بوده و هست.

عرفان برای مادرم مثل علیرضا بود.

با هزار مکافات و زاری، پدر راضی به آمدن مادر و من شد.

مگر این راه، با وجود رانندگی وحشتناک و سرعت بالای پدر و نوش جان کردن یک برگه

جریمه، تمام می شد.

باید جانمان را روی زبانمان احساس می کردیم تا جاده به کاشان می رسید.

هیچ گاه به فکرم خطور نمی کرد این همه دلهره و اضطراب را در وجودم برای عرفان داشته باشم.

دلم نمی خواست باور کنم همه انکارهای من در مورد عشق عرفان و این که دوستش ندارم، تلقین بوده باشد.

دلم نمی خواست حرف مادر صحت پیدا کند، که همه وجود من غرق نوشته هایم شده است و خود را به کل فراموش کرده ام.

لبخندها، صدای محجوب و آرامش، مهربانی های بی حد و حصرش، همگی در جلوی دیدگانم رژه می رفتند و بی تابی، بیشتر به وجودم مستولی می شد.

فین فین کردنم، باعث گردن کج کردن مادرم به سمت عقب شود.

\_برا کی داری آبغوره می گیری؟ برا کسی که برایش ناز و ادا می اومدی؟ ماهرخ...

انگشت اشاره اش را برایم هشدار گونه تکان داد.

\_ماهرخ اگه زبونم لال برای عر...

بغض امانش نداد و برگشت.

درکش برای من سخت بود و هیچ گاه نتوانستم درک کنم این عشق مادر به عرفان را.

مگر می شد به واسطه این که زن عمو یک روز در بیمارستان بستری بوده و مادر او را شش

باری شیر داده، این علاقه شکل گرفته باشد؟

ورودی کاشان بودیم و نفس هایمان تنگ تر شده بود.  
 خانواده عمو، نیم ساعتی قبل از ما رسیده بودند.  
 گفته بودند، عرفان پای راستش از ناحیه زانو و بینی اش شکسته ولی خدا رو شکر زنده است.  
 نفس مان کمی آسوده شد ولی تصور درد کشیدن و زجر عرفان برایم خیلی دردناک بود.  
 برای پدر نیز دلم می سوخت.  
 او مانند ما، توده خفه در گلویش را نشکست.  
 بغض روی بغض هایش تلمبار می کرد.  
 مخصوصا از زمانی که گوشی عرفان خاموش شده بود.  
 در سکوت کاملی که با خودش عهد بسته بود، با بالاترین سرعت می راند.  
 به بیمارستان رسیدیم.  
 ماشین را پارک کرده و نکرده، رها کردیم و به سمت اورژانس حرکت کردیم.  
 خیلی حال بدی بود دیدن عرفانی که گردنش را گردنبند طبی کرم رنگ، و پای راستش تا بالا  
 با آتل بسته شده بود و به وزنه وصل شده بود.  
 بینی خوش تراشش کاملا خونی و ورم کرده بود.  
 زیر چشمانش کبود بود و ترکیبی از رنگ های قرمز و بنفش و رگه هایی از سبز، دیده می  
 شد.

لحظه ای تصویر پیش رویم در زیر فواره اشک چشمانم، محو و لحظه ای هویدا می شد. بیهوش بود و نقابی پر از درد و ناراحتی به چهره سبزه این پسرعموی دوست داشتنی ام زده شده بود.

پرستار با سبد کوچک سبز رنگ وارد شد.

درون سبد، پر از آمپول و قطره بود.

\_وای چه خبره این جا؟ مثلاً تصادفیه و باید دورش خلوت باشه.

راستی ماهرخ کدومتونه؟ خیلی اسمش رو صدا می زد.

نگاه همه روی من نشست و پرستار رد نگاه آن ها را گرفت تا به من رسید.

\_ماهرخ تویی؟ نامزدشی؟ چه قدر دوست داره که تو عالم بیهوشی هم اسم تو ورد زبونشه.

پوزخند زن عمو، با اشک هایش پیوند زده شد.

\_خودشه ولی عارش میاد باهاش نسبت داشته باشه.

\_ستاره!

اسمش هشدارگونه از زبان عمو بیان شد.

نمی دانستند درون من چه آتشی برپا شده و هیچ حریق جزی چشمان مست عرفان، قادر به

خاموشی آن نخواهد شد.

نمی دانستند ماهرخ در ناخودآگاه وجودش، عرفان را دوست داشته و درس بی تفاوتی را کاملاً اشتباه گذرانده است.

چشم گشود ولی با درد و آه و ناله!!

کم کم نگاهش همه را می دید و از درد، هر بار صورتش جمع می شد.

اما امان از آن نگاه آخری که در حال کج شدن بود و یک باره من را دید.

اشک هایم به پهنای صورت، پایین می ریختند و راه نفسم محبوس شده بود.

تمام دنیا در برابر چشمان پر حرف عرفان برایم زندانی تنگ، شده بود.

دلم می خواست کنارش می رفتم و دانه دانه زخم هایش را با بوسه هایم التیام می دادم.

دلم می خواست می توانستم تمام عاشقانه های چندساله اش را در قالبی پر از مهر و محبت، با

دارویی به نام عشق، پاسخ می دادم.

ولی امان از دلی که قبول عشق و عاشقی برایش سخت بود.

نگاهم را از چهره رنجورش سوا کردم و به بیرون اتاق گریختم.

از تمام عشقی که در چشمانش بیداد می کرد، گریختم.

من از رو شدن دلم، برای خودم گریختم...

پیوست:

"این که گفته شد عرفان شیر مادر ماهرخ رو خورده، شاید این سوال پیش بیاد پس یعنی ماهرخ و عرفان برادر و خواهرن! و عشق و عاشقی کشکه و شما مثلا مسلمونین!

در جواب این شبهه باید بگم:

نه عزیزان من!

خواهر و برادر شدن شیری یا رضاعی، چندتا شرط داره...

یکیش اینه که کودک باید پونزده بار متناوب، از شی ر مادر غیر از خودش شیر بخوره یا اینکه یک شبانه روز کامل، فقط شیر اون زن رو بخوره تا بشه گفت اون شیر، برای بچه، باعث رشدش شده.

این یکی از شروط برای خواهر و برادر شدن رضاعیه که شامل حال عرفان و ماهرخ نمیشه.

امیدوارم با خوندن این مطلب شبهه برطرف بشه!!

آن نگاه پر از حرف، از جلوی دیده هایم، حتی یک میل هم تکان نمی خورد.

چیزی مثل خوره به مغزم چسبیده بود و آن را می مکید.

فکر این که عامل تصادف عرفان، من بوده باشم، مرا تا مرز جنون می برد.

اگر برای او اتفاقی می افتاد، وجدان آرام برآیم رویا می شد.

مگر پیام من می توانست عامل این حال خراب عرفان باشد؟ من که چیزی نگفته بودم.

فقط از او خواسته بودم به دیدنم نیاید.



گفته بودم همین دیدارهای عموزاده ای را برایم کابوس نکند.  
گفته بودم من به همین حرف زدن های تلفنی عموزاده ای خوشم و آن را از من نگیرد.  
چیز بدی که از او نخواستہ بودم.  
روی صندلی پلاستیکی آبی رنگ، نشستم و صورتم را با دستانم احاطه کردم.  
گریستم.  
برای دلی گریستم که اکنون می دانستم از درون خواهان عرفان است و برای حفظ ظاهر باید  
همان نقاب سنگی را بر چهره داشته باشد.  
گریستم برای این تضاد عجیبی که در بدنم ریشه زده بود.  
گریستم برای دلی که دچار پارادوکس غریبی برای خواستن و نخواستن بود.  
نگاه بیماران و همراهانشان روی صورتم، برایم مبهم بود.  
دستی روی صورتم کشیدم تا ببینم علت این نگاه های عجیب چیست؟  
لمس دانه های سرخ ریز، برایم یادآور آبله مرغانی شد که یک هفته با آن درگیر بودم.  
آن قدر افکارم برای عرفان می چرخید، که دوران نقاهت بیماریام، از خاطر من پرواز کرده بود.  
شانه ای بالا انداختم و سرم را به دیوار پشتم تکیه دادم.  
شب، لباس سیاهش را بر تن آسمان لاجوردی کرده بود و با آن لباس منجوق دوزیاش، به ما  
زمینیان فخر می فروخت.

نمی دانست دل ما زمینیان، کم مصیبت ندارد که حالا فخر او را نیز به بهای گزافی خریدار باشیم.

همه در محوطه بیمارستان بودیم و مردها برای وضعیت عرفان، شورا گرفته بودند.

عمو کلافه، رو به پدرم کرد.

\_اصغر بچه ها رو ببر هتل.

زنها سیلون و ویلون شدن.

زن عمو مداخله کرد.

\_من نمی رم.

همین جا پیش عرفان می مونم.

این بار، پدر با آرامش با زن عمو حرف زد.

\_زن داداش، کنار عرفان باید یه مرد باشه.

شما بمونی، فقط اذیت می شی.

یه همراه هم بیشتر نمی ذارن این جا بمونه.

من به اکبر گفتم خودم بمونم، ولی می گه عرفان با عارف راحت تره.

پس بیا بریم تا فردا، یه تصمیمی می گیریم.

زن عمو نگاهش را بین عمو و پدرم سر داد و با چشم بستن عمو، علم مخالفت را زمین گذاشت و با ما هم قدم شد.

دو ساعتی است زیر ملحفه سفید رنگ هتل، چمباته زده ام و از پنجره هتل، آسمان سیاه شب را می نگرم.

گوشی را از کنار پاتختی سفید رنگ اتاق برداشتم.

پیامکی را که با عرفان رد و بدل کرده بودم، باز هم مرور کردم.

"سلام خوبی!!"

گفتی می خوام عصر بیایی ببینم.

می خواستم بگم نیا.

عرفان من به همین دیدن و تلفن زدن های پسر عمو و دختر عمو بودنمون خوشم.

من به رابطه جدی که تو بهش فکر می کنی، فکر نمی کنم.

نذار این رابطه خوبمون رو، تو با رفتارات پاک کنی."

اما جواب عرفان بعد از این همه نوشتن من، تنها پیامکی خالی بود؛ که آن هم فکر کنم محض

این بود که پیام من بی جواب نماند.

آن لحظه نفهمیدم این پیامک خالی، چه معنایی دارد.

البته بیشتر، آن را برای کنار آمدن با پیامم تلقی کردم.

گریه و بی قراری زن عمو و دختر عمویم عادل، نفسم را محبوس می کرد.

پدر با علیرضا صحبت می کرد و در فکر جابه جایی عرفان برای انتقال به اصفهان یا تهران بودند.

عمو روی مبل تک نفرهای نشسته بود و در فکر بود و بعد از دقایقی خلوت کردن با خود، بی هوا پرسید:

\_علیرضا این هتل\_آپارتمان، امکانتش خوبه؟

جای بهتری نبود بگیری تا بچه ها راحت تر باشن؟ خدا رو شکر عرفان که زنده ست.

این زن ها رو هر کاری کنیم که برنمی گردن تهران، حداقل برای استراحت، جاشون خوب باشه.

علیرضا از خستگی روی پاهایش بند نبود.

با این که بعد از راه افتادن ما به سمت کاشان، پدر به او تلفن زده بود و تصادف عرفان را گفته بود، ولی قبل از ما آن جا بود.

تمام بدو بدو هایش را انجام داده بود.

اعم از عکس برداری و غیره...

لبخندی تمام خسته زد.

\_عمو امکانتش خوبه!! تنها جایی که نزدیک بود، همین جا بود.

اگه می دونین خوب نیست، تا فردا بگردم پیدا کنم.  
 مادرم نمازش تمام شده بود و در حال تا زدن چادرش بود.  
 چادر را تا کرد و روی میز گذاشت.  
 \_نه داداش اکبر خوبه!!  
 مگه اومدیم تفریح؟  
 ما تا وضعیت عرفان مشخص بشه.  
 بیشتر بیمارستانیم.  
 فقط یه جا باید باشه که استراحت کنیم.  
 زن عمو با همان چشمان تر شده اش، پشت چشمی برای عمو نازک کرد.  
 \_تو به جای این که فکر عرفان باشی، فکر هتلی!  
 عمو زیر لب استغفاری کرد و بدون هیچ کلامی، راهی سرویس بهداشتی شد.  
 در این سوئیت، همه کنار هم بودیم و بی قراری در وجود همه مان عیان بود.  
 فکر فردایی بودیم که عرفان به اتاق عمل می رفت.  
 صدای ویبره بغل دستم، مرا متوجه گوشی پدرم کرد.  
 تبسمی ملیح، لبانم را از دیدن نام تماس گیرنده منقش کرد.  
 عمو احمدمان بود.

همان عموی دوست داشتنی، که در تبریز زندگی می کرد و ناخواسته، از دیدن نامش، دلمان  
برایش غنچ می زد.

ملحفه را کنار زدم.

گوشی را برداشتم و آن را رو به پدرم گرفتم.

استفهامی نگاهش را به نگاهم گره زد.

\_عمو احمده!

گوشی را گرفت و کمی روی مبل، به سمت علیرضا کج شد.

آرام به حالت پیچ زدن حرف می زد.

مادر با سینی و هفت استکان چای در دست، وارد شد. آن را روی میز وسط قرار داد.

\_علیرضا مامان، اون غذاها رو که بیرون گرفتی، بیار تا یه لقمه بخوریم.

زن عموت از بس گریه کرد، جون نداره.

با گریه و زاری چیزی درست نمی شه.

احساس می کردم حلقه چشمانم، هر ثانیه وسیع تر می شود.

حرفی را که مادر زد، برای دو ساعت قبل خودش صدق نمی کرد و حالا که کمی آرام گرفته

بود، این پند و اندرز را روانه گوش های کیپ شده زن عمو می کرد.

علیرضا پلاستیک سفید رنگی که در آن چند ظرف یک بار مصرف پلاستیکی بود را روی میز گذاشت و تعارف زد.

مادر هم زن عمو را فراخواند.

\_ستاره عزیزم، برو دست و روت رو بشور.

چشمات پف کرد از بس گریه کردی.

بیا به چیزی بخور.

زن عمو، هرچه مخالفت کرد، ولی از جبری که مادر بر او وارد کرده بود برای خوردن، نتوانست فارغ شود.

نیمه های غذا بودیم و پدر هنوز در حال حرف زدن بود.

ولی با این اختلاف که بقیه مکالمه را درون بالکن انجام می داد.

زن عمو چند قاشقی را که به اجبار خورد، کنار کشید و بلند شد.

درگیر فکر و غذایم بودم.

کوئیده ای که عاشق آن بودم و اکنون بی مزه ترین غذای عالم بود.

صدای جیغ آرامی، همه ما را از کنار میز، به سمت صدا کشاند.

زن عمو، کنار پنجره مستطیلی بزرگ تراس، آوار شده بود و به سر و صورتش می کوبید.

پدر با تلفن در دستش، هاج و واج نگاه می کرد.

عمو و مادر، زودتر از همه از بهت و شوک خارج شدند و دستانش را گرفتند.

اما زبانش که غلاف نداشت...

درد داشت...

تیر داشت...

زخم می زد بر منی که نمی دانستم چه اتفاقی در چند دقیقه قبل افتاده بود که حال باید تیر ناسزا و فحش های او را به جان بخرم.

\_ماهرخ ذلیل شی دختر، اگه پسر من خونه نشین بشه.

الهی رنگ خوشی نبینی که عرفان من رو به این روز انداختی.

گره زده شده به انبار اشک هایم، با وجود خودداریام، باز شد و سیلاب بود که بر گونه هایم جاری شد.

دست راستش را از دستان مادرم خارج کرد و به ران پاهایش محکم می کوبید:

\_ماهرخ!! وای ماهرخ!! اگه عرفانم یک مو از سرش کم بشه، زندهت نمیذارم.

الهی بخت سیاه بشه اگه عرفان من زندگیش سیاه بشه.

تو باعث شدی...

عادل کنارم آمد و با چهره ای پر از شرمندگی، مرا به بیرون اتاق کشید.

صدای عمو بلند شد:



\_ستاره بس کن! خجالت بکش.

چرا هرچی از دهننت درمیاد، بار این طفل معصوم می کنی؟ مگه چکارت کرده؟  
این بار جیغ کشید و می توانستم عصبانیت حاکی از خشم زن عمو را متصور شوم که موهای  
خودش را می کشد.

\_چرا نگم؟ همش تقصیر این عفریته ست. اگه این نبود، عرفان من الان شل و پل روی اون  
تخت نبود.

شاد و شنگول داشت زندگیش رو می کرد که دل به این بی احساس داد.  
این بار عمو کلافه تر کلامش را برید.

\_خب اینایی که گفتی، دخلش به ماهرخ چی بود؟ ستا..

زن عمو با همان گریه، ستاره گفتن عمو را قطع کرد.

\_ربط داره! چون این ورپریده بهش بی محلی می کرد. از بس بهش فکر کرد و این بی اعتنائی  
کرد حواس بچم پرت شده که تصادف کرده.

\_ستاره چرا بی ربط حرف می زنی؟ مگه ماهرخ می خواسته این جور بشه؟ اول فکر کن، بعد  
حرف بزن.

زن عمو فغانش انتها نداشت و ناسزاهایش هم همین طور.

عادله دستم را محکم فشرد.

ولی قلب من فشرده شده بود و کسی را می خواست تا مرهمش باشد.

\_الان داداشت داشت به احمد می گفت که دکترا گفتن امکان داره ضایعه نخاعی باشه و بچم  
فلج بشه.

اکبر می فهمی؟ فلج بشه.

به خدا نمی فهمی دارم چی می کشم.

اکبر نمی فهمی.

عمو با عصبانیت داد زد:

\_قسمت بوده ، به کسی هم ربطی نداره.

داداشم و بچه هاش بخاطر من و تو و عرفان اینجا اومدن. الان عوض تشکرته؟ عرفان بچه

منم هست، منم اندازه تو نگرانم! ولی نباید اتفاقی رو که افتاده گردن کسی انداخت.

صدا در صدا آمیخته شده بود.

این بار زنگ سوئیت هم خود را به رخ کشید.

علیرضا با چهره ای درهم در را باز کرد و فقط صدای عذرخواهی او بود که به حلزونی های

گوش هایم می رسید.

در را بست.

کمی در نگاه کردن به من مکث کرد و نگاه آخر را به عادل‌های که شرمساری حرف اول نگاهش بود، داد و به اتاق رفت.

\_رفتن اعتراض که تو این سوئیت سروصدا زیاده. لطفاً یه‌کم آروم‌تر.  
ساعت یک شبه.

می‌باریدم و عادل، شانه‌ها و کتف مرا مالش می‌داد.

علیرضا با همان نگاه مشوش، سوئیچ را از روی میز برداشت و بیرون رفت.

دست روی دستان سرد عادل گذاشتم و او را از کاری که تمام ماهیچه‌های دستش به تنگ آمده بودند، بازداشتیم.

با همان فین فین کنار خودم نشاندمش.

\_بسه دیگه خودت رو کشتی.

لبخند تلخی زد.

\_ماهرخ ببخش، حال مامان خوب نیست.

لبخند کوچکی را با گریه‌هایم پیوند دادم.

\_اولش ناراحت شدم چرا کاسه و کوزه‌ها سر من شکست، ولی الان نه! دیدم مادرم، داره غصه می‌خوره.

بذار رو من خالی کنه، تا اینکه از غصه غمباد بگیره.

می دونم هیچی ته دلش نیست. الان ناراحت نیستم.

فقط نگرانم نگران عرفانم!

من کمرش و زبونم لال، فلج شدن رو نمی دونستم.

صداها کم شده بود.

زن عمو با قرص مسکنی آرام گرفت.

مادر و پدر، کم عرفان عرفان می کردند، حالا با سرسنگینی شان، داشتند مرا زجر می دادند.

شب خوبی نبود.

شبی بود که سخت گذشت

فردا تکلیف عرفان مشخص می شد.

دلم را کنار عرفان جا گذاشته بودم.

دلی که برایش بتپد نه...

دلی که نگران فردای او بود را جا گذاشته بودم.

پایی که باید پلاتین در آن گذاشته می شد.

درد داشت وجدانم!

دردی بس بزرگ، برای پیامی که مسبب روزهای بد برای عرفان شد.

امروز عرفان را به اتاق عمل بردند.

لحظاتی که برای زن عمو و مادرم و بقیه، خیلی دردناک و طاقت فرسا بود.

لحظاتی که برای من هم سخت گذشت، تا تن بی هوش شده اش را از آن جا بیرون کشیدند و حالا باید منتظر باشیم تا از ریکاوری به بیرون منتقل شود.

فقط امروز نبود که درد نمی کشید.

دو روز دیگر نیز باید بینی شکسته اش را ترمیم می کرد.

کاش انگشتانم روی صفحه گوشی نمی لغزید و آن پیام را نمی دادم که با اعصابی متشنج، پشت فرمان قرار گیرد.

تنها خبر خوبی که اعلام شد، این بود که دکتر همان دیشب، کل معاینات لازم را انجام داده و از صحت وضعیت نخاعی کمر و گردن عرفان، خبر داده بود.

گفته بود که کمی فشار به آن ها وارد شده است که بعد از مدتی استراحت، به وضعیت قبل برمیگردند.

روی صندلی های راهروی انتظار نشسته ایم و همچنان منتظر خروج عرفان از بخش ریکاوری هستیم.

صندلی آبی رنگی که با وجود مدل جدیدش، قسمت تکیه گاهش، مهره های کمرم را به شدت دردناک کرده است.

هر بار، کمی در جایم تکان می خورم، تا قسمت های درد گرفته بدنم کمی منبسط شوند.

از بیمارستان متنفرم.

سوی آن خاطره تلخ و دردناکی که برایمان رقم زد، بوی الکل و مواد بیمارستانی، خیلی برایم  
مشمئز کننده است.

کاش می شد آن خاطره تلخ که دل و جانم را به درد آورد و ترکش های آن در خاطرمان مانده  
را پاک کرد.

با پاهایم روی زمین، نت موسیقی خلق می کنم، برای خلاص شدن از بی قراری های زن عمو  
که احساس من می گوید؛ به عمد، فین فینش را بلند می کند.

نمی دانم چطور با این گریه های پی در پی اش زیارت عاشورای خود را می خواند!

حتم دارم از ابتدای عمل تا به الان، پنج باری آن را ختم کرده باشد.

نمی داند دل من نیز برای این حال عرفان کباب است.

باز خدا را شاکرم برای این که نمی داند قبل از سانحه، چه پیامی برای عرفان فرستاده بودم.

مادر گاهی طول و عرض راهرو را متر می زند؛

گاهی صلوات شمار کوچک مشکی رنگش را به انگشت اشاره اش می بندد و ذکر می گوید.

درست چند ساعتی است که از این بی قراری، حتی با وجود اتمام عمل، دست بر نمی دارند.

پدر و عمو، همچنان درگیر رفت و آمد برای کارهای انتقال عرفان به اصفهان یا تهران هستند و هر چند دقیقه یک بار نیز، با اقوام و دوستانی که از تصادف خبردار شده اند، تلفنی صحبت می کنند.

کلافه ام...

هر کدام داریم با پریشانی و حال زار، ساعت و زمان را می گذرانیم.

صدای جیغی سوزناک، تمام بیمارستان را در برمیگیرد.

به پشت پنجره بزرگ راهرو رفتم و زنی با چادر سیاه، که حالا به رنگ خاک بود را دیدم که با وجود ممانعت چند مرد و زن، چنان به سر و صورت خود می کوبید، که دردش را به خوبی احساس می کردم.

یاد آن روز تلخ زندگی خودمان افتادم.

همان روزی که من نیز همین گونه روی زمین آوار شده بودم.

لایه ای از باران چشمانم، قطره قطره بیرون ریخت.

دستی روی شانه ام نشست و مرا با خود به سمت همان صندلی های خشک کشاند و مرا کنار خود نشاند.

— برای عرفان ناراحتی؟ یا یاد...

دستی زیر چشمانم می کشم:

\_ برای عرفان هم ناراحتم، ولی با جیغ این خانم، یاد چندسال پیش افتادم.

دست داخل پلاستیک سفیدی می برد و من متوجه خرید او می شوم.

رانی هلو را بیرون می کشد.

از آن دسته خوراکی هایی که تحت هیچ شرایطی، برای خوردن، به آن نه نمی گویم. آن را

روبه رویم می گیرد.

\_ بخور!! نمی خوام تو دل و صورت ته تغاری، نگرانی بینم.

لبخندی کوچک اما پر عمق می زنم.

\_ ممنون داداش! کی میارنش بیرون؟

دست چپ خود را کمی تکان می دهد تا ساعتش روی دست خوب جا بگیرد.

نگاه می کند.

\_ فکر کنم تا ده دقیقه دیگه بیارنش.

عادت مرا می داند که در محیط خارج خانه، رانی را بالا نمی کشم.

برایم چند لیوان یک بار مصرف هم گرفته است.

این برادر می تواند عزیز نباشد؟

کمی از رانی را در لیوان می ریزم، عاشق آن دانه های ریزشده درونش هستم.



\_خیلی طول کشید!! الان فکر کنم پنج شیش ساعتیه اون تو مونده؟ لیوان را تا نیمه، درون دهان خشک شده ام می ریزم.

\_تو نگران هیچی نباش، اصلا به چیزی فکر نکن.

حرف های زن عمو رو هم بذار به پای نگرانش و این که مادره و طاقت درد کشیدن بچه اش رو نداره.

مطمئن باش اگه تو هر موقعیت دیگه ای جز این بود، من خودم برای دفاع از تو سینه سپر می کردم.

لیوان را پایین می کشم و به هلوهای ریز ته آن نگاه می کنم.

\_من عرفان رو دوست دارم علیرضا، ولی این دوست داشتن من فکر نکنم اون علاقه ای باشه که برای زندگی لازم باشه.

من اصلا نمی تونم فعلا هیچ مردی رو به حریمم راه بدم.

بطری رانی آناناس خودش را یک ضرب بالا می کشد.

همه بطری را که تمام می کند، دستی دور دهانش می کشد.

\_مگه قراره هر کی، هرکسی رو دوست داشته باشه، عشق دو طرفه باشه؟ دستش را روی

قلبش نشانه گرفت:

\_این جا باید بتپه!! باید برای اصلش هم بتپه، نه بدل و با جبر.

نگاهم را نمی گنم از این برادری که دلسوزانه برایم محبت خرج می کند.

\_فکر نکنم بتپه!

لبخندی کج و گرم، لبانش را از هم باز می کند:

\_می تپه!! به وقتش و برای آدمش می تپه.

چیزی به ذهن بهم ریخته ام یورش آورد.

\_راستی علیرضا، عرفان با چی و چطور تصادف کرده؟ کمی در جایش جا به جا شد.

گوشی را از جیب شلوارش درآورد.

کمی دستش روی صفحه آن لغزید و بعد رو به روی من قرارش داد.

چیزی را که می دیدم، برایم خیلی دردناک بود.

واقعا عین معجزه رخ داده بود که عرفان از زیر این آهن های پاره، جان سالم به در برده بود.

چه قدر دلم برایش ریش شد وقتی تصویر لاشه دویست و شیش مورد علاقه اش را دیدم.

پزشک معالجش گفته بود علت شکستگی بینی، برخورد با ایربگ بوده است.

\_وای علیرضا...

عرفان چطور زنده مونده؟ چطور این قدر کم زخمی شده؟

من اگه این ماشین رو بیرون می دیدم، می گفتم هیچکی ازش زنده نمونده. وای خدایا شکرت.

سرش را به دیوار پشت سرش تکیه داد و پاهایش را کشید.

به گمانم فراموش کرده بود که در بیمارستان به سر می بریم.

\_ فقط می تونم بگم معجزه شده که عرفان زنده ست، خدا یک بار دیگه اون رو به ما داده.

علت تصادفش، سرعت زیاد و واژگونی و بعد برخورد با گاردریل جاده بوده.

فقط خدا بهش رحم کرده که زنده بمونه.

تکه های هلو را خوردم.

سرم را به سمت علیرضا کج کردم:

\_ ممنون خیلی خنک بود.

باز خط نگاهم را به رو به رو دادم.

\_ راستی چی شد؟ نمی خوایین انتقالش بدین؟

\_ بابا و عمو دنبالن کاراشن، سخت می شه جابه جاش کرد. ولی فکر کنم با یه مقدار خرج

کردن بشه "نشد" رو "شد" کرد.

تلفن علیرضا در دستانم می لرزید و اسم لیلی جانم و تصویر دختری جذاب تمام حواسم را به

خود مشغول می کند.

آرام سرم را با شکوفه لبخندی که روی لبانم جوانه زده را به سمت علیرضا برمی گردانم.  
\_علی تلفنت!! یعنی لیلی جونت منتظرته.

به آنی چنان درست روی صندلی جا می گیرد و چشمی برایم نازک می کند که من شک می کنم به جای تماس، الان لیلی اینجاست.

گوشی را تند از دستانم می قاپد و به سمت محوطه بیرون رهسپار می شود.  
پس این علیرضا هم بله!!!

سرم را آرام تکان می دهم و هنوز همان لبخند بر لبانم بوسه می زند.  
پدر و مادرم را می بینم که شانه به شانه هم به طرف من می آیند؛ و عادلۀ با فاصله کمی پشت سرشان است.

مادر کیف کوچکش را که، ضربدری روی شانه هایش رها کرده را بیرون می آورد و دسته ان را تا می زند و درون کیف می فرستد و کیف را در دستانش می گیرد.  
حالاروبه روی من ایستاده اند:

\_پاشو بابا بریم پایین چند دقیقه دیگه هم عرفان رو میارن.

بدون کوچکترین حرفی که از لبانم خارج شود با آن ها هم قدم شدم.

یک ساعتی است عرفان را به بخش آورده اند و کمی بعد از این که او را دیدیم ما را به بیرون فرستادند.

هر کدام در گوشه ای از محوطه پناه گرفته ایم و هیچ کدام پاهایمان یاری نمی کند برای رفتن به هتل.

روی نیمکت نارنجی رنگ حیاط بیمارستان نشسته بودم، منتظر عادلۀ ای بودم که به سرویس بهداشتی رفته بود.

نگاهم روی زنی بود که لباس صورتی تنش بود و روی ویلچر نشسته بود و مردی جوان آن را هل می داد.

با صدای خانمی که روی نیمکت کنارم نشسته بود، برگشتم.

زنی جوان که با گوشی اش صحبت می کرد و اشک می ریخت.

گریه هایش حواسم را معطوف به خود کرد. از مکالمه اش کلماتی مثل قبول نمی کنه، دیالیز و اونم رفته، را فهمیدم و برایم معمایی شده بود.

تلفنش قطع شد و گریه هایش هنوز ادامه داشت. درون کیفش به دنبال چیزی می گشت.

با چشمانی قرمز و دماغ کیپ شده رو به من کرد.

\_ببخشید دخترم!

دستمال داری؟

سرم را به معنای بله پایین و بالا کردم.

از نگرانی او من نیز، دستپاچه شده بودم و با عجله درون کیفم دستمال را جست و جو می کردم.

دستمال جیبی ام را بیرون کشیدم و به او تعارف کردم.

\_بفرمایید خانم!!

یک برگه دستمال بیرون کشید و مابقی را پس داد.

\_ممنونم عزیزم.

اشک هایش را پاک کرد و با دستمال آب بینی اش را گرفت. دلش چنان پر بود که مهم نبود برای غریبه ای سفره دلش را باز کرده است.

\_خواهرم مریضه، بیماری وحشتناک کلیوی داره. کلیه هاش از کار افتادن و تحت دیالیزه و تو نوبت برای پیونده. تا حالا کلیه ای که با گروه خونیش پیدا بشه نبوده.

باز گریه اش شدت گرفت.

\_تا این که چند روز پیش اعلام کردند که یک کلیه با گروه خونی خواهرم برا پیوند پیدا شده، اون روز این قدر خوشحال شدیم که روی پاهامون بند نبودیم.

نمی دونم چه کسی و کجا به خواهرم گفته اهداکننده شوهرشه، اونم به هیچ صراطی مستقیم نیست و قبول نمی کنه.

درست در جایم نشستم، شنیدن این که مردی بخواهد کلیه خود را به همسرش اهدا کند برایم جالب بود.

\_خب چرا قبول نمی کنه؟ این که خیلی خوبه؟

روسریش را کمی جلوتر کشید ولی موهای شرابی رنگش باز خودنمایی می کردند.

\_چون می گه من می میرم و نمی خوام شوهرم با یک کلیه زندگی کنه. حداقل بچه ها مادرشون رو از دست بدن پدر داشته باشن. از اون ور هم شوهرش از خونه بیرون رفته و گفته تا زمانی که خانمش راضی به دریافت نشه بر نمی گرده. خیلی عاشق خواهرمه!!

حالا ما موندیم و خواهرم که استرس براش سمه.

تلفنش باز به صدا در آمد و عذرخواهی کرد و رفت.

من ماندم و اندیشیدن به چنین مردی وفادار، که برای نجات جان همسرش از جان خودش مایه می گذارد.

چنین عشقی، ستودنی است و مقدس...

سه روز دیگر را در مسیر هتل و بیمارستان، در تردد بودیم.

سه روزی که کمتر از عرفان، برای ما به سختی می گذشت.

چون او بود که باید درد می کشید و مقاومت می کرد.

سه روزی که ثانیه ها به سختی با دقایق و ساعت، شیفت عوض می کردند.

عمل بینی او نیز دیروز انجام شد و درد زیادی را متحمل شده بود.

عرفان مرد خوابیدن و روی تخت ماندن نبود.

هیچ گاه در خاطر من نیست که عرفان از زیر کاری در رفته باشد.

چند روز است عرفان جز سلام و نگاهی که از آن دلخوری بیداد می کند، هیچ کلامی را با من پیاده نمی کند.

دلخور است...

بی نهایت از من رنجور شده است که به هر چیزی چنگ می زند، تا مبادا دقیقه ای با من تنها شود.

شاید می ترسد زبانش به کسی که عاشق اوست، نیش بزند.

امروز تمایلی برای دیدن چهره عبوس عرفان نداشتم.

هیچ کس نبود.

هر کدام، به دنبال کاری از هتل خارج شدند و فقط من و عادل مانده بودیم.

چهار زانو روی مبل دو نفره هتل نشسته بودم و منتظر عادل بودم که برای رفع گرسنگی هر

دویمان، به خرید دو عدد ساندویچ رفته بود.

تمم کوفته و خسته بود.

دلم برای اتاقم،



برای خودکار و دفترم،

تنگ شده بود.

کاش دفتر مریم را با خود آورده بودم تا برای خلاص شدن از بند کشمکش های ذهنم، با عاشقانه های شروع شده بهرام و مریم، همراه می شدم.

دلم می خواست بدانم آیا مریم پاک و نجیب قصه، خیانت می کند؟

چرا که حامینی که دفتر را برایم فرستاد، گفته بود این بار خیانت را در مورد جنس خودت نقش بزن.

مگر می شد مریم هفده ساله که به آن سبیل های پر پشت سیاه بهرام دل داده بود، رخت تن فروشی بر تن کند؟

کاش دفتر بود تا پرنده خیالم برای دوری از افکار درگیرم، عشق آن ها را فعلا می خواند. بالاخره بعد از چند روز دوندگی، امروز می خواستیم عرفان را با رضایت شخصی به تهران ببریم.

اگر آن پیام و تلفن یک باره به پدرم نبود، هرگز حاضر نبودم پایم را در بیمارستانی که برایم خاطرات تلخ و گزنده گذشته را زنده می کرد، بگذارم.

من در آن جا روحم کشته شد.

جایی که همان بی حسی مطلق دنیا را در رگ هایم تزریق کردم.

علیرضا و عارف، به دنبال بلیط و انتقال عرفان از طریق هواپیما به تهران بودند. قرار بر این شد که شب قبل از پرواز، ما به سمت تهران حرکت کنیم. اما زن عمو اصرار داشت که با عرفان همراه شود. این چند روز، گاهی فکر می کردم عرفان تنها فرزند آن هاست، آن قدر که زن عمو در عشق او غرق بود.

کلاف حوصله ام پیچ در پیچ شده بود. باید یک سرگرمی برای این چند ساعت پیدا می کردم تا گذر زمان را احساس نکنم. هرچند گرمای سوزان این ماه سال هم در پیچیدن حوصله ام بی تاثیر نبود. گوشه را در دستانم گرفتم.

آن را باز کردم و تمام برنامه هایم را از نظر گذراندم. وارد صفحه برنامه های مجازیام شدم. کلی چت و پیام نخوانده داشتم.

حالا بماند گروههای دوستانه و فامیل که چه قدر پیام از همه، روی هم تلنبار شده بود. حوصله و راجی های هیچ کدام را نداشتم و چیزی هم که خارج از ظرفیتم بود، کل کل کردن و پیام را با پیام جواب دادن بود.

حسی مرموز و سوسه ام می کرد حالا که دفتر مریم را با خود نداشتم، به سراغ همان حامین بروم تا کمی برایم حرف بزند، شاید بی حوصلگی ام را تهی کند.

وارد صفحه چت او شدم، ولی همین که چشمم بالای صفحه را دید، به معنای کامل کلمه پنچر شدم.

آخرین بازدیدش برای پنج روز پیش بود.

از برنامه چت خود خارج شدم و به سراغ بازی فندقم رفتم.

ولی بعد از دو کلمه پیدا کردن، بی قرارتر شدم و کلا گوشی را به گوشه ای از کیفم پرت کردم.

در باز شد و قامت عادله با شال روی سرش که بود و نبودش فرقی نداشت، با دستی حاوی پلاستیک کوچکی که در آن، دوغ و نوشابه بود و همینطور دو جعبه متوسط پیتزا، وارد شد.

زیر چشم نگاهش کردم.

همان دم در با یک دستش وسایل را نگه داشته بود و با دست دیگرش مانتو و شال دکوریاش را پرت کرد.

چشمانش را گشاد کرد.

\_وای جهنم چه جوهره؟ من که پختم، سوختم.

یکی از جعبه ها را روی پاهایم قرار داد و جعبه دیگر را در دست گرفت و خود را روی مبل پرت کرد و با همان دست های نشسته و چرک گرفته اش، از بیرون، یک تکه از پیتزا را درون دهانش قرار داد.

لب و لوچه ام را از دستان کثیفش جمع کردم.

با همان دهان پر حرف زد.

اگر لقمه اش را می خورد و حرف می زد، به حتم می مرد.

\_تو رو جون عمو ول کن.

تو دستات رو بشور و بعد بخور.

خندیدم به ذهن خوانی دختر عموی شکموی خودم.

غذا را خورده بودیم و هرکدام، چند تکه وسیله ای را که با خود آورده بودیم، جمع می کردیم.

بالاخره زمان خروجمان از آن هتل و آن شهر رسید.

کاشان را با تمام زیبای ها و آثار تاریخی جهان شمولش می خواستیم ترک کنیم.

شهری که بارها به قصد تفریح و سیاحت به آن سفر کرده بودیم و حال، با داشتن خاطره ای

که ترس را به بند بند وجودمان بخیه زد، آنرا ترک می کردیم.

قرار بود علیرضا و عارف، با عرفان به تهران برگردند.

در لحظه آخر حرکت، زن عمو تصمیمش برای برگشت با هواپیما عوض شد و با عمو همسفر شد.

بیرون هتل، کنار ماشین ها ایستاده بودیم.

وقتی همه آمدند، هر کدام در ماشین های خود جا گرفتیم.

هنوز پنج دقیقه ای از حرکتمان نگذشته بود که تلفن پدر به صدا در آمد.

مادر، همیشه از مکالمه پدر، حتی الامکان ممانعت می کرد.

مگر در مواقعی که پدر، بنا را بر واجب بودن آن مکالمه می گذاشت که آن هم برای خودش قانونی خاص داشت.

و آن هم این بود که باید تلفن روی اسپیکر ماشین جواب داده شود.

مادر هیچ گاه حس کنجکاوی نداشت و هیچ گاه در کاری که به او مربوط نمی شد، دخالت نمی کرد.

همیشه اعتقادش این بود که هر کسی اگر بخواهد چیز مگویی را بگو کند، نیازی به پرس و جوی من نیست.

ژن زیبا و قشنگی که خداوند، خلاف آن را در وجود من تعبیه کرده بود.

نمی دانم، ولی بر حسب نوشتن، باید به هر جایی سرک می کشیدم.

تلفن وصل شد و آه از نهاد ما بلند شد.

چیزی که به کل، با تصادف عرفان فراموش کرده بودیم.

ماجرای کارگر ساختمانی و بیمه‌اش، که باید پدر به آن رسیدگی می کرد.

عرفان نیز در پی این امر مهم، آن گونه روی تخت لمیده بود و حالا پدر مجبور بود خودش برای رسیدگی حتما برود.

یکی از آن ترمزهای ناگهانی که یک باره ترمز دل آدم را می برد را گرفت و دقیقا سرم به پشت صندلی مادرم برخورد کرد.

تلفن تمام شده بود و پدر در حالی که دو دستش فرمان را محکم گرفته بودند و سرش را به بالشتک صندلی تکیه داده بود، در سکوت فکر می کرد.

غرق افکارش بود و و نگاهش به خیابان پیش رویش بود. نگاهی به مادرم کرد.

\_ شما رو می رسونم تهران و برمی گردم.

اصلا یادم نبود.

مادر سرش را به سمت پدر چرخاند.

\_ نمی شه سمیعی بره و بگه که چه مشکلی داری؟ پدر اخم هایش را مهمان صورتش کرد.

\_ چی می گی دلت خوشه! فکر کردی نمی دونه؟

اگه می بینی از اصفهان تا حالا هم تماس نگرفتن، به خاطر همین مهندس بوده که اطلاع داده.

از این می سوزم می بینه تو چه مصیبتی افتادیم، ولی خودش رو قایم کرده.

مادر از حرص و عصبانیت پدر، لب گزید.

\_اصغر این قدر حرص نخور، اشکال نداره، بذار هرجوری دوست داره بتازونه.

قربونت برم! دنیا که با یک روز تموم نمی شه. نمی خواد تو هم بیای، من خودم رانندگی می کنم.

این همه راه بیای که چی بشه؟

پدر مات و مبهوت ولی با عشق، چشم دوخت به یاور روزهای تلخ و شیرینش.

\_نمی خواد، خسته می شی.

اونم یک ساعت دیگه که کامل هوا تاریک می شه.

لبخند گرمی به او هدیه داد.

\_خب بشه چی می شه؟ مگه قبلا، تو شب پشت فرمون نبودم؟ پدر دست مادر را به گرمی

فشرد.

\_یادمه اون مال قبله، ولی تو اون مواقع، خودم کنارت بودم.

الان دو تا زن رو تو جاده، اونم تو دل شب ول کنم به امان خدا... نمی شه که.

\_چرا نمی شه؟

این همه ماشین تو جاده، ما هم یکی مثل بقیه!!

تو نگران نباش.

برو به اتاق بگیر و استراحت کن تا فردا سر حال باشی.

دیدم این تعارفات و دل و قلوبه دادن ها را اگر کسی خط نیندازد، تا فردا ادامه دار خواهند بود!

\_خب چه کاریه بابا!! دو ساعته سر رانندگی چونه می زنید. من به راه حل بهتر دارم.

هر دو چشمان پرسشگر و منتظرشان را به دهانم دوختند.

\_چیه راهکارت ته تغاری؟

همیشه عاشق این کلمه ته تغاری بودم.

تبسمی دلنشین، ناخواسته لبان بسته ام را کش داد.

\_عمو اینا که هستن، تا جایی که هم من می دونم و هم شما، ظرفیت دو نفر دیگه رو هم تو

ماشینشون دارن.

هر دو، نگاهی را رد و بدل کردند و پدر، کمی لبانش از هم فاصله گرفتند که سفیدی دندان

های صدفیاش، مشخصتر شد.

\_این قدر به هم ریختم که اصلا یاد اکبر نبودم.

کمی خودم را روی صندلی به جلو کشیدم.

\_شما هم ماشین رو با خودتون ببرید.



بالاخره بدون ماشین که نمی تونین.

لبخندی سرشار از رضایت، صورت هر دو نفرشان را پر کرد.

کمی بعد، پدر به سمت اصفهان رفت و ما هم با خانواده عمو، به سمت تهران حرکت کردیم.

کل مسیر را از فرط خستگی در خواب سپری کردم.

یعنی بعد از سوار شدن، به گور هفت جدم صلوات فرستادم برای این پیشنهاد شاخی که دادم.

سرسنگینی و بی محلی زن عمو به من و خوش و بشش با مادرم، بر آنم داشت که اگر با دنیای

رویا و بی خیالی، مذاکره ای داشته باشم، بهتر از این است که چشم در چشم زن عمو باشم.

آن قدر آن خواب برایم شیرین و دلپذیر بود که حتی زمانی که رسیدیم، فقط آن هم چون

گرما کلافه ام کرده بود، لباس هایم را تعویض کردم و این بار خود را روی تخت رها کردم.

فردا و فردایش، با مادر، به خانه عمو رفت و آمد را داشتیم.

دو روزی که خانه عمو، جایی برای سوزن انداختن نداشت.

دو روزی که عرفان آن قدر دور و برش خالی نبود که با یک معذرت خواهی، بی محلی هایش

را دور کنم.

پدر بزرگم تصمیم گرفته بود که آخر هفته قربانی را برای سلامتی عرفان انجام دهد و ترتیب

مهمانی کوچک داده شود.

اما با مخالفت خود عرفان مواجه شد.

عرفان خواسته بود تا هزینه این مهمانی، به همراه آن قربانی، صرف چند نیازمند شود تا فامیلی هایی که طعام هر روزه آن ها همین گوشت است و در آخر هم چند لیچار پشت سرمان خواهند گفت.

پدر، امروز بعد از سه روز، از اصفهان برمی گردد.

سفری اجباری، که دستاوردش، شکر خدا خبری خوب بود و آن هم خارج شدن کارگر، از حالت کما و این که اعلام کرده بود که هیچ شکایتی مبنی بر پرداخت دیه و غرامت، از پدرم ندارد.

ولی پدر، هیچ گاه ترازوی مالیاش، روی مال مردم خوری سنگینی نکرده بود که از زیر مخارج آن کارگر، شانه خالی کند.

مادر، در تدارک ناهاری با رنگ و لعاب مورد علاقه پدر بود.

سبزی خوردن گرفته بود و با ذوق آمدن شوهرش، آن ها را پاک می کرد.

چنان ذوقی داری مامان، انگار بابا از سفر قندهار می خواد بیاد.

خوبه سه روزه ندیدیش.

حرفم شوخی بود؛ چون که این سه روز برای خودم به سختی گذشت.

جای خالی پدرم، به شدت احساس می شد.

چه برسد به مادرم که عاشقانه های او را، در لحظاتی که کنار هم هستند، در گوش خود دارد.

\_ تو بگو یه ساعت!

همین که احساس کنم تو این شهر نیست، برا من قرنی می گذره.

حالا خودت وقتی متاهل شدی، می فهمی چی می گم.

چینی به بینی ام دادم.

\_ مگه خلم؟ مگه دیوونه ام!

دستش، روی شاخه ریحان ماند و خیلی جدی نگاهم کرد.

\_ دستت درد نکنه.

حالا من شدم خل و دیوونه؟

خنده ای آغشته با کمی شرم سر دادم.

\_ دور از جونت مامان!! من که با تو نبودم، خودم رو گفتم.

برگ های ریحان را در کاسه جلوی دستش ریخت.

\_ تو که دیگه گفتیش. امروز می ری خونه عمو؟

\_ اهووم می رم.

ولی عرفان خیلی سرسنگین شده!! اصلا نمی فهممش.

خرد و ریزها و آشغال های سبزی را درون پلاستیک ریخت.

\_ یعنی تو نمی دونی چشمه؟ والا باز یکی مثل عرفانه که به پای تو خل و چل مونده.

لبانم در آستانه فاصله گرفتن بودند که صفحه گوشی، روشن و خاموش شد.

بدون هیچ حرفی، گوشی را باز کردم.

پیامی از خود حلال زاده اش بود.

"به آدمی که شما را معلق نگه میدارد، نمیتوان دل خوش کرد؛

باید فرار کرد از این نسل آدمها...

اینها شما را به جهنم انتظار عادت میدهند، تا در بهشت خودشان، با خیال راحت زندگی

کنند..."

"علی قاضی نظام"

او بیشتر از تصورات من، دلخور بود و روحش رنجیده شده بود.

امروز فرصت خوبی بود برای دلجویی از او و کدورت ها را از دلش چیدن و به باد دادن.

کاش می توانستم بذر عشق را در باغچه دلم بکارم و ثمره ای به نام شکوفه عشق را با جادوی

نگاهش درچشمانم برقصانم."

کاش هرگز او بی وارد زندگیمان نمی شد که تمام عاشقانه هایش را با دل و جان پذیرفتیم و

بعد از سالی، زندگیمان را به گند کشید و عشق را برای من، به باتلاقی از عاشقانه ها تبدیل

کرد. آمد،

عشق را داد و عشق را برد و در آخر، با کارهای حقیرانه اش، عشق را تا ابد گُشت و حسرتی به پهنای کره خاکی، روی دلمان وصله زد.

حسرتی که با هیچ جایگزینی، و هیچ آدمی جبران نخواهد شد.

امروز عرفان برای ساعاتی تنهاست و به خواسته خودش، اجازه خواسته تا آن چند ساعت را من پرستارش باشم و تیمار کنم دل عاشقی را که زبان نمی فهمید و حالا مخزن چشمانش، مملو از احساساست، ولی نقابی از سردی هیتلر به صورت خود دارد.

نگاهی که تنم یخ می زند از بی تفاوتی هایش.

باید عصر به خانه عمو می رفتم.

عرفان تنها بود و مابقی افراد خانواده، جز زن عمو، در مراسم عروسی پسرخاله شان شرکت داشتند.

زن عمو تا عصر، کنار عرفان می ماند و او نیز برای ساعاتی، به عروسی خواهرزاده اش می رفت.

موهایم به شدت چرب شده بودند و دستم هر چند دقیقه یک بار، روی سرم می چرخید.

دقایقی می شد که ناهار را خورده بودیم و به شدت سنگین بودم و حس این که سرم را بشویم، در وجودم نمی دیدم.

ولی خارش سرم، امانم را گرفته بود و بالاخره مجبور به تسلیم شدم.

تنم را به دوش آب سپردم و با دو بار شستن سرم، آرام گرفتم.  
همیشه حمام رفتن را دوست داشتم، جز شستن موهای بلند و خشک کردن آن‌ها که صبری ایوب می‌طلبید.  
با هر مکفاتی که بود، آن‌ها را خشک کرده و شانه زدم.  
کم کم لباس پوشیدم، وسایلم را برداشتم.  
دقیقا از روز تصادف، نمی‌دانستم دفتر یشمی رنگ را کجا گذاشته بودم.  
دلم برای خاطرات مریم لک زده بود.  
پدر خوابیده بود.  
گفته بود عصر مرا به خانه عمو می‌برد ولی دلم نمی‌آمد حالا که خواب، مرهم تن خسته‌اش شده بود، او را بیدار کنم.  
دلم نمی‌خواست خودم به خیابان بروم.  
هم این‌که کنار خیابان باید لنگ یک تاکسی ماند و هم این‌که باید بوق و جنس نامرغوب کلام بعضی اوباش را شنید.  
ترجیح دادم با آژانس بانوان بروم.  
به آژانسی که اشتراک داشتیم، زنگ زدم و منتظر آمدن ماشین شدم.  
کل مسیر را به حل کردن جدول گذراندم.

آن قدر در حال و هوای جدول بودم که با صدای بلند راننده به خودم آمدم و گنگ و پرسشی نگاه دوخته بودم به او.

حرص می خورد و من فکر می کردم آیا مسبب عصبانیت او منم؟

\_خانم!! واقعا که اون قدر تو اون گوشی رفتی صدای من رو نمی شنوین؟ می گم از کجا برم؟

باز کمی گیج بودم، کمی به اطرافم نگاه کردم و تازه متوجه منظور او شدم.

\_آها، ببخشید! حواسم نبود.

خیابون سمت راستی رو برید تو، بعد بپیچید سمت چپ، انتهای کوچه پیاده می شم.

لبانش را با حرص جمع کرد.

خواست چیزی بگوید که باز پشیمان شد.

دیگر جرات نداشتم به گوشی نگاه کنم.

همان طور که او را در آینه می دیدم، گوشی را قفل کرده و آن را در جیب مانتویم گذاشتم.

زنی ترشرو و اخمو بود که به گمانم با خنده و خوشرویی، آشنایی دوری داشت و من چه قدر

دوست داشتم هرچه زودتر، تنم را از این پژیوی نقره ای رنگ، به بیرون پرتاب کنم.

بالاخره آرزوی دل کندم مستجاب شد و من پیاده شدم.

دستم روی دکمه آیفون نشست.

به دقیقه نکشیده، صدای زن عمو و تیک در، به گوشم رسید.

— بیا تو ماهرخ!! باز شد؟

دست روی در گذاشتم و آن را به داخل هل دادم.

— آره زن عمو باز شد ممنونم.

هیچ گاه خانه عمو را دوست نداشتم.

ورودی خانه به نظر من می بایست ابتدا یک حیاط دلنشین باشد، بعد ورود به خانه!

چیزی که خلاف خانه عمو بود.

چهار پله سنگ های گرانیتی را رد کردم و تقه ای به در ورودی زدم.

هنوز دستم پایین نیامده بود، زن عمو حاضر و مهبای رفتن، در را باز کرد.

— سلام زن عمو! دیر که نیومدم؟ امروز ژن های مهربانی او بی حد بارز بودند.

— سلام عزیزدلم!! خوش اومدی.

نه اتفاقا به موقع اومدی.

سری دور تا دور پذیرایی چرخاندم.

تختی که برای عرفان گذاشته بودند، همان جا بود ولی عرفان نه.

رو به زن عمو کردم تا بپرسم پس عرفان کجاست، که سوال نپرسیده، خودش پاسخ را داد.

— ماهرخ! عرفان دیروز بهانه اتاق خودش رو گرفت، همون دیشب بردنش اونجا، فقط چون تو

و چون عرفان.



الان خوابه تو هم اگه می خوای، برو اتاق عادلہ بگیر بخواب.  
 پشت کرد تا به مراسمش برسد، که باز برگشت.  
 به گمانم چیزی را می خواست یادآوری کند.  
 \_راستی یه چیز دیگه! و اونم اینه خودت می دونی، عرفان آدم خونه موندن و خوابیدن نیست،  
 یهکم بدعنعنق شده و بهونه می گیره، دل به دلش که نمی دی، پا رو دمش نذار!  
 مات شده، به زن عمومی چشم دوختم که شمشیرش را از رو کشیده بود.  
 \_من که نیومدم اذیتش کنم!! اگه هم می دونین باعث آزارش می شم، نیومده برم.  
 جلوتر آمد و بی تفاوت از کنارم رد شد.  
 \_من که می گم این تصادف عرفان هم زیر سر توعه.  
 کفش هایش را پوشید و رفت.  
 پوف کلافه ای از دشمنی تازه به وقوع پیوسته زن عمو کشیدم.  
 نمی دانم چرا فکر می کند من می خواهم عرفان را زجر کش کنم. شانه ای بالا انداختم و کیفم  
 را روی مبل رها کردم.  
 همزمان که اطرافم را نگاه می کردم، مانند مانتو را نیز خارج کردم.  
 می خواستم شالم را بیرون بکشم که صدای عرفان مانع شد.  
 \_ماهرخ تویی؟ اومدی؟ بیا تو اتاق!!

بدنم نبض گرفته بود.

از این که با عرفان تنها بودم.

قبل ها نیز تنهایی را با او تجربه کرده بودم، که پا و بینی سالمی داشت، که بدنش زخم و زیلی نداشت.

اما حالا که پای او گچ گرفته شده بود و بدنش طرحی از زخم ها و کبودی ها بود، از او هراس داشتم.

دست مشت کردم و آهسته به در کوبیدم.

\_بیا تو.

در را باز کردم و با لبخندی گرم، وارد اتاقش شدم.

اتاقی با دو رنگ کاغذ دیواری، تزئین شده بود.

یک طرف اتاق، میز مخصوص کارش از نقشه های ریز و درشت پر بود.

گوشه دیگر اتاق، نگاهم را درگیر کرد که یک باره چشمان خندانش، مرا شرمسار از این کنجکاوی بی موقع ام کرد.

ولی باز، از زیر چشم، می خواستم آن میز یادبود گوشه اتاق را سیردل نگاه کنم.

\_برو جلو، چشمت لوچ شدن از بس چپکی نگاه کردی، برو بین.

ابرویی بالا انداختم و با لبخند، به میز اشاره کردم.

— یعنی برم؟ اشکالی نداره؟

گرمای صورتش، لحظه به لحظه بیشتر می شد.

— گفتم که برو.

جلوتر رفتم.

با هر قدم، صدای قلبم، گوش هایم را کر می کرد.

عکس دو نفره من و عرفان بود، زمانی که من ده سال، بیشتر نداشتم و در این عکس، عرفان،

گل نرگسی را پشت گوش من گذاشته بود.

خودش کنارم بود و هر دو، با انگشت سبابه، به دوربین اشاره کرده بودیم.

با پلکهایی که هر لحظه با هم غریبه تر می شدند، به حرف آمدم.

— عرفان خیلی بدجنسی.

تو این رو نگه داشته بودی؟ تو که به من گفته بودی گم شده!

نمی توانست خنده اش را رها کند.

— اگه می گفتم که الان دست من نبود.

به آنی چهره اش تلخ شد.

— خودت رو که ازم دریغ می کنی، می خوای عکست هم نباشه؟

دست روی تختش زد و می خواست کنارش بنشینم.

از عکسی که عاشقش بودم و از من پنهان شده بود، دل گندم و روی تخت او نشستم.  
دو دستم را در هم قفل کردم.

نمی خواستم نگاهم درگیر آن دو چشمان هم چون شبش شود و من شرمنده حجم تمام محبت  
های بی جوابش باشم.

\_تا کی می خوای من رو با چوب یکی دیگه برونی؟ تا کی من باید جواب نامردی اون بی  
شرف رو بدم؟ بگو فقط بدونم تا کی؟ به خداوندی خدا صبر می کنم.

سرم را شتاب زده به طرفش سوق دادم.  
\_من...

می دونی...

دستش دستانم را گرفت.

مانند این بود که ترانسی با پر قدرت ترین ولتاژ برق، در وجود من نصب کردند.  
نه تنها دستانم، دل و جانم هم لرزید.

\_نه هیچی نمی دونم! نمی خوام توجیهاات همیشگی ات رو بشنوم.  
معلوم بود نمی دانست که توازن دل مرا چگونه بهم ریخته است.

خواستم دستم را بکشم، که حریف توانایی او نشدم.

دستم را بیشتر فشرد و مرا به سمت خودش کشید.

نمی خواستمش!

شاید هم می خواستم، ولی اکنون از با او بودن، واهمه داشتم.

از این که دل ببرد، واهمه داشتم.

از این اولین تماس، که ستون های دل من گریزان از مرد را بلرزاند، واهمه داشتم.

واهمه ای به بزرگی و وسعت جهان، در وجود من شکل گرفت.

از این که آشیانه ای بسازم و با کوچکترین نسیم، خاشاک آن را باد ببرد، واهمه داشتم.

یک باره جلوتر کشید و هول زده، سرم روی سینه اش نشست.

نمی دانم گرمای هوا، امروز خرماپزان بود؛ یا من هر لحظه دمای بدنم مانند کوره بالا می

رفت.

چشمانم بهت زده بودند.

اصلا اراده ای برای تکان خوردن در خود نداشتم.

حتی زمانی که سرم را بلند کرد و چشمان عاشقش، فاصله را به میلی رساند هم قدرت

گریختن نداشتم.

سوختم، نه تنها پیشانی و چشمانم سوخت، که تمام کالبد من در بوسه ای غیرمنتظره و پر از

عشق سوخت.

انگار مغزم منتظر چنین حرکتی بود که واکنشی از خود نشان دهد.

ضربان قلبم که به اوج رفت، گرمای پشت چشمانم که زیاد شد، قدرت را در تمام اراده ام جمع کردند و یک باره او را کنار زدم.

اشک ها بی اختیار چکه چکه می کردند.

من این تجربه را نمی خواستم.

او مرا بوسید.

با تمام عشقش بوسید، ولی نمک خورد و نمکدان شکست.

من با تمام حس های بدنم، زمین خوردن را حس کردم.

از زندان عرفان که می خواست مرا اسیر کند، به بیرون فرار کردم.

از ماهرخ جدیدی که در این اتاق می خواست شکل بگیرد، فرار کردم.

هرچند متنفر بودم از جنس مرد و از عاشقی، ولی زن بودم!

زنی با تمام نیازهای زنانه، که حالا عرفان، بی اجازه، به قلمروم ناخنک زده بود.

او به همه حس های عاطفی من ناخنک زده بود.

بدنم گر گرفته بود.

به آشپزخانه پناه بردم و با بدنی لرزان، دست به طرف آب چکان دراز کردم.

می لرزیدم، از درون و بیرون می لرزیدم.

لیوان می خواست سقوط کند که با مشقت، مانع از سقوط و تکه تکه شدن آن شدم.

کاش کسی هم می بود که امروز، مرا از تکه تکه شدن احساسم منع کند.  
 با پاهایی که نمی توانستند درست راه را طی کنند، کنار یخچال رفتم.  
 کمی آب از بطری، در لیوان ریختم برای فرونشاندن عطش درونی ام.  
 هنوز قلمپ اول آب در گلویم بود، که یک صدا با موجی از تردید، آب را در گلویم مسدود کرد  
 و رهاوردی مثل سرفه، برایم به جا گذاشت.  
 \_ماهرخ؟ ماهرخ؟ ماهرخ رفتی؟ سرفه ام که شدت گرفت، شنید.  
 \_ماهرخ اینجایی؟ من غلط کردم! ببخش دست خودم نبود.  
 هیچ صوتی از لبانم بیرون نمی ریخت.  
 هم حرص داشتم از بوسه ای که عرفان عاشق، آن را با دل و جانم چید و هم از خودم حرص  
 میخوردم که چرا به او چنین اجازه ای دادم.  
 ماهرخ گفتن های عرفان تمامی نداشت.  
 آوایی که تاسف را هم در خود داشت.  
 ولی می دانستم در اعماق دلش، آن را حسی شیرین و دوست داشتنی می داند.  
 دو ساعتی بود که در سکوتی کامل، او در اتاق و من در پذیرایی قدم رو به سر می بردیم.  
 ولی حتم داشتم هر دو، یک فکر مشترک در سر داریم و به آن بال و پر می دهیم.

و آن هم اتفاقی که دو ساعت پیش، جزیره دلم را دچار سونامی کرد و برای او، آرزویی دیرینه مستجاب شد.

من به این سکوت نیازمند بودم.

به سکوتی که دو راهی خواستن و نخواستن عرفان را در من نقش می زد.

کاش من هم مثل مریم، فقط از عشق می لرزیدم!

نه اینکه بترسم.

صدای سکوت را شکست:

\_ماهرخ!! تو رو جون عمو اینجایی؟ اگه هستی تو رو خدا به کمکت نیاز دارم.

ماهرخ!! دروغ نمی گم.

پای رفتنم سست بود، ولی عقل می گفت شاید واقعا وجود مرا نیازی باشد.

قدم هایم را به سمت اتاق کج کردم.

در اتاق نیمه باز بود و آن را به آرامی تکان دادم.

عرفان سرش را در دستانش می فشرد.

هیچ گاه جز درد عشقش، تحمل درد کشیدنش را نداشتم.

در لحظه، همه حرصم از او و خودم، دود شد و شتابان به سویش پاتند کردم.



عرفان سرت درد گرفته؟ خیلی درد می‌کنه؟ قرص هات کجان تا بیارم؟ کمی زاویه دستانش  
تغییر پیدا کرد و لبخند تلخی زد.

چه قدر نگرانی هات برای من قشنگن!

وقتی خودم رو نمی‌خوای، نگرانی هات رو هم برا من خرج نکن.

باز سرش را فشرد و این بار با انگشت به جعبه داروهایش که پایین پاتختی افتاده بودند، اشاره  
کرد.

پارچ و لیوانی روی پاتختی بود، ولی می‌دانستم او آب یخ را بیشتر دوست دارد و از آب ولرم،  
بیزار است.

کمی معطل شد تا برایش آب یخ آوردم.

قرص نوافن را از روکشش جدا کردم.

این بار، جرات این که دستانم نزدیک او قرار بگیرد و باز حرارتش به جانم بریزد را نداشتم.  
با فاصله ای که زیاد مشهود بود، قرص را در دستانش رها کردم.

با نگاهی دلخور، رفتارم را شماتت کرد.

ممنون! حالا اگه از این هیولا می‌ترسی، می‌تونی بری بیرون!

سرم را پایین گرفتم.

حرفی برای گفتن حالم، به زبانم نمی‌آمد.

با موهای کنار گوشم که بیرون زده بودند، درگیر بودم.  
\_من از اون برخوردار جا خوردم.

اصلا...

اصلا فکرش رو نمی کردم که تو بخوای من رو...

ادامه جمله برایم دشوار بود و سکوت کردم.

پوزخندی زد.

\_ماهرخ! اولاً گفتم دست خودم نبود.

خواستنت و نداشتنت و فاصله ای که همیشه بینمون ایجاد کردی، باهام این کار رو کرد ماهرخ.

بعد یه عمر، اینجا کنارم، نزدیکم بودی، می موندم مثل بز نگات می کردم؟! یه آدمم!

یه مرد که کاملاً سالمه و تمام حس هاش هم سالمه.

دوما خودت می دونستی عاشقتم.

می دونستی یه آدم عاشق، هر کاری از دستش برمیاد.

یه بوسه که چیزی نبود.

شنیدی هم که عقد پسر عمو و دختر عمو رو تو آسمون ها بستن.

فکر نکنم اون قدر هضمش برات سخت باشه، که قهر کنی و بری.

و من چه قدر به پر رویی عرفان، در دلم ناسزا می گفتم.

عصبی به او پرخاش کردم:

—چی داری میگی عرفان؟ این چه توجیه مسخره‌ایه؟

من هنوز با خودت کنار نیومدم، بعد با اون کارت کنار پیام؟

شاید در نظر تو ایرادی نداشته باشه، ولی برای من که انتظار این حرکت رو نداشتم، کارت خیلی سخیفه.

می فهمی عرفان؟

گند زدی به همون دلخوشی پسرعمو بودن هم.

پشت کردم که از اتاق خارج شوم.

عجز صدایش، پاهایم را روی زمین قفل کرد.

—ماهرخ! به کی قسمت بدم، من رو با اون عوضی یکی نکنی!

این همه سال منو از خودت و دلت روندی، یک مدت بذار کنارهم باشیم.

پیشانی اش را با فشار ماساژ می داد.

—به خدا سرم داره می ترکه، یهکم درکم کن.

تا الان به عنوان دختر و پسرعمو رابطهمون رو نگاه کردی، ولی یه فرصت بده غیر از پسرعمو بودن، به چشم دیگهای هم ببینیم.

می دونستی سامان هم تقاصش رو پس داده.

نمی خواستم هیچ گاه اسمی از او بشنوم.

ولی حالا، تقاص دادنش، برایم حکم شربتی خنک را در گرمای سوزان تابستان داشت.

تعجب در چشمانم بیداد می کرد.

چی شده؟ راست می گی؟

او نیز نگاهش سرد شد از به زبان راندن کسی که زندگیمان را به لجن کشید.

تا حالا دروغ از من شنیدی؟ تصادف کرده و قطع نخاع شده و بقیه هم ولش کردن.

ولی پدرش پرستار براش گرفته.

حالا به فرصت می دی، زمانی که وقت ارتوپد دارم رو می خوام باهام بیایی؟ و هم این که

همراهی در جلسات فیزیوتراپی؟

نمی دانستم چه جوابی به او دهم که دل خودم راضی بماند؟ چشمانم کمی در چشمانش تاب

خورد.

نمی خوام الان به جواب عجولانه بهت بدم.

بذار فکر کنم.

باور کن از تو حاشایی ندارم، ولی چیزیه که چند ساله تو این دل زبون نفهم شکل گرفته و نمی

ذاره درست زندگی کنم.

تو فکر کردی من خودم از این وضعیتی که توش دست و پامی زنم و هر کسی، یه چیزی بهم می پرونه؛ راضیام؟ نه به خدا!

خودمم ناراحتم، ولی چه کنم؟ یک خواسته، به قوه افکارم چسبید.

نه جرات ابراز آن را داشتم و نه دل دیدنش را.

عرفان کمی به جلو خم شد.

—چی می خوای؟ بگو تا من برات انجام بدم.

ثانیه ای، با مکث نگاهم کرد.

—اگه می گفتم بیا جلو این رو درست کن، خب تو رم می کردی!

چشمی برایش خواباندم.

—قبول کن کارت بد بود. حالا چی می خوای؟ چشمکی زد و آرام و پر از شیطنت، خندید.

—شاید دوباره دلم خواست.

اون وقت چی؟

بی پرستار بمونم؟ هیچی!

این متکای زیر پام جا به جا شده، اذیتم می کنه.

متکا را برایش درست کردم.

تن صدایش خیلی خنده دار شده بود، ولی به رویش نیاوردم.

خودکاری روی پا تختی بود.

هوس کرده بودم روی گچ پایش، کمی استعدادم را پیاده کنم.

پایین پایش نشستم و خودکار را بالا گرفتم.

کمی ناخواسته برایش ناز کردم.

می ذاری کمی رنگ و رو به این گچ سفید بدم؟ نگاهش تکان نمی خورد.

حسرتی بزرگ در چشمانش پدیدار شده بود که وقتی خودم هم حرکات دقیقه قبل را مرور کردم، فهمیدم چه ناز و دلبری مسحور کننده‌ای در کلام و رفتارم ریخته بودم که عرفان محو آن‌ها بود و دستش کوتاه.

چشم بست و سرش را به تاج تخت تکیه داد.

ریش و قیچی دست خودته مادمازل.

من الان بگم نکن، تو هم قبول می کنی، نه؟ لبانم را غنچه کردم.

چشمانم خنده را در خود داشت.

نووچ، من کار خودم رو انجام می دم.

خواسته همان جا بود و تکان تکانش مرا وسوسه گفتن می کرد.

همان طور که روی گچ برایش امضاء می زدم، به حرف آمدم.

یه چیزی بگم؟

زیر چشم دیدم که او نیز از زیر چشمانش مرا نگاه میکند.  
\_بگو!

از کی تا حالا برا گفتن اجازه می گیری؟

آب دهانم را که بزاقی تلخ داشت، به شدت قورت دادم.

تند حرف مانده در گلو را گفتم و سرم را پایین گرفتم.

\_می خوام ببری بینمش.

تکانی خورد و به حالت نشسته قرار گرفت.

\_ماهرخ؟ چی تو فکرته؟ چرا می خوای بینیش؟ چرا این سرطان رو فراموش نمی کنی؟ با

حرص روی پایش نقشی زدم.

\_خودت داری می گی سرطان، سرطان فراموش می شه؟ گنده می شه؟ نه... فقط تو تار و

پودت جون می گیره و رشد می کنه.

خشم و عصبانیت را در کلامش جا داد.

\_خب تا کی می خوای یه عاشق رو با اون سرطان مقایسه کنی؟ نگاهم را با طمأنینه، در

چشمانش خواباندم.

آرام لب زدم:

\_اونم عاشق بود.

یک باره پای شکسته را فراموش کرد و باز دستم را کشید.

موجی از ترس، در من بهوجود آمد.

تقلاهایم برای خارج کردن دستانم از میان انگشتان بزرگش بی اثر بود.

با حرص داد زدم:

\_نمی دونم!! شاید چون هنوز کابوس هاش همراهم هست.

شایدم منتظر گند اون یکی هم هستم.

فشار دستانش را کم کرد.

شال روی سرم به مویی بند بود که از وسط سرم به پایین بیفتد.

کمی، فقط کمی، باز دستم را کشیدم.

نه تنها دستم لیز خورد و رها شد، که شال روی سرم نیز روی شانم نشست.

آینه چشمانش، موهای مرا به خوبی نشان می داد.

شال را با حرص روی سرم انداختم.

\_به من می گی رم می کنی، تو که خودت بدتری.

چرا این جوری کردی تو؟ دستی به صورتش کشید.

نفسی که روی سینه اش را تنگ کرده بود، بیرون داد.



\_ماهرخ تو به جای پرستار، امروز می شی قاتل جونم.

من تو رو به دیدن سامان می برم، اما به یه شرط.

تمام خودخوری های لحظه پیشم با گفتن شرط، دود شد.

متعجب لب زدم:

\_چه شرطی؟

کسی می دانست عرفان یک فرصت طلب قهار است؟

\_به این شرط که بدون فکر کردن، قبول کنی یه مدت کنار هم باشیم.

بدون پسوند و پیشوند فامیل بودنمون.

با حرص اسمش را صدا زدم.

\_عرفان.

شانه ای به همراه ابروانش بالا انداخت.

\_سخت نیست بابا!!

فقط همین.

یا دیدن سامان، یا بشین چند روز فکر کن.

از زرنگی عرفان جوش می زدم.

قدم اول را برای خروج برنداشته بودم، که باز گوش هایم، مهمان طنین صدایش شد.

\_حالا تو رو خدا باز قهر نکن!

من گرسنه و روی این تخت علی افتادم.

بیا برو شام رو گرم کن و چند ساعت رو کنار هم باشیم.

نه اینجور که من این جا حوصله ام بیوکه و تو هم تو سالن تنها بمونی.

صدای روده های خودم نیز کنسرت راه انداخته بودند.

\_تو که یه پا و دستات و علی الخصوص اون زبونت سالمه، پس علی نیستی.

خودت برو، به من چه؟

جوش زدن هایم را کنار گذاشتم و شامی که غذای مورد علاقه من و عرفان بود یعنی "کوفته

تبریزی" را گرم کردم.

به پیشنهاد عرفان، برای جلوگیری از هر بحث تنش زایی، مابقی ساعات را به حل کردن جدول

گذرانیدیم.

چیزی که بعد از نوشتن، بهترین تفریح من بود.

امروز بعد از مدت ها، مهسیما و دوقلوهایش و مه گل و شوهرش به خانه مان آمدند.

دلسا و السا را باز از دور توانستم ببوسم،

آن هم فقط بوسه زدنی بر نوک انگشتان دستم و فوت کردنش به آن ها.

دلشان لک زده بود برای خاله شان که با هم شیطنت کنند.

دلشان بغل و بوس می خواست.

چیزی که مادر منع کرده بود.

\_ماهرخ، خواهش می کنم، دوقلوها که میان، بغلشون نکنی، یا بوسشون نکنی.

هرچند که مامان جان، دوره نگاهت تموم شده؛ ولی فعلا رعایت کن.

خودت می دونی که احسان خیلی حساسه.

مگر من دوست داشتم دوقلوهای شیرینم چنین زجری را متحمل شوند؟

ولی دوستی می گفت: آبله مرغان در سن پایین، خیلی کم بچه را اذیت می کند.

به هر حال با مه گل و مه سیما هم با حفظ فاصله حرف می زد.

دانه های روی صورتم خشک شده بودند و رو به بهبود می رفتم.

خوشحال بودم که خانواده پرجمعیتی بودیم.

بهترین مزیتش این بود که هیچ گاه دورمان خلوت نبود.

قرار بود محمدعلی با خانواده اش،

و محمدرضا نیز با نامزدش، امروز را در کنارمان باشند.

علیرضا بعد از خرید مایحتاج مادر، تمام غرولندهایش را به جان خرید و از خانه بیرون زد.

هرچند مادر برایش خط و نشان کشید که دیر به خانه نیاید؛ ولی چشمم آب نمی خورد که او

زودتر از همیشه، سر از خانه دریاورد.

مگر اینکه بخواهد تنها به دلیل بودن بچه ها زودتر بیاید.

مادر دست هر کدامان را به کاری بند کرده بود.

مه گل عاشق سالاد درست کردن و تزئین آن بود. آن را تمام کرده بود و رویش را با سلفون پوشانده بود.

باز می خواست هنرش را به رخ بکشد، وقتی چندین بسته پودر ژله را روی میز قرار داد.

مه سیما هم عاشق آشپزی بود و این گزینه را از دسترس مادرم خارج کرد.

از چیزی که متنفر بودم، باز به من رسید و آن امر خطیر سبزی پاک کردن بود.

حس کنجکاوی در مورد عروسی به جانم ریخته بود.

\_مه گل عروسی خوش گذشت؟

زن عمو اگه گیر عرفان نبود، سه روز قبلش اون جا پاتوقش بود.

مه گل قصد داشت ژله تزریقی و ژله دورنگ درست کند.

ژله آلوئه ورا را در آب حل کرده بود و میخواست آن را درون ظرف مورد نظرش بریزد.

از شنیدن اسم عروسی، لبخندی جذاب زد.

زبانش را روی لبش کشید.

\_وای خیلی خوش گذشت.

علیرضا با پسرخاله هاش، مجلس رو دست گرفته بودن.

آخر شب هم که از تالار اومدیم خونه خاله، زن عمو هم با خواهراش، خوب قره‌اشون رو خرج کردن.

السا از زیر دستش یک بستنی را برداشت.

\_وروجک اون رو بیار.

همین الان دوتا تو اون خندق پر نشده انداختین، داشتم چی می گفتم؟ واقعا از دست السا

کفری بود که رشته کلام از دستش در رفته بود؟! مه سیما با خنده، عروسی پسر خاله عرفان را یادآوری کرد.

\_چکار بچه داری؟ مگه تو خندقش رو پر می کنی؟

داشتی قر دادنهای قوم شوهرت رو می گفتی. حالا عروس اون خاله قشنگ تره، یا عروس های این دو خواهر دیگه؟

من و مه گل، هر دو متعجب نگاه مان را به گردش در آوردیم.

\_عروس های دو خواهر دیگه کی هستن؟ در حال چشیدن نمک غذایش بود.

\_معلومه دیگه یکی مه گل رو می گم و یکی دیگه...

کمی مکث کرد و هر سه، سرشان کامل به طرف من چرخید.

\_خیلی شوخی بدی بود مه سیما، مگه من به عرفان جواب مثبت دادم؟

مادر دستی به پاهایش کشید.

\_منم نمی دونم عرفان چشه که تو براش طاقچه بالا می ذاری!؟

همیشه سر اسم عمو باهم مشکل داشتیم و مادرم هشدارهایش به راه بود و من همیشه برایم سوال بود چرا باید وقتی در شناسنامه اسمی به این بامسمایی و زیبایی دارد، آن را تغییر دهیم؟

\_عمو رضا زنگ...

\_ماهرخ!!! چند بار بگم بگو عمو اکبر.

تربچه را در کاسه پرت کردم.

\_وا ماما! من هیچ وقت نمی فهمم چرا اسم رضا به این قشنگی رو هیچ وقت نمی گین و گیر دادین به اسم اکبر.

رگ سیاتیک مادرم گاهی اوقات می گرفت.

امروز از همان روزها بود که پاهایش امان او را بریده بودند.

\_صدبار تا الان گفتم اسم رضا رو دایی پدرتون انتخاب کرده، چون اسم پدر مرحومش بوده.

مادر بزرگتون هم به احترامش حرفش رو زمین نمی ذاره و قبول می کنه.

ولی هیچ وقت نه خودش و نه بابابزرگتون، نتونستن اسم رضا رو به زبون بیارن.

این شد که عموت دو اسم شد.

ولی نمی دونم تو چرا همش رو اسم رضا کلیک کردی؟ آرام زمزمه کردم:

چون رضا قشنگ تره.

از این بابت خیلی خوشنود بودم که ناخواسته، بحث از عرفان منحرف شد و به اسم عمو رسید.

عرفان حتی از دور، هم ناجی بود و هم عاشق.

با زنگ خوردن تلفنم، مرا از سبزی پاک کردن رهانید.

گوشی را گرفتم و در حال خروج از آشپزخانه بودم که صدای مادرم را شنیدم:

بیا! خودش کم تنبل بود، حالا هم تلفنش هم...

چشمکی برایشان زدم و بوسه ای فرستادم و نام عرفان را برای ساکت شدنشان گفتم.

عرفانه ها!

می خواین جواب ندم.

خندیدم و از آشپزخانه خارج شدم.

خانه با بازار مسگرها فرقی نداشت و صدا به صدا نمی رسید.

در اتاقم را بستم و همان جا پشت در، تماس را وصل کردم.

الو عرفان؟

سلام گل دختر! فکر نمی کنی کم حافظه شدی؟ دست در جیب شلوارم بردم.

نه یادم نرفته منتها قوم اعوج و ماجوج اومدن، نشد که زنگ بزنم.

چیزی درون جیبم بود که زیر دستانم حس می شد.

\_خب پس، جمعتون جمعه.

خوش بگذره!!

حالا قبوله؟

دستم را بیرون کشیدم و پلاکی که حرف "ام" روی آن به انگلیسی نوشته شده بود، بیرون کشیدم.

چشمه زلال اشک هایم جوشید.

این شلوار را بعد از ماهها پوشیده بودم و حالا...

بغض در گلویم لانه زد.

\_عرفان میام! قبوله!! حتما میام.

پلاک را محکمتر فشردم و باز تکرار کردم:

\_عرفان من حتما باید اون بی وجود رو ببینم.

بغض لانه زده، مانع از خداحافظی شد که بر زبان گفته شود و تماس را قطع کردم. کاش امروز این پلاک را نمی دیدم، کاش...

باز اسم سامان و یادگارهایی که وجود نحس او را به یادم تازیانه می زد، روح مرا شلاق وار مورد شکنجه قرار داده بود.

کاش هیچ گاه اسم و قدم نامبارکش مهمان زندگی مان نمی شد.



جای بعضی خاطرات را با هیچ چیزی نمی توان پر و خالی کرد جز حسرتی که تمام وجودت را تهی می کند.

پلاک را روی قلبم فشردم و اشک دلتنگی می بارید و دلم هزار فرسنگ تمنای دیدار را داشت. کاش همه چیز سر جای خودش قرار می گرفت. کاش..

تقه ای آرام به در زده شد.

\_ماهرخ جان! خواهی اون تویی؟

با پشت دست وحشیانه اشک ها را پاک کردم، شاید می خواستم به همان فشار، خاطرات تلخ را دور کنم.

\_اره محمدعلی الان میام.

هیچ صدای دیگری به گوشم نرسید. به گمان این که محمدعلی رفته باشد، برای پاک کردن آثار غم هایم در را باز کردم.

او بود و من، مات چهره اویی که مرا به خوبی می شناخت.

\_تو که خوب بودی ته تغاری!! تو این اتاق چی شد که گریه کردی؟ لبخندی اجباری را روی صورت غم زده ام نشاندم:

\_نه گریه نکردم.

پوزخند زد.

\_من اگه صدای بغض دار تو را شناسم دیگه باید یه متر قبر برا خودم بخرم.

تندی نگاهم را به چشمانش آویز کردم:

\_خدا نکنه داداش، این چه حرفیه!

\_خب!! چرا؟

تنها چیزی که در توانم بود، آوا نبود، حرکت بود.

دست در جیبم بردم و پلاک را روی کف دستم نشانش دادم. حسرتی عمیق در چشمان برادرم مهمان شد.

\_بازم درگیر خاطرات شدی؟ ماهرخ نمی گم فراموش کن چون نشدنیه، همان طور که همه ما داریم وانمود می کنیم که فراموش کردیم ولی فقط کنار اومدیم.

جلوتر آمد و مرا به آغوش پر ازامینتش سپرد، کمی کتفم را مالید و در آخر پیشانی ام را بوسه پر از حمایت زد و رفت. او نیز روح آزرده اش حرف نمی خواست.

نمی خواستم دیگه فکر کسی را به جز محمدعلی درگیر کنم.

کابوس ها و فکرهایم را در

پستوی خیالاتم ریختم و در جمع خانواده ظاهر آرام و بی خیالم را نشان دادم.

زن برادرهایم آدم هایی خوش مشرب و محترمی بودند. آن قدر مجلس را به گرمی می چرخاندند که ذهن من از تمام آن خاطرات زجرآور دور شد.

چتر انداختنش که تمامی نداشت، وقتی همگی اعلام کردند که شب را ماندگارند و دلشان شب را با هم احیاء گرفتن می خواست. چیزی که هر چند ماه یک بار در منزل ما رقم می خورد.

ساعت از دو گذشته بود که پلک هایم روی هم غلت می زدند، بعد از گفتن شب بخیری عریض به اتاقم رفت.

نفس هایم به شماره افتاده بودند، باورم نمی شد کسی که ادعای عاشقی اش گوش فلک را کر کرده بود، حالا لخت و عریان عشقبازی می کند با کسی که حلالش نیست، هیچ نسبتی بینشان وجود ندارد.

حالا نفس هایم تنگ تنگ تر می شد وقتی لبخند جذاب دلفریزش را به روی دیگری می زد. وقتی با دستانش موهای او را با عشق شانه می زد و قربان صدقه اش می رفت. باورم نمی شد..

مرا نمی دید. آن قدر غرق بود نه کسی را می دید و نه صدایی جز صدای معشوقه اش را. جیغ کشیدم تا او را آگاه کنم از بی حیایی اش، ولی کسی آرام به صورتم زد. کسی به صورتم می کوبید و صداهایی گنگ، اطراف مرا پر کرده بود. حس می کردم تمام سر و گردنم خیس شده، و توانی برای جواب دادن نداشتم.

کسی کمی آب روی صورتم پاشید.

برخورد قطرات آب با پوستم چشمانم را نیمه باز کرد.

می سوختم از درون و بیرون، و آن ها می دانستند باز کابوس های من شروع شده که نمی خواستند چشمان نیمه باز، بسته شوند.

این بار کسی محکمتر به صورتم زد و صورتم از درد جمع شد. چشمانم کامل باز شدند و هوشیاریم برگشت.

همه نگران، کنارم و اطرافم جمع شده بودند. از نگاه همگی تاسف، ترحم و افسوس می بارید.

مادر و خواهرانم چشمانشان آبهستن باران شده بودند و می باریدند و من مات چهره هایی بودم که نمی دانستم نصف شب در اتاق من با این شکل و شمایل چه می کنند.

چیزی جرقه زد....

مردی پر از عشق زنی را با بدن برهنه می بوسید...

باران اشک هایشان مسری بود وقتی که در چشمان من نیز تجلی پیدا کردند.

مه گل را شوهرش علیرضا به آغوش کشید.

شروع کابوس های من یعنی مرور تک تک لحظاتی که سنگ هم از به یاد آوردنشان آب می شد. دل تنگ روزهای خوب و سرشار از شادیمان بودم.

روزهایی که با او یعنی ختم تمام استرس ها و غصه های دنیا بودن، روزهایی که تا می توانست لبانم را به خنده آغشته می کرد.

روزهایی که تمام دردهایم را با لحیم محبت می سوزاند. کاش آن روزهای رفته جایشان را درد و فراغ و بدی نمی گرفت. کاش...

در حد مرگ از سامان متنفر شده بودم.

می دانستم رفتنم به آن جا، یعنی عقده گشایی های من بر تنی که افلیج بود.

نمی خواستم امروز عرفان را هم، همراهی کنم.

همه ی حس های بد و تلخ دنیا در کالبدم ریخته شده بود. دلم چیزی می خواست روح مرا صیقل دهد و از این خودخوری نجات دهد.

دلم کمی با مریم بودن را می خواست.

دیروز زیر تمام ریخت و پاش های السای زلزله دفتر یشمی رنگ را پیدا کردم و شاید جز معدود روزهایی بود که از شیطنت و بهم ریختن خانه لذت بردم.

دفتر را که باز کردم. غنچه گل سرخ کوچکی که خشک شده بود لابه لای آن پیدا شد.

همان گل سرخ کوچکی که از باغچه کنده بودم و به عنوان نشانه برای ادامه خواندن عاشقانه های خرج نشده بهرام گذاشته بودم.

\*\*\*

تا ساعت ها برای آن "م" مالکیت و تعریف بهرام ذوق زده بودم.  
 همان طور که دیوانه وار دستی به پیشانی و چشمانم می کشیدم، روی تشکم جا به جا می شدم  
 و تصویر بهرام لحظه ای از جلوی دیدگانم محو نمی شد.  
 در دل، آرزوی در آغوش رفتن او را تمنا داشتم.  
 یاد حرف ها و حرکاتش باز دلم را حالی به حالی می کرد.  
 ماه چهره دیشب را در خانه ما مانده بود.  
 غلتی دیگر زدم که با چشمان و لبان خندانش روبهرو شدم.  
 آرنج دست راستش را روی متکا ستون بدنش کرده بود.  
 \_ناقلا چکارت کرده که خوابت رفته لالا؟

گرم شدم، سرخ شدم ولی تاریکی اتاق مانع می شد او حالم را بفهمد. با صدایی آرام لب زدم:  
 \_این چه حرفیه آبجی! ما که تو خیابون بودیم.  
 کمی خودش را جلوتر کشید و همراه با او، موهای بلون د بلندش نیز جابه جا می شدند.  
 دوست داشت موهایش کوتاه باشند ولی امان از محمد که عاشق و شیدای موی بلند بود.  
 کمی در هیروت دست و پا زدن که جرم نبود؟ یعنی بهرام نیز موهای بلند مرا دوست داشت؟  
 هر وقت آن ها را ببیند چه کاری انجام خواهد داد؟

دستی به سینه ام زده شد و من ناخودآگاه کمی به عقب رفتم.

—مریم باز که هیروتی تو؟ می گم تو خیابون که نه ولی جای دیگه مطمئنی بهت ناخنک نزد.

یاد بوسه ناگهانی او باز دلم را سخت تکان داد.

—وا کجا رو داشتیم بریم. مگه می خواست چکار کنه؟ خندید و سعی داشت صدای خنده اش

نگین را بیدار نکند.

—چکار رو که الان نمی شه!!

ولی یه بوسه که اشکال نداره مثلا اونم وسط حیاط!

گردنم به شدت بالا رفت و به همان سرعت پایین کشیده شد. پس ماه چهره دیده بود و می

خواست از زیر زبانم حرف بکشد.

حرفی نزدم، کاش می دانست چه قدر باز از آن اولین ها دوست دارم.

—به خودت سخت بگیر! شما محرم هم هستین، گناه که نمی کنین. برای تو که اولته خیلی می

چسبه و تکرارش رو دوست داری اما کمکم عادی می شه. ولی درست برایش خانمی کن که

هیچ وقت عاشقانه هاتون تکراری نشه. می فهمی چی می گم مریم؟

اگر می گفتم درست نفهمیدم ناراحت می شد یا فکر می کرد در خنگی کامل به سر می برم؟

دلم می خواست بفهمم الان بهرام نیز به من فکر می کند یا نه؟

آن قدر به بهرام فکر کردم که نمی دانم سیاهی کی به چشمانم نشست.

صبح که بیدار شدم بعد از خوردن صبحانه، ماه چهره به خانه خودش برگشت و من به سراغ کمد لباس هایم رفتم.

می خواستم بینم برای دیدارهایم با بهرام، چند دست لباس تمیز و مرتب دارم.

دلم چند دست لباس تمیز و نو و رنگ روشن می خواست.

مادر در آشپزخانه ساعت ده صبح، قیمة اش به راه بود. همیشه عادتش بود بعد از نماز صبح و دعاهایش، رختخواب را ترک می کرد و همیشه همین حوالی ناهارش روبه راه بود. همیشه هم برای یک یا دو نفر غذایش اضافه بود. دلیلش هم آمدن مهمانی ناخوانده بود.

کنار سماور نفتی نشسته بود و در حال ریختن چای هل دار معروفش در استکان بود.

\_مامان!!!

استکان را جلوی چشمانش گرفت.

\_بله؟ چیزی شده؟

کنارش روی فرش لاکی رنگ نشستم.

\_میای با من بریم دو تیکه پارچه بگیرم تا بدوزم.

یک استکان دیگر را برداشت:

\_اتفاقا خودم هم می خواستم بهت بگم. بابات صبح یک مقدار پول روی طاقچه گذاشت و

سفارش کرد که بریم برات خرید کنم.



گونه هایم درشت و درشت تر می شدند.

\_خیلی ممنونم مامان، از بابا هم ممنونم که همیشه به فکر منه.

چای را جلوی دستم گذاشت و قندان چینی گل قرمزش را نیز کنار دستم قرار داد.

\_با این که کمتر مردی به این چیزا فکر می کنه، مگه این که یک زن یادآوری کنه، ولی بابات

فرق داره، خودش گفت این دختر فردا آمد و رفت داره نمی خوام سر و لباسش بد باشه فردا

روز طعنه اش بزنی.

چه قدر خوشحال بودم برای داشتن چنین پدر و مادری که به وجودشان می بالیدم.

\_چاییت رو بخور مامان، برو آماده شو تا منم برنج رو آبکش کنم و بریم.

دو ساعتی را در بازار به سر بردیم و با خرید لباس ها و لوازمی که به قول مادرم برای من

الزامی بود به خانه آمدیم.

گرمای هوا به شدت تنم را درگیر عرق کرده بود و من به طرز وحشتناکی از این چسبیدگی

لباس و موها بیزار بودم.

حوله و لباس هایم را به قصد حمام برداشتم.

مادر در حال خوش و بش با کسی بود.

هنوز قدم اولم را درون حمام نگذاشته بودم که با صدای مادر متوقف شد.

\_مریم، مامان آقا بهرامه، بیا!

لباس ها را همان جا جلوی در حمام روی فرش رها کردم و از شنیدن اسم بهرام قدم های بلندی را برداشتم.

به مادر نرسیده، قدم هایم را آرام کردم.

مادر گوشی را کنار گوشش گرفته و منتظر من ایستاده بود. گوشی را از دستش به کنار گوشم بردم و منتظر مادرم برای رفتن شدم. از او خجالت می کشیدم.

\_سلام خوبی؟

صدای پر از آرامشش نبود، فقط نفس هایی بود که م ن یک روزه عقد کرده، دل تنگ آن بودم.

\_الو آقا بهرام!!

\_آقا نه! برا همه آقا، برای مریم بهرام. متوجه شدی؟ بهرام.

چه قدر دل تنگ این صدا بودم که از کنار آن سیل ها رد می شد.

\_فهمیدم!

حتی با بهرام نیز از احساساتم حرف زدن مشکل بود.

\_حالا که فهمیدی اینم بهش اضافه کن که این مرد بدجور دلتنگ نگاه مریم خانمه!

نمی دانست که با هر کلمه دل مرا چگونه به هوا پرتاب می کند و با بی رحمی به زمین می کوبد.

گوش های من به شنیدن این عاشقانه ها، بکر بکر بودند.

\_دل تنگ خودش و صداش، ماشین آقا جعفر رو کش رفتم و تا خوردن ناهاری، بهت وقت می دم تا آماده در رکاب همسرجان دلتنگت باشی.

کاش می شد فریاد می زدم بهرام دل من تحمل این حرف های زیبا و پر از حس را ندارد.

دلم می خواست عطر تنش را به مشامم هدیه دهم.

کمی که با دل من بازی کرد، مرا تا بعد از نهار به حال خودم رها کرد.

نمی دانم حمام را، غذای نیمه خورده را، کسب اجازه از مادرم را، لباس پوشیدن با وسواسم را چگونه انجام دادم، از بس در جوشش شیرینی به سر می بردم.

تمام دست و پاهایم برای دومین دیدار محرمیتان می لرزید.

گره روسری ام را محکم کردم و با برداشتن چادرم به سمت حیاط رفتم.

گفته بود با شنیدن هر بوقی به داخل کوچه سرک نکشم، گفته بود جمال من را هر کس و ناکسی در میانه ظهر نباید ببیند.

بوقی زده شد و کمی بعدش تقه ای خیلی آرام به در زده شد.

در را به همان آرامی که از خانه خارج شده بودم باز کردم. دیدن چهره خندانش با آن سیل های حالا دوست داشتنی برای من عین داشتن همه دنیا بود.

بهرام دزد بود!

دزد دل و ایمان من، دزد روح و روان من و خود راهزنش نمی دانست چه غارتگر خوبی ست.

سوار ماشین که شدیم، کمی نگاهش، کنج صورتم را از نگاه گذراند.

دست برد و سوئیچ را چرخاند.

\_خب مریم خانم کجا بریم؟

خندان، نگاه دوختم به کسی که لحظه به لحظه، با حرکاتش مرا شیفته تر می کرد.

کمی اگر شیطننت در کلامم جا می دادم، دنیا که کن فیکون نمی شد!

\_خانم نه!

برا همه خانم، برای بهرام، مریم.

متوجه شدی؟

تارهای صوتی اش چه زیبا، خنده را نواختند.

\_بابا تو دیگه کی هستی!؟

به مولا تو با این کارات ما رو مجنون نکنی، خوبه!!

انتظار این حرکت را نداشتم، وقتی گونه سمت چپم، در دستانش پیچیده شد.

دستی جای دستان گرمش کشیدم و گونه ام را نرم، ماساژ دادم.

\_بابا تو دیگه کی هستی؟ با این کارات پوست ما رو نکنی، خیلیه!

\_نه بابا تو هم! حال می کنم با این شیطننتات بانو.

تبسمی کوچک زدم.

\_سوال پرسیدی، جوابت رو بدم.

نمی دونم، من بیشتر با خانواده بیرون می رم.

گردشی به فرمان داد.

\_تو که نمی دونی.

ولی آقات، سرورت، همه جوهره می دونه!

خیلی چیزها رو هم می دونه.

خیلی چیزها را به کنایه و عمدا، کشیده، گفت.

جوابی ندادم و از در بی توجهی، وارد شدم.

\_مریم!!

سرم را به سمتش چرخاندم.

\_بله!

اخمی مصنوعی را بین دو ابرویش جا داد.

\_داشتیم!؟

بله رو یه بار گفتی که!

هر روز هر روز می خوای بگی بله؟

درست بود که در دل، تصدقت شوم هایم برایش به راه بود، ولی هنوز، آنچنان رویم به رویش باز نبود، برای گفتن بعضی حرف ها، که جان می خواست گفتنش.

لبخند دندان نمای کوچکی زدم.

\_خب حالا چی می خواستی بگی؟

دستش را به سمت موهای بالا رفته اش برد و باز آن ها را بالاتر فرستاد.

\_تا حالا دربند رفتی؟ خوب فکرهایم را جمع کردم.

\_نه فکر نکنم، یه بار بابا بردمون درکه، یه بار هم بردمون فرحزاد.

دستم را کشید و در دست راست خود، گرم فشرد.

\_تو این گرمای خرداد ماه، فقط یه جای خنک جواب می ده.

اونم بهنظرم دربنده که هیچ جا بهتر از دربند نیست.

در کنار او بودن یعنی چشیدن هر روز و هر لحظه یک تجربه.

یعنی ساختن خاطره روی خاطره.

تا آن جا برایم از کارش، از دوستان نزدیکش و هرچه را که روی دلش ثقیل بود، گفت.

او سخن از هر کسی که به میان می آورد، من حسادتم اوج می گرفت برای دیر به دست

آوردن گوهری همچون او.

ساعاتی مسیر را طی کردیم که با حرف های پر نغز و شوخی هایش، به گمان، دقایقی بیش نبود.

یک منطقه بیلاقی زیبا پر از درختان سربه فلک کشیده، دره ای زیبا و پر آب، پر از تخت های چوبی که روی آن را با فرش و پشته های قرمز پوشانده بودند.

محو زیبایی و خنکای هوایش بودم که دستش گوشه چادرم را گرفت.

آن قدر نگاهم را به اطراف وام داده بودم که سبد کوچک قرمز رنگ درون دستش را ندیدم. نگاهم طرحی از کنجکاوی را به خود گرفت.

\_این دیگه چیه؟

سبد را روبرویم گرفت و چشمکی به قول خودش، مَشْت، زد.

\_آقاتون رو دست کم گرفتی ضعیفه؟

مگه از رو باد معده تو رو برداشتم آوردم تفریح؟

می خوام با تله سیژ تو رو ببرم اون بالا بالاها و یه چای مش ت بهرام ریز مهمونت کنم. چینش الفبای محبت او بی نظیر بود.

لااقل برای من هفده ساله ای که با کسی جز برادرانم گرم نگرفته بودم، بهترین بود.

شام را همان جا، در آن خنکایی که گویی وسط پاییز به سر می بردی، با یک جوجه کباب گذرانیدیم.

نزدیک به ساعت یازده می شد که نه دل رفتنم از کنار بهرام بود، و نه دل ماندنم از ترس پدر و برادرانم.

خیلی دیر شده بود و حالا مضاف بر آن تکان های پی در پی که بهرام در دلم ایجاد می کرد، دلشوره ای عظیم هم از روبرو شدن با اهالی خانه را در وجودم داشتم.

یک کوچه پایین تر ترمز ماشین را کشید.

نمی دانست برای من یک ثانیه هم غنیمت بود.

نمی دانست حوصله غرولند شنیدن در توانم نبود و نمی خواستم روز قشنگی را که برایم ساخته، با بگو و مگو با خانواده ام خراب کنم.

\_مریمم!!

بند دل رها می شد از شنیدن این حرف آخر!!

نمی شد بله را خشک شده تحویلش داد، این صدا زدن، جان شنیدن را طلبکار بود.

\_جونم!

رقص می زد نور در چشمانش.

\_جونم فدای جونت، این دل رو بدجور اسیر کردی!!

زبان به کام چسبیده بود.

هر حرفش می کشید تار و پود نداشته ام را.



تالاب ایجاد می کرد در قلبی که تا به حال بایر بود.  
 دست، پیش آورد و سرم را به سینه هم چون سنگ، ولی خاکی اش کشید.  
 موسیقی دلنوازی گوش هایم را جلا داد.  
 طنین صدای قلبش برایم گوشنواز بود، ولی به آنی تمام بدنم گرم شد و این بار قلب من بود  
 که دارکوب وار می کوبید.  
 چه شیرین بود شهد نوشین لبانش!  
 قحطی زده بود یا از اسیری آمده بود را نمی دانم!  
 تنها چیزی که درست در یادم جوانه می زد، این بود که دلش سیری ناپذیر بود.  
 صورتم را با دستانش قاب زد و اول چشم راستم را پر از حس های ناب کرد و بعد چشم چپم  
 را مهر زد.  
 \_می دونی قاری چشمات منم مریم!  
 هر روز آیه های عشق رو از چشمای تو تلاوت کردن، و هر صبح، نماز عشق رو، روی پیشونی  
 تو مهر زدن...  
 چنان در چشمانم غرق شده بود گویی به دنبال گنجی گمشده در آن حوالی می گشت.  
 صدای جذابش این بار به آرامی، ادامه جمله اش را لب زد.  
 \_مریم این یعنی آخر استجابت دعا!!

باز بوسید و سرش را بالا گرفت.

\_خدا نوکرتم!!

خدا رو شاکرم که تو رو به من هدیه داده، نوکریت رو می کنم، فقط تو وفادار باش.

دیگدان دلم می جوشید و تمام من، از این حس های تازه و نو، در تلاطم بود.

هر دو، آهن ربای وجودمان، کشش به سمت هم را می خواست، نه دفع کردن!!

ولی نیروی دافعه ای مانند اقتدار پدر، مانع می شد از این ربایش وجودی.

دو دقیقه دیگر، عقربه های ساعت به دوازده می چسبید و من هنوز یک کوچه تا خانه پدری

فاصله داشتم.

دعا و ثنا می کردم پدر امشب نیز مانند بعضی اوقات که تمایلمش بر خوابیدن بود تا

بیدارماندن؛ زود رخت خواب را در آغوش گرفته باشد.

ولی وقتی قامت او و رحمان را جلوی در خانه دیدم، تمام آن حس هایی که با عشق تزریق شد

و امروز من جان تازه ای از دنیا گرفتم را به دست باد سپردم.

تم می لرزید از اولین نافرمانی عمرم، ولی کوهی ستبر اما متین، کنارم بود که لحظه آخر قبل

از پیاده شدن، دستم را نرم نوازش کرد.

حرکتش، اندکی باعث قوت قلب لرزانم شد.

لرزش به پاهایم رسید.

آرام و ترسیده، با سری افکنده، جلوی پدرم ایستادم.

\_سلام بابا! سلام خان داداش!

بهرام، محجوب و محکم، جلو رفت و با پدر و برادرم خوش و بش کرد.

\_سلام پدرجان!! سلام رحمان جان! شرمنده بابت تاخیر.

من مقصرم و مریم واقعا بی تقصیره!

من معذرت می خوام و قول می دم دیگه تکرار نشه!

حرف هایش مانند بارش برفی سرد و یخی، در کالبد پر از حرارت من بود.

به خود می بالیدم برای چنین یاری که در هر شرایطی، خاطر من را در خاطرش دارد.

پدر تسبیح درون دستانش را دانه با دانه عوض می کرد.

\_سلام خوش اومدین بابا! دشمنت شرمنده، ولی می دونین چه حالی داشتیم؟ خب یه زنگ می

زدین و می گفتین دیر میانین، ما نگران نشیم.

باز بهرام بود که عذرخواهی میکرد برای همراه بودن با زن شرعی خودش.

رحمان دستی به شانه او زد.

\_دیگه این همه عذرخواهی نمی خواد؛ زنت بوده، دلت خواسته باهات باشه. ما فقط دل نگران

بودیم خدایی نکرده تصادف نکرده باشین.

خندید و دست بهرام را آرام گرفت.

\_حالا بیا تو!!

پدر نیز تعارفی که به معنای واقعی تعارف بود، زد.  
ولی بهرام وقت شناس بود و می دانست اگر بخواهد هم نمی شد که بماند.  
خداحافظی که کرد، فکر و خاطر مریم را نیز با خود برد.  
چشمانم او را بدرقه می کرد و دلم نگاه و وجودش را استقبال می کرد.  
یک ماهی ست که در دوران عقد به سر می بریم.  
یک ماهی پر از تب و تاب، پر از تلاطم عاشقانه ها.  
دو ماه دیگر، به زیر یک سقف رفتنمان، زمان باقیست.  
امروز نهار را مهمان خانه پرجمعیت بهرام بودم. خانواده ای گرم و دوست داشتنی،  
دومین باریست که به دعوت مادرش، به خانه شان می رفتم.  
هربار نیز، همه خواهر و برادرها، با خانواده، این جا شرفیاب می شدند.  
حرکت ظهر بهرام که از خاطر رد می شود.  
لبانم کششی بسیار زیاد پیدا می کنند.  
خواهرش نیره، پارچه ای از شال را برای بلوز و دامن گرفته بود و با هم، در اتاق، در حال  
دوختن آن بودیم.  
لحظه ای، نیره برای پرو بلوزش، پشت پرده ای که انتهای اتاق زده شده بود، رفت.

پرده ای توری و سفید رنگ، که از رخت خواب های روی هم تا زده شده، حجاب بود.  
بهرام سرکی کشید.

نمی دانست جز من، کسی دیگر در آن اتاق نفس می کشد.

قبل از این که مجالی برای ایما و اشاره های من دهد، مانند گرگی طماع، به جان صورتم و بدنم افتاد.

رنگ می باختم و دوست داشتم زمین دهانش را باز کند و مرا با خود از این بی حیایی بهرام ببلعد. او را تکانی دادم.

\_\_چیه تو که اهل ضدحال نزدن نبودی؟

با چشم و ابرو به پرده اشاره می کردم، نگاهی اجمالی زد.

\_\_چیه چشمای من اون جا مونده؟ چی اون جاست چشم و ابرو برا من میای؟ آرام بچ زدم.

\_\_نیره!

باز گونه ام را نقشی از عشقش زد.

\_\_نیستش، بلا گرفته خودش این دوران رو طی کرده ولی یه جا خالی به ما نمی ده. مثل چسب

هم به تو چسبیده و ولت نمی کنه.

در مابین آن خجالت و شرم، از حرص خوردنش، لبخندی زدم.

\_ دیدی انگار حرف دل تو رو هم زدم که تو هم خندیدی!! حالا بیا بغلم تا خود ضدحالش نیومده.

پرده کنار رفت و انگشت اشاره اش را روی بینی گذاشت و با لبخندی که سعی داشت کنترلش کند، پاورچین پاورچین، نزدیک بهرام رسید.

\_ خود ضدحالش این جاست!!

رنگ به رنگ شدنش و شرمی که در چهره اش نشست، برایم جالب بود.

تنها به گفتن یک جمله اکتفا کرد و از اتاق رفت.

\_عه ببخشید آجی!

من و نیره، تا ساعت ها به حرکت بهرام خندیدیم.

حالا دو ساعتی است مرا به گردش برده است.

گردشی که در نگاه هیز و برنده کسی، زهرمارم شد.

کل روز خوبم را، از بینی ام به بیرون کشید.

احساس می کردم به تمام زوایای بیرونی و درونی من دید دارد و این آزار دهنده ترین حس دنیا بود

کاش بهرام می دانست، آن چشمان خاکستری رنگ، به ناموس او آویخته شده.

کاش بهرام می دانست، آن نگاه، چقدر کثیف بود.

در دلم از خدا تمنا می کردم، هیچ زمانی در هیچ کجا دیگر، آن نگاه را نبینم.  
و ای کاش، همیشه همه چیز بر وقف مرادمان می بود...  
چند روزیست در تکاپوی یافتن سرپناهی امن، برای شروع زندگی مشترکمان هستیم.  
روزهایی که پا به پای هم، نگاه را با بنگاهی دیگر تعویض می کنیم.  
در پی خانه ای کوچک، برای خوشی ها و ناخوشی هایمان هستیم.  
کف پاهایمان تاول می زند و با پول ما، هیچ خانه ای، در منطقه ای که می خواهیم، جور نمی  
شود.  
بهرام مرد پس گرفتن نبود.  
خودش خانه داشت اما، شش ماه پیش، آنرا به یکی از دوستانش، با مبلغی اندک، اجاره داده  
بود.  
رفیقش مشکل داشت.  
دستش تنگ بود و نگران، از شرمندگی در برابر خانواده اش، سفره دلش را برای بهرام من  
باز می کند.  
باز کردنی که واقعا، مفتاح مشکلاتش شد.  
بهرام خانه را به او می دهد که سرافکنده زن و بچه نشود، ولی حالا خود، در به در دنبال یک  
سرپناه میگشت.

کنار جدول، زیر سایه درخت اگالیپتوسی که در کوچه قرار داشت، نشستم.  
کف پاهایم زوق زوق می کرد.

کفش ها و جوراب هایم را بیرون کشیدم. بهرام بالای سر من ایستاده بود و کلافه، اطراف را نگاه می کرد.

یک ماهی نمی شد که بیشتر سرمایه خود را، برای چندمین بار، به خری د فرش و عتیقه، اختصاص داده بود و حالا با پولی که در دستمان بود، یک اتاق هم نمی شد اجاره کرد!

چه رسد به اجاره یک خانه مستقل!

سرم را رو به بالا گرفتم.

خورشید، خیلی ناجوانمردانه به چشمانم تاخت.

مجبور به رو گرفتن شدم.

—بهرام!

خیلی بی قرار، دور خودش می گشت.

با پا، به یک درب فلزی که به حتم، درب نوشابه بود، می کوبید.

—جونم مریم!! چیزی می خوای؟ چیزهای زیادی بود که می خواستم.

محبت و ابراز آن را، که امروز از من دریغ کرده بود.

ولی حرف دل که یکی دو تا نبود.



\_بهرام حتما باید این همه به خودمون سخت بگیریم؟ همیشه بریم به جای ...

درب فلزی را به شدت پرتاب کرد.

\_مریم منتظر به نفرم.

امیدم به او نه.

اگه اون چیزی که می خوام نشه، قربونت برم، آخرش به جایی رو یهکم پایین تر می گیریم.

بدم من به تو گفتم: نیا.

گفتم: خونه پیدا کردن، مصیبت داره.

گفتم: بمون، اگه چیزی باب میل پیدا کنم، اول میام تو رو می برم ببینی و تایید کنی، بعد

قولنامه می کنم.

ولی مرغت به پا داره.

پیدا کردن خونه، صبر ایوب و کفش آهنین می خواد.

\_خب اون به نفر کیه؟ مگه بنگاه داره؟ برگشت.

تمام حواس و نگاهش را به صورت خسته ام داد.

\_نفسم خسته شدی؟ غرغر نکن دیگه.

بیا بریم به بستنی بزنیم تو رگ، بعد حاجیت بهت می گه می خواد چکار کنه.

جوراب ها و کفش ها را آرام به پا کردم و شانه به شانه هم به آن طرف خیابان، برای رفع عطش، گرما و خستگی، به کافه رفتیم.

در تمام مدت که بستنی را برای خنکای درونم می خوردم، فکرم در حوالی آن یک نفر ناشناس می گشت.

نمی دانستم بهرام به چه کسی محتاج شده و از او یاری خواسته است.

قاشق را درون کاسهی فالوده بستنی که عاشقش بودم، فرو بردم.

کمی از بستنی را خوردم.

\_بهرام موافقی من از بابام کمی پول برا اجاره قرض بگیرم؟

لحظه ای بی حرکت ماند و قاشق را آرام درون کاسه کوچک بستنی جای داد.

دستی به آن سبیل های پرپشت کشید و نفس سنگینش را بیرون داد.

کمی به اطرافش نگاه کرد.

\_بخور بریم.

من نمی خوام زیر دین کسی باشم.

امیدوارم برداشت بدی نکنی، ولی نمی خوام پدرت فردا پیش خودش فکر کنه که دامادم، چه

قدر بی جربزه هست که یه خونه نمی تونه برا دخترم بگیره.

من اگه به یه رفیق بگم، باهاش بده بستون دارم.

فردا روز سرم منت بذاره، اگه دلم پرُ باشه، سر تو خالیش نمی کنم.

متوجه شدی همه زندگی بهرام؟ درک می کردم چه می گفت.

خود نیز، راضی نبودم از طرح چنین پیشنهادی!

ولی ایمان داشتم بهرام آن را رد می کند.

از آن جا خارج شدیم.

دلیل اصرار بهرام را در چنین محله ای، آن هم به دور از خانواده هایمان و بازار فرش، اصلا

نمی فهمیدم.

چندین بنگاه دیگر را سر زدیم و خانه را با خانه از نگاه می گذرانیدیم.

چقدر اختلاف بود بین خانه های این محله و خانه های ما.

خانه هایی که معماری آن ها، به روز بود و پول اجاره آن ها، سربه فلک می زد.

دیگر، هوا رو به تاریکی می رفت.

امروز نیز دستمان به جایی بند نشد.

از روزی که دیر از دربند برگشته بودیم و بهرام به پدرم قول داده بود قبل از ساعت نه مرا به

خانه می رساند، گاهی پدر و مادر، مانع از رفتنش می شدند که برای من مانند پریدن در آب

چشمه ای خنک در چله تابستان بود.

چنان در افکارم دست و پا می زدم و شاخه به شاخه می پریدم، و آن چنان خستگی به تمام تنم رسوخ پیدا کرده بود، که تاکسی گرفتن بهرام را متوجه نشدم.

\_مریم! خانمی بیا سوار شو تا بریم.

نگاهم به تاکسی پیکان زرد رنگ کشیده شد که آقایی مُسن در صندلی جلو نشسته بود. چندین مسیر را عوض کردیم تا به محله ای که در نظر من، زندگی، بهتر جریان داشت، رسیدیم.

کوچه هایی که صدای توپ و داد پسرچهها در آن بود.

کوچه هایی که دخترهای کوچک، در کنار دیوارهای آن، یا خاله بازی می کردند، یا لیلی بازی. و این در نظر من، یعنی اوج زندگی.

پشت در خانه که رسیدیم، بهرام در تاریکی هوا کنار گوشم پیچ زد:

\_این تن خسته، امروز بهش مهمات نرسید.

نمی شه در رو باز کنی، من یه انرژی کوچیک بزنم؟ کلامش طنز نداشت، جدیت داشت.

حرف زبانش اگر بی حیایی نبود؛ حرف دل من هم بود.

من نیز دلتنگ آن حال طوفانی بهرام بودم.

وقتی در دریای محبتش غرق می شدی، دلت بیشتر فرو رفتن می خواست؛ نه منتظر غریق

نجات ماندن!

کلید را در قفل چرخاندم.

\_بهرام الان بابا هم خون هست.

برو، نمی شه.

خستگی از سر و صورتش می بارید.

لبخندی خسته، اما دلگرم زد.

\_اصلا من کاری به کار تو ندارم. می خوام به بابا و مامان عرض ادبی کنم.

در با صدای قیژ کوچکی، که ناشی از زنگ زدگی بود و پدر چند وقتی بود در صدد تعویض آن

بود باز شد.

بهرام چسبیده به من با باز شدن در وارد شد.

ولی تمام خانه در تاریکی و سکوت فرو رفته بود و خبری از افراد خانواده ام نبود.

لحن صدایش، ابتدا به تعجب نشست.

\_کسی خونه نیست؟ جایی می خواستن برن؟ به تو نگفتن؟

خودم نیز نمی دانستم برای چه کاری تا این وقت شب بدون این که من بدانم بیرون هستند.

بازویم نرم کشیده شد و این بار، شیطنت و خنده در کلامش نشست.

ای جون بهرام!

چه دعامون رو خدا زود مستجاب کرد، بیا که این تن، برای خستگی به در کردن، یکی رو می  
خواد به خودش فشار بده.

سریع به طرف پله ها دویدم.

روی پله آخر، اسیر دستان گرمش شدم.

بهرام داغ شده بود.

نه از گرما، از داشتن همسری که بنا به عرف و شرع، مال او بود و نمی توانست برای او باشد.

مرا بین دیوار و در سراسر شیشه ای اسیر کرد.

در چشمانم، عمیق نگاه دوخته بود.

نگاه نمی گرفت.

نمی دانم نگاهش چه وردی خواند، که هر لحظه نزدیک شدنش را، ثانیه شماری می کردم.

کنار لبم که رسید، نجوا کرد:

دوریت دیگه داره روانم رو به هم می ریزه.

کاش می شد این دست و پای بسته رو آزاد کرد.

لبانم که برای تایید حرفش از هم فاصله گرفتند، مهر زده شدند برای سکوت!

برای باهم بودنمان و کمی آرامش بعد از روزی پر از استرس!

دل و دستش بند یک جا نمی شد.

کاهدان احساسش، آن قدر تهی شده بود، که هرچه کام می گرفت، پر نمی شد.

حالش آن قدر بین خوب و بد مانده بود، که بندم را باز کرد.

\_در رو باز کن، بریم بینم کجا موندن!

منم می مونم تا یکیشون بیاد.

خدا رو چه دیدی، شاید امشب توفیق شد، من و تو با هم یک شب رو بگذرونیم.

پشت بندش، با آن حال دگرگون، یک چشمک زد.

کنار تلفن، یک یادداشت کوچک بود.

رامین به مسابقات ورزشی رفته بود.

برادر زن دایی تصادف کرده بود و همه مجبور برای رفتن به یزد شده بودند.

خواسته بودند بهرام، شب را کنار من بماند.

حرف بهرام و این خواسته، درون مرا به چالش کشانده بود.

اولین شب و یا حتی به جرات میشد بگویم؛ اولین فرصتی که میخواستیم با هم، بدون هیچ

مزاحمی، باشیم.

هم دلهره بود هم شادی.

برگه، آرام از زیر انگشتانم کشیده شد و لبانی که هر لحظه خنده اش عمیق تر می شد.

در این وانفسای احساس، جرقه ای، سوالی، روحم را آزار می داد.

باید می پرسیدم و گرنه مته می کشید به اعصابم!

—بهرام جان!

نقش خنده ای که از شادی اش بود، دل می برد.

—چی می خوای بگی که من شدم بهرام جان!

نقش روی صورتش را، من نیز کمی دزدیدم.

—می گم می شه به منم بگی اون یه نفر کیه؟ که می خوای کمک ازش بگیری؟ بعد چه کمکی

می تونه به ما بکنه؟

آستین پیراهنش را رو به بالا تا می زد و سمت دستشویی می رفت.

—چه قدر سوال؟ بابا یکی یکی...

فقط یه راهنمایی می کنم، اون روز رفتیم پارک، دیدیمش!

به سمت دستشویی رفت و در را بست.

و من روی زمین فرو ریختم.

تنها جسم من نریخت، روح و دل و همه جان های جانی که به درون من ریخته شده بود، فرو

ریخت.

فکر نمی کردم امیدش، صاحب آن چشمان خاکستری رنگ باشد.



حالا فکر می کردم آن نگاه پر از رمز و راز، چه کمکی به زندگی ما می توانست بکند.  
پشت در سرویس بهداشتی ایستادم.

\_بهرام!

\_هووم! واجبه من الان تو این فضا، دهنم رو باز و بسته کنم؟

میان دل مشغولی بدی که بهرام در دلم کاشته بود، خنده ای از بیان جملهاش، صورتم را  
کش داد.

مگر بیرون می آمد؟

حالا که فکر من در تقلا برای جواب بود.

لیوان آبی را پر کردم.

نصف آن را خورده بودم و برای بار دوم، آن را نزدیک دهانم بردم.

هنوز به لبانم نرسیده بود که بهرام آن را از دستم کشید و لاجرعه، خورد.

زبان روی لبش کشید.

\_به یاد حسین! خوشمزه ترین آبی بود که تو تمام عمرم خوردم.

نگاهش روی سر و بدنم جا ماند.

اولین بار بود که روبرویش، چنین بی پروا، دلم دلبری می خواست.

\_تو امشب قصد جون من رو کردی بانو؟ بی توجه به نگاهش و حرفش، روی زمین نشستم.

دو دل، لب زدم:

چرا اون؟ مگه خودمون چلاقیم؟ اون بنده...

به آن نگاه پریشان، حالا باید گیج و گنگ بودن را نیز اضافه می کرد.

کی؟ چی می گی؟ راجع به چی حرف می زنی؟ کنایه زدم:

همونی که تو پارک دیدیم.

آهان! خب چرا اون نه؟

اسمش که به میان آمد، خون در رگ هایم یخ بست.

رگ هایم دچار انقباض شدند.

بهرام از چه کسی می خواست کمک بگیرد؟ از کسی که...

با حلقه در دستم بازی می کردم.

بهرام!

جونم مریم!

چی؟

پر از حرف بودم.

پر از احساسات عجیب که دهانم را بسته نگه داشته بود.

بهرام اون چه کمکی می تونه به ما بکنه؟ اصلا چرا باید محتاج کمک اون باشیم؟

خدا گفته، کی گفته ما حتما باید خونه تو اون منطقه بگیریم؟  
 بابا پولمون نمی رسه، خب یه جایی باشه که زندگی کنیم و دلمون خوش باشه. به کمک کسی  
 هم محتاج نشیم.

رو برویم، روی دو پا نشست و دستانم را گرفت.

\_تو ناراحت هیچی نباش!

همه چیز رو بسپر به من.

اگه حاجیت ساربونه، می دونه کجا شتر رو بخوابونه.

باز حس چشایی او طغیان کرد که امان ادامه بحث را نداد.

یک ساعتی از آمدنمان می گذشت.

تنها غذای آبرومند در آن وقت شب، کتلت بود.

غذا را خورده بودیم.

غذایی که تمام لقمه هایمان، با تعریف و تمجید بهرام همراه شد.

آخرین بشقاب را آبکشی می کردم که تلفن زنگ خورد و بهرام جواب داد.

از صحبت هایش پی بردم؛ با کسی جز پدرم سخن نمی گوید.

نم دستانم را با گوشه لباسم خشک کردم.

کنارش جا گرفتم برای هم کلامی با پدر؛ ولی قبل از این که حرفی به میان بیاورم، مکالمه پایان داده شد.

مرا به آغوش کشید و موهایم را نوازش کرد.

پاهایش دگر جانی برای تا زدن نداشتند، اندکی کشیدن را طلب می کردند.

سر مرا روی پاهایش گذاشت و همچنان به نوازش هایش ادامه میداد!

— پس چرا نخواست با من حرف بزنی؟ نگاهی خسته روانه ام کرد.

— چون دور و برش شلوغ بود و نمی شد.

می دونستی جریان برادر زن داییت، فقط تصادف نبوده؟ خاکش بقای عمرت باشه، فوت

کرده.

دستم، دهان حیرت زده ام را دربر گرفت.

— وای! آخی! باورم نمی شه.

خیلی جوون بود، خدا رحمتش کنه!!

وای خانواده.ش چی می کشن.

— تعجب کردم کل خانواده ات به خاطر یه تصادف قشون کشی کنن.

جوون از دست دادن خیلی سخته! خیلی...

متکایی را که به آن تکیه داده بود، روی فرش گذاشت.

خودش دراز کشید و مرا نیز با خود همراه کرد.

—جون خودت حرف کسی نباشه.

بذار کمی با عطر موهات و در کنارت آرامش بگیرم و خستگی در بره.

کمی تکان خوردم که با حرکت دستش، متوقفم کرد.

—چرا این قدر وول می خوری؟ خنده و کلام، با هم ترکیب شده بود.

—می خوام برم یه چای درست کنم، اگه گذاشتی!

حصار دستانش را دور کمرم بیشتر کرد.

بوسه ای کنار لبم زد.

—حالا نمی خواد.

کمی دراز بکشیم، بعد!

دستی میان توده عظیم پشت لبانش بردم.

—خب تو دراز بکش!! سیرمونی نداری که! من برم یه دوش بگیرم!

آسمان سیاه چشمانش مهتابی شد.

—مگه خر مغزم رو گاز گرفته که تو کنارم باشی اونوقت تنها سیر بشم؟ خدا وکیلی تو باشی

سیر می شی؟ بعدم کجا؟ تنها تنها؟ نمی شه دوتایی بریم؟ آخه می گم نترسی!

صورت‌م طرحی از مداد رنگی را به خود گرفت.

شرم بود که به بدنم سوزن می‌زد.

با این که امشب با التماس هایش، دیگر چیزی برای حجاب گرفت‌م نبود.

با این که مرزی را برای نیازهایش تعیین کرده بودم، ولی از مرگ برایم دشوارتر بود. مشت‌

به بازویش کوبیدم.

واقعا که...

این حرف‌ها چیه؟

بلند شدنم، با لبخند خبیث او همراه شد.

چیه خو؟ می‌رم سماور رو روشن کنم!!

کمر بند شلوارش را باز کرد و کشید.

با شلوار بیرون اذیت بود.

باید یکی از شلوارهایی را که برای بعد از عروسی برایش دوخته بودم، به او می‌دادم که

پاهایش احساس سبکی را در خود شکل دهند.

به اتاق رفتم و شلوار به دست، کنارش نشستم.

ساعد دستش روی چشمانش را سایبان شده بود.

بهرام!

کمی ساعدش را تکان داد و سوالی نگاه دوخت.

\_یه شلوار برای بعد از عروسی، واست دوخته بودم، حالا آوردم پیوشی، راحت باشی!!

دستش را برداشت و با چشمان قدردان، نگاهش را تکان نمی داد.

دستانش را باز کرد و من، خود را اسیر او کردم.

هم چنان که دل و جانم را اسیر کرده بود.

این، آخرین مکالمه آن شب من و بهرام بود.

آن چنان بدنمان کوفته بود، که چشمانمان به دیدار خیالات رفت. "از خانه بهرام و مریم و

تخیلاتم، با فریاد مادرم گنده شدم.

\_ماهرخ! ماهرخ! کجایی تو؟ این تلفنت خودش رو کشت.

تمام ستون فقراتم درد می کرد.

دو ساعتی می شد به دیوار بالکن تکیه داده بودم و غرق عاشقانه های نابی شده بودم، که سوال

پشت سوال را در ذهنم طرح می کرد.

آن ناشناس مرموز که بود که مریم از او هراس داشت؟ چگونه مری م عاشق، تبر بر درخت

عشق خود می کشد؟ کاش مادر فریادش را بلند نمی کرد؟

اصلا کاش تلفنم، با صدایش بر اعصاب مادر خط نمی زد، تا با خیال راحت، دفتر را می خواندم.

تلفن را با غضب در دستانم جای داد، عرفان بود.

عرفان بود و قراری که با او گذاشته بودم و حالا در خاطرم نبود.

کمتر از نیم ساعت وقت داشتم لباس پیوشم و به سراغ او بروم.

با عجله از عرفان وقت گرفتم که با بالاترین سرعت ممکن، در کنارش باشم.

گوشی را روی کانتور رها کرده و شتابزده، حرف ها را بیان می کردم.

\_عه مامان! تو که می دونستی شیش با عرفان قرار دارم، چرا یادآوری نکردی؟

یک لنگ شلوارم را پوشیده بودم که مادر در آستانه در ایستاده بود و با خشم نگاه می کرد.

\_عه مامان! چرا اومدی تو؟

به آنی برگشتم، پوزخندش صدا دار بود.

\_از اول همین قدی بودی!! هیچ تا حالا ندیدمت؟ دکمه را بستم.

\_حالا هرچی!

فدات من الان خجالت می کشم.

تکه ای از موهایش را به پشت گوشش فرستاد.

\_نه اینکه تو هم خیلی می دونی خجالت چیه؟

تو اگه می دونستی خجالت چیه، دم به دقیقه سرت تو اون دفتر نبود!!

بابا بسه! یهکم به زندگی خودت فکر کن.



دیگه زمانی نمونده که لقب ترشیده بهت اضافه بشه. هر چیزی وقت و اندازه ای داره.

اول، زندگی خودت رو سامون بده، بعد بچسب به نوشتن.

باز حرف های همیشگی و باز باید پوستم را کلفت کنم برای شنیدن!!

باز خدا تمام خوبی های دنیا را برای عرفان بخواهد که به بهانه او، از شنیدن نیش و کنایه های مادر، خلاص می شوم.

تمام حس های بد و نفرت انگیزم، با خواندن محبت های بی بدیل بهرام، خاک شدند و ذوق و شادی وافری، ناخواسته در تنم آشیان پیدا کرده بود.

نمی خواستم امروز به دیدن سامان بروم.

نمی خواستم تنفرم از او، باعث محبوس شدن من در اوهام و روزهای تلخ گذشته باشد.

امروز سبک بودم.

حتی به قیمت گزاف هم، این حال خوش را نمی فروختم.

ماشین علیرضا را قرض گرفته بودم.

با کمی تاخیر، به مطب ارتوپد رسیدیم.

منشی بداخلاق و تندمزاجی که به علت پنج دقیقه دیرآمدنمان، چهارنفر را جلو انداخته بود و به قول خودش، حق اعتراض نداشتیم.

در سالن انتظار، فقط یک صندلی خالی بود.

کنار ایستادم تا عرفان روی صندلی بنشیند.

گردش چشمانم به طرفش، صورت برزخی او را در پی داشت.

زیر لب غرید:

حتما تو خیالات اینه که من بشینم و تو بالا سر من وایسی؟ زبانم از عصبی بودنش کُند شده

بود.

نگاهی به دور و بر انداختم.

مگه چی می شه؟ من پام سالمه و اذیت نمی شم سرپا وایسم، ولی تو تا کمر تو گچی!

دهانش را نزدیک گوشم آورد.

ماهرخ! بشین.

با من یکی به دو نکن.

من رو به موت هم باشم، نیام بشینم و تو سرپا بایستی.

پمپاژ خون، با سرعت بالا در بدنم به گردش درآمد.

حمایتش، دلم را گرم کرد.

از همراهی با او، لبریز از شادمانی بودم.

همچنان نگاهش غضبناک بود.

ترجیح دادم بنشینم.

پسر جوانی، صندلی کناری من نشسته بود که به گمانم، یا جر و بحث ما را شنیده بود، یا پای گچ گرفته عرفان را دیده بود.

هرچه که بود، انسانیتش اجازه نشستن را به او نمی داد که جایش را به پسرعموی اخموی تخس من داد.

در سکوت، نظاره گر در و دیوار و رفت و آمدها بودیم.  
حوصله ام لنگ می زد.

باید آرامش می کردم و حواسش را پرت!

دست در کیف بردم، برای خارج کردن دفتر یشمی رنگ.

همین که گوشه آن بیرون افتاد، دستان گرم و سبزه‌ی عرفان، دستان ظریف مرا گرفت.

با حرفش، دستانم شل و بی حس شد:

چرا فعلا نخواستی سامان رو ببینی؟

فکرش هم حالم رو بد می کنه.

چه برسه به این که ریخت نحسش رو بینم.

ولی فعلا توان روبرو شدن با اون رو ندارم.

عمق نگاهش، قلبم را نشانه گرفت.

پس شرطمون برای شناخت، فراتر از نسّابی بودنمون چی شد؟ بدون درنگ جوابش را دادم.

سر قولم هستم!

ولی دست خودم نبود.

حوصله ام چکه چکه می کرد.

کمی سرم را به سمتش کج کردم.

تو چطور از سامان خبر داری؟ نگاهش رنگی از تلخی گرفت.

مگه می شد از کسی که خلاء تو زندگی زندگیم وارد کرد، بی خیال بشم؟! امروز قصد

ضربه زدن به احساس من را داشت.

ماهرخ؟!!

هووم!

دستش را از پشت صندلی، سمت گردنم فرستاد.

داستان جدیدت راجع به چیه؟ از موضوعش خوشت میاد؟

کسی که برام فرستاده، گفته در مورد خیانته.

ولی فعلا که چیزی ندیدم.

داستانش رو خیلی دوست دارم.

فعلا اوایلشم.

صورت مهربانش، گرمای دلپذیر را در خود جای داد.

\_خیلی خوشحالم که جذب داستان شدی.

ولی مگه قرار نبود از خیانت دور باشی؟

خودم نیز نمی دانستم چرا محور داستان های من حول خیانت می چرخد!

شاید هم می دانستم...

ولی دلم تنوع می خواست...

شاید این آخرین اثرم بود.

شاید...

در جواب سوالش، کلمه اول برای خروج، در دهان نیمه باز بود، که منشی اسم عرفان را

خواند.

هر دو، به طرف اتاق پزشک حرکت کردیم.

دیگر، عصا جزء لاینفک این روزهای زندگیش بود و با آن اُخت شده بود.

تقه ای به در زدم و در را باز کردم.

همین که می خواستم وارد اتاق شوم، صدای تند منشی بلند شد.

\_هی خانم! شما کجا؟ فقط بیمار می تونه بره داخل.

ورود همراه ممنوعه.

کمی از لفظ هی و پرخاشش در حضور دیگران، خجالت کشیدم.

ولی عرفان مردی نبود که اجازه دهد کسی به منی که برایش دنیا دنیا ارزش داشتم، بی

احترامی کند.

جواب تند ی او را به همان شدت داد.

\_اولا هی نه، شما!

دوما من اصولا قدرت درکم پایینه و باید خانمم همراهم باشه، تا توضیحات دکتر رو بشنوه.

حالا هم با اجازه.

با اجازه ای که آنرا که محض استهزاء منشی پرافاده گفت.

من در حیرت لفظ "خانمم" بودم که عرفان ماهیگیر، از آن استفاده کرد.

دروغ نبود اگر می گفتم حالا حس مریم را برای آن "م" مالکیت و ذوقی که برای آن داشت،

درک می کردم.

دکتر، یک عکس برای دو هفته دیگر عرفان نوشت.

از آن جا که بخت، با این پسرعموی باغیرت من یار بود، حرف ان ترنی که در بیمارستان، با

دیدن عکس و سی تی اسکن پای عرفان، زده بود، رد شد.

او گفته بود: پای عرفان آن قدر آسیب دیده است، که باید پیچ و مهره در آن قرار بگیرد. اما با نظر پزشک متخصص ارتوپد، این گزینه رد شده و انترن جوان، با توییح روبرو شد. حالا دکتر برای اطمینان از جوش خوردن استخوان ها، عکس سی تی اسکن را نسخه پیچ می کند، که بعد از تایید و صحت، عرفان از دست گچ و عصاهای چسبیده به او، خلاص شود. خیلی روز کسل کننده ای بود.

البته منهای حمایت های عرفان.

از مطب ارتوپد به مطب جراح حلق و بینی رفته بودیم و حالا این عرفان بود که با پا و بینی شکسته، مرا به خوردن فلافل دعوت کرده بود.

منتها دادن سفارشات، به عهده من، و پرداخت پول، از جیب او بود.

به شدت، گرسنگی بر بدنم غالب شده بود.

یک گاز کوچک به ساندویچم زدم.

\_آخیش! داشتم از گرسنگی تلف می شدم!

آرام و پر از متانت خندید.

\_بخور تا تلف نشدی.

تا هروقت که سیر نشدی، حق بلندشدن نداری.

کمی از نوشابه کوچک سیاه رنگم را نوشیدم.

\_عرفان خیلی خودخواهی، می دونستی؟ با دستمال، گوشه لبانش را پاک کرد. \_عه!! نمی  
دونستم! خوب شد که یادآوری کردی. بعد می شه پیرسم چرا؟ تکه کوچکی از نان، گوشه لبم  
بود.

با زبان، آن را درون دهانم بردم و آب دهانم را قورت دادم.  
\_برای این که قرار شد من، تو جلسات فیزیوتراپی، با تو پیام!  
\_خب!

چشمانم گرد شد.

\_خب که خب! الان تو هنوز دو سه هفته دیگه تا باز کردن پای مبارکت مونده و من از جلسات  
مطب، باید دنبالت باشم، تا باز کردن و بعد فیزیوتراپی...  
با حالتی مرموز، یک لقمه خورد.

\_یعنی الان تو ناراحتی؟ نمی خوای دیگه بیای؟

بیخیال آداب غذا خوردن، تند تند لقمه هایم را می جویدم.  
آخرین لقمه را هم در دهانم گذاشتم.

\_من کی گفتم دیگه نیام؟! فقط گفتم تو سوء استفاده کردی.  
شانه ای بالا انداخت و تخس خندید.



\_به من چه؟ خودت دلت خواست!!

میتونستی نیای.

با گوشه چشم، برایش خط و نشان کشیدم.

\_برم! بعد نیایی بگی غلط کردم!

دستانش، چه می خواستند از جان دمای بدن من؟

گاهی آتش می کشید به تنی که در یخدان احساسش، زندگی می کرد.

\_الان بگم غلط کردم خوبه؟ تو که پیشمی، همراهی، فکرم امنیت داره، آرامش داره.

امیدوارم طعم این حس رو با تموم وجودت بچشی و بفهمی چه حالیه!!

نگاه دزدیدم.

دستم را آرام بیرون کشیدم.

به پشتی صندلی تکیه دادم، تا او نیز سیری را تجربه کند.

خیلی خسته بودم.

لحظه آخر که عرفان را به خانه عمو رساندم و می خواست پیاده شود، تنم را دچار انجماد کرد.

آری!

از سرم را به آغوش کشیدن و دانه به دانه عطر موهایم را به مشام کشیدن، و در آخر، با مهر

زدنش بر آنها، من یخ زدم.

یخ زدم از احساسی که ناخواسته طغیان کند و برایش کرسی پهن کند.  
پکیج بدنم، سیستمش نوسان داشت.  
گاهی آن چنان تنم را کوره مذاب و گاهی چنان دما را زیر منفی می رساند، که وحشتی از درد دوست داشتن را در قلبم احساس می کردم.  
جمله آخرش، برایم معمایی عجیب شد که بی پاسخ ماند.  
\_کاش به حرف عمو گوش داده بودم که الان... ولی شاید گوش کردم.  
پیاده شد و رفت. مرا در برزخ جمله ای پرابهام، رها کرد و تا خود خانه، این جمله را برای سیامین بار، برای خودم دوره کردم.  
جمله ای پر مفهوم، ولی خارج از گیرایی من.  
ماشین را در پارکینگ گذاشتم و وارد حیاط شدم.  
پدر روی صندلی نشسته بود و سیگارش را دود می کرد.  
سیگاری که گاهی در اوج فکرهايش، آن را خاکستر می کرد.  
ذهنش در تکاپوی گفتن چیزی بود که این وقت شب، با سیگاری مابین انگشتانش و چشمانی پر حرف، به من، چشم دوخته بود.  
حرف نگاهش، برایم ناگشودنی بود.  
لحظه ای، شاید ثانیه ای کمتر، این نگاه را به حرف عرفان ربط دادم.

ولی باز، آن را رد کردم.

با دست، به صندلی رو به رویش اشاره کرد برای لمیدن تنی، که شاید شنیدن سخنان او،  
برایش حکم آوار را داشته باشد.

بی حرف نشستم و نگاه دوختم به توتون های قرمزی که در میان سفیدی کاغذ می سوختند و  
قد، کوتاه می کردند.

این بار کامی عمیق گرفت.

کامی که دود را برای لحظاتی، در سینه اش حبس کرد.  
سرش را کمی بالا گرفت و دود آن را بیرون فرستاد.

\_خوبی بابا!!!؟ خسته نباشی!

سیگار را روی جا سیگاری زد و گرد آن را دور ریخت.

\_سلام بابا!! خوبم ممنون!!

سرم کمی کج شدن، دلش خواست و با تردید، پرسیدم:

\_شما خوبین؟

سرش را چندبار به پایین تکان داد.

\_خوبم گل بابا!! خوب!

از زمانی که تمام شریان های احساسی مان یخ بست، از زمانی که آن حادثه تلخ، شیرینی زندگیمان را گرفت؛ گاهی اوقات، سیگار نیز در دستان پدرم سنگر می گرفت.

چیزی که می خوام بگم، هیچ زور و اجباری توش نیست بابا! فقط گوش بده، اگه خواستی قبول کن، و گرنه...

پس فکرش برای من درگیر بود.

جانم بابا!

سیگار را نیمه رها کرد و تکیه داد.

این حرف من برمی گرده برا قبل تصادف عرفان.

اون از من خواست اجازه بدم یهکم روابط شما بیشتر بشه، برای خارج شدن تو، از پيله ای که دور خودت پیچیدی و به اون اهمیت نمی دی.

گفت اجازه بدین تا یک فرصت، سوای رابطه فامیل بودنمون، باهم داشته باشیم.

گفت اگه سرم رو ب برن، من نمی تونم از ماهرخ ببرم.

اومده بود از من اجازه بگیره.

پدر نمی دانست که عرفان، تبر به ریشه یخی من گرفته و قصد ذوب شدنش را دارد.

اما من به اون گفتم با ماهرخ حرف می زنم و اگه موافق بود، منوط به محرمیتتون، این کار رو می کنم.

چشم هایم حجیم شدند.

\_یعنی عقد کنیم؟

چشمانش را با دست فشار داد.

\_عقد نه، فقط یه صیغه محرمیت چندماهه!!

از روی صندلی بلند شدم.

سرم سوت می کشید از پیشنهادی که ترجیح می دادم از زبان پدرم نشنیده باشم.

با حرص لب زدم:

\_بابا!! ببخشید ولی می دونین...

آرام روی شیشه میز کوبید.

\_ماهرخ بشین! دوتا آدم عاقلیم، داریم حرف می زنیم. هنوز حرفم تموم نشده.

آن قدر گستاخی در خون من نبود، که حرف پدرم را به هیچ حساب کنم.

نشستم.

\_من گفتم که عرفان هم مثل تو رم کرد.

گفت حاضر نیستم اسم ماهرخ رو با صیغه کنار خودم داشته باشم.

حرمت ماهرخ برای من بیشتر از این حرف هاست.

رنگ رخسارم خبر داد از سر درونم که پدر حرف آخرش را زد.

\_ فکر کردی من از این پیشنهادی که دادم، خوشحال بودم؟ نه!

ولی شماها مثل پنبه و آتشین.

شاید تو این رفت و آمدها، تو احساست تغییر نکنه یا کمتر تغییر کنه.

اما عرفان یه مرده، اونم از نوع عاشقش...

نمی خوام اگه حتی دستت رو لمس کنه، گناه رو تجربه کنی.

می فهمی چی می گم بابا؟

اگه الان هم گفتم، برای این بود که عرفان نمی تونه کنار تو باشه و احساساتش رو بروز نده.

بشین فکر کن و بعد جواب بده.

اگه هم این کار صورت بگیره، فقط بین من و عموت و عرفانه و کسی خبردار نمی شه.

پدر چه می خواست از من؟ عرفان!!

من درگیر خود بودم.

او درگیر منی که پای احساسم لنگ می زد.

بقچه تصمیماتم تهی بود!

باید اندکی زمان می خریدم برای پر کردن آن.

کمی از اتفاقات امروز را برای مادری که سوالاتش انتها نداشت، بازگو کردم و به اتاقم پناه

بردم.

کنار پنجره اتاق، ستاره باران شب را به تماشا ایستاده بودم.  
 پرده را کشیدم.

کاش تیرگی، رنگ زندگیمان نمی شد.

تمام تصورات من، از عشق، به اتاقی یاسی رنگ با تخت دو نفره ای که تمام وسایل و  
 ملزوماتش با هم هارمونی خاصی داشتند، می رسید.  
 اتاقی که لحظه به لحظه بوسیدن، لبخند زدن، در آغوش کشیدن را برایم ثبت کرده بود.  
 رعد و برقی که آن اتاق دوست داشتنی را به آتش کشید، افسونی به نام خیانت بود.  
 تمام دنیا در یک روز سرد زمستانی تمام شد.

دنیا ایستاد،

زمانی که هم آغوشی شان، با دیدگان ثبت می شد.

زمان ایستاد،

زمانی که سیلاب اشک ها، جویبار، روی صورت نقش می زد.

زمانی که قلبی شکسته بود و دست سخت، آن را می فشرد برای نفسی بیشتر!!

ولی دنیا آن جا تمام شد که...

با صدای جیغ خود، از خاطره ها دور شدم.

باز تداعی خاطرات، مغزم را مختل کرده بود.

مادر و پدر و علیرضا، در اتاق را به شدت باز کردند.

آغوش امنی که برایم گشوده شد، لرزش بدنم را نامحسوس کرد.

ورد "آرام باش" در گوش هایم می خواند و کتفم را به آرامی ماساژ می داد.

کاش کابوس ها تمام می شدند... کاش...

پدر اتاق را برای چندمین بار متر می زد؟ نمی دانم!!

تیر کابوس ها، شخم زدن خاطرات تلخ دیروز، فقط روح مرا شکنجه نمی داد؛

هر بار، زخم هفت ساله خانواده را باز می کرد و کسی با بی رحمی تمام، به جای مرهم، نمک

میپاشید.

کاش آن نگاه پر مهر شادان، که خبری خوش در دستانش رقص می زد، پژمرده نمی شد.

خبرش ساقط نمی شد...

گریه را با گریه غسل می دادم و میخواستم صورت از درد هجمه خاطرات در خود مچاله

شده ام را کمی آرام کنم.

دستان مادر را رها کردم و روی زمین نشستم.

با دست به زمین می کوبیدم.

\_شش ماهش بود که خاک شد.

تو همچنین زمینی، خاک شد.



تکون می خورد مامان!

یادته لگد می زد و ما چه ذوقی می کردیم؟

یادته گفتی چه خوب که دختره و برامون شیرین زبونی می کنه!!

اشک ها را با پشت دست به شدت پاک کردم.

\_یادتونه!! همه چیز یادتونه!!

چه قدر بازار رو بالا و پایین کردیم برا سیسمونی خریدن!!

خش، آفت صدایم شده بود.

\_اون عروسک خرسی پشمالوی بزرگ رو که خریدم یادتونه؟ همه اون خوشی ها رو، سامان با

تیک زدن هاش به باد داد.

می باریدم.

باران بهاری در برابر بارش چشمانم شرم داشت.

\_مامان!!

بابا!!

آب بینی ام نیز جاری شده بود، آن را بالا کشیدم.

با بغض مهمان شده در گلویم، علیرضا را هم خواندم.

\_علیرضا!!

یادتونه خاکش کردیم؟

یادتونه چه قدر از روزی که فهمیدیم، ذوق داشتیم؟ علیرضا یادته خودت لباس برایش

خریدی؟ ولی اون آشغال کشتش، اون سامان کثافت کشتش.

اون همه چیز رو با هم تموم کرد.

اون هرزه، با هرزگی هاش، تموم عاشقی رو خاک کرد.

دیدم تک اشکی که از چشم علیرضا چکید و هوای اتاق، برایش سنگین شد و رفت.

حال، مادر خود کسی را می خواست برای تسکین.

برای یاد جنینی که اگر بود، کودکی هفت ساله بود و بی خیال تمام مشغله ها، تعطیلات

تابستانش را به در می کرد.

مگر می شد مرد نشکند؟

مگر می شد خاطره ای که آرام جانش را گرفت، قلبش را میچاله نکند؟ مگر می شد درد پشت

درد را در قلبش ذخیره کند و انبار دردها باز نشود؟

دستان پر از حمایت پدر برای همسری دل شکسته و دختری از همه جا بریده، باز شد.

به آغوش کشید تا آرامان کند، اما افسوس که خود نیز ظرفیتش تکمیل بود که پا به پای ما،

مویه سرایی کرد.

غرورش قد علم کرد و باز استوار شد.

تکه های دل شکسته را برای تنهایی های نیمه شبش اندوخته کرد.

\_منیره!! وسایلت رو جمع کن، فردا صبح علی الطلوع می برم پیش ننه نرگس!!

باران چشمانش خشکید.

\_اصغر!!!

آوای متعجب و نگرانش پیچید.

\_نگران چی هستی؟ اون جا تنها جاییه که می تونه حالش رو خوب کنه!

خانه ساده و بی آرایش ننه نرگس در میان آدم هایی خاکی مثل خودش گذر نسیمی را در دلم در پی داشت.

ولی...

قولی که به عرفان داده بودم چه میشد؟ اگر ننه نرگس نبود، به حتم، ماهرخی هم نبود!

او مرا سرپا کرد.

مرا که در اوج دل شکستگی، با قلبی که آکنده از زخم بود، پذیرفت.

برایم آن چنان مادرانه خرج می کرد، که گویی مادرانه هایش، همیشه روبه راه بوده؛ در حالی

که به قول آدمیان آن دیار، اجاقش کور بود.

او بود که دست قلم مرا گرفت و به نوشتن آن جنایت، آن خیانت، تشویق کرد. او بی که با  
 عرفان تنها راز مگوی مرا می دانستند.  
 او خواست که تمام آن خاطرات را قی کنم.  
 گفته بود بنویسم.  
 برای دل خودم، برای سبک شدن روحم.  
 تا کمتر، آن خاطرات، درون مرا آشفته کنند.  
 همین اندک هل دادن، همین پیشنهاد کوچک از طرف یک زن روستایی، باعث شد حامیانی  
 چون پدر و مادرم در کنارم قرار گیرند.  
 علیرضا کلامش بوی نگرانی و آشفتگی می داد.  
 \_چه قدر بهتون گفتم برا ازدواج بهش فشار نیارین؟ گفتم بذارید به حال خودش باشه.  
 این همه فشار، نتیجهش چی شد؟ باز برگشت کابوس ها!  
 چه تو خواب، چه تو بیداری!  
 لرزش صدای مادرم، دلم را ریش کرد.  
 دستانم را گرم فشرد.  
 \_من دیگه کاری ندارم تو شوهر کنی یا نکنی.  
 فقط خوب شو دردت به جونم!!

پدر اعصابش با حرف های مادر مختل شد و جلوتر آمد و دستانش را پس کشید.

\_اصلا می دونین دارین چی می گین؟

این دختر بیست و پنج سالشه، چرا باید به خاطر یه اتفاق، این قدر از زندگی دوری کنه؟

منیره!! من و تو تا کی زنده ایم؟ نباید یه تکیه گاه داشته باشه؟

ن باید یکی باشه هواس رو داشته باشه؟

برادر و خواهراش هرکدوم پی زندگی خودشون. بره اون جا تا با خودش کنار بیاد.

تا تصمیم درستی بتونه برا زندگیش بگیره.

دستی به صورتش کشید.

\_بین دخترم! من اصلا اصراری ندارم تو با عرفان ازدواج کنی.

فقط می خوام با زندگی، با عواطف، آشتی کنی.

همه مردها بد نیستن بابا!!

اگه یه نفر بد باشه، بنا نمی شه بگیریم همه بدن یا بالعکسش.

یادآوری اون روزها، هر چقدر برای تو سخته، برای من و مادرت به مراتب سخت تره.

چون عزیزمون رو از دست دادیم. که اونم باز مقصر صد در صدش سامان نبود. قسمت یا

تقدیر و یا هرچی دیگه که بشه اسم روش گذاشت.

کاش عواطف خفته را کسی بیدار می کرد...

کسی که میتوانست دیواره های دلم را فرو ریزد.  
کسی که میتوانست نگاهم را با دنیای احساس آشتی دهد.  
مطرح کردن موضوع محرمیت از طرف پدرم، در دل شب، آن هم بعد از حرف حسرت زده  
عرفان، مرا به یقین رساند که عرفان، قرارش بی قرار شده و موضوع را پیش کشیده است.  
ساعتی را کنارم ماندند، ولی باز، تنهایی بود که مرا می خواند.  
دلم کسی را برای درد و دل می خواست، که هیچ نسبت خونی و آشنایی را با من در خود  
نداشته باشد.  
کنج دیوار چمباته زده بودم.  
چانه ام را روی زانوانم قرارداده و گوشی را با دست راستم، بالا و پایین می کردم تا کسی را  
امشب برای مرهم شدن دلم پیدا کنم.  
کسی را می خواستم تا اگر درمان نبود، درد هم نباشد.  
اگر دیواره های نازک ترک خورده احساسم را نمی توانست ترمیم کند، باعث فرو ریختن و  
تلی از خاک شدنش هم نشود.  
یک نام، چراغش روشن بود و در فهرست مخاطبین من خاموش!  
کسی نبود جز حامین!  
عجیب امشب دوست داشتم با این غریبه، با این واسطه، کمی درددل کنم.

وارد صفحه چت غریبه ای شدم که قرار بود سنگ صبورم باشد.  
تردید، پاهای خسته اش را در دلم باز کرد.  
تنها چیزی که ریشه مردد بودن را در دلم خشکاند، غریبه بودن و عدم مراوده با او بود.  
حالم دست خودم نبود.  
فقط کسی را می خواستم که آرامم کند، برایم نسخه ای بپیچد با بی طرفی کامل!  
دست و دلم می لرزید، با همین لرزش، برایش تایپ کردم:  
"سلام و شبتون بخیر"  
حالم دگرگون شد، وقتی به آنی تیک دوم را خورد.  
گویی او نیز همین جا نشسته باشد و در پی وی من طعم انتظار را مزه مزه کند.  
سلامم را با سلام و احوالپرسی پاسخ داد.  
تمام افکارم را بسیج کرده بودم بحث را چگونه و چطور شروع کنم، که حامین را در حال تایپ دیدم.  
ثانیه هایی بعد، جمله "با خاطرات مریم چه می کنی" روی صفحه نقش بست.  
برایش تایپ کردم."  
"خوبه!! فعلا اوایلشم، تا حالا چیزی که نخ بده مریم خیانت می کنه رو پیدا نکردم.  
عاشقانه هاشون رو دوست دارم." جمله بعدش، خاکستر دلم را روشن کرد.

گویا می دانست امشب، این دل حرف زدن می خواهد.

"خودت چی؟ عاشق شدی؟"

می گفتم عاشقی دارم ولی من مانند آهوی گریز پایی از نوشتن مشق عشق بیزارم و فرار می کنم؟

"نمی دونم چیه؟ چه رنگیه؟"

انگار می دانست تمام حرف های پشت در مانده دلم را.

"چرا؟ عشق خیلی قشنگه! مقدسه! کسی نبوده که باهاش تجربه اش کنی؟" پوزخند می زد.

انگار او می دانست.

"کسی هست، ولی من آدمش نیستم. دلم تجربه اش رو می خواد.

ولی رگ احساسم خواب رفته و بیدار نمی شه!" کمی مکث برقرار شد.

"خب چرا سعی نمی کنی بیدارش کنی؟"

"دست خودم نیست.

گذشته، دستاش رو دور گردنم پیچیده و راه نفس کشیدن احساس رو بسته!"

دو شکلک سکوت برایم ارسال کرد.

پشت بندش تایپ کرد:

"گذشته رو نمی شه فراموش کرد.



ولی نباید بهش زیاد بها داد، چون برنمی گرده. زندگی مریم رو بخون، عاشقانه هاش رو ببین، بینم دوست نداری چنین چیزی رو تجربه کنی؟"

"با عاشقانه هایی که بهرام خرج می کنه، گاهی دوست دارم جای مریم باشم.

به جای بها دادن به گذشته، ولی تا می خوام محبت هاش رو باور کنم، باز تلخی گذشته قلبم رو کدر می کنه." هیچ چیزی نگفت.

درست در زمانی که می خواستم چت را ببندم، او را در حال نوشتن دیدم.

"اگه ایراد نداره، برام می گی چی توی گذشتهت بوده که این همه بدبینی تو کلامت و رفتارت بارزه؟"

باز باید هفت سال پیش را مرور می کردم.

ولی من که خود دوست داشتم برایش درد دل کنم.

"از چی بگم!؟"

از مردی که با عشق وارد زندگیمون شد، بعد با بی رحمی تمام، روی تخت دو نفره ای که

عاشقانه هاشون رو خرج می کردند، با دوست صمیمی زنش عشقبازی می کرد؟ از جنین شش

ماهه ای که به دنیا نیومده، اسیر مرگ شد؟ از مردی که خیانت کرد و درس عشق رو برای

من پوچ کرد؟

از عرفان پسرعموی عاشقم که ثانیه ها رو برای داشتن من به سختی رد می کنه و من دل به دلش نمی دم، چون یه روح آسیب دیده دارم که از عشق، فقط خیانت رو دیده و بس؟"

نمیدانم این غریبه از راه دور هم می توانست حالم را درک کند؟

"نمی خواد دیگه خودت رو اذیت کنی؛ به فکر آینده ات باش. سعی کن دل بدی به زندگی، به کسی که باورت داشته باشه و باورش داشته باشی."

"خودتون عاشق شدین؟ می خوام بدونم اگه شدین، طعمش تلخه یا شیرین؟" شاید به دقیقه رسید که چیزی تایپ نکرد و بعد...

"من خودم با عشق دارم زندگی می کنم.

خیلی حس دلچسبیه که با یاد یکی زندگی کنی و نفس بکشی. حتی اگه با من، دلش و مکانش فاصله داشته باشه هم عاشقشم."

آن شب تا نیمه های شب، با این غریبهی حالا آشنای سنگ صبور، درد دل کردم.

گفتم دردی را که در سالیان نه چندان دور، رخت خودش را به تنمان کرد.

گفتم و گفتم...

تا جایی که دیگر، از مرور تمام خاطرات، چشمانم می سوخت.

اما او نصیحت نمی کرد، اندرزها را برای من بیرون نمی ریخت.

نمی دانم چه علمی را داشت که با کیلومترها فاصله، ذهن مرا، احساس مرا، می خواند و سوال می پرسید.

می ماند تا افکارم را سامان دهم و برایش سخن گویم، ولی لام تا کام تایپ نمی کرد تا از ژرفای دریای غم کاسته شود.

عجیب بود برایم کسی در نقش زن باشد و نیم قرن را سپری کرده باشد، ولی کلام پندآموزی نداشته باشد.

مانند جوانی هم سن خودم برایم دوستی به خرج می داد.

عجیب امشب درد و دل کردن به مذاقم خوش آمد.

حتی برای عرفان نیز، از من خواست با جان و دل فکر کنم.

گفته بود که حرف یکی دو روز نیست و حرف یک عمر زندگیست.

خواب که بساطش را در چشمانم پهن کرد، از او عذر خواستم بابت تمام پرحرفی ها و زمانی که به واسطه شنیدن درد دل های من، از دست داده بود.

تشنگی بر زبانم غالب شده بود.

پایم که به آشپزخانه رسید، پدرم را که در سایه روشن آشپزخانه نشسته بود، دیدم.

لیوان آبی ریختم.

آرنج دستانش را روی میز گذاشته بود و دستانش، چشمانش را قاب گرفته بود.

\_بابا!

آب نمی خورین؟ دست برداشت.

\_نه جان بابا!

آب را یک نفس خوردم.

نگاهش میخ نگاهم بود.

\_بابا چرا نخوابیدین؟

دستی به چشمانش کشید و نفس سنگینش را بیرون فرستاد.

\_هیچی دخترم! کمی بی خواب شدم. برو بخواب.

می دانستم بی خوابی او، علتی جز من ندارد. نخواستم بیشتر شرمنده او شوم.

\_شبتون بخیر!

\_شبت خوش!

قدم هایم را به سمت اتاقم کج کردم، ولی حرفی نگفته مانده بود!

\_بابا من فردا می رم پیش ننه نرگس.

من رو می برین؟ نگاهم کرد.

پر از مکت، پر از حس های مختلف...

\_مطمئنی؟

\_اوهوم! یه مدت می خوام برم اونجا.

لبخند تلخی زد.

\_باشه می برمت.

برو بخواب تا فردا بریم.

باید چمدانم را می بستم و به دیار حافظ رهسپار می شدم.

باید می رفتم تا شاید می توانستم احساس خواب رفته که نه، به کما رفته را هوشیار کنم.

باید فکری به حال عرفان و قول بینمان می کردم.

جاده ای به نام تشویش، در میان گذرگاه دلم شکل گرفته بود.

پای رفتن و ماندنم در نبرد بودند.

دلشوره داشتم برای رفتنم.

تا پاسی از شب را به بستن چمدانی قرمز رنگ کوچک، گذراندم.

خواب، پای بستش را محکم کویید.

چشمانم یکی باز و یکی خواب بودند.

چندثانیه ای با پرتاب شدن گردنم به بالا و پایین، چرت خوابم می شکست.

پلک ها به شدت سنگین، در میان خواب و بیداری در نیمه های شب، جایی که مست خواب

بودم، حتی آمدن پیامی از عرفان هم آن را سبک نکرد.

کنجکاوایم برای فهم و خواندن آن پیام بی موقع نیز، خواب بود.  
هوا گرگ و میش بود.

چشمانم بین خواب و بیداری حیران بودند.

با چشمانی که بسته بودند و ذهن نیمه هوشیارم، دستم را برای پیدا کردن گوشی، به اطرافم  
می چرخاندم.

دستم آن را لمس کرد.

با همان چشم های بسته، گوشی را بالای صورتم گرفتم.

چشمانم، به نیمه، باز شدند محض دیدن ساعت!

مستطیل کوچکی بالای صفحه، خودش را به نمایش گذاشته بود.

ذهنم یک باره به تقلا افتاد و یاد پیام نیمه شب عرفان افتادم.

سیخ سرچایم نشستم تا علت پیامی که نیمه شب ارسال شده بود را بدانم.

پیامی که نمی دانستم مضمونش دلتنگی بود یا همان بی قراری همیشگی...

پیام را باز کردم و تا ساعت ها، همان را در ذهنم مرور می کردم.

"ماهرخ عزیزم!

برات تو تل، یه پیام گذاشتم.

اگه وقت کردی، بخون"

به آنی وارد صفحه چت خود و عرفان شدم.

پیامی که درست، در آخرین لحظاتی که با حامین درددل می کردم، ارسال شده بود و من آن را ندیده بودم.

"سلام"

"ماهرخ تو برای من بهترین دختر عموی دنیا و برترین و دوست داشتنی ترین موجودی که روی این کره خاکی نفس می کشه، هستی.

شنیدم چند وقتی، باز کابوس ها سراغت اومدن و باز شنیدم تحت تاثیر فشارهایی که برای ازدواج روی تو هست، شاید کنش این واکنش من باشم.

کسی که ارزش یه نفر، براش ماورای تمام ارزشهاست، هیچ گاه در هیچ شرایطی، راضی به اذیت و آزارش نیست.

همون طور که من راضی نیستم یه خار تو پات فرو بره، چه برسه به این که بخوام سوهان روحت بشم.

من از دوست داشتنت هیچ وقت خسته نشدم و نمی شم.

من کنار می کشم، نه از عاشق بودنت، بلکه از ازدواج با تو!!

دیگه با خیال راحت زندگی کن.

دیگه عرفانی نیست که بخواد باعث مرور تموم خاطرات هفت سال گذشته بشه.

اما ماهرخ، تو رو جون هر کسی که برات عزیزه قسمت می دم، از این گذشته دست بکش.  
با بدبینی و شکاکی خداحافظی کن و با محبت و عشق، دست رفاقت بده.

برای خودم نمی گم!

می خوام زندگی رو با محبت بچشی.

چه با من، چه بی من.

من به همین دوست داشتن یک طرفه دلخوشم، به شرطی که تو، دلت هوایی بشه.

دوستدار تو: عرفان " عرفان کنار کشید؟

حس رهایی از بند کنایه ها و فشارها برای ازدواج، در وجودم شعله کشید.

درست بود گفته بود هیچی نگو، ولی دلم می خواست بداند من عازم سفرم.

آن هم جایی که ننه نرگس دوست داشتنی من، در آن دیار نفس می کشد.

برایش نوشتم دو ساعت دیگر، از این شهر و دیار، برای مدتی خواهم رفت.

همین که پیام در پی ویش نشست، عرفان آنلاین شد.

پیام را خواند ولی هیچ حرفی را تایپ نکرد، چه برسد به جمله!!

حتی نگفت و نپرسید چرا؟ کی؟ و چه موقع خواهی ماند و خواهی آمد؟ دلم با این که حس از

بند رستن را داشت، ولی آسمانش تیره شد.

از بی توجهی عرفان می خواست ببارد.



هر چه انتظار کشیدم، چیزی فرق نکرد، الا چراغ چت او که خاموش شد.  
پراز حرص، گوشی را پرت کردم.  
من از خود خودم هم نمی دانستم چه می خواهم.  
او را نمی خواستم، ولی همه توجه و نگرانی هایش را برای خودم طلبکار بودم.  
ساعتی مانده برای رفتن من، مادر است و عواطفش!  
با حس های مادرانهی فعال، ولی با طعمی تلخ، هم چون سرسنگین بودن.  
چرا دلش برای رفتن من، رضا نمی شد؟  
برایم آجیل بسته بندی می کرد، ولی با چاشنی گریه.  
مانند مادری که برای پسر سربازش ساک ببندد.  
کنارش رفتم.  
دستانم را دور گردنش حلقه زدم و عطر گردنش را به مشام فرستادم.  
به جرات می توان گفتم، بهترین بوی دنیا را این جا می توان یافت.  
گونه اش را با تمام عشقم نسبت به او، بوسه زدم.  
دستانم را باز کرد و با دلخوری کنار کشید.  
\_مامان! قربونت برم، چرا نمی خوام برم؟ تو که خودت می دونی من دل بده به کسی نیستم.  
نگاهی پراخم، روانه ام کرد.

\_مگه من گفتم می خوای بری یللی تللی؟

من نمی دونم چرا این جا کنار من و پدرت، خواهرات، برادرات، نمی تونی این آرامش رو بگیری، تا این همه راه بخوای بکوبی و بری پیش دایه بچگیت، که چی بشه؟ چشم فرو بستم از برداشتی که مادرم برای خود کرده بود.

\_مامان!!

با گریه لب زد:

\_مامان و چی؟ اصلا من به عرفان می گم این جا نیاد، می گم دیگه دورت رو خط بکشه.

تو برام خیلی عزیزی ماهرخ.

تو نورچشمی نورچشمم بودی.

به زبانم آمد تا بگویم عرفان برای آرامش من کنار کشیده، ولی زبانم با آمدن ناگهانی عرفان، لکنت گرفت.

عرفان که آمد، آن مرد همیشگی نبود.

آن عاشقی که با دیدن من، چشم هایش حکم خورشید را می گرفتند، نبود.

عرفان، سرد و خشک نشسته بود و با من کلامی حرف نمی زد و من، در افکار خود غوطه ور بودم.

مگر عرفان نگفت همیشه و در همه حال، روی کمک های من حساب بازکن؟ مگر عرفان نبود که خودش کنار کشید برای تنفس قلب و روان من؟

حالا او را چه شده بود که اول صبح، آهنگ خانه ی ما را، این چنین پر از غضب و حرص کرده بود؟

لحظه ای آرام گرفت.

بعد با متانت ذاتیاش، از مادرم اجازه خواست تا دمی با من تنها باشد.

پوزخندی که زدم، از چشم مادر و او، دور نماند.

چیزی را که می خواست، مگر می شد "نه" به همراه داشته باشد؟ مادر که اجازه را صادر کرد، به همراه عرفان، به اتاقم رفتیم.

در، هنوز روی چهارچوب جا نگرفته بود، که باز دستانم را این پسرعموی تخس، با آن پای شکسته کشید.

باز این تضاد رنگی را ساخت.

چشم در چشم هم، با دستانی که اسیر دستانش بود، پر از حرص، با صدایی که سعی می کرد آوای کلامش بیرون از اتاق نرود، لب زد:

\_ تو چرا می خوای بری شیراز؟ چرا به من نگفتی؟

لحظه به لحظه، به فراخی چشمانم اضافه تر می شد.

عرفانی که تا حالا از او شناخت داشتم، مرد لحن پر از غضب برای من نبود.

عرفان مگر اعلام کناره گیری نکرد؟ پس الان چه می گفت؟

چرا احساس مالکیت می کرد نسبت به کسی که دیشب، حکم دوری از او را داده بود؟

بُهت رفتارش را هنوز هضم نکرده بودم، که باز صدای طلبکارانه اش، هم آوای صدای

گنجشک های بیرون اتاق شد.

\_ماهرخ! بگو کی این تصمیم رو گرفتی؟ چرا می خوای بری؟

لعنتی من که گفتم دیگه پاپیت نمی شم.

حداقل به این از دور دیدن هم راضی بودم.

انگشت اشاره اش را رو به من مات زده گرفت.

\_ماهرخ به ولای علی بری شیراز، نه من نه تو!!

اگر ساکت می ماندم، باید باز تهدید می شنیدم.

شیر شدم در برابر بره ای که حالا گرگ شده بود و حمله می کرد.

دستم را تخت سینه اش کوبیدم.

\_به تو چه!؟

به چه حقی برا من زیر لب غر میزنی؟ به چه حقی برای من تعیین تکلیف می کنی؟ ها؟

حرف چشمانش، عشق نبود، دلخوری بود.

انگشت مرا با دستان قوی تر از دستان خودم فشرد.

\_اون جا چی داره که این جا نداره؟

با چی اون جا آروم می شی که این جا مخت رو به کار می گیره؟ چرا می خوای بابا و مامانت

رو عذاب بدی؟ بسه دیگه!

رفتارت داره حال به هم زن می شه.

نفسم با سرعت، بالا و پایین می شد.

لبانم غنچه شده بودند.

\_عرفان من نمیشناسمت!! چرا این جور حرف می زنی؟

رفتار من حال به هم زنه، یا تو که همیشه مثل کنه به آدم می چسبی؟! حالم از خودت و عشق

و علاقه ات به هم می خوره.

دستم را از دستش خارج کردم.

احساس ندامت در همه وجودم چنگ می زد برای تشبیه نازیبایی که به کار بردم.

\_آره راست می گی، من حال بهم زنم که می خواستم عشق و علاقه ام رو به تو ثابت کنم!

آره راست می گی!

منم که با تمام وجودم دوست داشتم.

ولی الان فهمیدم هرکسی لیاقت دوست داشتن رو نداره.

عمر رو نباید الکی به هدر داد.

فکر کردی کی هستی؟

این قدر دنبالتم که هوا برت داشته کسی هستی؟

یه موجود ضعیف و بی اراده هستی که نمی تونی از اون خاطرات لعنتی دل بکنی.

بمون با همونا زندگی کن.

خداحافظ!

بیرون رفت.

حالا با پا و بینی شکسته نبود که میرفت، با دلی شکسته این اتاق را ترک کرد.

یک شکستگی عمیق، که دو طرفه بود.

او نیز مرا شکست، سوزاند.

صدای پدر که مرا فرا می خواند، ترس در وجودم نشست؛ برای شنیدن صدایم و القابی که به

عرفان چسبانده بودم.

با دلی پر از هراس، وارد پذیرایی شدم.

عرفان سر به زیر نشسته بود.

روبروی او و پدر جا گرفتم.

پدر، نگاهش را مابین ما چرخ می داد.

دستی بین دو لبش کشید.

\_عرفان جان! در مورد بحث دیشب می خواستم باهاتون حرف بزنم...

پدر می خواست حرفش را ادامه دهد، ولی عرفان در کمال ادب، مانع شد.

\_ببخشید عموجون!! آگه می شه من یه چیزی رو بگم.

پدر با تکان دادن سر و بستن چشمانش، راه را برای ادامه حرف زدن او باز کرد.

\_ممنونم عمو، باید بگم من و ماهرخ منصرف شدیم.

فکر نمی کردم عرفان به همین راحتی دست از عشقش بکشد.

گمان می کردم آن حرف ها را محض دلخوشی من به زبان رانده باشد.

این که بعد از مدت ها گریز از او، حالا عرفان مرا پس بزند، حس حقارتی را در دلم نشانده. از

پدر و مادرم به شدت خجالت می کشیدم.

پدر کمی خودش را جلوتر کشید و ابروانش با هم، عجیب، رفیق شده بودند.

\_می شه بگی دلیل کارتون چیه؟ چرا این تصمیم بچه گانه ماهرخ رو قبول کردی؟ عرفان می

دونی داری چی می گی؟ می خوای ماهرخ رو با این شرایط ول کنی؟ امیدوارم دلیلت قانع

کننده باشه.

می دانستم دلیل عرفان، تنها برای آرامش من بود، ولی هیچ گاه دوست نداشتم برهم زننده این کار، او باشد.

هیچ گاه بهُتی را که در صدای مادرم نشسته بود، فراموش نمی کنم.

\_عرفان! چرا زن عمو؟ مگه چی شده؟ پدر، هم چنان در سکوت، نظاره گر بود.

عرفان، دستی با شرمندگی، میان موهای خود برد.

\_زن عمو! من نمی خوام خودم رو به ماهرخ تحمیل کنم.

اون دوست نداره ازدواج کنه. این حق رو داره که خودش مسیر زندگیش رو انتخاب کنه. مادر باز حرف داشت؛ ولی پدر امانی نداد تا او آن حرف سنگین شده روی زبانش را بازگو کند.

\_منیره! چه اصراریه وقتی خودشون نمی خوان؟ عرفان هم تا کی لنگ ماهرخ باشه؟ بره پی

زندگیش و سرو سامون بگیره.

کاش پدر نمی گفت.

با گفتنش، فقط ترس از نبودن عرفان، دلم را لرزاند.

در دلم، بین داشتن و نداشتن عرفان جدل بود.

اگر عرفان بود، باید زندگی را با سراسر بدبینی و شکاکی آغاز می کردم و اگر عرفان نبود،

محروم می شدم از آماج محبت های بی حد و حصرش و حمایت های دلگرم کننده اش!!



کاش می دانستم او را دوست دارم یا بنا به عادت، دلم عزادار شده ؟ می دانستم حق با اوست، ولی باز، چیزی درونم را میخورد.

یک حس ناخوشایند، یک حس مثل چشیدن زهر هلاهل، که نکند پای کسی دیگر به میان آمده باشد.

ایمان داشتم این کارش، هیچ گاه فراموش شدنی نبود. حرفی را که هیچ وقت به فکرم خطور نمی کرد، عرفان آنرا به زبان بیاورد، در کمال بی رحمی، گفت و رفت.

شاید حال نامساعد من بود که پدر و مادر، بنا را بر سکوت گذاشتند.

ولی اشک های مادر، هم چنان به راه بود.

خصوصا، این که دیگر، سوگلی او هم انصراف داده بود از پیوند با دخترش!!

حالا من مانده بودم و دنیایی از خاطرات حجیم شده بر قلبم.

و دفتری پر از عاشقانه هایی که در دلم آرزو می کردم یک روز برسد و من نیز تجربه کنم و

در آخر، حامینی که هرگاه دلم گرفت، به این غریبه پناه ببرم.

دوست داشتم بروم.

باز در قسمت گفت و گویمان، زار بزنم که عرفان با من چه کرد!

ولی شرم، منع کرد منی را که دیشب تا سحر، امان ندادم که چشم برهم گذارد.

اذن رفتنم صادر شد.

مادر با یک سینی که حاوی جلدی قرآن، یک کاسه آب و صدقه بود، پوشیده در میان چادر رنگیاش، ما را بدرقه کرد.

بدرقه کرد در میان سیل اشک هایی که تمامی نداشت.

مادر بود و نگرانیاش...

مادر بود و دنیایی از هراس ها، برای گل وجودش...

یک ساعت دیگر، تا پروازمان مانده بود.

در مسیر خانه تا فرودگاه، پدر با افکارش درگیر بود و هیچ صحبتی نمی کرد.

نگاهم با جاده و اطرافش گره خورده بود و فکرم حوالی عرفان می گشت.

چرا عرفان تصمیم گرفت منی را که به قول خودش، جانم بودم پس بزند؟ باز، خود جواب

سوال ذهنم را می دادم.

او خسته شده بود از انتظار!

از دختری که به عالم و آدم مشکوک است.

چشمانم تر شدند.

چرا چشمانم میل به خیس شدن داشتند؟

نمی دانستم کدامین حرف عرفان برایم ثقیل بود؟

شاید هم رفتن عرفان داشت رگ های چشمانم را می گرفت و آن ها، از درد، میل به بارش داشتند.

خطی صاف، روی صورتم جاری می شد و در انتهای صورتم قطره ای می شد که میل به نشستن روی دستها و مانتویم داشت.

از نیم رخ دیدم نگاه مکث دار پدر را.

ولی او و خودم، می دانستیم من در این زمان، به این گریه محتاج بودم.

شاید به هق هق زدن هم...

پدر کارهای پرواز را درست می کرد.

دلم بی قرار شده بود.

هوایش سنگین بود و درددل می خواست.

بی هوا چت حامین را باز کردم و بدون فکر، فقط برای رهایی از تمام تنش های روحی، برایش

تایپ کردم:

"امروز یک روز بدتر از دیروز بود برام.

امروز عرفان رو از دست دادم.

اون صبر نکرد.

کمک نکرد تا من رو از این باتلاقی که درش فرو رفتم بکشه بیرون.

خسته شد و رفت.

من امروز، عرفان رو به عنوان یه عاشق از دست ندادم.

من امروز، پسرعموی سبزه بامرامی که همیشه پای دردل هام می نشست رو از دست دادم.

اصلا حال دلم، حال خودم، دست من نیست.

اصلا نمی دونم چرا اینا رو برای شما گفتم؟

شاید چون دیشب، کمی آروم گرفتم، امروز هم گذرم این جا افتاد.

ولی امروز به معنای کامل، تمام من شکست.

پیام را ارسال کردم، ولی باز پشیمانی به بند بند بدنم سیخونک می زد.

دست بردم پیام را حذف کنم.

هنوز گزینه حذف، زیر انگشتانم نرفته بود، که پیام سین خورد.

تمام لعن و نفرین های عالم را بر خود فرستادم برای این کار، ولی دیگر دیر شده بود.

تنها راهی که در نظرم خوب آمد، این بود که اینترنت را قطع و گوشی را خاموش کنم.

کارهای پرواز را پدر انجام داد و هر دو، به سمت هواپیما رفتیم.

با این که بارها با این غول آسمانی مسافرت کرده بودم، ولی هربار، به شدت می ترسیدم.

هراس داشتم.

از سقوط، از تکه تکه شدن و در آخر، تشخیص جسد با دی ان ای...

روی صندلی ها جاگیر شدیم.

لحظاتی بعد، با اعلام "کمربندها بسته شوند" هواپیما با یک تیک آف بلند، از زمین کنده شد.

لحظه ای که هیچ گاه به آن عادت نمی کنم.

حالت تهوع شدیدی را در درونم احساس می کردم و ترس در وجودم بنا شد.

دستم را پدر به گرمی فشار داد.

بیا این شکلات رو بخور حالت جا بیاد.

تبسمی به گرمای دستانش، به رویش پاشیدم.

ممنون!

شکلات را خوردم، کمی بعد، حالم رو به راه شد.

پدر دفترچه کوچکی را روی پاهایش قرار داده بود و نکاتی را یادداشت می کرد.

خودکار را روی برگه می کشید و هیچ جوهری بیرون نمی ریخت.

با خودکار درگیر بود تا بلکه رنگی را از خود بروز دهد.

یادم کشید به خودکار درون کیف.

دستم خودکار را لمس کرد، ولی نگاهم، میخ چیزی شد که آمدن عرفان، آن را از یادم برده

بود که او نیز همسفر من است.

خودکار را رو به روی پدر گرفتم.

\_بابا خودکارتون جوهر نداره، بفرمایید با خودکار من بنویسین.  
چشمانش تشکر زبان را بیان کردند.  
دفتر را بیرون کشیدم.  
من چه قدر خوشحال بودم از این که دفتر را با خود آورده‌ام.  
نمی دانستم چرا با خواندن خاطرات مریم، تمام حس های بدم خنثی می شوند و آرامش، در  
تک تک سلول هایم نشر پیدا می کند.  
باز کردم تا برگه جدید، از خاطرات مریم و بهرام را ورق بزنم.  
رسیدم به شبی که مریم و بهرام، تنهایی شان را غنیمت نشمردند و با خستگی زیاد، کنار هم،  
شب را به صبح رساندند.  
"چشمانم میپیریدند و میل به بیداری داشتند.  
زمان و مکان را نمی دانستم، هنوز گیج و منگ خواب بودم.  
با پلک هایی که کمی از هم فاصله گرفته بودند، کسی را کنارم دیدم.  
یک مرد، با زیرپوشی سرمه ای رنگ، سرم را به آغوش گرفته بود.  
حس های بویایی ام که فعال شدند و چشمانم بیدار، لبخندی وسیع را به لبانم عرضه کردند.  
چه قدر خوب بود که بهرام کنارم بود.

با این که شب گذشته، از زور خستگی، نمی دانم کدامان، زودتر دل به خواب داده بودیم؛ ولی  
برایم اولین تجربه کنار هم خوابیدن بود.

افکارم را بغل کشیدن یک باره بهرام، از هم گسست.

چنان با ولع می بوسید که گمانت می برد تا به حال طعم بوسه های مرا نچشیده باشد.  
بدنم با بدنش در هم پیچیده بود و اول صبح، می خواست به قول خودش، حال دلش و حال  
روزش را عالی تر از عالی کند.

امروز نیز حجره نمی رفت.

گفته بود امید دارم به او.

صاحب چشمان خاکستری مرموز!

نمی دانم چه کاری را می توانست انجام دهد که بهرام من، حل مشکلش در گرو او بود.  
غرق لذت بودم از بوسه ها و عاشقانه های نابی که تا به حال، آن ها را تجربه نکرده بودم.  
درومم دگرگون بود.

از سویی، مایل به ادامه این چشیدن ها بودم و از سویی، شرم ممانعت می کرد.

صبحانه را برایش مفصل چیدم.

خانمی برایش به خرج دادم.

چیدن سفره صبحانه نیز جز همان اولین ها بود.

چه قدر نگاه مهربان پر از عشقی را که از آن قدردانی اشاعه می شد، دوست داشتم.  
با کمک بهرام، وسایل صبحانه را جمع کردیم.

\_ نفس خانم! تا من می رم از تلفن سر کوچه یه زنگ بزنم، لباس بپوش تا بریم دنبال خونه!  
نگاهم آشفته شد از آوردن نام خانه، وقتی می دانستم باید با آن چشمان مرموز روبرو شوم.

\_ چرا این جا تلفن نمی زنی؟ بعد من چرا پیام؟

شهد گونه هایم، برایش شیرین بود که هر چند لحظه، کامی می گرفت.

\_ عه نمی شه! حق الناسه، مال باباته، بعدم تو سوای این که سرور منی، الان امانتی دستم؛ نمی شه تو این خونه درندشت، ولت کنم به امون خدا.

مهربانی زیادیش دل نمی زد، دل می برد.

\_ اولاً من خودم صاحبخونه ام، همین جا تلفنت رو بزن.

بعدشم، مگه اولین بارمه که تنها تو خونه باشم؟ خیلی پیش اومده تا ساعت نه و ده شب هم تنها بودم.

حالا چه فرقی داشت؟

دستش را بین چتری های روی پیشانی ام برد و بهمشان ریخت.

\_ قربونت برم! توفیرش اینه که اون موقع بهرامت نبود، اما الان مث یه کوه پشتته.

سینه اش را سپر کرد و برایم ادای قلدرها را درآورد.



قهقهه زدم برای رفتار دلربایش، طوری که قهقهه من هم از او دلربایی کرد.  
لحظه به لحظه را برایم مهر عاشقی می زد.  
من مست و شیدای محبت هایی که آرزو می کردم کسی این آشیانه را ویران نکند.  
آرزویی که ای کاش، گذر نسیمی هم از آن را در دلم آرزومند نبودم.  
تلفن زد و آدرس را پرسید.  
باید نیم ساعت دیگر سر قرار حاضر می شدیم.  
لباس می پوشیدیم و به راه می افتادیم.  
سر خیابان، منتظر ماشین ایستاده بودیم و من نگران بودم.  
نگران رفیق فابریک شوهرم بودم.  
با "دربست" گفتن بهرام، یک ماشین فیات قرمز رنگ، کنار پایمان ترمز زد.  
بهرام به راننده آدرس می داد و من به نگرانی هایم، آدرس اعتماد را می دادم.  
نیم ساعتی طول کشید تا به مقصد رسیدیم.  
بهرام پیاده شد و در ماشین را با یک دست گرفته بود برای خروج من از ماشین، کف پای دوم  
هنوز زمین را لمس نکرده بود، که صدای بهرام، باز اندام درونی ام را به لرزه انداخت.  
خبر از آمدن رفیقش، همان رفیق چشم خاکستری مرموز داد، که آن طرف خیابان، به پاترول  
دو دربش تکیه داده بود و سیگار را دود می کرد.

و من می ترسیدم از آن نگاه، که نکند زندگی ما را هم دود کند.

بهرام دستم را گرفت تا از عرض خیابان عبور کنیم، که او سیگارش را زیر کفش هایش له کرد و با دست، اشاره کرد که همان جا بمانید.

لحظه ای بعد، کنار پای ما، ماشین او ایستاد.

آقا منشانه پیاده شد و رسم ادب را به جا آورد.

\_سلام خانم، خوب هستید؟ خوشحالم از دیدنتون!

نمی شد جوابش را ندهم. بهرامم کوچک می شد، حقیر می شد از داشتن زنی غیراجتماعی و فاقد فرهنگ.

مانند خودش، در کمال ادب و وقار، جوابش را دادم:

\_سلام ممنونم! شما خوبین؟ ببخشید زحمتتون دادیم.

بهرام حالا باید مراسم معارفه ای را به جا می آورد که بیشتر فرمالیته بود.

\_مریم خانم، همسرم و آقا شاهرخ، دوست و رفیق عزیز من.

دستی به آن سیل های پر کلاغی تو دل برویش برد.

\_خب شاهرخ جون، کدوم بنگاه بریم؟ من که شرمنده توشدم بابت مزاحمتام.

شاهرخ خندید و دستی به آرامی، پشت کتف بهرام زد.

\_از این حرف ها نزن که دلخور می شم. وظیفه ست داداش.

نگاهش را به من گره داد و حرفی را که نباید می شنیدم، شنیدم.

\_بنگاه چرا برادر من؟ مگه من مردم؟

میریم خونه من؛ دو طبقه ست.

پایین خودم می شینم، بالا هم که خالیه، تو و خانمت بشینید.

و من، ذهنم مشغول این همسایگی‌مان شد....

با پیشنهاد شاهرخ، بهرام ساکت ولی متفکر مانده بود.

کمی بعد، لبخندی بر لبانش جاری کرد، ولی به جرأت می توانستم تردد ترس و دودل بودن

را از نگاه و چشمانش بخوانم.

لبخندی زد.

\_نه ممنون مزاحم تو نمی شیم، حالا یه محله پایین تر و بالاتر چه فرقی داره. می گردی...

شاهرخ باز ضربه آرامی به کتف بهرام وارد کرد.

\_حرف نباشه. همین که گفتم، چند روز پیش هم بهت گفتم تعارف نداریم که!! خونه من خالیه

بعد بذارم تو بری بنگاه رو و جب کنی.

به سمت در ماشینش حرکت کرد و اشاره که ما نیز سوار شویم، چشمکی به بهرام زد.

\_تازه برای کارمون هم بهتره!

بهرام در ماشین را باز کرد و صندلی جلو را به جلو خم کرد. کمک کرد تا من روی صندلی عقب جا بگیرم، بعد صندلی را سر جایش قرار داد و خودش نشست.

شاهرخ آینه جلو را تنظیم، چنان که نگاهش با نگاهم تلاقی پیدا می کرد، وقتی دو گوی سیاه چشمانم روبرو را نگاه می کرد. نگاهش چندش نبود ولی مرا آزار می داد.

چیزی ته نگاهش بود که من هفده ساله از درک تفسیرش عاجز بودم.

با مانتو و انگشتانم درگیر بودم، امروز چادر نپوشیده بودم. پدر همیشه سر این مورد با من بحث داشت.

\_دخترم بابایی!! چرا این کار رو می کنی؟ کسی که زورت نکرده چادر سرت کنی؟ ولی ازت می خوام بین این دو پوشش یکی از اونا رو انتخاب کنی. یا کلا مانتو بپوش یا کلا چادر سرت کن. سرم را بالا می گیرم و باز نگاهم در نگاه خاکستریش می نشیند.

او قصد جان مرا دارد؟

دستانم دستان بهرام را طلب می کند، برای تکه ای از آرامش وجودیش. سرم را که می چرخانم، چشمانم چشمان عاشقی را می بیند که با یک لبخند دلفریب چشم می بندد و به سرعت می گشاید.

حس دلپذیری زیر پوستم می دود و به سرعت در تمام جریان خونم به گردش در می آید.

او نمی دانست با همین لبخند تمام رعب و وحشت درونم را به دست باد داد.

من نیز متقابلاً لبخندش را با لبخندم پاسخ می گویم و شیطنتی کودکانه و ناخواسته درونم پدید می آید.

لب هایم را جمع می کنم و بوسه کوچکی برایش می فرستم. خنده اش می گیرد از منی که وقتی کنارش هستم با شرم درونی ام در مبارزه و اکنون که نامحرمی بینمان نشسته دلبری می کنم.

جواب شیطنتم را با بردن لب زیرینش زیر دندان هایش می دهد. خنده ام را قورت می دهم و باز چشمانی که این بار به دقت رفتار ما را رصد می کند. سکوت را شاهرخ می شکند. \_می دونی حاج یدالله پیغوم داده که برا بهرام ده تا فرش نفیس دستباف کنار گذاشتم. هرچی خواستم برا من بفرسته زیر بار نرفت و گفت فرش دستباف تبریز فقط سهم بهرامه، نه کسی دیگه.

بهرام یک مشت آرام به بازوی شاهرخ زد و دست چپ خود را به پشت صندلی او فرستاد. \_آخه پدر صلواتی فرش هم حسادت داره که می خوام نون ما رو آجر کنی.

تو که ماشالا مال و منالت حساب و کتاب نداره، چشم دوختی به اون چندغاز من.

شاهرخ فرمان را رها کرد و دستانش را به حالت تسلیم بالا برد.

\_آقا من غلط کردم، همش مال تو. ولی تو هم زیرخاکی که زیاد داری.

بهرام فرمان را گرفت و دیوانه ای نثارش کرد.

\_بینم هنوز دوماذ نشده ما رو به کشتن می دی.

شاهرخ نگاه مرموزی به بهرام انداخت.

\_تو که الان دومی مگه که منظورت.

\_شاهرخ جلوت رو نگاه کن از فکت کمتر کار بکش.

جمله را با حرص و چشم غره به او گفت و شاهرخ روی دور خندیدن رفته بود.

مسیر را با شوخی های آن ها طی کردیم.

فکر می کردم شاهرخ قضیه خانه را به شوخی مطرح کرده باشد.

تمام خیالاتم جلوی درب خانه ویلایی صد و پنجاه متری که باغچه کوچکی جلوی آن بود فرو

ریخت.

ما می خواستیم زیر بلیط شاهرخ زندگیمان را شروع کنیم و این برای من یعنی آتش زدن تمام

امنیت و مصونیت من در برابر چشم چرانی های این چشمان خاکستری.

کلیدها را از داشبورد ماشین خود برداشت، به سمت در رفت.

گوشه پیراهن بهرام را نامحسوس کشیدم.

\_من این جا رو دوست ندارم.

نمی دانم بهرام چرا در خواندن ترس از چشمانم امروز بی سواد شده بود.

لبخندی به همان گرمای روزی که عقد کردیم زد.

\_ما که هنوز داخل خونه رو ندیدیم. فدات بشم چرا نگرانی؟ ببینیم چگونه بعد بگو!!

اگه نگران اجاره هم هستی، باید بگم من و شاهرخ این حرف ها رو نداریم.

قرار شده تا شش ماهی که خونه خودمون خالی می شه این جا باشیم.

دلهره لحظه ای رهایم نمی کرد، حسی ناخوشایند از همنشینی با شاهرخ داشتم.

\_قرار؟ با کی قرار گذاشتی؟ چرا بریم زیر منت این؟ بریم تو یکی از اتاق های پدرجون من

راضیم تا خونه رو بهمون برگردونن، اون جا باشیم. منتی هم سرمون نیست.

نگاهش مرموز شد، کمی بی حوصله گفت:

\_اولا من چطور تو رو بردارم ببرم خونه بابام که هنوز برادر عزب دارم و تو باید از صبح تا شب

چادر چاقچول کرده باشی، مگه می خوام ببرمت اسیری؟ دوما منتی نیست، ما با هم حساب و

کتاب داریم.

اصلا معنی نگرانیت رو درک نمی کنم مریم.

به زبانم آمد که بگویم شاهرخ عزب اوقلی نیست دیدم مکان مناسبی برای اره و تیشه دادن

نیست.

دیدم بهرام بیشتر از آن چه که من ترس را خروار خروار در خودم پرورش می دهم به او

اعتماد دارد.

با صدای شاهرخ هر دو به خانه نگاه کردیم.

در را باز کرده بود و در چهارچوب ایستاده بود.

دست راستش روی کمرش بود.

\_بابا بیاین این تو حرفهاتون رو بزنید، بعدم نمی گین م ن مجرد هم دلم سر و همسر می خواد.

بابا دو دقیقه پچ پچ هاتون رو قایم کنید تا بعد!!

منم آدمم تک و تنها ولم کردین بیاین تو دیگه ببینید.

بهرام دستانم را در دستش فشرد.

\_دورت بگردم به من اعتماد داری؟ ما فعلا مصلحتمون در این جا موندنه؟ دستش را نرم فشردم.

بهرام خندان روبه شاهرخ کرد.

\_کو آدم؟ من این جا آدم نمی بینم.

خندید و می خواست ضربه ای نثار بهرام کند، که بهرام جا خالی داد.

\_من رو به این خوشتیپی نمی بینی،

کوری دیگه! این دیگه مشکل خودته!! بیاین یه چای بخورین.

بالا هم مثل پایین یک معماری داره اگر هم که دوست دارید اول برید بالا رو ببینید.

بهرام حرف چشمانم را فهمید. دوست داشتم برای لحظاتی شده از جنس نگاه او دور باشم.

کلید طبقه دوم را داد، هر دو راهی بالا شدیم.



کلید را با دنیایی از حس ها در قفل چرخاندیم و آن را باز کردیم. بهرام کنار کشید و راه را برای من باز کرد.

وارد شدم.

خانه ای زیبا، پذیرایی بزرگ با پنجره سرتاسری؛ چیزی که همیشه آرزویش را داشتم. همیشه در خیالاتم خانه ای را می خواستم که پذیراییاش، پرده خورش بزرگ باشد. آشپزخانه با طراحی جدید و کابینت های زیادی که دور تا دور آشپزخانه را پر کرده بودند؛ چیزی که اطراف خودمان و فامیل هایمان کم دیده بودم. اصلا ندیده بودم. ما پایین شهری ها را چه به این تجملات و خانه ها!

یادم رفته بود خانه از آن کیست!

فقط در تک تک کابینت ها را با ذوق باز می کردم و شوقی وافر درونم را پر کرده بود.

دور آشپزخانه چرخیدم که نگاه بهرام را زوم شده روی خودم دیدم.

دست راستش را در جیب شلوار برده بود و با دست چپ کناره های لب و سبیل هایش را نوازش می داد.

با لبخند ملیحی به طرفش پا تند کردم و کشان کشان به دنبال خود درون آشپزخانه کشیدم.

\_وای بهرام ببین چه آشپزخونه ای داره!!

وای تو بشینی نگاه تلویزیون کنی، منم می تونم هم تو رو نگاه کنم هم تلویزیون رو.

من آرزوهایم را با نشاط درونی ام برایش می گفتم و او غرق من بود.

\_وای بهرام!

نگاه چه قدر کابینت داره!!

بهرام کاش این جا خونه خودمون بود.

دستم را کشید و به آغوشم کشید.

موهایم را با اشتیاق و دلتنگی می بویید، گویی که او نبود صبح کامروا شده و عطر تنم را باده

وجودش کرده بود.

\_از این بهترش رو برات می خرم عزیزدلم!

خانه و صاحب خانه را فراموش کرده بودم وقتی در آغوشی جا گرفته بودم که بوی مهربانی و

صداقت آن من را مست می کرد.

شنیدن صدای سرفه ای، سرخی گونه هایم را در پی داشت.

دستی به روسریام کشیدم.

بهرام پیش رویم ایستاده بود و من، در پناه او مستور بودم.

لب زیرینم را به دندان کشیدم و ابروهایم را بالا دادم. آرام پیچ زدم:

\_وای آبرومون رفت.

چینی به بینی اش داد و نیمچه لبخندی زد و خیلی خونسرد برگشت. نگاهم در نگاهش قفل شد.

چرا نگاهش برای من غیرعادی بود؟ نمی دانم!!

\_انگار بدموقع مزاحم شدم! اومدم بگم چای تقریبا آماده ست.

باید ذهنش را از صحنه ای که در ذهنش نقش بسته بود، منحرف می کردم.

\_خیلی ممنون خیلی زحمت دادیم. ما دیگه با اجازه می ریم!

بهرام نیز حرفم را تایید کرد.

شاهرخ اخم کرد، صدایش دلخور شده بود.

\_بگو نیم درصد بذارم دهن خشک از این جا برید. ظهر، نهار می خورید بعد سلامت.

پاهایش را به سمت در چرخاند و در همان حالت حرفش را زد و پایین رفت.

\_می رم چای بریزم! زود بیاین اگه دلتنگی هاتون تموم شده!

هر دو، از حسادت شاهرخ، خنده مان گرفته بود.

\_خب خانم!! چی شد؟ پسندت هست؟ چشمانم یک دور دیگر خانه را رصد کردند.

\_خونه ش که عالیه، هیچ وقت تصور نمی کردم تو این جور خونه ای بخوام زندگی کنم. ولی

بهرام...

مکت کردم، در گفتن حرفم، دو به شک بودم.

\_ولی چی مریم... چی آزارت می ده؟ اگه دوست نداری این جا نمی مونیم.

دو دستم را تند تند تکان می دادم.

\_نه نه، منظورم این نبود.

دستم را به پیراهنش رساندم. همان پیراهن چهارخانه سفید و آبی که برایش کادو گرفته

بودم. با دکمه پیراهنش بازی می کردم.

\_منظورم اینه یهکم عروسیمون رو عقب بندازیم.

حرفم، تعجب را در تک تک زوایای صورتش پدیدار کرد؛ ولی تا اتمام جمله ام، چیزی نگفت.

\_تا خونه خودمون خالی بشه، چرا منت دوستت سرمون بیاد؟ بعدم اون مجرده، تو متاهل، اگه

یه زمانی تو خونه نباشی...

دستم را از دکمه جدا کرد و به دست گرفت. با دست چپش، چانه ام را رو به بالا گرفت.

\_شاید تو بتونی تحمل کنی، ولی برای من، یک روز دوری از تو هم خلیه. دوست دارم زودتر

زندگیمون رو شروع کنیم.

در مورد شاهرخم، این که کل روز رو تقریبا با هم هستیم؛ فقط شبها خونه میاد، که اون موقع

هم من هستم عزیز دلم.

اینجا رو دوست نداری؟

نرم خندیدم و باز نگاهم خانه ای را رصد کرد که آرزو می کردم از آن خودمان باشد.

\_ نه خیلی دوش دارم، تازه جهیزیه ام رو بیاریم بچینیم، خیلی قشنگ تر هم می شه.  
 لبانش، کنار روسری ام را لمس کرد و جلوتر راه افتاد.  
 \_ بیا بریم که من هرچی پیش تو بمونم خل تر می شم و سیر نمی شم. حاجی یه چی می دونه  
 نمی ذاره زیاد تنها باشیم.  
 بیا بریم که آبرو برام جلو شاهرخ هم نموند. زودی بریم.  
 ضربه ای به در زد، در را باز کردیم و داخل شدیم.  
 روی مبل، نشسته و نگاهش میخ تلویزیون بود. ولی حاضر بودم قسم بخورم این غریبه تازه  
 دیده، افکارش آن صحنه بالا را مرور می کرد.  
 جنسش زن نبود، ولی زنانه از مهمانش پذیرایی می کرد.  
 روی میز، میوه، شکلات، قند و چای و حتی پیش دستی و نمکدان را قرار داده بود.  
 هیچ چیزی را از قلم نینداخته بود.  
 و چه عالی بود، مردی، این چنین خانه داری را از بر باشد.  
 و من فکر می کردم چرا همیشه تمام کارهای خانه بر روی دوش زن بود؟ حتی اگر آن زن،  
 بیرون از خانه، پا به پای همسرش عرق می ریخت.  
 ولی شاهرخ فرق داشت؛ تمام خانه اش از تمیزی برق می زد.  
 بوی برنج، مشامم را پر کرد.

این گزینه دیگر در تصورم هم جا نمی شد، چه برسد به واقعیت داشتن آن که مردی بخواهد پیش بند ببندد و ظرف بشوید و غذا بپزد.

قابلمه کوچک روی گاز، نشان از پختن برنج می داد. بهرام و شاهرخ، با هم در مورد کاری صحبت می کردند که من از حرف هایشان هیچ چیزی نمی فهمیدم.

تمام حرکاتش را زیر نظر داشتم، به گونه ای که بهرام و خود شاهرخ متوجه نشدند. کنار سینک رفت و استکانها را شست.

در یخچال را باز کرد و یک کاسه متوسط پلاستیکی سبز رنگ را خارج کرد و روی میز آشپزخانه گذاشت.

چای را کم کم مزه مزه می کردم و در کنارش، رفتار شاهرخ را نیز از نظر می گذراندم.

کمی خم شد و کابینت زیر سینک را باز کرد و جاسیخی را خارج کرد. بهرام بلند خندید.

\_بابا دست مریزادا!

یه پا خونه دار شدیا، دیگه زن می خوای چکار؟

نمی دانم از حرف بهرام بود، یا چیزی دیگر، که نگاهش را در نگاه من جا گذاشت.

\_زنی که به دل بشینه، برا خونه لازمه بهرام ولی...

بهرام ابرویی بالا انداخت.

— ولی چی؟ تک خنده ای زد.

— هیچی بی خیال ولش کن!!

از حال خودم بدم آمد، تمام حرف هایش را در صورت من زد.  
من عاشق بهرام بودم، اما با این حرفش، نمی دانم چرا دیواره های دلم بی حیا شدند و لرزیدند.

تا عصر که از آن جا خارج شدیم، دیگر در حال و هوای خودم نبودم.  
چگونه باید به بهرام می فهماندم، این جا ماندن و این رفاقت، مشکل دارد و بوی نامطبوعی از آن استشمام می شود؟ در خیابان ها می چرخیدیم.

تنها پاهایم نبود که می چرخید؛ ذهن من در آن خانه می چرخید.  
کمی از هوای ذهنم را شاهرخ مسدود کرده بود، ولی عمده هوای آن را، آن خانه دلنشین پر کرده بود.

فرش ها را پهن می کردم، چیدمان خانه را مرور می کردم. لبخندی لبانم را پر کرده بود.  
— به چی داری فکر می کنی که لبات داره به افکارت لبخند می زنه؟ سرم را به سمتش

چرخاندم و لبخندی بی ریا به رویش زدم.

— بگم، مسخره ام نمی کنی؟

لبخندی زد که دندان های صدفی سفیدش را به نمایش گذاشت.

\_نه! چرا مسخره کنم؟ تو بگو!!

لبم را تند با زبانم خیس کردم.

\_داشتم خونه رو تو ذهنم می چیدم. بهرام!

گرمای نگاهش اشتیاقم را برای گفتن افزون کرد.

\_یادم رفت اندازه بگیریم، بریم فردا اندازه بگیریم.

خنده اش کمی قهقهه را در خود جای داد.

\_فدای این ذوق کردنت، چی چی رو اندازه بگیریم؟ اخم ریزی به خاطر این که مرا دست

انداخته بود، زدم.

\_بهرام من رو مسخره می کنی؟

کمی مکث کرد و حرفش را با تبسمی نرم زد.

\_قربونت برم مسخره نمی کنم!! به جون خودت نمی دونم چی رو می گی!!

با حرص لب زدم.

\_بهجز پنجره برا پرده، دیگه چی می تونیم اندازه بگیریم؟ ها؟ سرش را تکان می داد و می

خندید.

قرار بر این شد که فردا عصر، چند ساعتی را برای اندازه گیری و خرید پرده در نظر بگیریم.



نزدیک ساعت پنج بود که مرا به خانه رساند و بعد از این که مطمئن شد ماه چهره در خانه حضور دارد، رفت.

البته خداحافظیش خنده دار بود!

خنده، لبهای مرا پیچ می داد و اعصاب او را حرص!

می خواست وداعش را با کمی محبت به پایان برساند، که حضور ماه چهره، او را معذب کرده بود هرچه این پا و آن پا کرد فایده نداشت. ماه چهره امروز قصد حرص دادن بهرام را داشت.

وقتی دید ماه چهره ذره ای تکان نمی خورد، رفتن را به ماندن و ناکام ماندن ترجیح داد.

فردای آن روز هر چه قدر منتظر بهرام ماندم، نیامد.

نه خبری از آمدنش بود و نه تلفنی برای نیامدنش.

شرم درونی ام اجازه نمی داد به خانه پدریاش تلفن بزنم و احوال بهرام را جویا شوم.

پدر، بی قراری و یک جا نماندنم را که دید، فکرش منحرف شده بود.

لبه تخت نشسته بودم و دو پا را آویزان کرده بودم. دستانم، لبه های تخت را از استرس و بی

خبری، محکم چسبیده بودند.

پاهایم در رفت و آمد بودند و این نشانه اضطراب درونی شدید من بود.

کنارم نشست، من می ترسیدم از بغضی که گلویم را فشار می داد، با حرف پدر بشکند.

\_باباجون چیزی شده؟

سعی کردم لبخندی برای دلگرمیاش بزنم.

\_ نه بابا چیزی نشده.

نمی خواستم نگرانش کنم. تا فشارش اوج بگیرد. ولی دنیادیدهتر از آن بود، که کتمان مرا نفهمد.

\_ برا چی ز نشده مثل مرغ سرکنده شدی و این ور و اون ور می ری؟ چیه که باعث بی قراریت شده؟

در تمام نسوج بدنم، شادی موج می زد.

از حس حمایت، از این که خانواده ای دارم که مانند کوه، پشتم هستند.

این بار دستانم را روی پاهایم جمع کردم.

ولی باز، با دست راستم، بالبه فرش روی تخت بازی می کردم.

\_ قرار بود امروز بهرام بیاد و بریم خرید.

ولی نه اومد و نه پیغومی داده که چرا نیومده.

دستی به محاسنش کشید.

\_ شاید کاری برایش پیش اومده و به تلفن دسترسی نداشته بابا.

شانه ای بالا انداختم و مستقیم نگاهش کردم.

\_ خیلی نگرانشم بابا! تو این مدت سابقه نداشته بی خبر بذاره و بره.

بلند شد ایستاد و به حوض چشم دوخت.

— بد به دلت راه نده دخترم! ان شاءالله خیره. بذار یه پرس و جو کنم.

با دمپایی هایی که لخ لخ می کردند، به داخل خانه رفت.

من ماندم و دنیایی از هراس از نبودن یک باره بهرام که چرا مرا در دنیای بی خبری رها کرد و چیزی نگفت.

دلم تنگ دلی بودم که نازهایم را طبق طبق می خرید و حالا نبود تا اشک گوشه چشمانم را با بودنش خشک کند.

به داخل خانه رفتم. پدر با کسی صحبت می کرد تا نشانی از بهرام گمشده امروز من بگیرد.

دلم مانند سیر و سرکه می جوشید برای این ناپدید شدن بی هنگام.

تلفن تمام شد و تسبیح را در دستانش تند تند دانه به دانه رد می کرد.

— هیچ کسی چیزی نمی دونه، حتی به جعفر آقا هم چیزی نگفته.

اونا هم می گن تا حالا چند باری پیش اومده که چند روزی نباشه.

دلم را کف پاهایم حس می کردم.

بهرام من شارلاتان و خوشگذران نبود.

بهرام کجا بود؟"

سقلمه ای آرام را در پهلویم احساس کردم، انگشتان دست راستم را ستون دفتر قرار دادم که بسته نشود و باز، حیران برای ادامه خواندن نشوم.

نگاهم معطوف پدرم شد، دیدن کمی عصبانیت در نگاهش که جای تعجب نداشت، بعد از آن سقلمه، نشان می داد صدایم زده و آن قدر غرق نوشته ها بوده ام که آن را نفهمیده ام.

—جونم بابا!

با همان حالت پر از حرصش نگاه گرفت.

—چند دقیقه دیگه می خوانم فرود بیایم بابا!

اون دفتر رو فعلا بردار، بعدا هم وقت داری برا خوندنش، لطفا این جا یهکم به خودت

استراحت بده، سعی کن بهت خوش بگذره!

فکر کنم لازم باشه از چیزهایی که محرک حالات بدت می شن پرهیز کنی.

کاش می توانستند بفهمند من وقتی غرق دنیای تخیلات و نوشته هایم هستم، هیچ درد و غمی را حس نمی کنم.

کاش می فهمیدند وقتی می خوانم و می نویسم، فاجعه هفت سال پیش را به یاد ندارم و از این دنیا و خاطراتش فارغم.

با بی میلی، درست در جایی که می خواستم بدانم بهرام چرا ناپدید شده بود؛ مجبور به گذاشتن دفتر در کیفم شدم.

یک ربع بعد، روی زمین نشستیم.

پدر، یکی از ماشین های فرودگاه را گرفت و آدرس محله ای که ننه نرگس در آن سکونت داشت، به راننده داد.

او زن کارگر پدربزرگم بود. آن چه که من از زندگی آن ها می دانستم، طبق خاطراتی بود که خودش و اطرافیان برایم تعریف کرده بودند.

ننه نرگس و شوهرش پانزده سال را با هم، دوشادوش هم سپری کرده بودند. زن مهربان و سفید چهره ای با چینی های ریز و درشت، روی صورتش، که حکایت از سختی های او در زندگی بود.

زنی چست و چابک، علیرغم سنی که داشت!

زن و شوهری که عاشق بچه بودند، ولی از این موهبت، بی بهره بودند.

بعد از پانزده سال، شوهرش هوایی می شود برای در آغوش کشیدن کسی که از رگ و پی او باشد.

او را تنها و بی کس رها می کند. زنی که سالیان سال در روستا، روز را به شب و شب را به روز وصله زده بود، در شهری درندشت رها کرده و پی ساختن نطفه ای از وجود خودش می رود.

تنها و غریب، به پدربزرگم پناه می آورد.

آن زمان ها، مادر، با داشتن دو پسر و این که دوقلوها را زایمان کرده بود، بی نهایت دست تنها بود.

پدر بزرگم چاره را در آوردن ننه نرگس به خانه ما می داند.  
چاره ای که تدبیرش، عالی بود.

نه ننه نرگس دیگر طعم غریبی را می دانست و نه مادر بین چهار بچه، حیران میماند.  
کودکان را تا هنگام از گرفتن شیر دوقلوها هم، کمک می کند و بعد از دو سال، برادرش او را پیدا می کند و به روستایشان بازمی گرداند.  
با خانواده ام مانوس شده بود.

طوری که وقتی من متولد می شوم، خودش برای کمک به مادر، به تهران می آید.  
زنی فهیم، که حسادت را بلد نبود و با جان و دلش برای خانواده ام، مهربانی خرج می کرد.  
اسمش به واسطه قابله بودنش، زمانی که بین اهالی روستا این باور افتاد که او اجاقش کور است، به نام اولین کودکی که او به دنیا آورده بود، به او لقب داده شده بود.  
هیچ گاه خانه اش خالی نبود...

همیشه خواهرزاده ها یا برادرزاده هایش دور او را احاطه می کردند.  
چشمانم برق می زد وقتی یاد محسن و عماد، لیلی و صنم می افتادم.  
یادش نیز طرحی از لبخند را برایم به ارمغان می آورد.  
هفت سال پیش با بودن کنار ننه و این چهار نفر از مرز جنون برگشتم.

شب شعرهایمان، رفتن به حافظیه و سعدیه تمام حس های مرده بدنم را زنده کرده و مرا از دنیای مردگان متحرک به زندگی، منهای عشق رساندند.

تنها چیزی که نتوانستند آن را تغییر دهند و ذهنم را از آن دور سازند.

\_ماهرخ!!! باز که تو هپروتی، رسیدیم پیاده شو.

یکی نبود بگوید طول مسیر را باید می رقصیدم؟

خب پدرم، آدم در مسیر طولانی، پشت خیالات و افکارش سنگر می گیرد.

لبخند دندان نمای کوچکی زدم.

\_همین جام بابا!

خوشحالم!

فقط داشتم تموم خاطرات این جا رو برا خودم بازسازی می کردم.

ماشین ایستاد و هر دو، جلوی خانه آجرنمای ننه نرگس پیدا شدیم.

خانه کوچکی که پدربزرگم برای دور ماندن از کنایه های فامیل او در روستا، در شیراز به پاس

وفاداری و زحماتش برای خانواده، خریداری کرده بود.

درب کوچک سفید رنگ، در کوچه ای که یک جوی کوچک آب در آن جاری بود، قرار داشت.

راننده، چمدان را زمین گذاشت و پدر کرایه را پرداخت کرد.

با اشاره، به من فهماند که زنگ را بفشارم.

موجی از خوشی و استرس، تمام وجودم را پر کرد.  
 بعد از چند سال روبرو شدن با کسی که در دنیای ماهرخ، خیلی عزیز بود؛ حس عجیبی بود.  
 زنگ را فشردم و چشمانم به در مات شده بود.  
 می دانست امروز به خانه اش می روم.  
 مهمان نوازیاش خاص بود که فشردن زنگ خانه، با صدای دمپایی های او، در هم آمیخته شد.  
 در حیاط به انتظارم ایستاده بود، این یعنی اوج مهمان نوازی!  
 در باز شد و یک باره، به آغوشم کشید.  
 با دو دستش، صورتم را قاب زده بود و با لهجه زیبای شیرازیش، رفع دلتنگی می کرد و قربان  
 صدقه ام می رفت.  
 چشمم کشید به خانه ای با آجرهای سه سانتی، با حیاطی بزرگ، که دور تا دور آن را باغچه و  
 درختچه و گل، پر کرده بود.  
 درخت بهار نارنج حیاط، لبخندم را عمق بخشید.  
 همان درختی که ننه نرگس، خودش شربت و عرق از آن درست می کرد و با بهانه و بی بهانه،  
 در حلق ما می ریخت.  
 بوسه ای به تمام محبت هایش زدم و پشت دستان چروکیده اش را بوسیدم.  
 مرا به داخل حیاط دعوت کرد.



چیزی را که می دیدم، باور کردنی نبود.

باور نمی کردم که این دیدار انقدر زود صورت بگیرد.

خوشحالیام صدچندان شد.

زمانی که دخترها و پسرها را گوشه حیاط برای سوپرایز کردن خودم دیدم.

کیفم را رها کردم و به آغوش باز شده لیلی و صنم، پاتند کردم.

خوب که احوالپرسی کردیم، یادم کشید به دو پسر خندان و خوش مشرب، که دست به سینه

این منظره را به تماشا نشسته بودند.

خندیدم!

آرام و متین!

— چیه این جوری نگام می کنین؟ شاخ دارم یا دم که نمی دونم؟ عماد خندید و نگاهی به محسن

کرد.

— من چشمام یهکم ضعیف شده!

راست می گه؟ شاخ و دم داره؟

محسن بلند خندید، چشمانش را تنگ کرد و به من نگاه کرد.

— نه بابا شاخ و دم کجاست!

آبجیمون فقط یهکم آب زیر پوستش رفته.

دهن کجی و برگرداندن سرم، جواب حرفش شد.

\_چه قدر شما دوتا خوشمزه این!

هنوز این اخلاق گند رو دارین؟! الان باید یکی دوتا بچه داشتین.

صنم دستم را کشید.

\_ولشون کن! ما دو تا رو خل کردن، حالا نوبته توعه.

رو برگرداندم و چشمکی به دخترها زدم.

\_مگه کشکه؟! بترسن من اونا رو خل نکنم.

یه جایی، از رو می برمشون.

همه خندیدیم.

هر چهار نفرشان می دانستند منظور من، از رو بردن چیست.

تا عماد خواست پاسخ دهد تهدیدم را، صدای خوش و بش پدر که با ننه نرگس وارد شدند، آن

ها را به سکوت کشاند.

به رسم ادب، پسرها جلوتر رفتند و باوقار، به سمت پدر، دست دراز کرده و روبوسی کردند.

\_شما چهارتا هم که اینجایی.

پس دیگه حسابی به این ته تغاری ما خوش می گذره. فقط زیاد بهش خوش نگذره که لنگر

بندازه.

خنده، لحظه ای از لبانم جدا نمی شد.

حتی همه ارگان های بدنم، در این شوق و شادی، پایکوبی می کردند.

محسن، دستی به پشت سرش کشید و خندید.

\_بخواد لنگر بندازه، من یکی می رم دروازه قرآن خودم رو می ندازم زیر ماشین.

خنده هایمان، در حیات طنین انداخته بود.

محسن چمدانم را برداشت.

با تعارف ننه نرگس، به داخل خانه رفتیم.

\_پسرا چمدون دخترم رو بیارین. هوا گرمه و از راه رسیدن.

شما هم با چرت و پرتاتون، تو حیات یه لنگ پا نگهشون داشتین.

عماد دستش را مشت کرد و جلوی دهانش نمایشی گرفت.

\_عه ننه! داشتیم؟

دستت درد نکنه! حالا ما چرت و پرت می گیم. فردا این دختره می ره پی زندگیش، باز تو می

مونی و ما!

دم در ورودی بودیم که یک لنگه دمپایی را به سمتش پرتاب کردم و خندیدم.

\_پسره بی فرهنگ، مگه من درختم که می گی این.

طبق گفته صاحبخانه، چمدانم را در اتاق جلوی ساختمان که پنجره آن به حیاط باز می شد قرار دادند.

با این که با هواپیما مسیر را طی کرده بودیم و خستگی زیادی بر تنمان ننشسته بود، ولی پاهایم خشک شده بودند و تیر می کشیدند. دو متکا را پشت پدرم قرار دادند.

کنارش به پشتی تکیه دادم.

دخترها به آشپزخانه رفته بودند برای آوردن شربتتی که خنکای وجودمان باشد.

شربتتی که باز، دست پرورده خود کدبانوی این خانه بود.

و چه قدر من این پیرزن مهربان را دوست داشتم.

بلند شدم و در پی رساندن آبی خنک بر روی پوست پاهایم بودم تا این حجم خستگی و

خشکی کمی کاسته شود.

\_کجا می ری مادر!؟

دستی به شالم کشیدم و موهایی را که یک طرفه به سمت چپ داده بودم، لمس کردم.

\_هیچی می خوام برم حیاط.

پاهام خسته ست، کمی آب بریزم تا خنک بشن.

دستی به پیراهن گلدارش کشید.

\_برو زیاد نمون.

زود بیا شربتت رو بخور تا حالت جا بیاد.

بعدم برو اون اتاق، کمی دراز بکش.

لبخندی بسته زدم و دست راستم را روی چشمم قرار دادم.

چشم بانو! هرچی شما بگین.

لیلی که تا این لحظه، فقط لبخند می زد و بهجز احوالپرسی، صدایش را نشنیده بودم، به شوخی تکه انداخت.

چه خودشیرین، اومدی این جا، چاپلوسی ماپلوسی تعطیله خواهرم! آسه می ری آسه میای.

بابا هرچی شما بگین!

بابا غریب کشی نه، مهمون نوازی کنید چقدر ظالمین شماها.

عماد برایم ابرویی بالا انداخت.

آش کشک خالته، بخوری پاته، نخوریام پاته.

لبخندی خسته زدم، چون به تمام تار و پودم، خستگی نفوذ پیدا کرده بود.

عماد!

الان به حدی خسته که حس کلکل ندارم.

البته یه بوهایی از آشپزخونه میاد، که تمام حواس پنجگانه من رو به اون جا برده.

چه قدر خدا را شاکر بودم برای داشتن این چنین دوستانی، که غم هایم را زایل، و لبانم را متبسم می کردند.

هرچند که دل هایشان، اقیانوسی از غم ها و گرفتاری ها بود.

شاید آن ها نیز، وقتی مرا می دیدند، آن قیافه پریشان و جنون زده برایشان تداعی می شد که به هر وسیله ای تمسک می جستند، تا حال دلم، رو به راه بماند و به بیراهه نرود. بی خوابی دیشب، بحث صبح عرفان، مسیر طی شده، همه و همه، کارکرد مغزم را مختل کرده بودند.

دمی خوابیدن، شاید می توانست انرژی تحلیل رفته ام را بازگرداند.

تمام فکرم حول عرفان بود.

حتی زمانی که با بچه ها و ننه سفره را پهن می کردیم و می خندیدیم. از این پهلو به آن پهلو شدم.

فکرش مانند موریانه به مغزم چسبیده بود و رهایم نمی کرد. به سمت چپ چرخیدم.

کیف دستی در معرض دیدم قرار گرفت.

کمی خود را به طرفش متمایل کردم و دسته آن را کشان کشان به سمت خودم آوردم. به همان حالت درازکش، محتویات آن را روی زمین پخش کردم.

گوشی را از بین آن خرت و پرت ها بیرون کشیدم.  
 دلم می خواست احوالش را بگیرم، ولی کاری که صبح کرد، غرور مرا تکه تکه کرد.  
 یک فکر در ذهن خسته ام جرقه زد.  
 باید از عاده پرس و جو می کردم.  
 پیامی مختصر برایش ارسال کردم.  
 "نگران عرفانم، حالش خوبه؟ لطفا نگی من پیام دادم." پلک هایم روی هم می لغزیدند.  
 یکی خواب را طلب می کرد و دیگری، از خواب گریزان بود.  
 تا عاده جوابم را نمی داد، ذهنم آرام نمی گرفت.  
 چشم ها می سوختند و کم کم سد مقاومتم، داشت می شکست.  
 روی پهلوئی راستم دراز کشیدم و دست راستم را زیر گونه ام قرار دادم.  
 پاهایم را کمی به داخل جمع کردم.  
 با این که بیرون از اتاق، آرام حرف می زدند، ولی همه آرامشان به گوش می رسید.  
 نت گوشی را روشن کردم که تا آمدن پیام عاده، خود را سرگرم کنم و بیدار بمانم.  
 نمی دانم چگونه چشمانم روی هم تاب خوردند و دمی به عالم خواب سفر کردم.  
 کسی مرا تکان می داد.  
 غرولندکنان بالای سرم نشسته بود و تمرکزم را برای خواب، گرفته بود.

صدا، صدای صنم بود.

\_ نگاه نگاه! سی سالشه و کل وسایلیش رو تو اتاق پخش و پلا کرده.

دستم را ستون چشمانم قرار دادم و التماسش کردم.

\_ اه!! صنم چه قدر حرف می زنی؟ جان عزیزت بذار یهکم بخوابم. هنوز دو دقیقه نشده که

خوابیدم.

صدایش بهت زده شد.

\_ ماهرخ! تو دو دقیقه ست خوابیدی؟

دستم را کمی تکان دادم و از گوشه چشم به او نگاه کردم و با حرص غریدم:

\_ حالا دو دقیقه نه، ولی فکر نکنم یک ساعت باشه که خوابیده باشم.

سکوتی دلنشین اما مشکوک، حکمفرما شد. دستم را برداشتم و چشمانم را گشودم.

ملکه عذاب نرفته بود.

بلکه با دو ابروی پیوسته به هم و لبی کج شده، نگاهش را روی صورتم می چرخاند.

دستش را جلوتر آورد و ساعت کوچکی را که در دستانش جای داده بود، رو به رویم قرار داد.

\_ خب مادمازل، الان می شه بگی چند دقیقه ست که خوابیدی؟ سرعت باز شدن چشمانم، با

سرعت نور برابری می کرد.

ساعت روی عدد هشت جولان می داد و نشان از یک خواب عمیق و طولانی را می داد.



خود را نباختم و برای کم نیاوردن به پهلوی چپ افتادم.

\_خب که چی؟ من خسته بودم و این همه ای هم که تو می گی خوابیدی، برام دو دقیقه بوده.

صدای خش خشی آمد.

بعد قامت صنم بود که جلوی چشمانم رخ نمود. دست به کمر زده بود.

\_اومدی این جا که بخوابی دیگه!

با چشمان بسته جواب می دادم.

\_اهووم.

صدای پر حرصش، نوید کلافگی او را می داد.

\_خب مشکلی نیست عزیزم!

وقتی صنم عزیزم را می کشید و می گفت، می دانستم نقشه ای را در ذهنش می پروراند. \_تو

بمون و بخواب، منم می رم به بچه ها می گم خودمون تنها بریم آرامگاه سعدی!!

چشمانم باز شد و با حیرت نگاه می کردم تا آثار شوخی را از نگاهش بفهمم.

\_چون تو خوابت میاد.

سیخ سر جایم نشستم.

\_دروغ می گی! به همین زودی برنامه اش رو ریختین.

با ناخن های مانیکور شده خود ور می رفت و زیر چشم، نگاهی گذرا نصیبم کرد.

\_نه دروغ می گم، نه شوخی!

یک باره چیزی یادش آمد و لبانش کش آمدند و قدرت و جبروتش را زیر پا له کرد.

تند روی زمین کنار من نشست و با ذوق، چیزی گفت، که فهمش برای من سخت بود.

\_ماهرخ! راستی یه چیزی رو نمی دونی تو!

سراپا گوش شدم برای دانستن ندانسته ام!

پسرش را به سمت در چرخاند و آرام پیچ کرد:

\_می دونی لیلی عاشق شده!؟

فقط صورتم عکس العمل نشان می داد و زبانش از بیان هر حرفی قاصر بود.

مگر می شد لیلی دل داده باشد؟ سوال را از نگاهم خواند.

\_هر دو عاشق هم هستن! فقط یه مشکل کوچیک دارن.

دست چپم را زیر گوشم قرار دادم و آرنجم، روی متکا، ستون بدنم شد.

\_چه مشکلی؟ چهره اش دگرگون شد.

\_دقیقا سه روز قبل از این که بیان خواستگاری، پسره رو از کارش اخراج کردن و رئیسش،

پسرعه خودش رو جایگزین کرد.

خودت که می دونی دایی، دختر به آدم بیکار نمی ده.

دهانم خشک شده بود و زبان روی لبانم خشکیم کشیدم.

\_ ولی این که خیلی خوبه هر دو عاشق هم هستن، چرا داییت مخالف باشه؟ یک لبخند تلخ زد.

\_ نظر دایی هم مثل توعه، اونم می گه عشق و عاشقی کشکه و آتیشش می خوابه.

بعد مگه عشق نون و آب می شه؟

می گه با این اوضاع اقتصادی، عشق فقط یک هفته شاهکار کنه دووم بیاره، بقیهش می شه

آبغوره گیری و کاسه چه کنم چه کنم.

دلم برای لیلی می سوخت.

حالا که او عاشق شده بود، باید اصلی ترین پایه، برای شروع زندگی بلغزد!

چهار زانو نشستم.

با دقت شروع به بافتن موهای پرپشت و مواجم کردم و با حسرتی که در کلامم نشسته بود،

برایش حرف زدم:

\_ فکر می کنی من دوست ندارم عشق رو تجربه کنم؟ موها را به سه قسمت تبدیل کردم.

\_ منم دوست دارم عاشق بشم! دوست دارم زندگی رو شروع کنم و بچه ای از خودم داشته

باشم.

دوست دارم فکرم امواج مثبت رو تو خودش رشد بده.

ولی بعد از نازگل...

به این جا که رسیدم و به زبان آوردن اسم نازگل، ستون های قلبم لرزیدند و ارتعاششان، اشک را به چشمانم و بغضی سنگین را نوید دادند.

\_صنم!

کاش یه شب می خوابیدم و صبح که بیدار می شدم، هیچ چیز تلخی تو ذهنم نبود.

اون قدر درونم تلخ شده که زبونم فقط نیش می زنه.

عرفان رو با این که نمی خواستم، از خودم روندم.

می دونی صبح که به پدرم گفتم دیگه چیزی بین من و ماهرخ نیست، شکستم. صنم من

شکستم!

با این که از عشق متنفرم، ولی از این که اون دیگه نمی خواد باشه، به جنون می رسم.

موها را بافته و با کش مو، آن ها را بستم.

سرم را بالا گرفتم تا نبارد چشمانم به غم نشسته ام.

گرمای دستانش، دستان سردم را لمس کرد.

\_عرفان خودش گفت که دیگه تو رو نمی خواد؟ اشک اول چکید.

\_آره به خدا!!

دیشب پیام داد که دیگه نمی خوام باعث عذابت بشم و کنار می کشم.

نه از عشق تو، بلکه از ازدواج با تو.

عین جمله خودش.

صنم دستش را حصار دهان حیرت زده اش کرد.

\_اصلا باور نمی کنم! عرفان اون قدر عاشقته که یه غریبه هم جایی که شما دو تا باشین می تونه بفهمه چه قدر خواهان توعه.

نگاهی به دور و برم کردم و گوشی را پیدا کردم.

وارد تلگرام شدم و می خواستم صنم به عینه پیام را ببیند.

چیزی که پیش رویم بود، برایم قابل هضم نبود.

یک نگاه به صنم و یک بارش اشک، باز یک نگاه روی صفحه گوشی و یک بارش دیگر.

چانه ام می لرزید.

از فکر این که عرفان واقعا مرا طرد کرده باشد. عرفان مرا بلاک کرده بود.

لبم را به دندان گرفتم تا حق به آب زلال چشمانم مضاف نگردد.

گوشی را رو به او گرفتم.

کمی که نگاه کرد، چهره اش درهم و متاسف شد.

شاید ردی از ترحم هم در آن پیدا می شد که من این حس را دوست نداشتم.

کنارم آمد و با دست و دلبازی، برایم آغوش باز کرد و خواهرانه هایش را پیشکش کرد.

\_ عزیزدلم! ناراحت نکن خودت رو، من هنوز هنگم! ولی ماهرخ بخدا ایمان دارم تو خدای زمینی عرفانی.

اون شاید غذا خوردن رو فراموش کنه، ولی تو جزء رگ های حیات اونی.  
حتما به خاطر روح و روان خودت این کار رو کرده.

خب تو خودت باعث شدی.

حالا هم با دست پس می زنی و با پا پیش می کشی.

خب بشین تکلیف خودت و دلت رو مشخص کن!

راحت و آرام، اجازه سُرخوردن این آب های ریز غلطان را داده بودم و گوش می دادم.  
در باز شد.

لیلی در چهارچوب در ایستاد.

یک پیراهن مردانه چهارخانه قرمز با شلوار جین آبی رنگ پوشیده بود.

تکیه به در داد.

\_یه وقت خجالت نکشین، من رو مث کوزت ول کردین.

ننه نرگس هم که انگار نه انگار دو تا تن لش دیگه تو این اتاقن، من رو به بیگاری کشونده بود.

ماهر...

چشمانش لحظه به لحظه تنگ تر می شد.

\_ تو گریه کردی؟ آره تو گریه کردی؟ رو به صنم کرد.

\_ صنم ماهرخ چشمه؟

\_ صنم تو بهش بگو.

من برم یه آبی به صورتم بزنم.

کنار در که به او رسیدم، برای عوض کردن حال و هوای خودم هم که بود، دوست داشتم کمی سر به سرش بگذارم.

\_ خب کوزت جان! تناردیه چکارت کرده که توپت پره؟ لحظه ای با چین دادن بینی اش، از فکر من فارغ شد.

\_ حس نمی کنی بو رو؟

برای شاهزاده خانم، کلم پلوی شیرازی مخصوص پخته!

لبخند زدم برای این محبت های زیرپوستی که علائق مرا به خوبی می دانستند.  
شال را روی سرم جاگیر کردم.

حین خارج شدن، او را مخاطبم قرار دادم.

\_ پس لازم شد دست تناردیه را ببوسیم که باعث مسرور شدن دلمان گردید.

پشت کردم و راهی سرویس بهداشتی شدم.

ولی کلام پر از حرصش، لبخند را مانند رنگین کمان بعد از باران، به صورتم ارزانی کرد.  
\_ حیف که دست و بالم رو همین تناردیه بسته! وگرنه یک دونه از اون آبدارهای تو کاسه ات  
می داشتم.

بوی کلم پلوی ننه نرگس، فضا را عطر آگین کرده بود.

سکوت خانه، حاکی از نبودن پسرها بود.

پدر نیز هم چنان در حال استراحت بود.

در آینه دستشویی، دختری را دیدم مظلوم ولی ظالم.

مهربان ولی قسی القلب.

آرام اما طوفانی!

چیزی که من نبودم.

بلکه سامان آن را با تمام بی رحمی ساخت.

حالا من از این دختر دست ساز متنفرم.

کسی که فقط راندن و زخم زدن را حسابی از بر است.

یک مشت آب به صورتم پاشیدم و باز نگاهم در آینه نشست.

قطرات تند و بی وقفه به پایین چکه می کردند. فکر این که من جزء بلک لیست عرفان هستم،

آزارم می داد.



کسی که عاشقانه دوستش داشت را مسدود کرده بود.  
چند مشت آب خنک دیگر، کمی از حرص و دلخوریام را آرام کرد.  
هیچ کسی در حال نبود.  
با گوشه شال، قطرات مزاحم را روی صورتم پاک می کردم.  
نجوایی از آشپزخانه به گوش می رسید که نشان می داد آن جا حضور دارند.  
صنم سبزی پاک می کرد و لیلی سالاد مخصوص شیراز را.  
ننه نرگس دو دبه ترشی را پیش روی خود قرار داده بود و با ملاقه کوچکی، ترشی را درون کاسه می ریخت.  
حالا علاوه بر بوی خوش غذایش، بوی ترشی هایی که آب از لب و لوچه آدم آویزان می کرد نیز، مشامم را پر کرده بود و من، عجیب ضعف کرده بودم.  
ترحمی که در نگاه لیلی و صنم نشسته بود، آزارم می داد.  
\_بیدار شدی دخترم!  
نگاهم به ننه نرگس کشیده شد که مهربان، نگاهش را به نگاهم آویزان کرده بود.  
\_دختر! گذاشتن بخوابی که؟ صنم پیش دستی کرد.  
\_دستت طلا ننه! این، خرس جلوش لنگ میندازه از بس خوابیدی، بعد به ما فحش می دی؟  
دستی به زانوهای پیرش زد و با گفتن "یا الله" بلند شد.

\_دختر ورپریده، من کی فحش دادم؟

از شما دو تا بعید نیست که دلتون تنگ شده باشه و نذاشته باشین که بخوابه.

لبخندی پر از قدردانی را نثار صورت مهربانش کردم.

\_نه خوب خوایدم. مرسی.

نه نرگس!؟

کمر خمیده اش را کمی صاف کرد.

\_جونم دخترم!

دو دستم را به هم کوبیدم.

\_حالا که هوا خوبه، بریم روی تخت شام بخوریم؟ خندید و دندان های پر و خالی ش را به

نمایش گذاشت.

\_اون جوری که تو گفتی نه، پیش خودم گفتم بینم چی می خواد دخترم، ببرید روی تخت.

دوباره خندید.

\_من پیرزن که می شینم و خودتون می خواین وسایل رو بیارید و ببرید.

کسی دستش را دور گردنم حلقه کرد و سرم را به آرامی بوسید.

عطر تنش، همان بود که عاشقانه او را می پرستیدم.

\_بیدار شدین بابا!؟

با حوله، صورتش را خشک می کرد.

\_ مگه گذاشتین که بخوابم؟ لیلی چشمی در کاسه چرخاند.

\_ عمو اصغر شما نخوایدین؟ پدر صدای خنده بلندش را رها کرد.

\_ دروغ بگم نه!

ولی راستش خیلی این خواب بهم چسبید.

فردا هم باید برگردم، به این خواب احتیاج داشتم.

تعجب در چهرهی ننه نرگس جای گرفت.

\_ می خوای به این زودی بری پسرم!؟

پدر حوله را روی شانه راستش انداخت و ساعت را به دستش بست.

\_ آره ننه.

من فقط اوادم این زحمت رو گردن شما بندازم و برم.

خیلی کار تو شرکت دارم. به امون خدا ولشون کردم.

عرفان هم که تصادف کرده، واقعا دست تنهام.

اسم عرفان که به میان آمد، باز نگاه آن دو، به طرف من چرخید.

\_ دوست داشتم تو هم فعلا بمونی.

حالا که کار داری برو، خیالت از بابت این گل دختر من راحت باشه.

پدر به سمت پذیرایی رفت.

\_ خیالم راحت که اینجام.

شام حاضر نیست؟

با این بو، دیگه رو به موتم.

ننه نرگس "خدا نکنه" ای زیر لب گفت و به دستورش، همه سفره را چیدیم.

\_ پس صبر نمی کنید تا عماد و محسن هم بیان؟ لیلی در جواب دادن پیش دستی کرد.

\_ اونا شب نمیان، تو حافظیه با دوستاشون شب شعر دارن.

چشم ریز کردم.

\_ اه گندشون بززن. پس مشاعره خودمون چی؟ صنم خندید و آرام در گوشم پچ زد:

\_ تو که فعلا پلاسی این جا، یک شبه همه چی رو می خوای؟ فردا عصر می ریم حوض ماهی!!

\_ چرا فردا عصر؟ خب صبح بریم. چشم غره ای به نگاهم هدیه داد.

\_ چه خبره؟! یک اینکه خوابمون رو حروم کنیم!

بعدم اینکه تو این گرما، مگه ارث بابامون رو می خوایم بگیریم؟ بحث کردن بی فایده بود.

فعلا شام را صرف کردن، اولویت اولم بود.

شام را با افکار درهم و برهم خوردم.

از یک طرف، مدتی ماندن کنار ننه نرگس و بچه ها را دوست داشتم و از طرفی دیگر، دلم به رفتن پدر و تنها ماندنم رضایت نمی داد.

فکرهایم را به یک چیز متمرکز کردم.

مدتی را برای بازگرداندن آرامشم لازم داشتم.

مدتی که کنار بستگان و خانواده ام نباشم، تا بدون محبت نسبی آن ها، به زندگی بازگردم.

اولین شب را با بگو و بخند به خواب رسانیدم.

سه تشک را میان اتاق پهن کردیم.

تشک وسط را به من اختصاص دادند.

صنم سمت چپ و لیلی سمت راست دراز کشیدند.

شاید هر دو، دقایقی حرف زدند و با گوشی هایشان سرگرم بودند.

ولی بعد، چنان غرق خواب شدند که گویی منی وجود ندارم.

به واسطه خواب طولانی عصر که داشتم، خواب از چشمانم دوری می کرد.

می خواستم ببینم حامین چه گفته بود!؟

صبح که پیام دادم و پیام به آنی سین خورد و نت را خاموش کردم، جرات نگاه کردن به پی و یاش را نداشتم.

خجالت می کشیدم از این غریبه که ناگفته هایم را برایش گفته بودم.

وارد تلگرام شدم.

شماره عدد پنج، کنار چت او، تمام حواس پریشانم را جمع کرد.

ماهرخ چرا آفلاین شدی و ن...

آخرین پیام، که اندکی از آن مشخص بود.

دل وارد شدن به صفحه را نداشتم.

از طرفی کنجکاو بودم بدانم در جواب درددل عجولانه ام، چه گفته بود.

تصمیم گرفتم نت را قطع کنم و وارد چت شوم تا این حس سرکش، فروکش کند.

باز کردن صفحه، شادی عظیمی را زیر پوستم تزریق کرد؛ از این که کسی بود که غریبه بود؛

ولی برایم وقت می گذاشت.

در رگ هایش، خون اعلائی یا راد، جریان نداشت.

ولی تمام نگرانی هایش را بی ریا باور داشتم.

کلامی را که در متنش گنجانده بود، برایم ملموس و دلنشین بود.

ولی لحن گزنده اش در مورد عرفان شاید لایه ای از عواطفم را رنجیده کرد.

چرا شکسته باشی؟ مگه عاشق بودی یا دوستش داشتی و رای خونی که بینتون حاکمه! بره،

مگه مهمه!! که تمام تو بشکنه. مگه خودت نگفتی که عاشقش نیستی، پس چرا الان که رفته

داری خودت رو تو رنج و الم می ندازی. به خودت فکر کن؛ اصلا فکر کن عرفانی از اول وجود

نداشته. بینم حس دوست داشتنت توسط شخصی قلقلک داده می شه! ماهرخ چرا با خودت رو راست نیستی؟ طبق گفته های خودت بنظرت عرفان چقدر دیگه باید صبر می کرد و خودش رو بهت ثابت می کرد. یه کار دیگه هم می تونی انجام بدی، تمام خاطرات مشترکی رو که با هم داشتین حالا تلخ یا شیرین همه و همه رو مرور کن بین آیا درونت دچار تحول می شه؟ بودنش برات چطور بود؟ نبودنش چطوره؟ از زاویه خودت نگاه نکن از دید ماهرخ اعلائی، نویسنده چیره دستی که شاید هزاران نفر قلمش رو قبول داسته باشن قضیه رو واکاوی کن. سعی کن به خودت و دلت فرصت بدی، فرصت برای زندگی کردن، عشق ورزیدن و در نهایت عاشق شدن.

چت آخرش هم گلایه مند بود که چرا منتظر جواب نبودم و آفلاین شدم.  
از چت او خارج شدم. چرا توجه نکرده بودم دو پیام از دو شخص داشتم.  
اولی عرفانی بود که مرا بلاک کرده بود.

\_ماهرخ جان می دونم از دستم ناراحتی، معذرت می خوام بابت کار بچه گانه ام بلاک کردن!  
صرفا این کار رو به خاطر خودم انجام دادم که وسوسه نشم پیام بدم و پا روی حرفم و احساسات تو بذارم. تا عادت کنم طول می کشه.

پیام بعدی از عادل بود که هر چه قدر منتظر جوابش بودم پاسخی نداد و من خوابیدم.

\_ماهرخ سلام، ببخشید زمانی که پیام دادی من خواب بودم. من فکر کردم تو می دونی عرفان چشه؟ از وقتی اومده خونه، کسی جرات نزدیک شدن به اتاقش رو نداره و چپیده تو اتاقش، خیلی داغونه ماهرخ! مامان می گه فقط امیدوارم این حال خرابش زیر سر ماهرخ نباشه.

پوزخندی زدم، به جهنم مگر فکر کردن های آن ها برایم مهم بود، در حال حاضر فکرم برای عرفان پریشان بود. من و خواب که همیشه همسایه دیوار به دیوار بودیم، حال امشب فرسنگ ها بینمان دیوار جدایی افتاده بود.

دوست داشتم این افکار پر امواج را با دفتر مریم آرام کنم. ذهنم دچار جزر و مد شده بود و نوسان زیادی را تحمل می کرد. با کمترین سر و صدا به سمت چمدان رفتم. زیپ را کشیدم و نگاهی گذرا به صنم و لیلی انداختم. زیر لباس های سمت راست دست بردم و دفتر را بیرون کشیدم. ترجیح دادم زیپ را همان گونه باز رها کنم. کنار پنجره رفتم که زیر چراغ های روشن حیاط ادامه آن را بخوانم.

در سایه و روشن پنجره رو به حیاط جایی که خط مریم را به وضوح نمی توانستم بخوانم جا گرفتم. دلم می خواست لحظه به لحظه این خاطرات، این عاشقانه هایی که خوانده بودم را خودم تجربه می کردم. دلم می خواست روزی می رسید که من هم عاشق می شدم و خط به خط دلدادگی ام را روی ورق می نوشتم. ولی افسوس...

دفتر را باز کردم و تمام فکریهایی که مانند زنبور، وز وز شان روی مغزم رژه می رفتند را تار و مار کردم.



بهرام نبود و من به شدت نگرانم بودم.

امانم بی امان شده بود و دستم به هیچ کجا بند نبود.

نخستین روزی بود که بعد از محرم شدن جسم و جانمان، او را نمی دیدم.

بار اولش بود که من را حیران و ویلان آواره کوچه های ترس و بی خبری کرده بود.

شماره ای از خانه شاهرخ هم نداشتم که از رفیق گرمابه و گلستانش خبری بگیرم.

نگاهم، به پدر و خانواده ام نقش بست.

مادر که رو بالشی های مرا با دست گلدوزی می کرد، سوزن به دست، به پدر نگاه می کرد.

— یعنی چی رسول؟ نکنه فردا مریم رو هم بیره زیر یک سقف و خونه نیاد. مگه شماها تحقیق

نکردین؟ پس الان این بی خبریش و این که پدرش می گ...

پدر که خود نیز نگران شده بود، دیگر تحمل غرهای مادر را نداشت.

رو به او تشر زد.

— ا بس کن خانم! ما که نمی دونم چی شده! منم مثل تو نگرانم.

دستی به دامنم کشیدم.

— بابا نگرانم، نکنه خدایی نکرده، زبونم لال، براش اتفاقی افتاده.

بابا دانه های تسبیح را با حرص، تند تند رد می کرد و باز از ابتدا آن را می گرفت.

— منم نگرانم.

ولی باید بدونم چرا چند وقت یک بار غیب می شه و کسی نمی دونه.

پیداش کنم، پدرش رو درمیارم، مرتیکه عیاش!

پدر زیر لب ذکر "الله اکبر" را به زبان راند و پرخاش کرد به سوی رحمانی که لبه پاسیو نشسته بود و کتابی را مطالعه می کرد.

آخه بنده خدا مگه تو باهاشی که داری دو گناه رو با هم مرتکب می شی؟ چرا ندونسته به

مردم بهتون می زنی؟ شاید جایی گرفتار شده باشه.

شب را با هزاران فکر و خیال چه خوب، چه بد گذراندم.

صبح از کله سحر چشمم به تلفن خشک شده بود.

تا آوای زنگش خانه را درمی نوردید، به سرعت نور کنارش آماده می شدم برای خبری از

کسی که سلول به سلول تنم او را فرا می خواند.

بی قرار بودم.

آرام و قرارم نبود، آرام جانم بود و نبود.

در برزخ بی خبری دست و پا می زدم و مشکل گشایی نبود.

یک روز به دو روز و سه روز و در نهایت به ده روز بی خبری رسید.

ده روز در بی اشتهاهی کامل، در گریه هایی که اندکی تسلاهی خاطر متلاطمم بود، را گذراندم.

دهمین روز، با ظاهری آشفته، ابروهایی که جوانه زده بودند و رنگ و روی پریده، روی تخت  
حیاط نشسته بودم و انتظار ماه چهره را می کشیدم.

تماس گرفته بودم تا نگین را به خانه بیاورد و با شیونت هایش، کمی حواسم بی حواس شود.

گره روسری ام را کمی شل کردم و دامنم کمی بالا رفته بود و نگران نبودم کسی ببیند.

تنها با خیال بهرام در خانه بودم. در حیاط زده شد.

نه یک باره بلکه چند باره.

آدمی عجول بود و کم طاقت!

مثل احوال این مدت من.

دستی به دامنم کشیدم و گره روسری را محکم کردم.

به سمت در می رفتم و نق می زدم.

چه خبره؟ در رو کندی.

چادر آبی رنگم را از روی بند کشیدم و سرم کردم.

حالا پشت در بودم و در زدن ها شدت گرفته بود.

در را با حرص و عصبانیت باز کردم.

نگاهم در دو تپله آبی رنگ قفل شد. چهره معصوم و جذابی داشت و من در دلم احسن

الخالقین را مانند بهرام می گفتم و مجذوب این خلقت خدا شده بودم.

چنان محو چهره اش شده بودم که با صدایش دل کندم از این مینیاتور پیش رویم!  
\_ خاله، می شه توپمون رو بدی؟ تو حیاط خونه شما افتاده.

نگاهی به دور و برم انداختم و خبری از توپ نبود.

\_ عزیزدلم این جا که توپی نیست، اصلا من تو حیاط بودم و توپی ندیدم.

باز یک نگاه اجمالی انداختم.

\_ خاله من خودم دیدم که افتاد تو خونه شما!

این بار نرم خندیدم و گونه سمت راستش را کشیدم.

\_ قربونت برم شاید خونه همسایه افتاده، اصلا بیا خودت برو تو حیاط یک نگاه کن.

به سمت راستش با تردید نگاه کرد و نگاهش دنبال کسی بود، کمی جلوتر آمدم تا ببینم تردید نگاهش برای چیست؟ ولی او زودتر پیش دستی کرد و دست راستش را به گوشش زد و آن را کمی خاراند.

\_ شاید هم شما راست بگین.

دو انگشتش را به هم چسباند.

\_ حالا یه نگاه کوچولو شما بندازین. اگه نبود من می رم.

سری تکان دادم و لبخندی زدم.

\_ باشه به خاطر این که پسر گلی هستی چشم یه نگاه می ندازم.

دور تا دور حیاط را از نگاه گذراندم و هیچ اثری از توپ نبود.  
پسرک جلوی در نبود.

باز پشت سرم را نگاه کردم، چرخش بدنم به سمت جلو، به جرات می توان گفت شاه‌رگ  
حیاتم را برای زدن یا نزدن تکان داد.

کسی پیش رویم بود که حس می کردم قرن‌ها بینمان سکوت بوده و من چه قدر دلم تنگ  
این نگاه پریشان و شلخته تر از خودم بود.

دو جفت چشم در هم ادغام شده بودند. نفس‌های من در نوسان بود و دلم پرواز به سوی  
آغوش گرمش را تمنا داشت.

ولی عقلم تشر می زد برای برائت از کسی که آرامشم را خش انداخت. جلو و جلوتر آمد ولی  
قبل از بستن در، سکهای کف دست پسرک انداخت و با دست، موهایش را بهم ریخت.

حالا در آستانه در بود و نگاهش مرا از بالا تا پایین و جب می کرد.

در بسته شد، قدم‌هایش به سویم شمارششان کم و کمتر می شد و قلب من مانند گنجشک،  
دیوانه وار به این سو و آن سو می کوبید.

دو قدم مانده بود تا این دل تنگی تمام شود.

دو قدم مانده بود تا تمام دلواپسی‌هایم را کنارش عق بزمن و عطر بودنش را با جان و دل،  
مکش وار، ببویم.

همان جای خالی را پر کرد.  
دست کشید و به آغوشش دعوتم کرد.  
می خواستم دستانم را، چنان دور کمرش حلقه کنم که یادم برود ده روز، چه سختی هایی  
متحمل شدم.  
یادم برود شبم را با دلهره به صبح پیوند می زدم.  
و روزم را با ترس، به چادر شب می دوختم.  
ولی باز امتناع می کردم از آغوشی که محبت هایم را، نگرانی هایم را، نادیده انگاشت و لباس  
بی خیالی به تن کرد.  
دستان بالا آمدهام را به سینه اش زدم.  
روح عصیانگرم بیدار شده بود و تمام عاشقانه هایم را بلعیده بود.  
افسار گسیخته بودم، من از این نبودن ها واهمه داشتم.  
من از این دوری کردن های بی دلیل، در حد مرگ می ترسیدم.  
نگاهش به دستانم کشیده شد.  
در باورش نمی گنجید، مریمش سرکش شده باشد و او را پس بزند.  
\_به من دست زن!  
نمی خوام یه قدم دیگه نزدیک من بشی.

برو همون جایی که ده روز، بی خبر گذاشتی رفتی.

حتم دارم پیش خودت گفتم گور بابای مریم کرده که ده روز چشمش به در و دیوار و تلفن خشک بشه.

اصلا یادت بودم؟

اصلا به فکر تو شناسنامه اسم کسی دیگه هم هست؟ نگاهش، هم مهر داشت، هم شرم.

ولی سکوت کرده بود و اجازه می داد تا انباشته های دق و دلیام را فریاد بزنم.

او پیش رویم بود و من کنایه می زدم.

نبودن هایش را منت می گذاشتم.

ولی آن لحظه بود که فهمیدم بهرام، فقط بهرام نیست.

بهرام خدای نفس کشیدن من بود.

اشک ها، مجالی برای غر زدن های بیشترم ندادند. با تمام وجودش، با همه احساسش، با همه

دلتنگی هایش، غرهایم را زیر پا له کرد و به آغوشم کشید.

حصار دستانش را تنگ و تنگ تر کرد و لبانش، عمیق، پیشانی ام را هدف قرار داد.

هم می بوسید و هم بو می کرد.

با نگاه پر از بارشم، چشم دوختم به چشمانی که فکر می کردم دیگر روشنی چشمانم نخواهند شد.

حالا آن سبیل های پرکلاغی پرپشت، یاری نیز در کنار خودشان داشتند که صورتش را زیبا و دلفریب تر کرده بود.

بهرام اگر در نظر هرکسی معمولی بود، ولی برای من خدای زیبایی بود.  
آرام لب زدم:

– خیلی دلم تنگ دلت بود، می دونی؟

چشم فرو بست.

– می دونم.

دستی به اشک مزاحمی که کناره لبم را آزار می داد، کشیدم.

– خیلی نگران بودم. این رو هم می دونی؟ حصار تنگ تر شد.

– می دونم.

دستی به ته ریش نورسیده صورتش زدم.

– فکر کردم مریم می میره و بهرامش رو دیگه نمی بینه.

اینم رو هم می دونی؟

دستی به اشک چشمانم کشید و بغض کرده، لب زد:



\_خدا نکنه، نگو!

حالا او نیز در چشمانش، مروارید می لغزید.

\_هیچ وقت نباید ندونسته کسی رو قضاوت کنی، می دونی؟

\_می دونم.

باز پیشانی ام داغ شد.

تمام سرمای وجودیام رخت بر بست و گرما به خانه اش نقل مکان کرد.

پیشانی به پیشانی، باران چشمانمان، در هم امتزاج پیدا کرده بود.

هوای احساسم هنوز از عطر تنش پر نشده بود که در باز شد و رحمان، با نان سنگک روی

دست راستش و پلاستیک خرید مایحتاج مادر در دست چپش، وارد شد.

هنوز بهرام در تیررس نگاهش نبود.

در را با پا بست، ناگهان نگاهش تنگ و تنگ تر شد.

آرام و محسوس از هم فاصله گرفتیم.

رحمان پاتند کرد و چشمانش فقط میخ جان جانان من بود.

می ترسیدم دستش بخواهد روی گوی عمر من هرز برود.

پلاستیک ها را روی زمین رها کرد و نان ها را به سمت من پرت کرد.

یقه بهرام در مشتش بود و غرغرش، گوش هایمان را کر کرده بود.

\_ عیاشی خوش گذشت جناب؟

فقط قد دراز کردی! عقلت تو بچگی مونده که معنی تاهل رو بفهمی بی شعور.

بهرام من احترام را بلد بود.

او در بی حرمتی، نابلد بود.

دست رحمان که بالا رفت، کوبش قلب مرا نیز با خود بالا برد.

نمی دانم با چه سرعتی میانشان جا گرفتم و نالیدم:

\_ جون آقاجون زن! جون مریم زن!

خشمش با جانبداریام، مضاف شد.

\_ چرا بچگی می کنی؟ دیگه باید چکارت می کرد؟

حال و روزت رو فراموش کردی که حالا ازش دفاع هم می کنی؟ نان ها را با حرص از دستم

کشید و پلاستیک ها را برداشت.

نگاهی پر از کینه را به او تاخت.

\_ هر کسی جای تو بود، الان از خونه پرتش کرده بود بیرون.

نه اینکه تو بغلش زار بزنه. خلاق هرچی لایق!

برایم حرف رحمان و هر کسی مهم نبود، حتی غیب شدن ناگهانی اش هم برایم حالا مهم نبود.

تنها چیزی که برایم مهم بود، در هوای بهرام نفس کشیدن و بودن در کنارش بود.

بعدها می شد دادگاه تشکیل داد و خود، قاضی می شدم برای محاکمه اش!  
رحمان که رفت، نگاهم به آن ته ریش هایی که نشان می داد بهرام غیبتش اجباری بوده است،  
افتاد.

فاصله را کم کردم.

با تمام محبتی که نسبت به بهرام داشتم، غیبت ده روزه اش اگر توجیه منطقی نداشت، برایش  
تنبيه تعیین می کردم.

جانش بند تلفنی حرف زدن های نیمه شب مان بود، که هر دو، به دور از چشم خانواده هایمان  
تلفن را کش می رفتیم و با پتو، بر سر تلفن می افتادیم تا صدایش، اهالی منزل را بیدار نکند.  
اگر دلیلش قانعم نمی کرد، امشب هرچه قدر اصرار می کرد، ساعت دوازده و نیم منتظر  
زنگش باشم، محال بود قبول کنم.

دستی به زیر چشمانم کشیدم.

\_خب بهرام می شنوم.

نمی خواست بگوید که بحث را عوض کرد.

\_چرا چشمت گود افتاده؟

اصلا ببینم، این چه طرزشه ابروهات انگار زمین چمن شده!!؟ تا حالا این قدر شلخته پلخته  
ندیده بودمت.

پوزخندی زدم و سرم را به اطراف چرخاندم.

دست چپم را روی کمرم گذاشتم و با چشمانی ریز شده، کنایه زدم:

—بهرام نیچون، فقط بگو!

خودت رو نزن به اون راه! یعنی تو نمی دونی چرا چشمم گود افتاده؟ سری به بالا تکان داد.

—باید هم ندونی.

خودت رفتی پی خوشی و در بند کسی نبودی.

بعد من ده روز ماتم گرفته بودم که آقا چرا غیب شده؟ نکنه اتفاقی براش افتاده؟ نکنه

زبونم لال تصادف کرده!

نکنه...

این چمنی هم که می بینی، باغبونش بی خبر ولش کرده بود و کسی حس هرس کردنش رو

نداشت.

دستانش می خواستند با لمس دستانم، باز معجزه کنند و مرا از پرسیدن باز دارند.

—تو از کجا می دونی در بند کسی نبودم؟

تو از کجا می دونی من پی الواتی و خوشگذرونی رفتم؟ خیلی بی انصافی مریم...

تند و عجولانه، با اخمی که صورتم را مزین کرده بود، لب زدم:

من نگفتم الواتی!!

حال، او بود که پوزخند زد.

اما پوزخندی عمیق تر!

چه فرقی داره؟ همه از یه قماشن! چه خوشگذرونی چه الواتی؟ مجبور شدم برم.

خیلی اتفاقی پیش اومد و اون لحظه، تلفن در دسترس نبود.

گفتم اولین فرصت بهت زنگ بزنم، ولی پیش نیومد.

دروم با حرص عجین شده بود و بهرام، بی خیالی را طی می کرد.

خب دقیقا منم می خوام بدونم چه کاری بود که بی خبر ده روز غیب شدی؟ تو این ده روز،

یه تلفن وامونده نبود تا این دل بی صاحب بفهمه و آروم بگیره؟ گره خوردن ابروهایش را

دوست نداشتم.

اولا اون دلت صاحب داره و بی صاحب نی، دوما اگه به من اعتماد داری، نباید بازخواستم

کنی، فعلا نمی تونم چیزی بگم.

چشمانم را با حرص بستم.

نه تنها چشمانم، بلکه همه وجودم قفل شده بود.

بهرام!! یعنی چی نمی تونی بگی؟

من زنتم! نباید بفهمم چرا ده روز نیست شدی؟ تلخند زدم.

\_تازه پدرجون گفتن اولین بارش نیست.

چند وقت یهبار می ذاره و می ره.

با دستانش، پر از خشم، موهایش را کشید.

\_مریم به من اعتماد داری یا نه؟ اگه داری، لطفا بحث رو تموم کن.

اون قدر دل تنگت بودم که به محض رسیدنم، اولین جایی که واسم مهم بود، اینجا بود تا پیام و بینمت.

حالا اگه اجازه می دی، دل ازت نمی کنم، ولی تا آقا رسول نیومده، برم.

فردا صبح می رم حجره، یه سر و گوشی آب بدم.

خیلی وقته خبری از اونجا ندارم.

ولی فردا ظهر می برمت بیرون نهار و بعد می ریم پرده اندازه می گیریم.

سرم را با قهربرگرداندم.

هیچ جوابی نمی داد تا دل من، پذیرای توجیه اش باشد.

\_من نمیام. این فردا هم همون فردای ده روز پیشه.

\_مریم عزیزم، قربونت برم، قول شرف می دم. حالا برم تا حاجی نیومده؟ جان تو روم نمی شه

باهاش روبه رو بشم.

رهایش کردم برای نریختن غرورش.  
 برای سرافکنده نشدن او در برابر پدرم.  
 اما دیر شده بود، خیلی دیر!  
 پدر در را باز کرده بود و در آستانه در، به تماشای ما ایستاده بود.  
 دستی به محاسنش کشید.  
 اندکی تامل کرد.  
 نمی دانم چه واکنشی را می خواست انجام دهد.  
 بهرام نگاهی آکنده از عشق، به سویم روانه کرد و سمت پدرم رفت.  
 دستش را به گرمی فشرد.  
 پدر دستش را همان گونه گرفته بود و به او نگاه می کرد.  
 \_مریم بابا!  
 لبه یک طرف چادرم، زیر پایم گیر کرده بود.  
 تکانی خوردم و قدمی برداشتم.  
 \_جونم بابا!  
 دل نگرانی، دل و جانم را زیر و رو کرده بود.  
 اما پدر، نگاهش هنوز تکان نخورده بود.

\_من و بهرام دو کلوم حرف مردونه داریم.

معنای حرفش "تو مزاحمی" که نبود، بود؟

\_چشم بابا!

پای رفتن چشمانم و حواسم، سست بود و دلشان ماندن را می خواست. ولی نمی شد سرپیچی

کرد از حرف پدری که به شدت از بهرام دل چرکین شده بود.

چند قدم را به قصد رفتن برداشتم و باز سرم به طرف آن ها چرخید.

بالاخره پای رفتنم را محکم گرفتم.

دستگیره در را لمس کردم که صدای پدر، به سردی، تمام تنم را منجمد کرد.

\_نظرم عوض شد بابا.

مریم یه چای درست کن، ما هم میایم تو.

حوصله سماور را نداشتم تا دقیقه ها را به پایش حرام کنم.

کتری را زیر شیر ظرفشویی پر از آب کردم، دستانم می لرزید.

کبریت را با دستان لرزانم کشیدم.

جرقه زد و آتش گرفت.

از گوشه در آشپزخانه، به حال سرکی کشیدم.

پدر و بهرام و بعد رحمان، دور هم نشسته بودند.



در سکوتی خوفناک.

با گذراندن افکار درهم من، آب هم به قل قل افتاده بود.

چای را در قوری چینی ریختم و کمی دارچین و هل هم اضافه کردم.

حالا مگر این دقایق، به سرعت می گذشتند برای آرام گرفتن من؟!؟

یک ربعی را کنار گاز سر کردم و چای را در سه استکان ریختم و با نعلبکی و قند، در یک

سینی قرار دادم.

همین که وجود من حس شد، هر سه، با نگاهشان مرا رصد کردند.

کنار پدر جا گرفتم و دستی به دامن پلیسه ام کشیدم.

منتظر شنیدن دلیل قانع کننده بهرام بودم.

دلیلی که دل خودم را آرام نگه دارد و روان خانواده ام را خوشنود کند.

رحمان نگاه یخی خود را به بهرام گره زده بود.

پدر چای را درون نعلبکی ریخته بود.

بهرام با لبه استکانش درگیر شد.

پدر یک زانو را تا زده بود و یک زانویش علم بود. در دست راستش تسبیح و با دست چپ

خود چای را می نوشید.

\_خب می شنویم! امیدوارم ده روز نبودنت یه دلیل موجه داشته باشه.

اندکی نگاهش بینمان مواج شد.

\_راستش من درگیر یکی از دوستانم بودم.

فکر کنم در جریان باشین که خونه خودم فعلا خالی نشده و همین دوستم وقتی فهمید، اجازه نداد که دنبال خونه باشیم.

به من نگاه کرد، یک نگاه خاص!

\_مریم می دونه.

پدر میان کلامش، سوالش را پرسید.

\_آره در جریانم. تو که پول لازم بودی، چرا نگفتی تا کمکت کنم؟ مردانه تبسمی زد.

\_ممنون حاجی! لازم نبود.

فقط شش ماهه، که اونم با این دوستم بده و بستون دارم.

راستش یه سری فرش تو تبریز می خواستن براش بفرستن که کامیون وسط راه تصادف می

کنه. کامیون رو به همراه بار، به کلانتری می برن. از طرف کلانتری، از روی شماره بارنامه،

شماره صاحبش که می شه دوست من رو پیدا می کنن و بهش زنگ می زنن.

حدودا ساعت یازده بود که به من زنگ زد و گفت تو هم باهام بیا.

منم دیدم تو عالم رفاقت و خوبی که در حقمون کرد، زشته نه بگم.

همون شبونه راه افتادیم.

آرام خندید.

\_آدم وقتی عجله داره، همه چیز دست به دست هم می ده تا به گره کور تو کارت بندازن.

از شانس ما هم به تصادف شده بود و راه بند اوامده بود.

حداقل دو ساعتی معطل شدیم تو جاده، تقریباً حوالی ظهر بود که رسیدیم.

دیگه فقط کمی از کارهاش رو تونستیم انجام بدیم، مابقیش موند برا فرداش.

فردا تا ظهر کارها ردیف شد.

هر کاری کردم تماس بگیرم، نمی شد.

ما هم که قصد برگشتن رو داشتیم، دیگه گفتم می رم توضیح می دم.

کمی از مسیر رو طی کرده بودیم که همین دوستم گفت اگه اشکال نداشته باشه، هم خسته

ایم و هم دلم می خواد تا این جا اوادم برم مادرم رو که تو روستاست ببینم.

دلم نیاومد مادری رو چشم انتظار بذارم.

ولی خودش گفت فردا صبح برمی گردیم.

خونه مادرش تو یکی از پرت ترین روستاها بود.

تا به روستا رسیدیم، سراغ تلفن رو گرفتیم که گفتن این جا به تلفن دسترسی نداریم و من

نشد که خبری بدم.

وقتی رفتیم، مادرش شب حالش خیلی بد شد. چون به شدت دچار وبا شده بود.

شبنه باز مادر رو رسوندیم درمونگاه اما...

دیر شده بود و بعدش متاسفانه فوت کرد و دیگه مجبور بودیم برا مراسم بمونیم.

البته من که مجبور نبودم بمونم.

ولی تو مرامم نبود رفیقم رو تو این لحظات سخت تنها بذارم.

پدر آخرین نعلبکی را لاجرعه سر کشید.

دستی به کناره های لبش کشید.

\_ دلایلت رو قبول ندارم، می تونستی قبل رفتن خبر بدی!! تو راه خبر بدی!!

تلاش کردی؟ نکردی دیگه؟ بهرام روی دو زانو نشست.

\_ به جان همین مریمم نبود. جاهایی که هم بود، بوق اشغال می زد.

پدر استکان را روی نعلبکی گذاشت و کمی عقب تر نشست. بعد از کمی مکث، محترمانه

گفت:

\_ مرام و معرفتت برام اون قدر ارزش داره که این ده روز نبودنت رو فراموش می کنیم.

ساعتی را به خوش و بش گذراندند.

ولی خستگی از چهره بهرام می بارید.

عزم رفتن کرد، ایستاد.

چیزی که چشمانم می دید، برایم قابل درک نبود.

بهرام شانه سمت راست پدر را بوسه زد.

اما پدرم، تمام واکنش‌هایی را که برایش متصور شده بودم خرد کرد.

سر بهرام را برای ثانیه‌ای بوسید و بعد رها کرد.

بهرام حس‌های بد پدر را متلاشی کرده بود و حالا پدر به او محبت می‌کرد.

نگاهم توازن نداشت.

گردش می‌کرد.

گاهی به چهره او و گاهی به چهره متبسم پدر.

در دل خدا را شکر کردم.

من فکر می‌کردم سر بهرام را روی سینه‌اش خواهد گذاشت.

ولی حال سرش را با بوسه پدران مهر زده بود.

پدر کمی دستش را کشید.

— بمون شام بخور، بعد برو به کارهات برس.

لبخندی مردانه زد.

— نه ممنون حاجی، برم یه دوش بگیرم و کلی کار دارم. فردا فقط میام برای نهار دنبال مریم!

— زن خودته، اختیارش رو داری، فقط کاراتون رو زود راست و ریست کنین که این دوری تموم

بشه.

بهرام را تا پشت در بدرقه کردم.

قبل از رفتن، دستم را کشید و باز هم عطر تنش را گوارای وجودم کرد.

به چشمتان قسم دلم تنگ دلت بود.

سرش را روی سرم گذاشت و آرام در گوشم نجوا کرد:

در حسرت آغوش "تو" هستم بغلم کن ...

از عطر بر و روی "تو" مستم بغلم کن ...

گیرم که دلم لایق این بزم نبوده بیخود که دلم را نشکستم بغلم کن ...

کی گفته قراره که دور از "تو" بمونم من با احدی عهد نبستم بغلم کن ...

آرومتر از خواب کنار "تو" نشستم هم سایه و هم سایه پرستم بغلم کن ...

بغلم کن .... بغلم کن ... بغلم کن ....

با سنگ زدی تا پیرم از سر کویت من بال نداشتم، نپریدم ... بغلم کن ...

عمری پراز حسرت دیدار "تو" بودم حالا که سر آغاز "تو" هستم بغلم کن.

او الفبای احساساتم را به خوبی از بر بود.

می دانست که می تواند با حرفی، نگاهی، شعری، آن ها را به هم بریزد.

بعد از ده روز بی خبری، با این که قانع نشده بودم، ولی با این وجود، حس های ریز و درشت من را دچار ارتعاش کرده بود.

چشم فرو بستم روی تمام رنجش هایی که بر من وارد کرده بود.

شعرش، تن صدای آرامش که لیتر لیتر آرامش را در وجودم می ریخت، هنوز پژواک ذهنم بود.

بعد از چندین شبانه روز، آن شب، بهترین و راحت ترین خواب عمرم را داشتم.

صبح تا چشم گشودم، نگاه زوم شده بهرام، روی ابروهای شلخته ام، در تمام ذهنم پیاده روی می کرد.

با بالاترین سرعت ممکن، صبحانه را خورده و آماده، به سمت آرایشگاه رفتم.

دلم حضوری مرتب و زیبا را در جوار همسرم طلب می کرد.

حتی آن دانه های ریز حالا برداشته شده، به صورتم رونقی دوباره داده بودند.

به خانه که رسیدم عطش داشتم.

نوشیدن جرعه ای لیوان آب، شاید می توانست از آن بکاهد.

چادر را روی دست چپم انداخته بودم.

یک نفس آب را بالا می کشیدم.

صدایی که به تلخی نشسته بود، آب را برایم زهر کرد.

...چه ذوقی داری که بعد از ده روز پیداش شده و براش سرخاب و سفیداب کردی!!؟ به جای

این که محلش ندی، رفتی خودت رو براش ترگل ورگل کردی؟ از الان بهش رو بدی، فردا

روز سوارت می شه. یهکم سعی کن بفهمی.

با یه دو ست دارم خر نشو!

جلوش کوتاه بیای، دیگه تموم کردی.

تنها در جواب مادرم، سکوت کردم.

او نمی دانست دل من، عقل من، مدهوش آن سیل کلفت پرکلاغی ست و واقعا نمی فهمد.

نیم ساعتی گذشت تا سرو کله اش پیدا شد.

از ترس موعظه اش، درون حیاط نشسته بودم تا مادر حکم تیرش را صادر نکند.

باز ماشین پدرجان را گرفته بود.

یادم رفته بود به او بگویم آن ته ریش های دوست داشتنی را محو نکند، ولی او قبل از یاد من،

آن ها را بدست تیغ داده بود.

و من چقدر افسوس می خوردم.

در ماشین نشستیم، منتظر استارت خوردن ماشین بودم که بهرام، هیچ اقدامی برای حرکتش

انجام نمی داد.

سرم را به طرفش چرخاندم.



با نگاهی خاص روی صورتم، چشمانش تاب می خورد و من به چگونگی این نگاه فکر می کردم.

زبانی روی لبم کشیدم و با خنده حرف زدم.

—چیه؟

به چی نگاه می کنی؟ چرا این جورى نگاه می کنی؟ تکیه به در داد و ابرویی بالا داد.

—مال خودمه، دوست دارم نگاه کنم جرمه؟

—جرم که نیست!! ولی نگات یه جوریه.

خو چیه؟

تکیه اش را برداشت و نیم نگاهی کج نثارم کرد.

—هر دو چهره ات دوست داشتنیه!

حال نوبت من بود برایش ابرویی تکان دهم.

—دو چهره ام؟ کدوم چهره ها؟ بهرام چرا رک و راست نمی گی؟ دست برد و استارت زد و

ماشین را به حرکت واداشت.

—چرا گیج می زنی خانم، نذار خودم رو لعنت کنم برای این هوش سرشارت.

خنده اش به جای این که حرص را در وجودم بنشاند، حسی دلپذیر را به من تزریق کرد.

—خیلی هم دلت بخواد.

\_دلم که می خواد، بابا چهره دیروزت با امروزت رو مقایسه کردم.

چیزی نگفتم که باز بهرام خودش سخنگو شد.

\_مریم! هر چیزی که می دونی برای خونه لازم داریم، لیست بگیر تا جایی که در توانم باشه

برات تهیه کنم.

کامل به سمت او چرخیدم.

\_تو چرا؟ به بابا و مامان می گم بگیرن.

صورت بشاشش، رنگی از تلخی گرفت.

\_مگه بابات تعهد داده که هرچیزی رو برات بخره؟

\_خب چیزیه که عرفه!

یک نگاه بی حس که وجودم را تهی میکرد، به من دوخت.

و جوابی که برایم مالا مال از فخر بود برای داشتن چنین مردی...

\_از تو انتظار چنین حرفی رو نداشتم. نمی خوام افکارت سنتی باقی بمونه، رشدش بده مریم.

من بهترین و بالاترین جهیزیه واسم، داشتن توعه.

داشتن دختری که نجیب و اصیله، دختری که اهل خدا و پیغمبره و مومنه.

اینا برا من و یا برای باقی عموم، باید ملاک باشن. نه چندتا تیر و تخته و قاشق و بشقاب.

پدرت الحمدلله داره، ولی من در شان خودم نمی بینم عمده کارها روی دوش پدرت باشه.

بهرام حرف می زد، ولی فکرش درگیر بود.  
 کمی از مسیر مانده را در سکوت طی کردیم.  
 پشت درخانه که ماشین ایستاد، نگاهم به خانه کشیده شد.  
 امروز نگران آن چشم خاکستری و طرز نگاهش نبودم.  
 دلم برای غمی که به جانم مهمان شده بود می سوخت.  
 برای نداشتن مهر نایاب مادری!  
 پیاده شدیم.  
 چادرم را مرتب کردم و کنار بهرام جا گرفتم.  
 دست بهرام بالا رفت برای فشردن آیفون.  
 ولی قبل از آن، شاهرخ سراپا مشکی با ته ریش هایی که این مدت اصلا روی صورتش ندیده  
 بودم، ظاهر شد.  
 لباس مشکپاش، دلم را خنجر می زد.  
 آن هم سیاهی که برای پدر یا مادر بر تن آدم اندازه شود.  
 حتی تصورش هم دل را زخم می کرد.  
 با بهرام دست داد و روی شانه اش زد.  
 \_با زحمت های من! شرمنده!

بهرام بازویش را فشرد و دستش را به گرمی گرفت.

\_ کاری نکردم، وظیفه بوده.

شاهرخ رو به من کرد.

\_ سلام مریم خانم! ببخشید جلوی در وایسادم و حواسم نیست برم کنار، بفرمایید.

\_ آقا شاهرخ تسلیت می گم! خدا رحمتشون کنه، از صمیم قلبم متاسفم.

ما رو شریک غمتون بدونین.

\_ ممنونم! خدا رفتگانتون رو پیامرزه، خدا پدر و مادرتون رو حفظ کنه.

نگاهم به زیر گلویش کشیده شد.

یک دکمه بالا را نبسته بود و موهای ریز و فر شده ای که روی سینه اش خودنمایی می کردند.

نگاهم بی حیا نبود.

چیزی بود که در تیررس نگاهم بود و شاید به ثانیه نکشید که نگاه از او دزدیدم.

کنار کشید و وارد شدیم.

عجیب خانه دلبازی بود.

دیگر هراس و بدبینی دیدارهای قبل، دلم را چنگ نمی زد.

شاید به طرز نگاه پرحرفش عادت کرده بودم.

نمی دانم!

هرچه بود، در پناه بهرام، برایم پیشیزی نمی ارزید.

بهرام می دانست هرچه زودتر دوست دارم اندازه ها را بگیریم.

با شاهرخ به بالا رفتیم و جمله شاهرخ میخکوبم کرد.

\_اندازه ها رو من گرفتم به پرده سرایی که دو خیابون پایین تره دادم.

سفارش کردم برید پیشش.

فقط مونده انتخاب پارچه که باید مریم خانم زحمتش رو بکشه!

چون من نمی دونم چه رنگی باب میلشه!

بهرام لب گزید.

\_آخه برادر من، خونه رو که مفت دادی بشینیم، این که نمی شه پرده خونه ما رو باز تو زحمتش رو بکشی.

اصلا قبول نمی کنم.

شاهرخ آرام به کنار پنجره رفت.

دست در جیب شلوارش برد.

\_پرده خونه رو هم خود صاحبخونه باید بده! اگه نمی ترسیدم که ناراحت بشین، مطمئن باشین تمام وسایل رو خودم می گرفتم.

همین که شما این جا هستین و این خونه رنگ و روی زندگی به خودش بگیره، خلیه.

یک غم در صدایش نهان بود، که نشانی از یک حسرت می داد.

سوالی در ذهنم طرح زده شد.

آیا شاهرخ در گذشته اش زنی وجود داشته بود که این چنین صدایش غم زده شد؟ با شاهرخ

همراه شدیم به سوی پرده فروشی که سفارشمان را کرده بود.

پارچه هایی نفیس و اعلاء و ترکیب بندی رنگ های بی نظیر، که انتخاب را برایم مشکل کرده بود.

از بهرام نظر خواستم که بی تفاوت نگاهم کرد.

\_من فقط تو یک زمینه هنر و استعداد داشتم، اونم تو بودی.

من از این چیزها سر در نمیارم.

کمی آن طرف تر رفت و مرا در دنیای رنگ ها و جنس ها رها کرد.

حضور شاهرخ را کنارم حس کردم.

باز همان حس های منجر به سویم حمله ور شدند.

پاهایم می لرزید، ولی استوار ایستاده بودم.

من از این مرد و نگاه هایی که به خوبی بعد از نشست و برخاست با بهرام از بر بودم، می

ترسیدم.

آرام حرف می زد.

\_ وسیله چوبی گرفتی؟

چه گفت؟ پس تکلیف آن "ن" آخرش چه شد که بر زبان نراند؟

\_ بله.

\_ چه رنگیه؟

\_ طلایی رنگه!

دست برد و یک پارچه نفیس، که چشمان من نیز به دنبالش بودند را گرفت.

\_ این خیلی به رنگشون میاد.

می دانستم ترکیب زیبایی را به تصویر می کشند.

\_ نه این نه!

\_ چرا؟ خوشت نمیاد؟

\_ خوشم میاد ولی...

دیدم نگاهش بین من و بهرام در نوسان بود.

\_ ولی چی؟

نگاهم فقط بهرام را می خواست و بس!

\_ فقط گرونه.

تبسم زد.

به ایناش کاری نداشته باش.

اگه خوشت میاد بگو.

بهرام را صدا زد. نگاهی کرد و سری تکان داد.

چه قدر این مرد بی خیال بود.

بهرام من می گم این پارچه رو بخره، خانمت خوشش میاد، ولی می گه گرونه.

بهبش بگو من و تو این حرف ها رو باهم نداریم.

بهرام دستی پشت سرش کشید.

همین که زحمت رنگ پارچه رو کشیدی ممنونتم. خب برادر من خودم پولش رو می دم تا

معذب نباشه.

هیچی از باقی مانده روز متوجه نشدم.

چرا حس می کردم شاهرخ، حسی فراتر از یک مستاجر و همس ر رفیقش، نسبت به من

دارد؟ در سرازیری ایام افتاده بودیم.

روز به روز، به تاریخ عروسی نزدیکتر می شدیم.

با خواهرهای بهرام و ماه چهره، جهیزی کامل شده ام را در کمال دقت و ظرافت چیدیم.

پرده جنس اعلاى سفارش شاهرخ، رنگ زیبایی را به خانه بخشیده بود.



یک روز دیگر به عروسی مانده، همه به شدت در تکاپو برای خرید و کسری هایی که وجود داشت، بودند.

رفتارهای بهرام و شاهرخ، در این چندماه برایم قابل درک نبود.

چیزی بود که مشامم، بوی آن را به خوبی حس می کرد.

اصلا تمام حواس پنجگانه ام، متحد شده بودند که طعم این روزهای به وصال رسیدن را در کامم زهر کنند.

به جای حلاوت، تلخی آن را به من بچشانند.

خواهرهای بهرام، هر روز، به نوبت ما را همراهی می کردند و عضو ثابت همیشه همراه از طرف من، فقط ماه چهره بود.

خریدههای عروسی در عین ذوق داشتن، کلافه ام کرده بودند.

تاول کف پاهایم چیز عجیبی نبود، از بس خیابان ها را بالا و پایین می کردیم.

رحمان و رامین، برای شب که مراسم حنابندان بود، ریشه ها و لامپ ها را می بستند تا بزمان را به رخ بکشند.

شب حنابندان را علیرغم مخالفت های من برگزار کردند.

از این که حنا روی دستانم رنگ بگیرد، در حد مرگ متنفر بودم؛ لاجرم راهی برای گریز نبود.

یک رسم نهادینه شده بود و نمی شد تابوی این مراسم را شکست.

بهرام، باز برای رساندن من از آرایشگاه به خانه نیامد.  
 نمی دانم چه رسم مسخره ای بود که به آن پایبند بودند.  
 ولی ایمان داشتم، بهرام نیز از این رسم و مراسم در مانده و عاجز ست.  
 لباس سبز رنگی را مطابق با آرایش صورتم، تنم کرده بودند.  
 انتظار ورود داماد را با اقوامش می کشیدیم.  
 صدای ضبط را آن چنان بلند کرده بودند که گمان داشتم صدایش، دل من که هیچ، خانه که  
 هیچ، حتی آسمان را هم می لرزاند.  
 حسی درونم بیدار می شد و تیرک های احساسم را می لرزاند و باز دقیقه ای خاموش می شد.  
 به خوبی برایم مشهود بود تا فکر و نام بهرام را در ذهنم می گذراندم، این حس نمود پیدا می  
 کرد.  
 بالاخره آمد.  
 خیلی سر به زیر و محجوب!!  
 حنا درون سینی گذاشته شده بود و اطرافش را با گل و روبان تزئین کرده بودند.  
 سینی حنا دست کسی نبود جز نیره.  
 دیدن نیره لبانم را از هم گشود.

به من گوشزد کرده بود، شب حنابندان و روز عروسی، تقاص تمام اذیت هایی که بهرام به او روا داشته را در خواهد آورد.

مطمئن بودم تا جیب های بهرام را خالی نکند، از رقص حنای خود، دست نخواهد کشید. دست در جیب مانتوی خود کرد و نوار کاستی را بیرون کشید و از برادرش خواهش می کرد تا آن را در ضبط قرار دهد.

آهنگ ترکی در کل اتاق پخش شد.

صدایش به گوش می رسید؛ ولی ازدحام مهمان ها، از بلندی آن کاسته بود.

بهرام کنار من نشست و با دستمال جیبی پارچه ای خود، دانه دانه عرق های کمرویی را که می بارید، پاک می کرد.

نگاهی کرد.

باز از جنس همان نگاه روز عقد، چه قدر منتظر تعریف و تمجیدش بودم.

نیره با سبد حنا می رقصید و آخر حرکت رقصش را به کنار ما اختصاص می داد.

ظرف را به سمت بهرام می گرفت، و همین که گوشه انگشت بهرام آن را لمس می کرد، با دست چپ خود، به پرداخت پول برای گرفتن سبد اشاره می کرد.

بهرام سه بار حرکت او را با خنده اجباری جواب می داد و زیر لب غر می زد.

\_رسم مزخرف رو کی ساخته؟

اگه اینبار دیگه حنا رو نده دستم، خوش پای خودشه.

نیره می دانست درجه جوشش خون بهرام بالا کشیده.

رقص آخر را که زد، پول را گرفت و سبد را به بهرام داد.

با ذوقی بی ریا، گونه بهرام را خواهرانه بوسید و چشمکی زد.

به جبران تمام زورگویی هات، منصفانه حساب کردم؟ بهرام چپ نگاهش کرد.

به هم می رسیم دیگه؟ نیره مهربان خندید. \_دیگه بی انصاف نباش! خیلی باهات ارزون

حساب کردم. بعدشم، به من که نباید بررسی.

کمی که گذشت، مادر بهرام خواست تا حنا را با ذکر یک صلوات و بسم الله، کف دست

یکدیگر قرار دهیم.

کارهایشان مو به مو اجرا شد و تمام حناهای بسته بندی را هم بین اقوام پخش کردیم.

\_من دیگه برم! خیلی معذبم، هوای این جا، بین این همه زن، برام سنگینه.

آخرین شبی بود که در خانه پدری ساکن بودم. بغضی عظیم، در گلویم چنبره زده بود.

منتظر تلنگری برای فروریختن و شکستن بود.

مادر کنارم آمد، لبانش را می جوید تا مانع ریزش باران اشک هایش شود.

\_برو لباست رو درار، یه دوش بگیر تا شب راحت بخوابی.

اگه هم الان نمی تونی، فردا صبح قبل از آرایشگاه رفتن، حموم برو.  
لرزش صدایش، محسوس بود.  
"مامان" گفتتم، بغض مشترکمان را شکست.  
در بر گرفتیم یکدیگر را در آغوشی تنگ.  
هر دو برادرم رحمان و رامین هم اشکی در چشمانشان می رقصید.  
اما خروش اشک پدر، برایم غیرقابل تحمل بود و گریه ام را شدت بخشید.  
امشب، مجلس سور و شادی بود که ختمش به دل تنگی شد.  
فکر فردایی که دیگر خنده هایم را در این خانه و خانواده رها نمی کردم، عذابم می داد.  
با فکر به این که از فردا، دیگر مهمان این خانه می شدم، دلم می گرفت.  
میان آغوش مادر، دل نگرانی هایم را فریاد زدم.  
شب کمی از نیمه گذشته بود، که با داشتن استرس فردا و بهرام، دو پلک هایم در هم ادغام شدند.  
صبح، استرس بی رحمانه ناخن می کشید بر اعصابم!  
ترس و واهمه از شبی که با دنیای دخترانه ام خداحافظی می کردم، بند بند جانم را به اسیری برده بود.  
صبحانه را با اجبار مادر، چند لقمه ای خوردم و با خواهر بزرگ بهرام، عازم آرایشگاه شدیم.

دلم مثابه دریاچه نمک بود، شور شور.

درون مرا می سوزاند.

شاهرخ یک هفته ای بود در تهران نبود و قرار بر آمدنش تا دو هفته دیگر بود.

از کل مراسم عروسی خود، فقط زمانی که آرایشم تمام شد و ماشین عروسمان که یک فیات قرمز رنگ پر از گل زده شده بود و ورودم به خانه پدر بهرام و کل کشیدن های بی امانشان را فقط به یاد دارم.

دیگر کل افکارم، در جدالی تنگاتنگ با بی قراری و استرس و ترس بود.

شب را در میان هلهله و شادی همه اقوام، به ساعات نزدیک به نیمه شب رساندیم.

ماه چهره با آن چادر سفید گلدارش کنارم نشست.

کمی من و من پیشه اش شد.

مادر میخواست حرف هایش را از زبان ماه چهره برایم بگوید.

ماه چهره چیزهایی را که یک نوعروس، یک دختر هفده ساله چشم و گوش بسته می خواست

بداند، می گفت و من شر شر عرق می ریختم.

دست زیر چانه ام برد، سرم را بالا کشید.

\_قربونت برم.

اینا چیزهاییه که لازمه و باید بدونی، خجالت برای چی؟ مگه کار خلاف شرع می خواد انجام بدی!؟

شما الان شیطون رو از خودتون با این پیوند دور می کنین.  
خواهر بزرگه بهرام، وسایل لازم رو روی تخت براتون گذاشته.  
فقط مواظب خودت باش.

اون چیزهایی رو هم که الان بهت گفتم، رعایت کن.  
حالا ترسم دو برابر شده بود.

ساعتی بعد، میان گریه و زاری خانواده ام، به خانه خودمان رفتیم.  
هر قدم لرزانم روی پله ها، ثانیه ای از نفس هایم را کم می کرد.  
بهرام کلید را در قفل چرخاند و کنار کشید.

امشب هر دو، حالمان سوای این چند ماه عقد بود.  
یک جور شرم از یکدیگر، بابت ساعت پیش رویمان داشتیم.  
وارد شدم.

آرام آرام جلوتر رفتم و نگاهم، خانه نو مشترکمان را جزء به جزء، دید می زد.  
حال، حسی خنک و دلپذیر، آن همه استرس و ترس ها را، لحظه ای در پستوی عالم  
خونسردیام فرستاد.

نگاه می کردم و لذت می بردم از خانه ای که فردا، در آن بوی غذا را احساس می کردیم.  
 ولی این حس خنک، لحظه ای دوام داشت.  
 دستان بهرام از پشت، روی شکم قفل شد.  
 به یک باره از گلو تا پایین، چیزی در درونم فروریخت.  
 لاله گوشم را آرام و کوتاه بوسید.  
 به همان آرامی، درون من ولوله ای برپا شد.  
 احساس می کردم پاهایم سست سست بودند و هر لحظه، امکان آوار شدن را روی زمین دارم.  
 حسم را، اندیشه ام را، به گمان درک کرد که مرا در آغوشش چرخاند و رخ به رخ شدیم.  
 امشب بهرام ناز می خرید و نیاز می فروخت.  
 امشب باید پا به پایش عشق را جسمانی و معنوی خرج می کردم.  
 حرف چشمانش برایم ساده تر از ساده بود.  
 لب زد:  
 \_اجازه می دی عزیزدلم!؟  
 جوابش فقط یک چشم فرو بستن بود و تمام!!  
 نزدیک سحر بود که درد زیر دلم، آرامم را گرفته بود و خواب را از چشمانم ربوده بود.  
 دلم را مالش می دادم و هیچ تاثیری نداشت.



حرف ماه چهره، خاطر م را روشن کرد.

\_برات یکم زیره و رازیانه توی کشوی اول کابینت گذاشتم.

اگه دل درد داشتی، با آب و نبات کمی دم کن و بخور، آروم می شی.

چاره ای نبود.

یا باید درد را تحمل می کردم و رخت خواب را ترک نمی کردم، یا تنبلی را کنار می گذاشتم و

به درد دلم می رسیدم.

نگاهم به بهرام کشیده شد.

آرام و سبک، در خواب بود و من غرق این چهره دوست داشتنی و ساعات قبل می شدم.

هیچ چیزی در این اولین بار، برایم کم نگذاشت.

حرف هایش را مو به مو اجرا کردم.

تا دم کشیدن فرمول ماه چهره، در بالکن را برای هوایی خنک بر بدن آتشینم، باز کردم.

قطرات عرقی که از درد، روی پیشانی ام بود و دل دردم با صحنه پیش رویم، بی حس بی

حس کردم.

شاهرخ لبه باغچه با سری افتاده نشسته بود و سیگار دود می کرد.

شاهرخ این جا چه می کرد؟

مگر قرار نبود تا دو هفته دیگر نباشد؟

پاهای میخ شده ام را، قبل از این که سر افتاده اش به بالا کشیده شود، به سختی از آن جا  
کندم.

تمام بدنم می لرزید."

بدنم به شدت کمرخت شده بود.

کمر و پاهایم خشک خشک شده بودند.

پلک هایم می لرزیدند و هرچند خواب، باز چادرش را محکم گرفته بود و میلی به کنار زدنش  
نداشت؛ ولی تن خشک شده ام و تکان خوردنم، باعث شد روشنایی صبح را به مردمک  
چشمانم هدیه دهم.

کنار پنجره بودم و در درک موقعیتم، دچار تشویش بودم.

لحظه ای فقط طول کشید.

ولی بعد، یادم آمد برای خواندن دفتر خاطرات، به این طرف کشیده شده بودم.

کش و قوسی به بدنم دادم و خمیازه ای کشیدم.

دیدن عقربه های ساعت، روی سه بعد از ظهر، رگ های سرم را متورم کرد.

آن هم در خانه ای که میهمان بودم، تا این ساعت خوابیدن، برایم ننگ بود.

لیلی در را آرام باز کرد و پاورچین قصد ورود داشت.

با دیدن چشم های گشوده من، نیشش تا بناگوش باز شد.

\_عه اوغور بخیر! سلام! چه عجب چشممون به جمال خوابالوتون نیفتاد.

چشمانم را کمی با پشت دست مالیدم.

\_باور می کنی اون قدر خستم که انگار یک تریلی از روم رد شده؟ بدنم درد میکنه.

با کمی فاصله کنارم نشست.

\_حالا چرا این جا خوابیدی؟

سنسورهای مغزم بیدار شدند و با چشم، دنبال دفتر می گشتند؛ ولی اثری از آن نبود.

لیلی نگاهش مرموز بود.

\_دنبال همون می گردی که صبح، وسطاش خوابت برده؟

\_آره دستم بود! نمی دونم چطور خوابم برد. ولی حالا نیستش.

پوزخند زد.

\_دفتر رو من برداشتم، اومدی این جا کنار هم حالمون خوب باشه، نه این که سرت تو دفتر

باشه و باز خیال پردازی کنی.

رو به او ترش کردم.

\_نگو که تو برداشتیش.

سرش را با لبخندی خیث، برایم تکان داد و رفت.

کاش می فهمیدم این دفتر بی گناه، چه آزاری را به تمام اطرافیانم می رساند که هر کدام، به

نحوی، در قبالش جبهه می گیرند!

کمی از بیدار شدنم گذشت.  
 کم کم بدنم سرحال تر می شد.  
 تکانی به بدنم دادم.  
 به سمت روشویی رفتم.  
 فکر این که تا ساعاتی دیگر، در سعدیه بساط شعر و شاعری را پهن خواهیم کرد، شور و  
 نشاطی در درونم ترشح شد.  
 صورتم را با لبه های شالم خشک می کردم.  
 چیزی که مادر به شدت مرا از این کار منع می کرد و جزء ممنوعه های او بود.  
 صدای ننه نرگس، در هیاهوی این چهارنفر گم شده بود.  
 لبه شال را که رها کردم، چشمم به صنم افتاد که به قول خودشان، مُجمع که به اصطلاح، یک  
 سینی بزرگ بود را روی دستانش داشت.  
 کشک بادمجان، نان سنگک، دوغ و سبزی، مخلفاتی بودند که فضای آن را اشغال کرده بودند.  
 غذا را با ولع می خوردم.  
 بوی غذا حریصم کرده بود.  
 علاوه بر آن، گرسنگی نیز بر من غالب شده بود.  
 هر لقمه واقعا به تنم می چسبید.

ننه نرگس با یک لبخند پهن، نگاهم می کرد.

\_دورت بگردم مادر!

این قدر تند تند نخور، بازم هست.

می دونستم دوست داری، درست کردم.

\_اره دیگه!

ما هم که فقط از دور، آب دهنمون رو قورت دادیم و حسرت خوردیم.

با این حرف محسن، دیگر لقمه در دهانم نمی چرخید ولی نگاهم، روی ننه نرگس چرخید.

لقمه را به سمت راست دهانم فرستادم.

\_آره ننه؟! به این قحطی زده ها ندادی؟ ننه برایشان چشم نازک کرد.

\_کوفت نخورین! پس اون چی بود که انداختین تو اون شکمتون که سیرمونی نداره، این یه

بشقاب رو هم به زور از زیر دستشون کشیدم بیرون مادر، تهش رو درآوردن.

لقمه را با لیوانی دوغ پایین فرستادم.

بقیه غذا، مزه بیشتری به من می داد وقتی چشمشان روی بشقاب من رقص می زد.

\_بخور.

اصلا فکر نکن ماها چه قدر دوست داریم یک لقمه دیگه بخوریم.

حرف عماد، جواب داشت! ولی دستی که به محدوده خوراک من نزدیک می شد، دفع کردنش واجبتر بود.

با قاشق روی دست محسن زدم و جواب عماد را دندان شکن دادم.

\_مگه اون موقع که شما می خوردید، به فکر من بودین؟ صنم پیش دستی کرد و اجازه بحث بیشتر را نداد.

\_ولی ماهرخ اسم ما شیرازیا بد در رفته.

تو که از ما بدتری.

سرم را تکان دادم و خندیدم.

\_چرا مگه؟ چی شده؟

همه با هم خندیدند و من محو خنده های بی دلیل، برای من و با دلیل برای آن ها، بودم.

\_نگاه کن! تازه می گه چرا؟ بابا می گن شیرازیا تنبلن، خوابن.

من از دیروز که تو رو دیدم، همش خوابی.

حالا باز بگو چرا؟

این بار، خنده بر لبانم من نیز نقش بست.

\_از بس همه سرتون تو اون ماس ماسکه.

من نمی دونم اون تو چی داره که هی نگاش می کنین، می خندین.

نگاش می کنین، اخماتون تیز می شه.

بابا از زندگیتون لذت ببرید، خواب باید به اندازه و به وقتش باشه.

مگر روی کره خاکی، دایه مهربانتر و دوست داشتنی تر از او بود؟ برای من که نبود.

تک و خواستنی!

\_ننه من گوشه دستم نبود، من...

لیلی کلامم را پاره کرد.

\_راست می گه.

گوشه دستش نبود، ولی تو یه دفتر داشت زندگی مردم رو بالا و پایین می کرد.

لقمه آخر را در دهانم گذاشتم که سینی را زود برداشت.

\_منم ادبش کردم و دفتر رو قایم کردم.

جواب لیلی را می شد بعدها داد.

ولی تناول کردن چنین غذای لذیذی، حداقل ارزش یک تشکر خشک و خالی را داشت. \_ننه

نرگس خیلی خوشمزه بود. واقعا ممنونم!

آن چین های ریز و درشت، حال با خندیدنش درشت شدند.

\_نوش جونت مادر! گوشت بشه به تنت.

صدای زنگ تلفنم، خیلی ضعیف به گوش می رسید.

به سمت اتاق پاتند کردم.

به محض باز شدن در، با محسن محکم برخورددم.

حالا صدای گوش‌ی زیاد بود.

گوشی کف دست محسن قرار داشت.

آن را به سمتم گرفتم.

تشکر کوتاهی کردم.

نام عادل، کمرنگ و پررنگ می شد.

\_سلام عادی خوبی!

صدایش رنگی از دلخوری گرفت.

\_عادی و درد!! چیه اسمم رو نصفه می گی؟ حالا خوبه منم بگم ماهی؟! می دانستم روی اسمش

تعصب خاصی دارد، ولی کمی اذیت کردنش که بد نبود.

\_خب حالا حالت چطوره عادی بانو!

نفس کشیدن پرحرصش را احساس کردم.

\_من خوبم. ولی تو مثل این که زیادی خوبی!

کنار پنجره دیشب جا گرفتم.



\_تا خوب بودن چی باشه، اگه منظورت به لبی که می خنده و دلی که گریونه و حساب و کتابش نامیزوونه، آره زیادی خوبم.

مهربانی و محبت کلامش دلخوری را زدود.

\_قربونت برم چرا رفتی؟ همین جا مگه چش بود می موندی؟

عرفان هم گفته بود دیگه طرفت نمیاد.

اسم عرفان، باز جگر را سوزاند.

\_حالش چطوره؟ لختی سکوت کرد!

\_نمی دونم! وقتی بیرون این قدر پریشونه، درونش فکر کنم پر از گدازه های آتیش باشه.

\_می دونم!

عماد و محسن در حیات مشغول نظافت ماشین بودند.

\_می دونی؟

تو هیچی نمی دونی!

نه که ندونی، فقط نمی خوای بدونی.

نمی خوای دایره دورت وسیع بشه، می خوای هر لحظه اون رو تنگ تر کنی، که چی بشه؟ به

کجا برسی ماهرخ؟

نفسی عمیق، برای مصیبت هایی که درونم بود و هر بار داغشان را بجای کهنگی، تازه تر می کردم، کشیدم.

\_منم یه روزی خوب می شم!

\_امیدوارم تا اون روز دیر نشده باشه ماهرخ!

جمله اش، هم سنگین بود و هم حقیقتی دردناک را در خود داشت.

می ترسیدم از روزی که برایم دیر شده باشد.

\_عادله! مواظب برادرت باش! من دست خودم نیس، اگه حرفی زدم و یا رفتاری رو انجام دادم، خارج از توانمه. ولی...

\_ولی چی ماهرخ؟

با انگشت دست چپ خود، اسم عرفان را روی شیشه نوشتم.

\_هیچی! ممنونم که زنگ زدی!! مواظب خودت باش.

\_یعنی دیگه می خوای بری و حرفی نداری؟ خوبه که من زنگ زدم.

از خداحافظی رک و صریحم جا خورده بود.

\_باور کن حوصله ندارم! خودم باهات تماس می گیرم خواهی! باشه؟ پوف کلافه اش را بیرون ریخت.

\_مگه بهجز این هم راهی مونده؟ تو هم مواظب خودت باش.

تماس قطع شد و فکر من در خانه عمویم جا ماند.

در زده شد.

آهسته چرخیدم، ننه نرگس وارد شد.

کمی لنگ می زد.

\_اجازه هست دخترم!؟

کامل برگشتم و با لبخندی گشاده، به استقبالش رفتم.

\_اجازه منم دست شماست! این چه حرفیه؟ بفرمایید گل سرسبد.

دستم را در دستان سفیدش فشرد.

\_بیا بشین دو کلوم با هم درد دل کنیم.

کنارش نشستم.

پشت دستش را نرم بوسیدم.

\_جان دلم؟ بفرما، من سراپا گوشم.

لب های گردش، گردتر شد.

\_تو نمی خواد سراپا گوش باشی، من سراپا گوش می شم.

فقط نگاهم توانست عکس العملی از خودش را نشان دهد.

\_تو که می دونی من همه چیز رو می دونم.

از قبل ها و جریان های اخیر! اصغر و منیره خیلی دل نگروتنن، اینم بگم از من نخواستن که  
من باهات حرف بزنم.

فقط دم صبح که خواستم نماز بخونم، صدات رو شنیدم. این دوتا دختر هم وقتی که بخوابن،  
بمب هم از خواب بیدارشون نمی کنه.

تو خواب، تموم حرفات، سامان، نازگل، عرفان بود.  
سرم را به زیر گرفتم.

دردی کهنه ولی هر روز تازه شده!

\_بخشید از خواب بیدارتون کردم!

پای راستش را کشید و زانویش را ماساژ داد.

\_نه عزیزم، گفتم برا نماز بیدار شده بودم.

دست بردم به جای دستان پر چروکش، خودم زانوانش را نرم نرمک ماساژ دادم.

\_مادر چرا دل به زندگی نمی دی؟ این بچه چه کمبودی داره که تو یه لنگ پا نگهش داشتی؟

از پسرعموی خودت عزیزتر کیه؟ کسی که جونش رو هم برات می ذاره.

چرا نازگل رو فراموش نمی کنی مادرا!؟

دستم را گرفت. با انگشت شستش، پشت آن را نرم نرم نوازش کرد.

\_چیزی که اتفاق افتاده و تموم شده، نباید یک عمر برات عذاداری کرد.

نباید چون اتفاق افتاده، همش منتظر باشیم باز هم این اتفاق بیفته.

چرا برای کاری که سامان انجام داده، تو همه مردها رو بدذات می بینی ولی کسی مثل دهقان فداکار که جون یک عده آدم رو نجات داد رو نمی بینی؟ سامان مرد بود ولی خیانت کرد و ناز گل مرد.

دهقان فداکار هم مرد بود، ولی جونش رو گذاشت و صدها نفر رو نجات داد.

اصلا چرا راه دور برم ننه؟

حسن برادرم، بابای محسن، الان ده ساله خانمش فوت شده؛ ولی هرچه قدر اطرافیان می گن، زن نمی گیره.

کار اشتباهی می کنه بنظرم.

چون آدم تو زندگیش همدم می خواد، همراه خوشی و غم می خواد.

اصلا تو خود قرآن گفته شده، دستور خدا و پیر و پیغمبرمونه.

ولی فقط به چیز می گه، اونم اینه که من به زنم خیانت نمی کنم.

این اصلا معنیش خیانت نیست، ولی تو قاموس حسن، اگر زنی دیگه رو دوست داشته باشه خیانته!!

در چشمان مهربانش چشمانم قفل شد.

\_من می خوام از اون خاطره ها دل بکنم.

تا می خوام روال زندگیم رو عوض کنم، همش عشقی که به نازگل داشتم، اون گرمای وجودش که با بی رحمی از من گرفته شد، عاشقانه های سامان، همه و همه باز فلجم می کنن.

\_مادر و پدرت نگران آینده توان، بچه ها رو نگاه کن، هر کدوم دلشون رو دارن جایی بند می کنن. ولی تو چی؟

یه روز به خودت میای می بینی اونایی که باهاشون راحت بودی، همه خانواده تشکیل دادن الا تو.

چیزی هم که مشخصه، وقتشون رو برا خانواده اشون بیشتر می ذارن.

حالا اگه متاهل باشی آره، رفت و آمدتون شاید سرجاش باقی بمونه.

یهکم بیشتر به خودت فکر کن مادر.

نذار تموم فرصت های زندگیت بسوزن و وقتی به خودت بیای که خیلی دیر شده باشه.

دستی به زانوانش کشید و یا علی گویان، بلند شد.

من ماندم و حرف هایی، که تیزی حقیقت شان، شاهرگ گلویم را زخم کرد.

باز کنار پنجره ایستادم.

به عماد و محسن سراپا خیس نگاه دوختم.

نگاه عقاب گونه اش، چشمانم را شکار کرد.

با فرچه دسته بلندش و موهای خیس روی پیشانی افتاده اش، نگاهش را گره داده بود به نگاهم.

بغضی به بزرگی سالیان عمرم، گلویم را می خاراند.

خارشی که شدتش، چشمانم را به اشک نشانده.

نمی دانستم ذهن من غرق اوهام شده بود یا این نگاه برایم معنادار بود!  
بغضم را قورت دادم.

مانند تمام نفس هایی که بی معنا بودند و برای زندگی واجب!

دستی برایم تکان داد و اشاره می کرد که به حیاط بروم.

اما پاهایم مگر یاری می کردند.

به ناچار لبخندی زده و دستی برایش تکان دادم و شاید سرم نیز، اندک گردش به پایین داشت، به معنای حتما!

دستی به لباس هایم کشیدم و حرف های ننه نرگس را مرور کردم.

حرف های عرفان را و حتی حرف های حامین را!

شاید باید فرصتی به خود و زندگی ام می دادم.

شاید چون همیشه عرفان را در کنار خود داشتم، دوست داشتن و عشق او برایم عادی بود.

شاید با کسی دیگر، در جایی دیگر، این دل می توانست با فرصت جدیدش کنار بیاید.

لیلی و صنم را هم صدا زدیم و هر سه با هم، به حیاط رفتیم.

گوشه حیاط نشستیم و خمیازه ای عمیق کشیدم.

نگاه متعجب آن ها شبهه داشت یا خمیازه بی موقع من؟

\_نگو باز خوابت میاد؟ رو به صنم، اهوومی گفتم.

محسن و عماد، نگاهی رد و بدل کردند.

در حال تجزیه و تحلیل نگاه مرموزشان بودم که به لحظه نکشید، موجی از آب، روی سر و

لباسم فرود آمد.

آب سردی که هم بدنم را دچار لرزش و هراس کرد، و هم خنکای دلپذیری را به بدنم

رساند.

تمام لباس هایم به بدنم چسبیده بود.

ولی به جای تعویض، باید تقاص می گرفتم از این دو شرور سنگدل!

\_عماد می کشمت، محسن می کشمت! به ولا میکشمتون.

بی شعورا نگاه کنید چکارم کردین.

هر دو مستانه می خندیدند.

ایستادم.



به لیلی و صنمی که روی لباس هایشان کمی قطرات آب نشسته بود، چشمکی زدم.  
هر سه، به طرف حوض آب حیاط دویدیم.  
سطل رنگ خالی گوشهی حیاط، توجه ام را جلب کرد.  
سطل را پر کردم و به طرف عماد و محسن دویدم.  
می دانستم عماد از آب روی سر و لباسش جز حمام کردن، به شدت منزجر بود.  
آب را با شدت به رویش پاشیدم.  
چشم فرو بست و نفسی عمیق کشید.  
\_ماهرخ! خونت حلال شد! تو می دونی من از این حرکت متنفرم.  
با همان لباس های خیس و چسبان، نگاه می کردم و تکان نمی خوردم.  
ترس و شادی، در وجودم غلیان می کرد.  
چشمان میشی رنگش مرموز شد.  
پوست لبش را می جوید.  
شلنگ را بالا گرفت و قبل از تکان خوردن من، باز مرا آبیاری کرد.  
چشم بسته بودم و التماس می کردم و فرار!  
\_عماد خواهش می کنم نکن دیگه! خب تقصیر خودت بود!!

عماد با شلنگ مرا دنبال می کرد و من به سمت پله های کوچک حیاط می دویدم. کوتاهی شلنگ باعث شد آب کمتر به بدنم برسد. ولی او تخس تر از آن بود که کوتاه بیایید.

دستش را جلوی شلنگ گرفت و آب فواره می زد و التماس های من بی جواب می ماند! لیلی و صنم نجات دهنده بودند وقتی با سطل های آب، از پشت سر، او را خفت کردند و عماد تنها کاری که در برابرشان انجام داد، رها کردن شلنگ بود.

مگر می شد از این فرصت، نهایت بهره را نجست؟

قبل از هرکسی، شلنگ را در دست گرفتم و هر دو را مورد مرحمت شلنگ آب قرار دادم، ولی عماد را کمی بیشتر آبیاری کردم.

\_ماهرخ! تو رو جون عزیزت نکن!

بابا بگم غلط کردم، خوبه؟

بلند بلند می خندیدم و ابرو تکان می دادم و نوچ بلندی جوابش می شد.

حالا تکانی به خودش داد برای در امان ماندن از این حجم آب!

دعاهایش بی جواب نماند، وقتی قسمتی از شلنگ زیر پایم افتاد و پای راستم لیز خورد و من روی نشیمنگاهم فرود آمدم.

دردی طاقت فرسا، در سراسر وجودم ریخت.

جلوی چشمانم به سیاهی نشست.

یک لحظه تمام بدنم سرد و یخ شد.

دردش از پاهایم تا مغز استخوانم تیر می کشید. عماد شلنگ را پرت کرد و چتری هایش را بالا فرستاد.

\_یا حسین! یا حسین! ماهرخ!

به سرعت کنارم نشست، دستم را لمس کرد.

درد بدنم اجازه نمی داد واکنشی نشان دهم. اشک هایم ناخواسته روی صورت خیسم نشستند.

\_ماهرخ خوبی؟ کجات درد می کنه؟ چی شدی؟

درد که شدتش بیشتر می شد، گریه من هم اوج می گرفت.

سرو صدا و جیغ صنم و لیلی، ننه نرگس را به حیاط کشاند.

سیلی که به صورتش زد، نتیجه دیدن چهره گریان و دردمند من بود.

رو به همه تشر زد:

\_اصلا فکر نکنید الان سی سالتونه و باید خرج یه سر عائله رو می دادین!!

افتادین به جون این بچه، این داره درد می کشه هرچهارنفرتون موندین بالا سرش که چی

بشه؟ بلندش کنین ببریمش درمونها!

عماد به آهستگی، دستم را کشید تا بلندم کند.

ولی جیغ من همانا و دستپاچگی او و دیگران همانا.

ننه نرگس، با صدای محکم، عماد و محسن را مخاطب قرارداد.

\_آروم بلندش کنید! ای خدا،

این دختر امانته دست ما!! چرا بچه بازی درآوردین؟ با کمک بچه ها، به نزدیکترین

بیمارستان منتقل شدم.

درد، هر لحظه امانم را می برید. تنها چاره ام، گزیدن لبم و چنگ زدن لباسم بود.

خجالت هم بر بدنم مستولی شده بود، از جایی که درد می کرد و نمی توانستم به راحتی دست

بگذارم و ابرازش کنم.

بعد از معاینه، دکتر احتمال شکستگی دنبالچه را تشخیص داد.

ولی برای حصول اطمینان، یک عکس را برایم تجویز کرد.

عماد و محسن، کاملاً سکوت کرده بودند و نگاه می گرفتند.

شرم داشتند از بازی مسخرهای که راه انداختند و به این جا ختم شده بود.

عکس گرفته شد و دکتر بعد از بررسی اش، گفت:

\_نمی دونم بگم متأسفانه یا خوشبختانه، ولی دنبالچه شما نشکسته، فقط ترک خورده و باید

حداقل ده روز استراحت مطلق باشین و این که اصلاً به پشت نخوابین.

حتماً روی شکم بخوابید و حالت نشسته هم نداشته باشین.

یک بالشتک هم براتون می نویسم که حتما تهیه کنید و بعد از دوران استراحتتون، روی اون بشینید تا زمانی که سلامتی شما کامل برگرده. هر جا می رید حتما باید با خودتون ببرید. بدون قصد و غرض و بدون این که بخواهم نگاهش را شرمزده کنم، به عماد نگاه کردم.

حرف چشمانش، ناراحتی و پشیمانی بود.

آرام لب زد:

\_ببخشید!

از او دلخور بودم.

مگر ببخشی د او حال مرا خوب می کرد؟

مگر ببخشی د او می توانست این درد و الم را از من دور کند؟ ولی باز، آوایی درونم نهیب

می زد که تو خود نیز کم مقصر نبودی.

محسن با دخترها، به خاطر شرایط من باید در بست می گرفتند و من روی صندلی عقب دمر

می خوابیدم.

در تمام مسیر منتهی به خانه، هیچ کلامی برای ارتباط برقرار کردنمان صورت نگرفت.

به خانه رسیدیم و در اتاق، روی تشکی که ننه نرگس انداخته بود، روی شکم دراز کشیدم.

تمام هم و غم این بود که علاوه بر تحمل درد، فقط یک حالت برای دراز کشیدن و استراحتم

بود، آن هم برای کسی هم چون من، که همیشه روی دست راستم می خوابیدم.

از همه خواسته بودم کسی از تهران خبردار نشود تا کامل حالم مساعد شود.

نه غرولندهای آن‌ها مبنی بر سبک سری و نه حتی پریشانی‌شان را دوست نداشتم.

عزا گرفته بودم.

حال به جای شیراز گردی و دیدن حافظیه و سعدیه، باید آجرهای خانه را رج به رج می

شمردم.

ننه نرگس افسوس می خورد و از جانب بچه‌ها طلب بخشش می کرد.

ساعتی گذشته بود و حوصله من، روی درجه بی نهایت صفر شده بود.

لیلی که بی قرارم را دیده بود، وارد اتاق شد و دفتر را پیش رویم قرار داد.

—ماهرخ همه ما مقصریم تو این اتفاق، نمی خواستم این رو بهت بدم، ولی دستت باشه اگه یه

زمانی ما نبودیم، یا خواب بودیم و بی خواب شدی، بخون.

دست پیش بردم برای باز پس گرفتن دفتری که حال خرابم را آباد می کرد، که دفتر را کمی

عقب کشید.

—ولی قول بده وقتی کنارت هستیم، طرفش نری.

عماد نبود.

از زمانی که پایمان به خانه رسیده بود، نبود.

تا اسمش در مجرای ذهنم عبور کرد، قامتش پیدا شد.

با دستانی پر!

کنارم نشست. حس بویایی ام، بوی سیگار را عجیب استشمام می کرد.

پریشان بود و بی قرار! آرام در کنار گوشم پچ زد.

\_ماهرخ!

تلفظ اسمم از دهانش، گردش سرم را به سمت چشمانش داشت.

\_هووم

\_چشمات دلخور نباشه که می خوام زمین و زمون نباشه، ولی اخم و ناراحتی رو تو چهره تو

نبینم.

بیخس که مهمون نواز نبودیم.

کتاب دیوان حافظ و گلستان سعدی را کنار دستم قرار داد.

دست جلو آورد، می لرزید.

باز پشیمان شد و عقب کشید.

\_می دونم خیلی علاقه داری، آوردم بخونی، هم حوصله ات سر نره، هم بخون یا امشب یا فردا

شب قول یه مشاعره مشت که عاشقشی رو بهت می دم.

چشمانم درخشید، ناراحتی و دلخوری عقب کشید.

\_دروغ می گی؟ جان محسن راست می گی؟ عقب رفت و تکیه به دیوار داد.

\_از جان خودت عزیزتر کیه! به جان خودت، قول مردونه!  
 خیلی سپاسگزارش بودم که می خواست کاری کند تا این زمین گیری را برایم قابل تحمل کند.  
 محبت هایش به کام دلم بود! بی ریا و دوست داشتنی!  
 در نظرم عماد، نیمه گمشده هرکسی که بود، مزه خوشبختی را ذره ذره مانند شراب می نوشید  
 و مست می شد از این دریای خالصانه عشق!!  
 مسکن هایی را که برای التیام دردهایم برایم تجویز شده بود، خورده بودم و بین خواب و  
 بیداری معلق بودم.  
 شاید بستر خواب، آرامم می کرد برای درد بی امانی که امانم را ستوده بود.  
 ملودی زنگی می پیچید و قدرتی در خود نمی دیدم که به آن توجه کنم.  
 آهنگ، برایم زیادی آشنا بود. آهنگ مخاطبی خاص و عزیز!  
 باز تکرار شد و این بار به سختی دل کندم از عالمی که در آن فارغ بودم.  
 خود عزیزدلش بود.  
 محمدعلی، برادری که محسوس و نامحسوس، مواظبت کرده بود از دلی که همیشگی خدا  
 بارور بود و هوایش ابری!  
 صدایم خفه بود و به سختی این تارهای صوتی را می توانستم از هم فاصله دهم.  
 \_سلام داداش! خوبی قربونت برم؟ مکث شد و صدایی که تعجبش آشکار بود!



\_ماهرخ خودتی؟ صدات چرا این جوری شده؟

کمی خودم را بالاتر کشیدم و حالا سینه ام مماس با بالش بود.

\_خوبم! خواب بودم.

می دانستم اولین کاری را که انجام می دهد، دست چپش را می چرخاند و ساعتش را نگاه می کند.

صدایش، باز پر از بهت شد.

\_الان موقع خوابه!! ساعت تازه نزدیک نه شده، خرس هم الان نمی خوابه. پاشو که الان بخوابی شب باید احیا بگیری.

سرم کمی می خارید و باز میلم به عالم خواب...!

\_آره درست می گی، نمی خواستم بخوابم ولی اثرات مسکن بود برای...

از حرف زدن من سبقت گرفت.

\_مسکن؟ مگه مریضی؟ سرما خوردی؟ نکنه دو هوا افتادی؟ نگرانی هایش را دوست داشتم.

آرامم می کرد.

یادم کشید به این که گفته بودم خبری از شیطنتم به تهران نرسد، حالا اولین پله گند زدن را

خودم پیمودم.

\_مُسکن؟!!

اها، سرم خیلی درد می کرد مجبور شدم بخورم.

سرزنش کلامش آزارم می داد.

\_باز به چی فکر کردی؟ اون جا هم غمببرک زدی؟

ولی در عین حال، نشان می داد برای محبت برادری و خواهری، مسافت معنا ندارد.

\_داداش! این جا بنظرت این چهار تفنگدار می دارن من وقتی برای ناراحتی پیدا کنم؟ به جان

خودت اگه منم بخوام، اینا نمیذارن.

خیالت راحت باشه.

از این سردرد معمولیاست دیگه.

انتهای حرفم، لبخند داشت؛ ولی او دلخوری ام را فهمید.

\_می دونم ناراحت شدی عزیزم، ولی تا اون جایی به خودت برس، شاد باش.

از لحظاتی، نهایت بهره رو ببر.

مزاحمت نمی شم برو به ادامه خوابت برس.

تماس پایان یافته بود و ذهن من کنکاش می کرد که امروز تنها روزی بود که در این چندسال

اخیر که نه صدای عرفان، حلزونی گوش هایم را تصرف کرده بود، و نه حتی یک پیام تک

کلمه ای از او داشتم.

کمی خود را پایین تر کشیدم، سخت بود تحمل این طرز خوابیدن و استراحت کردن.

کمی بدنم را پایین تر کشیدم و چانه ام را روی بالش قرار دادم. گوشی را روبه رویم گرفتم. چت حامین را باز کردم.

این آشنای غریبه که بود، که من هر لحظه تنش ها و احساسات ورم کرده خود را کنار او بالا می آوردم؟

او برایم از هر آشنایی دلسوزتر بود.

از راه دور، این چنین می توانست آرام کند مرا!

برایش بدون مقدمه نوشتم، برای زنی که حکم مادرم را داشت ولی درک می کرد مرا، بدون کوچکترین موضع گیری و نصیحت!

رفتار عاقلانه اش و کلام دلنشینش، عامل جذب من بود.

"سلام"

باز دلم یه درد دل می خواد، از جنس سبک شدن!

می دونین، امروز تو این چند سال، تنها روزی بود که از عرفان خبر نداشتم.

تنها روزی که نه زنگ گوشیم رو به صدا درآورد و نه پیامی بهم داد.

شاید واقعا داره فراموش می کنه، نمی دونم!!

ولی یه تصمیم بزرگ گرفتم.

می خوام فرصت زندگی کردن رو به خودم بدم.

برام دعا کنید بتونم تموم تلخی ها رو پشت سر بذارم و به یه ثبات روحی و شخصیتی برسم."  
از چت خارج شدم.

گوشی را روی زمین گذاشتم.

باز پشیمانی بر رخم گرد پاشید و باز آن را برداشتم و پیامی برای لیلی فرستادم.  
دقیقه نشده، در اتاق حضور داشت.

در باز شد و نور هال نیز به روشنایی حیاط که در اتاق تاییده بود، اضافه شد.

\_جانم ماهرخ؟ بیدار شدی؟ لبخند کوچکی زدم.

\_اهووم! محمدعلی زنگ زد بیدارم کرد.

کنارم نشست و پاهایش را دراز کرد.

\_خب یه گزینه ای تو اون گوشی واموندت هست به نام بی صدا کردن، اون رو فعال می کردی  
راحت میخوابیدی!

\_لیلی؟

هیچ حرفی نزد؛ فقط سرش را به چپ و راست تکان داده بود. چشم در چشم، نگاهم می کرد.

\_بیا فال بگیریم! میای؟ چشمانش برق زد و لبخند زد.

\_نیکی و پرسش!؟

بگم اون سه تا ورپریده هم بیان؟

\_نه! فقط من و تو! حوصله شلوغی رو ندارم.

اول یک تفال بزنیم به حافظ! بعد می ری به عماد می گی بیاد مشاعره راه بندازیم.

دست پیش برد و کتاب حافظ را برداشت. چشمکی زد.

\_بزن بریم! حالا چشماتو ببند و نیت بکن.

چشم هایم را می بندم و زیر لب زمزمه می کنم:

"ای حافظ شیرازی! تو محرم هر رازی! تو رو به خدا و شاخ نباتت قسم می دم که هرچه صلاح و مصلحت می بینی، برایم آشکار و آرزویم را برآورده سازی." و بعد در ذهنم، قامت عرفان را نقش می زنم.

سرم را به معنای گفتن تکان دادم و لیلی کتاب را باز کرد.

"دل می رود ز دستم صاحب دلان خدا را دردا که راز پنهان، خواهد شد آشکارا کشتی

شکستگانیم ای باد شرطه برخیز باشد که بازبینیم، دیدار آشنا را ده روزه مهر گردون، افسانه

است و افسون نیکی به جای یاران؛ فرصت شمار، یارا در حلقه گل و مل خوش خواند دوش

بلبل هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا ای صاحب کرامت، شکرانه سلامت روزی تفقدی کن،

درویش بینوا را آسایش دو گیتی، تفسیر این دو حرف است با دوستان مروت با دشمنان مدارا

در کوی نیک نامی، ما را گذر ندادند گر تو نمیپسندی، تغییر کن قضا را آن تلخ وش که صوفی، ام الخبائثش خواند اشهی لنا و احلی من قبله العذارا هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی کاین کیمیای هستی، قارون کند گدا را سرکش مشو که چون شمع از غیرت بسوزد دلبر که در کف او موم است، سنگ خارا آینه سکندر جام می است بنگر تا بر تو عرضه دارد، احوال ملک دارا خوبان پارسی گو بخشندگان عمرند ساقی بده بشارت رندان پارسا را حافظ به خود نپوشید این خرقة می آلود ای شیخ پاکدامن، معذور دار ما را " لیلی نگاه معناداری به من کرد.

می دانستم کلام نگاهش چیست!!

می دانستم، ولی باز نمی خواستم بدانم.

حالا نگاهش، زبان را نیز به کمک طلبید.

\_ماهرخ! خودت رو به ندونستن نزن! حتی حافظ هم داره بهت می گه.

کمی موضع می گرفتم که بد نبود؟ \_چی می گه لیلی؟ فقط یه شعره!

پوزخندی تند زد.

\_فقط شعره، یعنی تو تعبیرش رو نمی دونی؟ می خوای من برات بگم.

ناسلامتی یه پا شیرازیام کاکو.

جلوتر آمد و چهارزانو نشست، لبخندی پر از شیطنت، لبانش را زینت داد.

\_خب جونم برات بگه، تعبیر فالت این می شه:

کاری رو که می خوای انجام بدی، پنهان کن. کاری رو هر چه قدر کوچیک هست رو بزرگ بدون، خیال پردازی رو کنار بذار و وقتت رو غنیمت بشمر! تا مقام و منزلت بدست بیاری. روزگار سختی به پایان رسیده و زمان آسایش است. عمرت طولانیه و این وضعیت که درونش هستی تغییر می کنه.

نیتم و معنی شعر، درونم را دگرگون کرده بود.

رو به لیلی کردم، رنگ نگاهم مظلوم شد.

\_لیلی! می شه بری بیرون؟

می خوام چند لحظه تنها باشم.

بدون کوچکترین مخالفتی بیرون رفت. تعلل نکردم و گوشی را برداشتم و به عرفان پیام دادم.

\_سلام خوبی؟ چه خبرا؟ کم پیدایی؟

نمی خواستم پیام به عرفان را کسی متوجه شود.

ولی حالا، باید انتظار را انتظار می کشیدم، خبری نمی شد.

باز پیام چند کلمه ایام را مرور کردم و آن را تجزیه می کردم.

من که چیز بدی نگفته بودم. من فقط از بی خبری او کلافه بودم.

نگران بودم از برداشت عرفان که گمان ببرد که من پشیمان شده ام.

ولی باز حرف های ننه نرگس، برایم تداعی می شد.

باید فرصت می دادم به دلم، که عاشقی را تجربه کند.

به عبارت بهتر، در پله اول، باید دوست داشتن را در وجودم تقویت می کردم.

چرا نباید کسی را کنار خود داشته باشم تا برایم سینه سپر کند؟ باز خط فکرم به صنم و لیلی

رسید.

چرا من، مثل آن ها نباشم و دانه عشق را در وجودم به نهال و درخت تبدیل نکنم؟ شیشه

افکارم را صدای پیام عرفان شکست.

\_سلام! کاری داشتی؟

این همه سردی در باورم نمی گنجید! حتی احوالپرسی هم نکرده بود. ولی شاید برای جبران

بی محلی هایم، باید کمی او را از این یخ زدگی دور می کردم.

\_نه امروز نبود! فقط خواستم احوالت رو بگیرم! پا و بینیت بهترن؟ باز جوابش تاخیر داشت.

دلخور شده بودم.

حال دل و افکارم گرفته شده بود.

همیشه سریع جواب می داد و من را لنگ نمی گذاشت ولی حالا...



\_خوبم! خدا رو شکر.

نکند از من دلزده شده بود.

نکند دیگر ماهرخی را در زندگی خود نمی خواهد داشته باشد.

او که نمی دانست امروز، زندگی من یک خلاء را در خود دارد.

\_چرا این جوری حرف می زنی؟

این بار نسبت به دفعات قبل، کمی زودتر جواب داد.

\_چطور یام دختر عمو!!؟ حالت خوبه؟

می دانستم این احوالپرسی نیست و صرفاً محض مسخره کردن من بود.

اصلاً این رفتارش برایم قابل هضم نبود.

\_بیخس مزاحمت شدم. شب بخیر!

گوشی را پرت کردم و دستانم را سنگر لبانم کرده بودم که فاصله را درخواست کرده بودند،

برای رها کردن حق و فریاد گریه ای بلند!

می باریدم! می باریدم!

می خواستم گریه ام را در نطفه خفه کنم، ولی نمی شد. بارش چشمانم رگباری شده بود.

ملحفه بالش را چنگ می زدم و آن را مچاله کرده، درون دهانم فرو برده بودم تا مبادا، این

حس دوگانه یورش زده به جانم، رسوایم نکند.

باران چشمانم، فرقی با باران اسیدی نداشت، آن چنان که چشم‌ها و پوستم را می‌سوزاند.  
کاش کسی دستم را می‌گرفت تا از این برزخ بیرونم بکشید و فرشته نجاتم شود.  
کاش..

در این وادی که احساس حقارت و پوچی می‌کردم، کسی به دادم رسید که این روزها،  
چشمانش می‌خواند و انگشتانش برایم با کلمات، معجزه می‌کرد.  
صدای گوش‌ی و چشمک زدن چراغ بنفش رنگ، روزنه‌ای شد که باز کسی هست تا برایش این  
غم را بازگو کنم.

اندک تکانی به بدنم دادم و با مشقت، گوش‌ی را کنار خود آوردم.  
حامین بود.

تنها کسی که این روزها، سفره دلم برایش به نسبت پهن بود.  
پیامش پاسخ پیام قبل من بود.

"سلام عزیزم خوبی؟! چی شده؟"

مگه خودت نگفته بودی نمی‌خواد دیگه مزاحم عواطف و احساسات تو بشه؟ مگه نگفتی که می‌خواد بذاره تا تو راحت باشی؟

خب حالا چرا به امروز که ابراز وجود نکرده، تو ناراحت شدی؟

ولی خیلی، یعنی تا بی‌نهایت، خوشحال شدم که می‌خواهی فرصت دوباره به خودت بدی!

حالا یا با عرفان... یا بی عرفان."

هنوز برودتی که از سردی حرف های عرفان به تنم نشسته بود، آب نشده بود.

بی وقفه برایش نوشتم:

"زنگ که نزد هیچ! پیام که نداد هیچ! پیامی رو که برای احوال پرسی برایش فرستادم، هم با

لحن خیلی خیلی سرد جواب داد.

من نگرانم بودم."

فرستادم و او همچنان در صفحه چت حضور داشت که تیک دوم را به سرعت زد.

وضعیتش، او را در حال تایپ زد.

"چرا نگرانم بودی؟ چرا بهش پیام دادی؟" جوابش یک کلمه بود.

"نمی دونم."

نمی خواستم بگویم شاید آن ایمان قلبی که به حافظ داشتم، تلنگری شد برای حال او را

پرسیدن!

شاید هم...

شاید هم اینکه هر روز بود و امروز نبود، کمبود این نبودن، حس می شد.

ولی کلمه "نمی دانم" واقعا برازنده آن لحظه بود.

دستی به چشمانم کشیدم.

سوز می زدند.

این بی توجهی عرفان، کبریت کشیده بود به منی که همیشه "جانم" و "عشق" را از دریافت می کردم.

دیواره سکوتی که داشت بینمان شکل می گرفت را باز در حال نوشتن زدن او، شکست.

"نمی دونم که نمی شه!! دلتنگش بودی؟ چرا؟"

سرم را بالا گرفتم و فکر کردم جواب چرایش برای خود من نیز مجهول است.

"نمی دونم شاید عادت کردم به بودنش، به داشتنش، به توجهش.

هرچی بود و هست، بی توجهی اون آزارم می ده، کلافه ام می کنه." من که برایش می نوشتم،

او نیز در حال نوشتن بود.

"دوسش داری؟ نه به عنوان پسرعمو! چرا باید نبودن عرفان برات مهم باشه؟" حالا چشمه

اشک هایم بند آمده بود.

ولی دلم می جوشید.

"خودمم نمی دونم چه مرگمه؟ و چی می خوام؟" دو شکلک سکوت، برایم ارسال کرد.

لحظه ای نگذشت که برایم نوشت:

"خب بگذریم! رفتی بیرون تفریح؟ سعدیه یا حافظیه رفتی؟" پوزخندی به کلمه تفریح، لب  
 هایم را مزین کرد.

"تفریح!!! کجا بود؟ مصدوم شدم.

فعلا خونه نشینم."

شاید به دقیقه کشید که چیزی نوشته نشد.

ولی همچنان آنلاین بود.

فقط یک کلمه بعد از این همه مکث نوشت.

"چرا؟"

بی کم و کاست برایش همه اتفاقات را بیان کردم.

از خندها، آب بازی، لیز خوردن و در آخر عکسبرداری پزشک، که روی زمین تاده روزی  
 ماندگارم کرده است.

در زده شد، سرم به طرف در چرخید.

بفرمایدی گفتم.

صنم بود.

با دست اجازه می خواست وارد شود.

با حامین کمی درد و دل کرده بودم.

حس سبکی در درونم به جریان افتاده بود.

خندیدم و او وارد شد.

باز سرم را چرخاندم و صفحه چت را نگاه کردم.

"الان حالت بهتره؟ زیاد اذیت نمی شی؟" حضور صنم برای ادامه چت معذبم می کرد.

با صنم حرف می زدم.

چه عجب یادت افتاد یه بینوا، تک و تنها این ور افتاده!

تند برایش تایپ کردم:

"خدا رو شکر خوبم! فقط این دراز کشیدن اذیتم می کنه.

بخشید شرمنده!

هم بابت این که وقتتون رو گرفتم و هم این که باید برم.

صنم اومده تو اتاق!"

صنم حالت نگاهش برزخی شد.

نکه این بینوا هم خیلی مشتاقه که تو جمع باشه!

فعلا که باز سرت تو اون گوشی واموندهته!!

سرش را به حالت قهر برگرداند.

گفته بودم حامین فهمیده و عاقل است.

گفته بودم با او بودن، چه قدر عالم را بهتر و بهتر می کند.  
"مواظب خودت باش! برو."

من و تو باز می تونیم با هم کلی حرف بزنینم.

در ضمن، آدم حقیقی کنارت، از آدم مجازی که مسافت ها از هم فاصله دارید، حق آب و گله بیشتری داره. یا حق. "زود از چت خارج شد و نماند تشکر مرا ببیند."

"ممنون! در پناه حق." گوشه را زیر بالش گذاشتم.

بیا اینم از گوشه! ببینم حالا بهونه ات چیه؟ کنارم دراز کشید و خندید.

آ باریکلا حالا دختر خوبی شدی!

مثل جن گرفته ها نشست.

وای اوادم بگم ننه نرگس یهکم فشارش بالا رفته.

من و محسن می خوایم ببریمش دکتر!

ولی عماد و لیلی پیشت می مونن.

بهت زده نگاه دوختم.

وا حالش که خوب بود! چی شد؟ به طرف در رفت و حرف می زد. به خاطر تو که این

جوری شدی، همش غصه خورده، فشاره بالا رفته.

لب گزیدم و شرمسار شدم.

\_وای نگو صنم! چرا آخه؟ در را باز کرد.

\_ماهرخ دیره، همش می گه این دختر دست من امانت بوده، اومده بهش خوش بگذره، حالا ده

روز باید این تشک رو تحمل کنه.

صدای صنم گفتن محسن، تمام فضای خانه را گرفته بود.

\_صنم رفتی فقط بگی.

نرفتی که موندگار شی!

\_الان عماد و لیلی میان پیشت. خداحافظ خداحافظ!

دستی تکان داد و زود رفت.

دقایقی گذشت. عماد تقه ای به در باز شده زد.

\_اجازه نویسنده جان!

خندیدم و نگاهش کردم.

\_تو که اومدی تو! دیگه چه اجازه گرفتیه!

محبوب خندید و آرام جلو آمد.

\_خوبی؟ بابا چه قدر می خوابی؟ خوبه بهت گفتم امشب یا فرداشب یه مشاعره مشت مهمون

منی!



چشمکی زد، با انگشتان دستش عدد سه را شمرد و یکی یکی پایین می آمد.  
\_لیلی!!

چشمانش را به در آویخته بود و گوش هایش را تیز کرده بود.  
\_لیلی!!

باز صدایی از لیلی نیامد.

\_لیلی! کجایی؟ کجایی؟

صدای غرغرش کل ساختمان را در بر گرفته بود.

\_اِهه چیه؟ بابا اگه گذاشتین یه فیلم ببینم.

عماد دستش را بالا برد به معنای خاک بر سرت!

\_مِث یه بچه کوچیک برا فیلم نق می زنی! جمع کن بساطت رو بیا می خوام مشاعره راه  
بندازیم.

چشم غره ای ترسناک رو به عماد انجام داد.

\_مشاعره!!! واقعا که...

من فیلم رو الان به صدتا مشاعره ترجیح می دم.

عماد بینی خود را چین داد.

\_برو بی سلیقه! مشاعره هم خوشش از تو نیامد. خودم و ماهرخ بانو بازی می کنیم.

لیلی ایشی زیرلب گفت و رفت. حالا من بودم و عمادی که می خواست برای خوب بودن عالم و جبران شوخی و شیطنتی که به این جا رسید، هر کاری کند تا من احساس تنهایی نکنم و بی حوصلگی ام را رفع کند.

با کوبش دستانش به هم تمام حواس مرا کنار خودش جمع کرد.

\_خب ماهرخ! هر کی برنده شد هر کاری بگه، باید طرف مقابل انجام بده! قبوله؟ با لب و لوجه

آویزان شده و چشمانی ریز شده پیشنهادش را بررسی می کنم.

می فهمد مرددم!

\_می خوای هم قبول نکن! به بردنت شک داری یا به باختنت ایمان داری.

شلیک وار می خندد و دندان هایم هوس جویدن گردنش را دارند.

به نظر این گفته مرموز بود ولی فکری صاعقه وار تمام افکارم را در برمی گیرد.

اگر تمام قدرت خود را جمع می کردم و برنده می شدم می توانستم بعد از بهبودی، با یک ربع

آبپاشی او این ده روز را جبران کنم.

با لبخندی خبیث و تکان دادن سرم جواب مثبتم را اعلام می کنم.

تبسمی نرم می زند.

\_خب کدوممون اول شروع کنیم؟

بدون درنگ می خواهم که خودش شروع کننده باشد.

\_تو!!

چهار زانو در فاصله شاید پنج قدمی روبرویم می نشیند. نگاهش را بر نمی دارد.

لبانش را اسیر دندان هایش می کند و سریع شعری را می گوید.

\_ "عکس روی تو چون در آینه جام افتاد عارف از خنده می در طمع خام افتاد.

"حافظ"

تبسمی نرم می زند و خواستار شروع شعری از من با حرف " دال " می باشد.

وقت کشی نمی کنم و سریع شعر را برایش می خوانم.

\_ "درخت دوستی بنشان که کام دل به بار آرد نهال دشمنی برکن که رنج بی شمار آرد.

"حافظ"

این بار می خندد.

\_تو که هم دال به من انداختی. ولی کور خوندی،

"در پرده صدهزار سیه کاریست این تند سیر گنبد خضرا را

"پروین\_اعتصامی"

دیدی چه قدر با مرامم برو با "الف"

شعری از حافظ بر زبانم در حال جاری شدن بود که دلم با مولانا گره خورد.

– "از جرم ترسان می شوی وز چاره پریشان می شوی

آن لحظه ترساننده را با خود نمی بینی چرا؟

"مولانا"

ابرو برایش بالا فرستادم و لجوجانه از او خواستم شعرش از حضرت مولانا باشد.

– الف بگیر جناب، بعدم حتما حتما باید از مولانا باشه!!

ثانیه ای گذشت و مرا کیش کرد.

– "از بد پشیمان می شوی الله گویان می شوی آن دم تو را او می کشد تا وارهند مر تو را

"مولانا"

– "ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما آب روی خوبی از چاه زرخدان شما

"حافظ"

– "آن که جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت بر در میکده دیدم که مقیم افتادست

"حافظ"

لحظه ای مکث کردم.

– "تو ناز می کن و دل شکاف و رخ می تاب که پیش ناز توام نوبت نیاز آمد

"ملک\_الشعراي\_بهار"

– "دریغا چنان روح پرور زمان که بگذشت بر ما چو برق یمان"

لبم را گزیده بودم و به "ن" فکر می کردم.

– "نیش این مار هر آن کس که خورد میرد

و آنکه او مرد کجا زنده شود دیگر

"اعتصامی"

– "روح چون خانه ی تن خالی کرد دگر این خانه نگهدار نداشت

"اعتصامی"

– "تا یار که را خواهد تا عشق که را شاید خود را و حریفان را اندر خطر اندازید.

"ملک\_الشعراى\_بهار"

– "در خرام ای جان جان هر سماع مه لقایى مه لقایى مه لقا

"مولانا"

– "ابر سام یل باد چندان درود که آید همی ز ابر باران فرود.

"فردوسی"

– "دریغا که مشغول باطل شدیم ز حق دور ماندیم و غافل شدیم

"سعدی"

یک ساعتی را با هم رقابت تنگا تنگ داشتیم. نفس های آخرم را می زدم و دعا دعایم بود که بازنده من نباشم.

منتظر حرف "ش" از زبان عماد بودم. درست زمانی که فکر می کردم با برنده شدن فاصله ای ندارم شعرش را رو کرد.

\_"شمع اگر کشته شد از باد مداربو عجب یاد پروانه ی هستی شده بر باد کنید." همه ارگان های بدنم به کمک شتافته بودند و حرف دال را که تکرار نشده باشد پیدا نمی کردم.

عماد با خنده زیبا و خبیث خود پیروزمندانه، با غرور نگاهم می کرد. انگشتانش را بالا آورد و عدد پنج را نشان داد و بعد ظالمانه شمارش معکوس را آغاز کرد.

تسلیم شدم، در برابر عماد باختم.

پر از حرص بود کالبد من در برابر این موجود مغرور!

با لب هایی آویزان... با حسی خیلی تلخ که از باخت، سم بدنم شده بود، به او نگاه می کردم.

\_"خب که چی؟ تو برنده شدی. حالا چکار کنم؟ مست و مستانه خندید."

\_"بنظرت نباید خوشی کنم؟ همیشه تو می بردی، این بار من! من به این یک بار بردن هم خوشنودم و الان منصفانه شد."

\_"خب حالا چی کار باید کنم؟"

باید اجابت می کردم درخواست بردش را!!

مرموز، خندید و ایستاد.

\_بعدا بهت می گم!!

چشمانم را تنگ کردم.

\_بعدا یعنی کی؟

\_امروز خیلی فشار رو تحمل کردم، تو هم خسته ای، بگیر بخواب، فردا بهت می گم.

باشه؟

چهره ام رنگی از مهربانی را به خود گرفت.

\_ممنون که حالم رو خوب کردی. شب بخیر!

چشم با مهربانی فرو بست.

صبح با حس گرمای وحشتناکی، چشمانم گشوده شدند.

بدنم غرق عرق های ریز و درشت شده بود.

صنم و لیلی در اتاق نبودند و باز سحرخیزیشان را به رخ کشیده بودند.

ساعت گوشی ولی، نشانی از پرخوابی من نمی داد.

ساعت به نه هنوز متصل نشده بود.

لب باز کردم برای صدا زدن یکی از آن‌ها ولی آوای تولید شده را پشت حصار دندان‌ها و لب‌هایم محبوس کردم.

ترسیدم، از پاره کردن چرت ننه نرگس ترسیدم.

پیامی همزمان برای دو نفرشان با مضمون "سلام کجایی؟" ارسال کردم.

پیام گزارش تحویل لیلی را اعلان گوشی هنوز نشان نداده بود که اسم مادرم، نور چشمانم و لبخند لبانم را قوت بخشید.

— سلام مامان منیره!! خوبی؟ از این ورا!

نرم خندیدم، از آن خنده‌ها که بعد از چند روز، هوایش دلم را پر کرده بود.

— سلام دخترم! خوبی؟ رفتی اون جا یادت نیست مامانی هم داری!

پشتم تیره کشید و لب به دندان سپردم.

گوشی را کمی فاصله دادم برای رهایی نفس پر از دردم!

باز آن را برای صیقل کشیدن به روحم، کنار گوشم قرار دادم.

— خوبم مامان! شرمنده زنگ نزدم.

ولی شما هم، همین که بابا اومد کنارت، من رو فراموش کردی؟

— این چه حرفیه آخه!؟

کی جگر گوشه اش رو فراموش می‌کنه که من دومی باشم؟



بابات تاکید کرد هیچ کدوم بهت زنگ نزنیم که باعث دلتنگی و مزاحمت بشیم.  
گفت بذارید اون جا خودش رو پیدا کنه.

چه می دونم! باباته و تجویزهای عجیب و غریبش!

آخ که چه قدر دلتنگ آن حرص خوردن ها و غرزدن های بی وقفه اش بودم.

\_حالا چرا بانو سرپیچی کردند از دستور فرمانده؟ صدای رها شدنش پیچید.

رها شدن نفسی که به سختی خود را از بین قفسه های سینه اش رها نموده بود.

\_خوبی مادر؟ دیشب خواب خیلی بدی دیدم.

بیدار که شدم، تا صبح چشم هام روی هم بند نمی شد.

برات آیه الکرسی و هفت بار سوره توحید رو خوندم.

ولی باز تا صدات رو نمی شنیدم، آروم نمی گرفتم.

گرما لحظه به لحظه آزارم می داد.

صنم با صدای بلند، حضورش را اعلام کرد.

\_چته زبونت رو موش خورده که پیغوم می دی؟ بینا شد و زبان به کام گرفت.

\_صدای صنم بود ماهرخ؟

صنم با ابروهای بالا رفته و لبهای غنچه شده، مرا می نگریست.

\_آره خودشه مامان! سلام می رسونه!!

تا صدات رو شنیدم، وای یادم رفت احوالشون رو بگیرم! همشون خوبن؟ ننه نرگس چطوره؟  
گوشه ی ابرویم را با ناخن خاراندم.

همگی خوبن مامان! حالا چه خوابی دیدی؟ با دست، خودم را باد می زدم.

صنم متوجه منظورم شد و با ایما و اشاره و لب زدن، مرا تفهیم کرد که پمپ آب کولر سوخته  
و پسرها برای خرید، به بازار رفتهاند.  
گرما هراسم را تنگ تر کرده بود.  
کلافه بودم.

هیچی مادر! فقط جان من مواظب خودت باش عزیزم!

دو روز نشده خونه رو با خودت برداشتی بردی، نمی دونم تا کی موندگاری! ولی لطفا زود بیا.  
می دانستم مروارید است که از مروارید غلطان دیگر در حال سبقت گرفتن است.

قربونت برم. جون من گریه نکن! چشم زود میام.

نمی دانست که برای یک آب بازی پر از شیطنت، مدتی را باید دمر، سر کنم.

فدات بشم مواظب خودت باش، سعی کن بهت خوش بگذره!! و زودتر بیا که دلتنگتم مادر.  
خداحافظ.

پایان تماس در شروع غرولندهای صنم همزمان شد.

چیه امروز زود بیدار شدی؟

گفتیم تا تو خوابی بریم خرید! چیزی نمی خوای برات بیارم؟ چشم درشت کردم:

\_مگه فلج شدم! برید سلامت! چیزی خواستم، خودم میارم.

بعدم توجه کردی هر وقت می خوای بری بیرون، میای چیزی می گی و می ری!!

لبخند کجی زد و چشم در کاسه چرخاند.

\_ماهرخ به خدا خیلی پر رویی، خوبه خودت پیام دادی!

به حرصی که خونس را به غلیان انداخته بود، می خندیدم.

\_خب حالا برو دیگه دیرتون می شه.

سری برایم تکان داد.

\_لیاقت نداری که...

قبل از خروجش، صدایش زدم.

\_صنم!!

برگشت و نگاه منتظرش را به چشمانم آویز کرد.

\_ننه نرگس کجاست؟ لب از هم باز کرد. \_قرص فشار و قلبش رو دادم، خوابیده! ما هم زود

میایم.

قدم آخرش را از اتاق بیرون گذاشت که درخواستی کناره ذهنم بیتوته کرد.

دل را به دریا زدم.

\_صنم!!

چهره اش بیداد می کرد خونش به جوش آمده.

\_صنم و درد! باز چیه؟ مهربان خندیدم.

\_میشه قبل از این که بری، اون دفتر رو به من بدی؟ چپ نگاه دوخت.

\_نووج!

تو که فلج نبودی!

خودت برو.

از حاضر جوابی او خودخوری می کردم. اسمش را با غضب صدا زدم.

\_صنم!

هیچ توجهی نشان نداد، پشت پنجره دستی برایم تکان داد و مانند طفل نوپایی زبانش را برایم

درآورد.

هنوز درد جای جای بدنم را بوسه می زد.

مسکنی برای آرام گرفتن دردم، از خشاب قرص خارج کردم و خوردم.

با مررارت بلند شدم.

دفتری را که عماد دیشب با حرص به آن طرف اتاق پرت کرده بود را آوردم.

البته بماند که چه قدر او را با لقب های زیبا و نازیا مستفیض کردم.

دفتر را باز کردم، به شب عروسی مریم و بهرام رسیدم.

درد امانم را بریده بود، جوشانده رازیانه ام دم کشیده بود یک استکان را لبالب پر کردم. و یک مقدار نبات کوچک دیگر نیز درون استکان ریختم؛ با قاشق چایخوری آن را تندتند هم می زدم.

با هم زدن جوشانده خاطرات من هم مخلوط می شد. خاطرات شیرین ساعتی قبل بدنم را باز هیجان زده می کرد و از مرور آن ها لبریز از عشق و خجالت می شدم.

همین که اجازه را با فرو بستن چشمانم برایش صادر کردم. ذره ای هوا، برای نفس کشیدنم برابم شد آرزو، دو چشمم را عمیق و تبار بوسید. بوسه هایش آتش به تنم می کشید. حرارت تن و بوسه هایش مرا به اوج خواستنش رسانده بود.

او همسرم بود و من برای اولین بار تجربه می کردم رابطه ای را پر از شور و حرارت!

دستانش زیپ لباسم را گرفت.

بدنم، وجودم مرتعش شد.

می ترسیدم زنانه هایم در برابر شور و هیجانش کسری به حساب آید.

می ترسیدم نتوانم به اوج خواسته هایش نزدیکش کنم. در دلم نام پروردگارم را خواندم از او استمداد خواستم.

شرم را بچه پیچ کرده و از دیواره های خانه مان در برابر شوهرم بیرون فرستادم. حال من بودم او را تشنه تر می کردم و عطش وجودیش را تا بی نهایت می رساندم. تاب و طاقتش به کف رسید و من و او "ما" شدیم.

رازبانه را آرام آرام می خوردم و آن حس شیرین و این حس ترس در هم امتزاج شده بودند و مرا دچار تشویش کرده بودند.

شاهرخ این موقع شب این جا چه می کرد؟

درست بود محل آرامشش بود ولی او که گفته بود نیست. فیلتر سیگارهای له شده اطراف پاهایش هراسان ترم می کرد. از چه چیزی در محنت و غم بود؟

\_مریم چرا این جا نشستی؟

سر به بالا گرفتم، چشمانش هنوز در خواب به سر می بردند.

\_هیچی! تو چرا بیدار شدی؟

قدم های آرامش را به سمت کشید و روی صندلی کناریم نشست.

\_بعد از مدت ها به کام دلم رسیدم و تو رو با همه وجودت در کنارم داشتم. خیال کردی

بلندشی بری حسست نمی کنم.

گرم شدم، رازبانه و هوای بیرون که دمای بدنم را بالا برده بودند؛ حالا بهرام می خواست با

بازی کلمات و بیان پر از حسش این جسم خسته از عشقبازی را گرمتر کند، داغ تر کند.

نکند باز نیمه شب دلش دوئل احساسی دوباره را با من طلب می کرد.

\_دلم کمی مالش می رفت. ماه چهره بهم گفته بود اگه دردم گرفت رازیانه دم کنم.

چهره اش درهم و درهم تر می شد.

\_خیلی درد می کنه؟ چرا من رو بیدار نکردی؟ باز کمی از آن را خوردم.

\_نه دارم آرام می شم.

موهایم را یک طرفه روی شانه چپ ام ریختم.

\_راستی بهرام! شاهرخ اومده!

بهت نگاهش نشان از بی خبری او می داد.

\_تو از کجا می دونی؟

\_گرم شد گفتم تا جوشونده دم می کشه برم تو بالکن ولی پریشون تو حیاط نشسته بود و سیگار می کشید.

فکرش را از کنار من تکان داد ولی نگاهش کنار من بود. واضح بود بودنش بودن نبود.

\_نمی دونم! فردا می رم بینم چی شده؟

دستانش را دور گردنم حلقه کرد و با نوک انگشتانش موهایم را لمس و نوازش می کرد.

\_ممنونم که برام همسری کردی! ممنونم که همراهم بودی.

سرم را پیش کشید، پیشانی را به پیشانی تکیه داد.

— برای تموم خوبیها!

برای اولین های زندگیم با تو، فردا ترتیب یک اولین دیگه رو دادم.

حجم سوال چشم هایم، او را به خنده وا داشت.

— قربون این قیافه ملوس فضولت برم.

کلامش دلخوری تصنعی را می طلبید.

— قهر نکن! حتی اگه بگم می خوایم بریم پابوس آقا!

شیرین شد!

روانم شیرین شد!

چقدر بهرام من تصاحبگر چیره دستی بود. می دانست با کدام سلاح مریمش را خلع سلاح کند.

می دانست تیزی کدام جمله ناز و اداهای مرا کند می کند.

— خیلی خوشحالم! اصلا باورم نمی شه! ولی چیزی که برنداشتیم؟ کی می خوایم بریم؟ با چی؟

خندید..

— مریم مسلسل رو بذار زمین! بابا یکی یکی امون بده منم بتونم جواب بدم چمدونت آماده

ست.

حالا بریم بخوابیم.

ورودی آشپزخانه را که رد کرد.



\_آماده ست؟ یعنی چی؟ من و تو که هنوز دست به چیزی نزدیم؟ حالت نگاهش مرموز بود..  
مشکوک بود..

\_مطمئنی به چیزی دست نزدیم!

\_آره مطمئنم!

لبانش را چفت کرده بود تا لبخند از حصارشان بیرون نریزد. تازه متوجه منظورش شدم مانند کسی بودم سطل آب یخی را روی بدنش خالی کنند. نامش را با خجالت تلفظ کردم.  
\_بهرام!

\_جان بهرام! دیدی دست زدیم. دست که هیچ، ب...

باز هشدار گونه اسمش

را کشیدم و به سمت اتاق روانه شدم. او فراتر از تصورات من پررو بود.

صلاة ظهر بود که از خواب دل کندم و رختخواب را به سمت سرویس بهداشتی ترک کردم.

چه قدر برایم اسفناک بود روز اول زندگی مشترکمان تا لنگ ظهر در تخت بوده باشم.

دوست داشتم طلوع صبح آغازین روز هم نفس شدنمان را با روزهای قبل ترآش متفاوت تر شروع کنم.

ولی افسوس که بی خوابی و درد دیشب، آرزویم را باطل کرد.

آب از صورتم می چکید.

رنگم کمی به پریدگی می زد.

صدای در کابینت و " ای مرغ سحر " خواندنش هم به حجم شرمندگیام مضاف شدند.

دیدن قامتش کنار گاز، این ذهن عجیب شده با خیال را برای چشیدن شهد شیرین تن و جانش وسوسه می کرد.

وسوسه می کرد بی حیایی کنم و او را محکم در آغوش بگیرم.

من زن خانه بودم، ولی او برایم صبحانه مهیا کرده بود.

دست کشید و نمکدان کنار گاز را برداشت.

وجودم را حس کرده بود.

\_سلام مریم خانم! وقتت بخیر!

نگفت ظهر! نخواست خجل کند نوعروس تنبلش را!!

قدم هایم برای پر کردن این فاصله برداشته شد.

\_چرا بیدارم نکردی؟ ببخشید این وظیفه من بود، نه تو!

نگاهم نکرد.

املتش را درست می کرد.

\_کجای قانون نوشته صبونه درست کردن وظیفه زنه؟ همون جور که هر دو با هم تو این خونه

و زندگی سهیمیم، تو کارهای خونه هم همین طور.

وسوسه، کارش به عمل رسید.

دستانم را دور کمرش حلقه کردم و سرم را روی کتفش قرار دادم.

\_این جورى اصلا ندیدم و نمى شه! بعدم تو که بیرون از خونه زحمت مى کشى و من فقط مى

شم نون خور!!

دستانم را باز کرد و بالا کشید و بوسید.

\_از این حرف ها ديگه نشنوفم!

تو نفس این خونه اى! همدم بهرام!

این خودش سخت ترین کار دنیاست مریم گلی!

حرف هایش جان داد.

صورت شرمزده ام را گلگون کرد.

این بار دستانش باز رحم نداشت که صورتم را لمس کرد و قابی به پهنای تمام عشق چشمانش

درست کرد.

تیزی نگاهش قلبم را درید.

گاز و املت به فراموشی رفت و عطش نوشیدن، جایش را پر کرد گفته بودم اگر دوستت دارم

هایش آویز گوش هایم نشود، بیمارم!!

من از بودن با بهرام، همیشه بیمارم!

بیمارم! بیمار عطر تنش!

فروغ چشمانش!

لذتی که کلامش، به جان این یاخته های مرده قبل از او می ریزد.

افسوس می خورم برای سیاهی برگ دوم سجل ام.

کاش این سیاهی، زودتر گردش را روی آن می پاشید.

چه کسی گفته بود سیاهی رنگ غم است؟ به گمانم از این رنگ، عقیم بوده است.

ساعتی قبل از حرکتان به سمت مشهد، در خانه آرام کوبیده شد.

کسی نبود جز شاهرخ پریشان!

بهرام نیز مانند من، این حجم آشفتگی را در باورش قبول نداشت.

در همان پاگرد طبقه دوم، جلسه شان را برقرار کرده بودند و من وسواس گونه وسایلی را که

ماه چهره برایم در چمدان گذاشته بود، باز بررسی می کردم تا مبدا چیزی از قلم افتاده باشد.

روسری ساده آبی رنگم، حجاب موهایم شد و آن را محکم گره زدم.

صدای تعارفاتشان بلند شده بود.

\_اصلا نمی شه، سر کوچه یه ماشین می گیریم می ریم.

\_مگه من مرده باشم تو با یه چمدون تا سر کوچه بری!

\_ آخه شاهرخ دیگه چوب خط من پره، بذار یهکم بمونه شاید فردا روز، یه چیزی ازت خواستم، روم بشه.

بهرام به داخل پرت شد، در بسته شد.

لبانم یک خنده شاد را روی صورتم ترسیم کردند.

\_چی شده؟ چه خبرته؟

دستی به لباس بهم ریخته اش کشید و با همان لبخند دوست داشتنی منقش شده روی صورتش، لب زد:

\_پسره روانی، دلش درد می کنه این همه راه ما رو بیره!!

ریز شدند چشمانم از لف ظ بردن!

\_کجا بیره؟

دستی به همان سییل های تو دل برویش زد.

\_فکر کردی مشهد رو گفتم؟

قهقهه خنده اش، تمام خانه را در برگرفته بود.

\_بیا خنگ خودم! تا ترمینال می بره.

ابروانم را در هم پیچیدم.

مگر می شد زن بود و ناز و ادا را در حرکات خود نداشت؟

\_ خنگ منم؟ نه خنگ منم؟ خنده اش انتهای نباشد.

آغوش باز کرد برای کمی نوازش کردن!

پشت کردم به او و آغوش گشوده اش!! از پشت، خود را به حصار گرم سینه و بازوهای قویاش سپردم. چانه اش را روی سرم قرار داد.

\_ الان از اون قهر الکیاست، یا به دل گرفتی؟ جوابم فقط نفس کشیدن های آرامم بود.

\_ خب زن که خنگ نباشه، زن نیست!! شیرین نیست! تو شیرین ترین خنگ دنیایی برای من!!  
با شاهرخ تا ترمینال همراه شدیم.

برعکس تمام روزها و ماههای قبل، نگاه نمی کرد. نگاهش را از من می دزدید.  
به جز یک بار که نگاهش باردار بود.

باردار یک حس! یک حس که کاش می دانستم در پیش چه اتفاق هولناکی را آبستن است.  
قرار بود چهار روز پر از شور و نشاط را در مشهد با بهرام به عنوان اولین مسافرت زندگیمان سپری کنیم.

اوایل صبح بود که قدم هایمان به شهر مشهد رسید.

باید مکانی را برای استراحت مان طلب می کردیم.

به پیشنهاد بهرام، به اقامتگاه های نزدیک حرم، در یک مهمان خانه متوسط تمیز، اتاقی را برای آرامش و استراحت اجاره کردیم.

آن قدر خسته راه بودیم که فقط برای ذره ای خواب، عطش داشتیم.  
چند ساعتی را در کنارهم، به آغوش خواب پناه برده بودیم.  
حوالی ظهر بود و گرسنگی، عنان معده ام را کشیده بود.  
دوش مختصری تا بیدار شدن بهرام، برای زیارت گرفتم.  
بهرام خواب بود.

خرس جلویش لُنگ می انداخت.

خیالی، یا شاید هم سوالی بی شرم، از ذهنم عبور کرد.

آن صبح بعد از عروسی، بعد از آن همه فعالیت، خروس خوان بیدار بود اما حال...

فکری پلشت، باز دیواره های ذهنم را آلوده کرد.

کنارش رفتم.

آرام صدایش زدم.

باز همان خروپف آرام را داشت و از عالم خواب دل نمی کند.

باز صدا و باز بی تفاوتی محض!

دیگر حوصله ام برای بردباری ته کشید و لیوان پر از آب را با خباثت تمام، روی او خالی کردم

و لبخندی نمکین روی لبانم ساختم.

با ترس و اضطراب، روی تشک نشست.

درک موقعیت برایش صفر بود.

آب از سر و صورتش چکه می کرد و این زیباترین کمدی دنیا برای من بود.

البته اندکی ترس در جانم رشد می کرد که صحنه روبرویم آن را محو می کرد.

چشمانش افسار گسیختند و بر تنم ناجوانمردانه شلاق می زدند.

با دستش، آب را از روی بینی اش پاک کرد. پوزخند زد.

\_فکر کنم می دونی که کارت تاوان داره؟

آخه دختر حسابی، آدم غرق خواب رو با آب بیدار می کنن؟ تو کدوم قانون و اساس نامه مرام

تو اینو نوشته؟ حدس تاوانش سخت نبود.

ماهگیری بود که از آب گل آلود، دلش می خواست تا می تواند ماهی بگیرد.

خونسرد، ابرویی برایش بالا انداختم.

\_اولا تاوانش رو با جون و دل پذیرا هستم.

لبخندی را که می خواست روی لبانش بنشانند، با غنچه کردن لبانش پوشاند.

\_دوما من پریشب دو دستی و با کمال میل دختر بودنم رو تقدیمت کردم.

گُر گرفتم، گرم شدم از حرف هایی که به زبان راندم. ولی...

ولی خودش در زمان نامزدی مان، بارها از من خواسته بود برای غیر، حجب و حیا را در رفتار و

گفتار نهادینه کنم.



اما با کنار او بودن، بی حیایام را عاشقانه می پرستد.  
زن بودم. پر از نیاز و نازهای انبار شده بعد از بلوغم!!  
زن بودم. کمی ناز و کرشمه را برای شوهرم دوست داشتم.  
زن بودم و کمی بی حیایی را برای او عاشقانه طرح می زدم.  
تاوانش را هم پرداخت کردم.  
تاوانی پر از لذت و آرامش، با حلال شرعی ام. با حلال قلبی ام.  
عصر، شانه به شانه هم به سمت حرم پیاده رفتیم.  
فاصله اقامتگاه مان تا حرم، ده دقیقه هم نمی شد.  
دیدن گنبد طلا، دلم را لرزان لرزان کرد.  
دستانم را در دستانش قفل کرد و با هم، رو به حرم سلام دادیم.  
یک سلام، و رای تمام سلام های زیارتی و سلامهای زندگیام!!  
این زیارت، جدای تمام سفرهای زیارتی ام بود.  
گرمای این زیارت، چنان در جانم نشسته بود که گویی چشمانم برای نخستین بار این گنبد  
دوار طلایی را دید می زنند.  
بهرام الحق و الانصاف در سفر مشهد برایم کم نگذاشت.  
در حد بضاعت خودمان تفریح کردیم و خوردیم و خرج کردیم.

حتی برای افراد خانواده ام هم سوغات گرفته بود که من نیز با شرط این که او برای خانواده اش هم سوغاتی بگیرد، قبول کردم.

مکان های تفریحی مشهد را می پرسید از رهگذران و عابرنانی که در حرم و خیابان بودند. می خواست ماندگارترین سفر عمرم آن را قرار دهد.

می خواست تا عمر دارم مرور شیرین لحظاتش جانم را به کوره تنور پزی تبدیل کند.

هنوز چند روزی نمی شد که نفس هایمان، امتزاجی از ما بودن گرفته بودند که در آخرین لحظات وداع با مشهد، در حرم از من خواست به محض رسیدن به تهران و استراحت، آمادگی برای یک پسر کاکل زری را داشته باشم.

پیشنهادش دلم را به آشوب کشاند.

چندین حس مختلف با هم آمیزش پیدا کرده بودند.

ترس و اضطراب، آمادگی نداشتن برای مادر شدن، از همه مهمتر، بهرام را باید تقسیم می کردم.

چهره ام تلفیقی از بهت و خنده را داشت. حالتش هرچه بود، مغناطیس لبانش شد که از هم فاصله گرفتند و برداشت خودش را کرد.

آرام در گوشم پیچ زد:

\_به مولا قسم نوکرتم!

حیف این جا جاش نیست یه پیش قسط پرداخت کنم و بریم خونه نقدش کنم!

بهرام برای من همه چیز بود!

همه کس بود!

با او بودن یعنی فارغ از تمام مصائب درون و بیرون!

بهرام خدای زمینی من بود و بس!

چند روزی می شد به تهران آمده بودیم و مورد لطف اقوام و آشنایان قرار گرفته بودیم.

مهمانی را با مهمانی تعویض می کردیم.

واقعا خسته شده بودیم.

بهرام کلافه به پشتی قرمز رنگ درون حال تکیه داده بود.

\_مریم تو رو جون من، هر کسی زنگ زد دیگه قبول نکن!

بابا بذار یه وعده هم تنها با هم باشیم.

در چهارچوب در آشپزخانه ایستاده بودم.

\_وا به من چه! خودت که زبون داری، بگو! من روم نمی شه.

دستی به صورتش کشید.

تار مویی از سبیل هایش را با دست گرفته بود و مرموز، نگاهش در صورتم کنکاش می کرد.

\_بابا همش مهمونی.

وقتی هم میایم، چنان خسته و کوفته می رسیم، که فقط جون رو تخت خوابیدن رو داریم.  
می دونی الان چند روزه با هم تنها نبودیم؟ از در بی خیالی گذشتم.

\_وا! ما که الان هم تنهاییم!

لبخند نیمه ای تحویلم داد.

\_یعنی منظور من رو نگرفتی تو؟ تخس شدم و سرم را تکانی دادم.

\_نووج! الانم تنهاییم خوا!

قامتش که قد راست کرد، در دل، قربان صدقه اش می رفتم.

حس شیرینی به سرعت زیر پوستم می دوید برای این تنهایی، که بعد از چند روز، به حتم،  
شیرین ترین تنهایی دنیا بود.

روی بال های خوشبختی نشسته بودم و غمی در دلم نبود، جز یک حسرت بزرگ، که چند  
ماهی می شد در زندگی من و بهرام کمین کرده بود.

این که روی بال های خوشبختی جلوس کرده بودم، معنایش این نبود که درد را نچشیده  
باشیم.

معنایش این نبود که هر روز زندگی مان در قربان صدقه رفتن و عشق سپری شود.

بگو مگو داشتیم؛ قهر می کردیم؛ دلخور می شدیم؛

ولی نهایتش فقط به چند ساعت می رسید.

نه او دلش برای قهر طاقت می آورد و نه من!

شاهرخ مسلما رفت و آمدش و شناختش بیشتر شده بود.

نگاه هایش هنوز گاهی آزارم می داد.

یک سال از زندگی مشترکمان می گذشت، ولی خبری از پسر کاکل زری یا دختر دامن گلی نبود.

چقدر عذاب می کشیدم بابت سوال جواب پس دادن به دیگران!

یادم کشید به اولین باری که بهرام فهمیده بود سفره دلم را برای خواهرش پهن و اسرار مگو را فاش کرده بودم.

خشم در چشمانش زبانه کشیده بود.

چه لزومی داره بقیه بدونن ما کی جلوگیری می کنیم و کی نمی کنیم؟ چه لزومی داره خواهر

من یا بقیه، از مسئله خصوصی من و تو باخبر بشن!!؟ طعنه کلامش دلم را می فشرد.

نکنه ژست ها و جزئیاتش رو هم با آب و تاب همون رابطه توضیح می دی؟

بهرام!

بردن نامش، اوج دلخوریام را فریاد می زد.

...بهرام چی مریمم؟! بهرام چی؟! حتی کافرها هم که اعتقادی به خدا و دین ندارند، دوست ندارند این رابطه رو کنار کسی تجربه کنن یا شریک بشن! تو که تعریفش کنی، چه فرقی داره با...

ذکر لا اله الا الله را بر زبان گفت و گوشه ای با همان توپ پرش آرام گرفت.

کاش این پندهای بزرگ منشانه اش را زودتر برایم نسخه می پیچید و من هجده ساله، نرم دو خاطره از این و آن نمی شدم که مانند آن ها بخوام مسئله خصوصی مان را عمومی کنم. کاش به جای سرزنشی که آن زمان در کلامش ریخت، قبل ترش برایم می گفت که امروز دستم روی زانوانم حلقه زده نبود و حسرت در دلم ته نشین نمی شد.

کاش زبانم باز نمی شد که در این چند ماه، به سوال هایشان آلرژی گرفته بودم.

"از کی شما جلوگیری نمی کنین؟ پس چرا بچه دار نمی شین؟"

"ایراد از توئه یا بهرام؟"

"دکتر رفتین؟ چی گفته؟"

"فلان دکتر برو! بهمان دکتر برو"

هزاران کوفت و درد را می پرسیدند و تجویز می کردند.

البته داروهای گیاهی هم در این بین، اسمشان کمرنگ نبود و هر کسی، گیاهی را برای تقویت تخمدان ها و غیره نسخه پیچ می کرد.

بعد از یک سال و هفت ماه، بهرام که دید تحت تاثیر حرف های خاله زکی قرار گرفته ام و برای بچه غمبک زده ام، مجبور به کوتاه آمدن شد و به دکتر زنان مراجعه کردیم.

تمام آزمایش های من و بهرام، نرمال بودند ولی خبری از بچه نبود.

حال که بعد از دو ماه دکتر رفتن و خوردن دارو و تزریق آمپول، هیچ کدام افاقه نکردند، من روز به روز مأیوس تر می شدم.

اما بهرام، رفتارهایش و نبودن های دو روز و سه روزه اش، زیادی مشکوک بود.

هربار چیزی را بهانه می کرد.

این نبودن ها، یا با شاهرخ بود یا بی شاهرخ!

حسی زنانه درونم را مور مور می کرد که کار بهرام، فرش نیست.

ولی نمی دانستم چه کاری را انجام می دهد.

گاهی چیزی از زوایای ذهنم عبور می کرد که موهای بدنم را سیخ و هراس را در دلم جاودانه می کرد.

این ترس، هر روز بزرگتر از دیروز می شد.

ولی همچنان مُصر بودم بچه ای نفس هایش، صدایش، ستون های خانمان را بلرزاند.

بهرام هر روز و هرشب، برایم ورد می خواند که دوست دارم بچه ای از بطن تو و از وجود تو را داشته باشم.

می ترسیدم بهرام ترسم را حس کرده باشد و بخواهد مرا با داشتن بچه پایبند زندگی اش کند.  
 عهد بستم در این مورد رازدار باشم و پیش کسی حرفی به میان نیاورم.  
 عهد بستم تا به کار پنهانی بهرام یقین پیدا نکرده ام، کوچکترین تغییری در رفتارم مشهود  
 نباشد تا شک او را برانگیزم.  
 رفتارش همچنان عشق را با خود داشت.  
 مهربانی در کلامش جاری بود.  
 ولی باز حس من می گفت چیزی لنگ می زند در صداقت رفتارش!  
 امشب شاهرخ باز به روال هر چهارشنبه شب، مهمان خانه ماست.  
 چهارشنبه ای که بهرام آن را فقط مختص باقالی پلو با مرغ می داند.  
 از قضا چیزییست که شاهرخ آن را بیش از اندازه دوست دارد.  
 غذایی که بدون پیش زمینه و دعوت، خودش را مهمان می کند.  
 حال چه خانه ما، چه خانه دوستی با درجه معمولی!  
 در یک کلام باید گفت این چشم خاکستری مرموز، "شکم پرست" است.  
 همه جای خانه، ردی از تمیزی و برق انداختن را با خود داشت.  
 تنها کاری که مانده بود، سیب زمینی های خلال شده را باید سرخ می کردم.  
 سایه ای روی کابینت ها و پشت سرم قرار گرفت.



جلوتر آمد و حالا تنش با تنم اتصال برقرار کرد.  
موهایم را بو کشید و به کناری فرستاد.  
با آن لب هایی که برایم جام عسل بود، گردنم را آرام مکید.  
مروت نداشت که کبودی، نتیجه عشقبازیاش خواهد شد.  
دستانش میلغزیدند و به یک جا راضی نمی شدند.  
هر حرکتش، دلم را پیچ می داد و توان را از پاهایم می ربود.  
حال دلش خوب بود، نبود؟ وقت شناس نبود!!  
می دانست فرصتی برای تأمینش ندارد و ناخنک می زد.  
ختم حال بی قرارش، گرم کردن گونه سمت راست من بود.  
روی صندلی آشپزخانه نشست.  
سیب زمینی برداشت و جوجه جوجه آن را گاز می زد.  
نگاهش میخ من بود!  
چهره اش برایم خیلی دلنشین بود.  
دیدنش، شنیدن حرف های پر از مهربانی اش، همه و همه، مرا به رها شدن در آغوشش سوق  
می دادند.  
نتوانستم زبانم را برای گفتن حرفی که در دلم لانه کرده بود، نچرخانم!

—بهرام!

نگاه کرد؛ پر از محبت و عطوفت های تلنبارشده چشمانش!

—جانم!

تبسم پر بود از شاخه های عشق و لبخند.

—می دونی جانی؟

چشم فروبست. ابتسام گرمش، دلم را لرزاند.

—می دونی تو هم جان جانی؟! بادکنک احساسم باد شد.

وجودم را با تیشه عشقش زیر و رو کرد.

لبانم از هم، فراری شدند برای دادن جوابی به عاشقانه اش، که زنگ در سد کشید برای ابراز

آن!

نگاهم بی اختیار روی ساعت و نگاه بهرام نشست.

شاهرخ وقت شناس نبود و محفل عاشقانه مان را بی رنگ کرد.

هر باری که به خانمان می آمد، با چادر سفیدم ظاهر می شدم.

چادری که ماه چهره برایم کادو گرفته بود.

همان چادری که گل های ریز قرمزش، جان داده بود به سفیدی بی روحش!!

مکنت مالی شاهرخ، تا جایی که عقل من قدش می رسید، عالی بود.

اصلاً چیزی فراتر از عالی!

برایم سوال بود تمکن مال ی جوانی با این سن، چگونه سر به فلک می کشید؟ ولی با همه این

اوصاف، حس درون چشمانش او را حاسد نشان می داد.

حسادت به بهرام من!

چیزی که حتی گذر فکرش هم برای بهرام، بریدن شاهرگ حیاتش بود.

اگر که می دانست...

شاهرخ به بزرگترین و مهمترین داشته بهرام حسادت می کرد.

اما پچ حرف زد نشان بعد از کمی که صدایشان گوش فلک را کر می کرد، برایم آزار

دهنده بود.

یک فکر موزی، افکارم را با خود به گردش برده بود.

آن قدر به مزاج افکارم خوش آمده بود که مرا به درجه عمل کردن رساند.

چادرم را مانند اراده ام محکم کردم.

لبم را به دندان گرفتم و تردید را پشت گوش هایم فرستادم.

\_آقا بهرام!

صدای پچ پچ شان، صامت شد.

\_جانم مریم! کاری داری پیام؟

صدایم را با فرستادن بزاق دهانم، همان بزاق ترشح شده از استرس زیاد، صاف کردم.  
\_اگه ممکنه لطفا!

صدای ببخشید گفتن و حرکتش به سمت آشپزخانه را شنیدم.

حال، روبرویم ایستاده بود با طرحی از لبخند و شیطنت!!

\_چیه؟ دلت تنگ شده؟ می خوای سر این خروس بی محل رو ببری؟ خندیدم، آرام و موقر!!

\_نه شما دوتا با هم سرگرمین.

من می خوام برم حیاط!

ابروهایش به شدت واکنش دادند که بوسه به انتهای پیشانی اش را خواستار بودند.

\_بری حیاط؟ بری حیاط که چی بشه؟

حرص دمیده از رفتارش در وجودم را با کلام نشان دادم.

\_می خوام برم هوا بخورم نه حرص!

می خوام برم کمی آبپاشی کنم.

نه اینکه پیچ رو مخم باشه.

حالا برم؟

نگاهی به پذیرایی انداخت.

شاهرخ پشت به آشپزخانه رو به روی تلویزیون نشسته بود.

سریع، لبهایش با گرمای وجودش، بر صورتم آهنگری کرد.

نازک کردن چشمانم حقش بود.

پشت کردم به او و دوست شفیقش برای اجرا کردن نقشه موذی ذهنم!!

در که بسته شد، دقایقی صبر کردم و زیر لب قل هوالله احد را می خواندم و می لرزیدم.

با ترس و استرس، با لرزش دستانم، با قلبی که با سرعت نور می کوبید، کلید را بالا آوردم.

از استرس نمی توانستم آن را بچرخانم.

چشم فرو بستم.

نفسم را محبوس کردم و با فشار، آن را به بیرون فرستادم!

حال، هوای درونم کمی از تلاطم خارج شده بود.

فقط کمی!

کلید را چرخاندم با کمترین صدا.

قلبم می کوبید.

می کوبید آن چنان که کوبشش را زیر گوش هایم حس می کردم.

در باز شد و من در راهروی کوچک ورودی خانمان ایستاده بودم.

آن سوی دیوار، دو رفیق با هم بحث داشتند اما...

اما آوای خروجی از دهانشان پچ پچ نبود.

صدایی معمولی!

از حرف هایشان با این که بلند حرف می زدند، چیزی سر در نمی آوردم.  
 هر لحظه منتظر بودم سخنی را بازگو کنند که باور کنم تپش های این قلب، بی دلیل نبود.  
 باور کنم دیوارهای قلبم تمایلی به برافراشته شدن ندارند و تمنای سقوط را دارند.  
 بالاخره آن حس موذی و باورهای خیالی ام، مرا به ورطه نابودی کشاند.  
 آنچه را که باید این گوش های شنوا برایش ناشنوا می شدند را شنید.  
 بهرام مرا شکست!

مرا در باورهایم، اعتقاداتم، در آرزوهایم شکست!

حتی تصورش هم برایم غیرممکن بود!

تصور اینکه بهرام...

کاش در بی خبری می ماندم و این حس سرکش لعنتی را فروکش می کردم.

کاش می دانستم پچ پچ حرف زدن ها یعنی کنجکاوی موقوف.

یعنی خود را اسیر چه کنم چه کنم کردن!

شرایطم به حدی بغرنج بود که توانایی حرکت دادن به پاهایم را نداشتم.

پاهایم پیشکش! حس می کردم چیزی به نام مغز در وجودم تخیله شده و وجود ندارد.

فقط حرف های بهرام و شاهرخ در سرم رژه می رفتند.

تمام قوای ذهنم را برده خود کرده بودند و اجازه نمی دادند اندکی به هواخوری روند.  
حال خیلی بدی بود.

چشمه خروشان چشمانم که به تلنگری وصل بود، به آنی به غل غل افتاد و خط می کشید بر صورتی که بهرام لحظات پیش، آن را داغ کرده بود.

خط می زد و آن بوسه های آرام اما عمیق عاشقانه را می شست.

حالا از تن خود نیز برائت می کردم.

باید تمام تنم را غسل می دادم ولی...

ولی تن را غسل می دادم.

آیا افکار و خاطراتم را نیز می توانستم طهارت دهم؟"

درد بی امان باعث شد دل از خاطرات مریم و کنجکاوای این که بهرام چه گفته بود، بکنم.

دفتر بسته شد، ولی ذهن من پی آن خاطرات، باز مانده بود.

به این می اندیشیدم که قرص ها، دیگر مانند قبل درد را آرام نمی کنند.

باید با مسکن دیگری آرام می گرفتم.

نه این که درد، پنجه هایش را دور تنم محکم تر کند.

آن قدر در خاطرات مریم حل شده بودم که نه گذر زمان را حس کرده بودم و نه پیامی که

عماد فرستاده بود.

پیامی که به عالم، دلخوری تزریق کرد.

عماد بعد از کلی معذرت خواهی بابت تنها گذاشتنم، از جانب خودش، گفته بود برای دوستش در بندرعباس مشکلی پیش آمده و چند روزی به آن جا خواهد رفت.

تازه شعر و شاعریام با عماد داشت جان می گرفت.

مشاعره را فقط با عماد دوست داشتم.

چون تنها کسی بود که بعد از کلی زیر و رو کشیدن اشعار، موتورش ریپ می زد.

بچه ها از خرید برگشتند و با هم وسایل را سرجایشان قرار می دادند.

محسن کمی از نبود عماد، دماغ بود ولی سعی می کرد جای هر دو نفرشان شوخی کند.

بودن کنار این آشناهای بالاتر از فامیل، برایم طعمی به لذت بهترین شیرینی دنیا را داشت.

دو هفته ای از آمدنم به شیراز می گذشت.

بعد از چندین روز سختی و دمر خوابیدن، عالم بهتر شده بود.

کمی درد را حس می کردم ولی تحملش را به خانه نشینی ارجحیت دادم.

پیام هایم با حامین سرجایش بود و به جرات می توانستم بگویم هر روز بیشتر از دیروز،

برایش درد دل می کردم.

شده بود مادرم.

ولی مادری که از هرکارم ایراد نمی گرفت.



به وقتش دعوایم می کرد و به وقتش کلمات را با مهربانی خرج می کرد.  
از خودش خواسته بودم که با او صحبت کنم.

گفته بودم با او آرام می گیرم و تن صدای مادرانه اش را می خواهم در گوش هایم برای  
ساعت ها و روزهای نبودنش انداخته کنم.

ولی باز گفته بود هنوز برای دیدار و تماس، زود است.

چیزی به نام عرفان هم در زندگیام به خوبی کمیتش را نشان می داد.

حامین عزیزم گفته بود حالا که او پیام نمی دهد، تو نیز سفت و محکم به جنگ عقل و دلت  
برو.

مبارزه کن اگر دلت، هوایش برایش تنگ بود و حجم غصه و دلتنگی، به وسعت آسمان داشت  
بدان دلش را در دلت جا داده ولی اگر دیدی تنها نبودنش محض همان بودن های همیشگی  
حس می شود، قید تردیدت را بزن.

حتی به او گفته بودم من لنگ می زنم ولی تمام حرفش یک چیز بود که خودت متوجه خواهی  
شد.

بعد از چندین روز، عماد امروز به این جا می آمد.

چقدر دلم برایش تنگ شده بود.

دلم برای شرور نبودنش، برای پایه نبودنش، تنگ بود.

دیوان حافظ دستم بود و پشت به حیاط و رو به خانه نشسته بودم.  
 غرق شعری بودم که معنایش برایم مبهم بود و لیلی یا صنم را می طلبید.  
 هر آن کو خاطر مجموع و یار نازنین دارد سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد حریم  
 عشق را در گه بسی بالاتر از عقل است کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد  
 لب گشودم برای صدا زدن یکی از آن ها که دستی، یا به عبارتی دستانی، بزرگ تر از صورتم،  
 چشمانم را مستتر کردند.  
 حالم حالی به حالی شد.  
 صاحب این دستها، زن نبود، مرد بود.  
 دستانی پر از حرارت و گرما!!  
 دلم را، جانم را، تمام احساسم را دچار لرزش کرد.  
 زبان یارا نبود برای تکلم! آرام در گوشم نجوا زد:  
 \_بلا بالای بی همتای چون رویای شیرینم!  
 خرام آهوی غوغا روی عنبر بوی سیمینم!  
 بزنی فالی که جای من، به تو حافظ بفرماید:  
 "به مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم"  
 "شهراد\_میدرے"

چیزی که می شنیدم، دیگر معنی کردن نمی خواست.

چشمانم وزغ گونه باز شده بودند و باور این که عماد حسی مانند عرفان را به من در خود  
پرورش داده باشد، سخت بود.

سخت که نه، محال بود.

یخ شدم در برابر دمای مذابی که روی صورتم بود.

یخ شدم در برابر حرف هایی که در قالب شعر، به گوش هایم اسباب کشی کرد.

سردی بدنم را حس کرد یا صامت بودنم را که به همان آرامی باز پیچ زد:

\_در جواب اون شعرت، حرف دل اون بی نوای عاشقت، این رو گفتم.

دستانش کنار رفت، هوا رسید.

گرما حصارش را از تنم آزاد کرد.

راه نفس آزاد شد ولی فکرم محبوس ماند.

قامتش رخ نشان داد.

از زبان عاشقم سرود، ولی خط چشمانش حرف هایی دگر را در خود بار بسته بود.

کاش می شد خط بطلانی روی این حس تازه کشف شده چشمانش و طنین پیچ زده در گوش  
هایم می کشیدم.

نگاهش را در کل صورتم، عمیق چرخاند.

مهربان خنده اش را رها کرد.

\_چیه؟ چرا این جوری نگاه می کنی؟ بابا بالا سرت بودم شعرت رو دیدم و این رو در جوابش گفتم.

نمی توانست فکرم را از لحظات قبل دور کند.

ولی خیالی باطل را در خود حل می کردم.

چون با ذکاوتش، آن را به سمتی دیگر کشاند و مرا دور کرد از حس نهفته چشمانش!

\_ماهرخ! می خوای معنیش رو بهت بگم؟

گیج، به او دوخته بودم نگاهی سراسر از بهت را، معنی آن که به روشنی روز برایم پدیدار بود.

\_معنیش که مشخص بود!!

می دانست و درک کرده بود نگاه و فکر گیجم را!

\_اون شعرت رو می گم که دهن باز کردی صنم و لیلی رو به کمک بگیری.

فضا را با خنده بلندش، پر کرد.

\_خب؟

چند قدم را برداشت و کنارم نشست.

\_خب که خب؟

به گمانم از این که مرا دست می انداخت، لذت می برد.

\_عه عماد! چرا مسخره بازی درمیاری؟ خب بگو دیگه معنیش رو!

بینی ام را با دو انگشتش کشید!

باز همان گرما...

ولی باید گرمای چشمانی که حالا روبرویم نشسته بود را نیز اضافه می کردم.

باز حالی منقلب تر از لحظات قلم!!

عماد نباید بد می شد.

عماد باید همان استاد مشاعره هایمان می ماند.

باید همان یار و یاور از بحران سامان دور کردن می ماند.

عماد برای من باید عماد می ماند، نه عاشقی هجران دیده و مهجور!

\_خب بابا! قیافت رو آویزون نکن، میگمت! ولی...

توده انباشته شده حرص هایم، امروز با عماد تکمیل شد.

\_درد و ولی، خوب یا بگو، یا می رم از لیلی و صنم می پرسم.

نوبرش رو آورده! اه.

چهره اش باز به خنده آغشته شد.

\_یهکم آرومتر! چرا این قدر عصبی؟

خب ولی داشت دیگه، نمی شه که من معنیش رو بگم، تو هم مفت مفت تحویل بگیری.

چشمانم گرد شدند وقتی حرف از مفت به میان آمد.  
با تمسخر خندیدم.

\_خب جناب!! در قبالتش چی می خوام؟ هووم؟ غلغل می کرد چشمانش در میان نگاه پر از  
انتظارم!

\_بگم؟

اگه بگم تو رفتارات تغییری ایجاد نمی شه؟  
دلم هری به پایین ترین حد ممکن سقوط کرد. با تردید لب گشودم.  
\_نه، فکر نکنم!

صورتش، تلفیقی از نگرانی و شوق بود.

\_نه؟ فکر نکنی؟ یعنی دو دلی؟ تکلیف رو سرجدت مشخص کن!  
لب هایم را به درون دهانم سُردادم و کمی اندیشه را دنباله رو افکارم کردم.

\_عماد بگو، مگه بچه ام که با یه حرف، رفتارم عوض بشه؟  
چهره متفکرش که نه، چهره ای که مردد بودن از آن می بارید را به من دوخته بود.

ولی دلش را به دست باد سپرد و حرف دلش را زد.

\_یادته مشاعره که قبالتش چی گفتیم؟

با چشمانی ریز شده و سری کج و فکری که گنجه افکارم را زیر و رو می کرد برای یافتن  
گفتنی ها، نگاهش کردم.

چیزی یادم را چنگ نمی زد.

\_ نه چیزی یادم نم... آهان یادم اومد! یادم اومد. گفتی هرکی بیره، هرچی بگه طرف مقابل باید  
قبول کنه. درسته؟

لبانش هر بار مساحت دور بودنشان بیشتر می شد و جانی که خنده اش گرفته بود، خنده را نیز  
به لبانم ارمغان آورد.

\_ آ باریکلا دختر خوب! خب کی اون شب لقای برد رو بخشید و کنار کشید؟ با حرفش، باد  
زبان درازپام خوابید.

\_ خب که چی؟

معلومه دلم برات سوخت و اجازه دادم برنده بشی.

خنده اش مهار شدنی نبود وقتی طنین صدایش، تمام حیاط را پر کرده بود.

\_ اونم تو؟ بابا تو هم با مرامی! فعلا که اون قدر من با مرمام، هم برای برُدم، هم برای مفهوم  
شعرت، بهکار می برم.

لب برچیدم.

\_ خب الان درخواستت چیه خدای اعتماد به نفس!؟ بگو خلاصمون کن، اه!

دستانش امروز به یک جا بند نمی شد و هرز می پریدند.

باز انگشتانش، کشیدن بینی من را هوس داشتند.

\_اه عماد کندی این بی صاحب رو! چرا این جور می کنی تو!؟ می گی یا برم تو؟ تسلیم وار

نگاه کرد و جدی شد.

عماد که جدی می شد، یعنی خواسته اش کاملا حساب شده است و مزاحی را در سخنانش جا نداده است.

\_یک روز کامل باید با من باشی.

فقط من...

انگشت اشاره اش را رو به منی که ضربان قلبم حسابش بی شمارش بود و چشمانم از حرقه بیرون زده بود نشانه رفت.

\_فقط من و تو!! نه هیچ کسی دیگه! متوجه شدی ماهرخ!!؟

کلماتش واضح و عیان بودند.

مگر می شد نقطه ابهامی را برایش خواستار شد؟

خواسته بدی نبود که، فقط یک روز را می خواست با من بگذراند.

عماد بود، غریبه که نبود.

دوست و یار بود.



عاشقم که نبود.

ولی... ولی شعری را که لحظات قبل سرود، آن را به عاشق دلخسته آینده ام نسبیت داد، چه؟

نه! عماد، عاشق هرکسی می توانست شود، الا ماهرخ!

می دانست تنم زخم دارد و روحم التیام نیافته است.

چه توجیه زیبایی!

مگر عرفان هم نمی دانست که عمق قلب ناسور زده ام را درک نکرد؟ او پسرعمویم بود.

خون رگ هایش در رگ هایم جاری بود.

نقابی به آرامی آبی آسمان باید بر صورتم نقش می زد و هوای ابری دل و احساسم را محو

می کردم.

\_باشه قبوله! چنان گفتم که گفتم بینم الان چی می خوای؟ خب جناب، الان معنی رو رد کن!

ایستاد و دستی به شلوارش کشید.

\_حضرت حافظ گفته که تصمیم به جا و عاقلانه ای رو برا خودت گرفتی!

به زودی هم از لحاظ مادی و هم معنوی، به مکتب می رسی.

کاری رو که می خوای انجام بدی، پیشمونی و بدی نداره.

به این جای حرفش که رسید، چشمکی زد.

\_ای کلک! کی رو تو آب نمک خوابوندی؟ من تو کار خدا موندم.

آخه چی داری تو جز یه زبون دراز که یکی بخواد یارت بشه، عاشقت بشه!  
توهین هایش جواب داشت.

استهزاء کردنش باید پاسخی می داشت ماندنی.

صندل پای چپم را در آوردم و قبل از فرارش به پایش کوبیدم.

\_عه عجب رویی داری تو دختر!؟

هنوز رو بالشتک می شینی، باز هوس خونه نشینی کردی!!؟

بابا حافظ تو رو نشناخته گفته به زودی یه نگون بختی میاد تو رو می گیره که عاشقته و از همه  
لحاظ هم اوکی.

البته حافظ که نگفت اوکی! چون الان فکر کنم اون دنیا داره دنبال معادل این کلمه در برهه

زمانی خودش می گرده. گفت که خوبه و قابل تاییده!

لبخندی عمیق روی لبانم، ثمرهی حرف ها و طنز کلامش شد.

به لبخندم، با یک جملهی دیگه، پاسخ داد.

\_البته یک چیز دیگه هم فرموده که شما مثل قبل، به فقیرها و نیازمندا کمک کن.

فکر کنم اولیش هم من بودم.

حالا برو لباس بپوش، دست من نیازمند رو بگیر بریم سعدیه!

لباس پوشیده، با ذوقی که در تمام تار و پودم نشر پیدا کرده بود، منتظر عمادی بودم که شکمش سیری پذیر نبود.

بعد از مدت ها آمدن به شیراز و استراحت، امروز خوش گذرانی می کردم. لیلی و صنم، بعد از شنیدن درخواست عماد، کاملاً در سکوت سیر می کردند. در حیاط که برای خروج باز شد، نگاهم به پشت پنجره نشست و دو نگاه پنچر شده غمبرک زده، خوشی چند لحظه پیشم را در هم شکستند.

صدایم آغشته به مهربانی و مظلومیت شد.

\_عماد...

پشت به من ایستاد و کاملاً مقتدرانه، حس ترحم را کوبید.

\_نه ماهرخ جان! گفتم فقط من و تو!

دیدن خیابان ها با درختان تنومند و ستبر، با عابرابانی که برای فرار از گرما، زیر سایبان مغازه ها تردد می کردند، حال خوبم را خوبتر کردند.

دیدن خیابان بوستان، نوید رفتن به سعدیه را می داد.

جایی که روح پرنیازم به یک تجدید قوا را فرح میبخشید.

دیدن باغ دلگشا، کنار سعدیه هم حال و هوای هر رهگذری را تغییر می داد. چه برسد به

رفتن و ساعاتی را در آن جا ماندن!!

باغی بزرگ و زیبا پر از دار و درخت، پر از گل ها و گلدان های سفالی بزرگ و کوچک، که گلهای اطلسی، جلوه خاصی به آن ها بخشیده بودند.

در تمام قسمت های سعدیه اشعار آن شاعر بنام و پر آوازه، چشم ها را سرمه می کشید. با عماد، جای جای باغ را سرک کشیدیم.

از تمام حوض های باغ، به حوض معروف ماهی رسیدیم.

حوضی که دوستداران ادب و شعر، آن جا نیت می کنند و سکه ای را درون آن برای گرفتن حاجتشان می اندازند.

خسته بودم.

ساعاتی می شد که جای جای باغ را از نگاه گذرانده بودیم و در مورد همه نیز حرف زده بودیم.

\_ماهرخ! بریم چایخونه پایین یه گلویی تازه کنیم؟ به پهنای مهربانی بیمنتی که امروز برایم

خرج کرد؛

به تک تک خنده هایی که روی لبانم نقش زد؛ خندیدم و چشمکی ریز، مهمانش کردم.

\_نیکی و پرسش!؟

این رو از یه بچه دو ساله هم بپرسی، قبول میکنه؛ اونم با سر!

با تبسمی پرحرارت، سرش را تکان داد و دستم را کشید.

عماد برایش محرم و نامحرم معنا داشت، ولی رفتار امروزش، تمام معنای اعتقادیاش را بی معنا کرده بود.

زمانی که پسری نزدیکم می ایستاد، او کنارم قامت راست می کرد و شانه اش را به شانه ام تکیه می داد.

یا دستم را در میان انگشتان بزرگش قفل می کرد.

مگر می شد برای غیرت جوشیده ای که در برابر چشمان هیز مردان دیگر برایم نشان میداد، من نافرمانی کنم؟

قدم هایی مانده بود برای رسیدن به جایی که نفسی تازه کنیم و سخن مهم عماد را بشنوم، که تلفنش زنگ خورد و محسن از او خواست که لقای تفریح را ببخشیم و به خانه برویم.

علتش، نگرانی ننه نرگس برای لکهی سیاهی بود که چادرش را روی آسمان شهر کشیده بود و ماهرخ امانت بود در دستانش.

پس باید تا پیش از کشیدن کامل چادر شب، خود را به خانه می رساندیم و بس!

راهمان به سمت بیرون کج شد.

ولی دلخور نبودیم.

به تریج قبايمان هم برنخورده بود.

شاید فرصتی دیگر، باید جای چایخانه را تجربه می کردیم.

حال، سخن عماد میماند که در هر زمانی که او اراده می کرد می توانستم گوش دهم.  
کنار ماشین رسیدیم.

عماد به بستنی فروشی آن طرف خیابان اشاره کرد.

دلش عطش داشت و عجیب، من هم برایش له له می زدم.

چشمانم او را تا آن سوی خیابان و مغازه بدرقه کردند.

ولی به پیشواز زنی جوان با شکم برآمده اش که توجهم را جلب کرده بود، رفتند.

آرام و با احتیاط، عرض خیابان را طی می کرد.

شاید حس مادرانه وجودیاش، دست چپش را حصار شکم او کرده بود.

می ترسید؟

می هراسید از گزند رسیدن به جنینی که در زیر لایه های گوشت و پوست قرار داشت؟ نمی

دانم.

با هر قدمش، اشکی مهمان چشم هایم و هراسی مهمان قلبم می شد.

آرام و با طمانینه راه می رفت.

ولی نه... او فرار می کرد.

فرار از چیزی که دیده بود.

فرار می کرد از واقعیتی که جلوی چشمانش در هم می پیچیدند.

دستم دستگیره در را لمس کرده و نکرده، صدای ترمز ماشینی در آن سوی خیابان، پاهایم را به زمین و دستم را به همان جا میخ کرد.

ولی نگاهم سرگردان بود.

بین عمادی که دو بستنی قیفی را در دستان خود داشت و ماشین و آن سوی خیابان! با تمام قدرتم دویدم.

حتی تمام صدا زدن های عماد هم مانعم نشد. حتی نگاههای عابران ایستاده و بوق های پر از تکرار اتومبیل ها نتوانست سدی در برابر دویدن هایم باشد. رسیدم.

او آن جا افتاده بود.

با سری خونین و خون جاری شده از دهان و بینی اش.

نگاهم کشیده شد به گردی شکمش.

با تمام وجودم، نامش را بر زبان راندم.

\_نازگل!! نازگل!!

دیدم عماد بستنی ها را به زمین پرت کرد و به سرعت کنارم آمد.

صدا زدن هایش بی اثر بود، وقتی نازگل داشت جلوی چشمانمان جان می داد.

میلرزیدم.

لرزه که نبود، بدنم آرام و قرار نداشت.  
فقط می دانم من نیز کنار نازگل، بر کف خیابان بوسه زدم.  
احساس سوزشی را در سمت راست سرم حس می کردم.  
سرم حس بادکنکی را داشت که دست از باد کردن آن بر نمی داشتند و در مرز انفجار و  
ترکیدن بود.  
تمام صحنه های قبل، جلوی پرده چشمانم رژه می رفتند و اشک ها، بی محابا می ریختند.  
چقدر برای خودم غمگین بودم.  
مصیبت هفت سال پیش، به عینه جلوی دیدگانم تداعی شد.  
میل سخنم با هیچ احدی نبود.  
فقط مرور می کردم خاطرات هفت سال پیش و خاطره های تلخ شبیه گذشته و دیروز را!  
مگر ابرهای بارور آسمان چشمانم، مقطوع البارش می شدند؟  
عشق به باریدن داشتند و رهاوردی جز سر سنگینی سینه و سوزش، برای چشمانم و در نهایت،  
سری که دردش امانم را بریده بود، نداشتند.  
از دیروز غروب که چندساعتی را بی هوش گذرانده بودم، تا به امروز که باز حوالی غروب می  
شد، تنها سلاح ابراز احساسات و عواطفم، همین گریه بود.



خون جاری شده از سمت راست سر و بینی و دهان نازگل، آن شکم قلمبه و گرد که نازدانه ما را با خود داشت، از جلوی چشمانم لحظه ای دور نمی شد.

یادآوری ضجه ها و زاری هایم، دلم را باز به درد می آورد و اشک را با اشک به جغرافیای صورتم هدیه می دادند.

بی قراری هایم به حدی بود، که خانواده ام را به شیراز کشاند.

خانواده ای که عرفان نیز به آن وصل بود.

ولی این عرفان، عرفان همیشگی نبود.

حالاتش یکنواخت و سرد بود.

گویی ماهرخی که برایش تب می کرد و آرام و قرارش بود، دیگر وجود نداشت.

چشمم که به مه سیما کشید، باز غم عالم روی سینه ام سنگین شد.

می دانست و می دانستند اوج ناراحتیام چیست؟ مگر می شد قل نازگل را دید و دم نزد؟

سالیان سال بود می دیدم و افسوس کلمه ای خاک خورده، کنج احساساتم بود و دم نمی زدم.

سال ها بود فقط او را می دیدم و با چهره اش با نازگل درد و دل می کردم.

قلی که عرفان همیشه آن را بر سرم می کوبید.

می گفت چرا وفاداری احسان را نمی بینی و خیانت سامان برایت مآخذ زندگانی شده است؟

دو باجناب که هر دو، دوقلوهای خانه مان را تصاحب کرده بودند.

دوقلوهایی که با عشق، لباس سفید را بر تن کردند و یکی تا به امروز، به همسرش آیه عشق  
چشمانش را می بخشد و دیگری، سال های قبل، تیشه به ریشه عشقش زد.

در، به شدت باز شد و به دیوار اصابت کرد.

با ابرهای لانه کرده چشمانم که عجیب، میلشان به آبیاری کویر صورتم بود، به مه گلی نگاه  
می کردم که از چشمانش شراره آتش بیداد می کرد!!

من که در غم و ماتم خود اسیرم، پس او چرا نگاهش غضبناک و آتشین است؟

نگاهش که به نگاه گریانم افتاد، غضب که هیچ، به یک باره افسار عصبانیتش را گرفت و بی  
رحمانه تاخت.

\_بسه دیگه غمبرک زدن!! چرا ول نمی کنی؟

بابا تو شدی دایه مهربون تر از مادر! اون بیرون بابا و ننه ات نشستن.

مث تو، هر روز و هرماه عزای عمومی اعلام نمی کنن!!

ماهرخ به خودت بیا! آقا اصلا خودت به درک، به اونا رحم کن.

یکی رو فرستادن زیر خاک، تو هم می خوای دق کنی و بری بکپی اون زیر؟ با بغضی که

صدایم را لرزان کرده بود لب زدم:

\_مگه چیکار کردم؟

فکم از شدت گریه می لرزید.

مه گل چه می دانست یا آن ها چه می دانستند چه دردی را هفت سال در سینه پنهان کرده  
 ام؟ چه می دانستند پیچ های آخر نازگل را در گوش هایم، که از من قول گرفت.  
 قول گرفت وفادار بمانم.  
 مگر زمانی که کاسه صبرم را بشکنند.  
 حرف های آخرش، باز هجوم اشک هایم را زیادتر کرد.  
 آن چنان گریه ام فزونی یافته بود که گویا نازگل همین امروز مرده است.  
 نگاهم هنوز به پنجره بود.  
 با گریه ادامه دادم:  
 \_من که کاری به کار کسی ندارم!  
 من فقط دلم برا کسی تنگ شده که همه کسم بود.  
 پوزخندش لایه ای از عصبانیت را روی صورتم نقاب زد.  
 \_فقط تو باهاش نسبت خونی داشتی، مگه نه؟ فقط تو خواهرش بودی و دوشش داشتی، مگه  
 نه؟ مگه نه را فریاد می زد.  
 گفتم که افسار عصبانیتش را در دست گرفت.  
 ولی این بار دیگر آن را رها کرد و یک باره دستم را به دنبال خود کشید.  
 مرا وسط هال، بین همه آدم های نگران رها کرد.

\_ شماها یه چی بهش بگین!! نازگل، تنها خواهر این بوده؟ کنار مه سیما رفت.

او نیز اشک می ریخت.

پس چرا سوزن مه گل روی تن من گیر کرده بود؟

\_ مه سیما تو که قل نازگل بودی، مٹ این، روانی شدی؟

گریه مه سیما شدت گرفت و لایه عصبانیت من بیشتر و بیشتر می شد.

\_ چرا چرت می گی؟ روانی چیه؟ کسی که برا عزیزش گریه کنه، روانیه؟

برگشتم یک دور از دم، همه را از نگاه گذراندم و با همان اشک ها و صدای خش دارم، فریاد

زدم:

\_ کسی که برا عزیزش عزاداری کنه، روانیه؟ کسی که دلش برای کسی تنگ بشه، روانیه؟ با

گریه، رو به ننه نرگس و دخترها کردم.

\_ ننه تو رو خدا تو بگو به همچین آدمی می گن روانی؟ شما هم که همتون دارین گریه می

کنین، پس چرا فقط مه گل پریده به من؟ صورتش خالی بود از مهربانی و رأفت.

تنها چیزی که در این زمان داشت، زبان تند و نگاهی پر از حرص بود.

\_ اه بس کن دیگه!!

مگه تنها تو داغ دیدی؟

همه ماهایی که اینجا اومدیم، لباس عزا پوشیدیم. ولی دیگه مٲ تو، ننه من غریب بازی درنمیاریم.

نگاه به بابا و مامان کن!!

این بار فریاد زد.

\_می گم نگاه کن! هربار که تو رو اینجوری می بینن، داغشون تازه می شه. بابا به خودت بیا. این همه آدم با یه تصادف ناگهانی مردن؛ تو چرا ول نمی کنی دیگه؟ ما هم داغ دیدیم، ولی دیگه مثل تو نیستیم.

انفجار انبار باروت، در برابر انفجار صبر من، ناچیز بود. هق می زدم و تمام ناگفته های پنهان شده دلم را هوار می زدم.

\_آره من روانیام! تو چی می دونی؟ بقیه چی می دونن؟ که انگ روانی بودن رو به من می زنی؟ من اون روز مٲ همیشه با ناز گل بودم، من اون روز مرگ جسم اون رو ندیدم. قبل از مرگ جسمش، قلبش پرپر شد، باورهایش شکست، تمام امیدهایش جلوی چشمش پر کشیده بودن!! تو چی می دونی آخه؟

داد زدنم بی اختیار بود، ریزش قطراتی که از دیدگانم می بارید، از سوز دلم بود.

چشمان همه، رنگی از کنجکاوای و نگرانی به خود گرفته بودند.

اما پوزخند مهگل، و رای اعصاب من بود.

داد زدم، با تمام صدای خش گرفته ام.  
باید تمام ناگفته ها را در صورتش می کویدم.  
\_لبت رو کج نکن مهگل! تو هیچی نمی دونی.  
که اگه تو هم بدونی، می شی یکی مث من، فقط با درجه کمتر.  
چون من با نازگل همه چیز رو یاد گرفتم و تجربه کردم. اون من رو بزرگ کرد.  
هق هق مادرم و اشک های پی در پی ننه نرگس، که با گوشه روسری سبز رنگش آن را پاک  
می کرد، دلم را می سوزاند.  
چیزی درونم نهیب می زد و مرا از گفتن منع می کرد.  
می گفت مگر دندان صبرت زیاده از حد درد گرفته که می خواهی آن را دور بیندازی.  
دلم راضی نمی شد برای این که افسار مهگل و بقیه را بکشم، دل مادر و پدرم را دردمندتر  
کنم.  
دلم نمی آمد بدانند چشمان زیبای نازگل قبل از مرگش، چگونه به خون نشست.  
نگاهم به نگاهی مملو از عشق و خواستن رسید.  
نگاهی که در اعماق آن، به خوبی می توانستی وسعت این موهبت را درک کنی ولی تپله ای  
یخی را بر صورتش قاب زده بود.  
تنها کسی که از دردی که به جان کالبد احساسم زده بود، خبر داشت.

عرفان عمیق و موشکافانه نگاهم می کرد.

نگاهش قول و قرار ثانیه قبل را پوچ کرد.

تمام انباشته های دل را بدون این که به عواقبش فکر کنم، بیرون ریختم.

گویی ماهرخ تا به حال خفته بود و لنگ تلنگری برای بیداری بود.

برایم مهم نبود چند جفت چشم با دلسوزی یا ترحم نگاهشان را به من گره زده بودند.

فقط جای برادرانم، برای شنیدن آخرین لحظات نازگل خانه خالی بود.

خالی بود که رگ غیرتشان را بعد از هفت سال باد بیندازند و هفت جد و آباد سامان را جلوی

چشمانش حی و حاضر کنند.

\_تو چه می دونی؟ یا بقیه چه می دونن که روز آخر چی به سر نازگل اومد؟

اون چیزی که براتون گفتم، تنها از سر خواهش نازگل بود که حتی لحظه آخر نمی خواست

قداست شوهرش رو بشکنه.

اینجا که رسیدم، بی خیال تورم و سوزش عمیق چشمانم شدم.

این جا حتی شاید بی خیال تارهای صوتی حنجره ام هم شدم.

تنها خیال نازگل روی قلبم سنگینی می کرد.

به طرف عرفان رفتم.

\_ تو بهشون بگو عرفان!! تو بگو چی برات گفتم؟ بگو من چی دیدم که هفت سال آرزو  
بریدم.

بگو عرفان!!!

جلوتر رفتم.

به روی سینه اش کوبیدم و با همان چشمان بارانی، نگاهم را به چشمانش آویزان کردم.  
\_ عرفان بگو، بگو که نازگل من می خواست تولد برا سامان بگیره و سوپرایزش کنه! بگو کیک  
و وسایل رو خریدیم و همه رو به آپارتمانشون بردیم. عرفان...

عرفان را با عجز با لابه و زاری هربار می گفتم.

\_ عرفان بگو، بگو چی دیدیم!!! بگو سامان دوست صمیمی نازگل رو لخت بغل کرده بود.

حیا بی معنی ترین واژه ممکن برایم بود. باید با این حجم بی شرمی بیان می کردم تا

شرمسارشان کنم بابت تمام تهمت های ناروایشان!!

\_ بگو نازگلم همون دم مرد!! بگو تولد از خاطرش پر کشید، بگو جنین شش ماهش رو یادش

رفت. بمیرم برات نازگل!! بمیرم برات خواهری!!

تمام بدنم می لرزید، دندان هایم روی هم بند نمی شدند، تمام انگشتانم هم لرزششان به  
وضوح عیان بود.

پاهایم نمی توانست مرا نگهداری کند یا زمین توان تحمل مرا نداشت؟



دلم تکیه گاهی را می خواست که این بی قرارم را به جان بخرد و برای تمام دردهایم مسکنی باشد و با نوازش هایش، آرامش را به این روح تار و مار شده برگرداند. دستی مرا به حجم مهربان سینه اش، جایی که گرمای وجودش با در آغوش کشیدن من بیشتر شد، جایی که نبض زندگیاش تند می زد، دعوت کرد.

او می دانست من لحظه لحظه درد نازگل را با تمام حس هایم دیده بودم. کاش زودتر این دستها امنیت را به من برمی گرداند. در آغوشش، تمام حس های بد، رو به زوال رفت. تپش های قلبش که با در آغوش گرفتن من روی دور تند می رفت، این اطمینان را به من می داد که کسی هست که نگرانی هایم، غصه هایم، برایش آن قدر مهم باشد که ریتم قلبش را نامیزان کند.

ولی آرامشم فقط چند لحظه بود.

باز باید می سوزاندم مه گل زبان دراز و حق به جانب را!!

\_اون فقط می خواست خوشحالش کنه، می خواست براش سنگ تموم بذاره!! ولی اون بی شرف و بی همه چیز، از نبود نازگل، از استراحت مطلقش، از بودنش خونه بابا سوءاستفاده کرد. بی شرف تر از اون، دوست نازگل بود که داشت با شوهر دوست صمیمیش عشقبازی می کرد.

شماها نمی دونین نازگل چی شنیده بود.

نمی دونین!! نمی دونین!

دیگر کلمات نه در ذهنم و نه در دهانم نمی چرخیدند.

فقط شرمسار شدم از چشمانی که خون گریه می کرد.

شرمسار شدم از چهره ای آرام و مهربان که رنگش به قرمزی گریخته بود.

عجیب احساس سبک بودن می کردم.

این احساس سبکی و آرامش سخت به من مدیون بود.

باید زودتر روانم را تخلیه می کردم.

باید زودتر خود را مهمان این حس ناب می کردم.

مه سیما که هاله ای از قرمزی روی چشمانش را گرفته بود، هق زد:

\_گور بابای سامان رو کرده ولی نازگ...

باز گریه اش شدت گرفت.

\_نازگل تصادف کرد.

اونم تو گفتی که آژانس خراب شد، می خواستین یه دربست بگیرین. من نمی فهمم چی

شده؟ گویا در گریه کردن، هر کدام از یکدیگر سبقت می گرفتیم.

\_ماشین خراب نشده بود. چون اون آشغال هرزه رو که دید، یادش نبود حامله ست، یادش

نبود نباید بدو بدو کنه.

هیچی یادش نبود، جز چهره و صدای معشوقش. دنبالش بودم، یهو یه ماشین سر چهارراه به سرعت بهش زد.

مه سیما هول زده پرسید:

— یعنی چی؟ چرا؟

بغض گلویم را چنگ می زد ولی باید آرام می گفتم تا هم درد تسکین می گرفت، هم ابهام از چهره هایشان ربوده می شد.

— عصر همون روز، نازگل به من گفت روز قبل به قنادی آقا مرتضی سفارش کیک دادم، بریم یه سری خرده ریز بخریم و تا سامان نیومده، خونه رو تزئین کنیم و براش تولد بگیریم!!

می خوام سوپرایزش کنم تا خستگی تو تنش نمونه.

پوزخند زدم به کلمه خستگی!! نازگل راست می گفت.

خیلی فعالیت کرده بود! واقعا خسته بود.

— بهش گفتم نازی تو استراحت مطلق، یادت رفته؟ اگه مامان بفهمه، من رو می کشه!!

خندید. از همونا که چال گونه اش رو به رخ می کشید.

گفت از مامان اجازه گرفتم.

چشمکی به من زد و گفت: من که کاری نمی کنم، با آژانس می ریم و زحمت چیدن و تزئین

دیگه گردن خودته دخترم.

لبخندی تلخ از لفظ "دخترم" روی صورت‌م جاخوش کرد.  
 همیشه به من می گفت دخترم، فقط ده سالی از من بزرگتر بود.  
 \_هرچی رو که گفت و خواست، انجام دادم.  
 وارد خونه که شدیم، اون قبل از من کلید انداخت و داخل رفت.  
 وقتی وارد شدم، نازی شاد رو ندیدم.  
 نازی مسخ شده ای رو دیدم که هیستریک جیغ می کشید و گریه می کرد.  
 دستاش رو روی گوش هاش گذاشته بود. به قدم هام سرعت دادم.  
 قلبم که تپشش هزاران برابر شده بود.  
 هنوز نمی دونستم چه خبره!!  
 جلوتر که رفتم، با دیدن تصویر سامان و اون دختره که هاج و واج نگاه می کردن، دیدن اون  
 صحنه اسفناک، پام روی زمین خشک شد و مو رو به تنم سیخ کرد.  
 باز با جیغ و فریاد نازی، از هنگ بودن خارج شدم و نازی رو دیدم که به سمت بیرون می دوید.  
 به خودم که اومدم، دنبال نازی دویدم.  
 ولی دیر رسیدم.  
 زمانی که اون رو دیدم، به ثانیه نکشید که یه ماشین به سرعت بهش زد.  
 از دردی که سینه ام را مچاله می کرد، ناله می کردم. هق هقم بند نمی آمد.

\_داشت درد می کشید.

می گفت آخ بچه ام.

داشت می مرد.

می گفت ماهرخ به کسی نگي!!

آب بينی ام را بالا کشیدم.

با دستانم، صورتم را پوشاندم و با صدای بلند گریستم. کمی که آرام شدم، ادامه دادم.

\_ماهرخ نگي چی دیدیم، نگي سامان بی آبرو بشه.

تو رو جون من و این بچه، تا زمانی که تونستی تحمل کنی، نگو.

ماهرخ نگي داداشام دستشون به خونش آلوده بشه.

حالا فهمیدین چندساله من چی کشیدم!! حالا فهمیدین چرا از مرد جماعت بدم میاد؟ این بار

فریاد زدم.

حرمت را در خانه ننه نرگس شکسته بودم که صدایم را پس گردنم انداخته بودم.

\_فهمیدین؟

این بار دیگر نای بلند حرف زدن و داد زدن را نداشتم.

کنار دیوار، آرام لیز خوردم و به همان آرامی، زمزمه می کردم.

\_فهمیدین! حالا فهمیدین!!

منم اون روز با ناز گل مردم.

با کسی که همه چیز و همه کس من بود. با کسی که من رو مدرسه می برد و می آورد، با کسی که تو همون عمرم، راهنمام بود، منم مردم.

عماد را دیدم.

پرشان به حیاط رفت.

می دانستم می خواهد به قول خودش، غصه هایش را با دود سیگار یر به یر کند.

سرم روی زانوانم نشست و هم دلم درد داشت و هم بی درد بود.

گویی محتاج این بود که اسرار کهنه را بیرون بریزد.

به دقیقه نکشید که باز هم میان آغوشی جا گرفتم که خود، مُسکنی می خواست برای ترمیم

دل شکسته اش!!

چقدر این آغوش و مهربانه هایش را دوست داشتم.

سرم را بوسه زد.

با بغضی مردانه که تا عمق وجودم را با صدایش می درید، زمزمه کرد:

\_بابا فدات بشه گل بابا!!

چرا این همه سال نگفتی تا راحت بشی؟

ناز گلم رفت. حالا با دونستن یا ندونستن قضیه، زنده نمی شه!

فقط غمش برام سنگین تر شده.

ولی... ولی تو رو که دارم، چرا دلت رو این قدر پر کرده بودی که به کسی چیزی نگفتی؟

اشک هات رو پاک کن عزیزدلم!! هر وقت بابات مرد، این جوری زار بزن.

سرم به سرعت واکنش نشان داد.

آب، در چشمانم می لغزید و بر صورتم می رقصید.

\_بابا!!! جون مامان نگو!!

اشک هایم را با دستان گرمش پاک کرد.

او نیز چشمانش لغزان بود.

\_تو هم جون مامان دیگه بی قراری نکن! دیگه نمی دارم حتی لحظه ای فکرت مشوش بشه!

بلند شد ایستاد و روبه مادرم کرد.

\_منیره عزیزم، وسایل ماهرخ رو جمع کن فردا صبح می ریم تهران!!

سرم را به دیوار چسباندم و چشم فرو بستم.

برق چشمانی، سوغات باز شدن دیدگانم بود.

می درخشیدند از تمام شدن دوران فراق و غیبت من!!

حالا بغض داشتم، ولی سینه ام سبک بود.

مثل پر کاه!!

جای کسی خالی بود که هیچ گاه دردهای آخرش از یادم زدوده نخواهد شد.  
باید یک دیدار را با سامان برنامه ریزی می کردم تا عقده گشایی می شد دلی را که او در کمال  
وقاحت و بی شرمی شکست.

لیلی و صنم، فقط با اشک هایشان و با حفظ همان فاصله، با من همدردی می کردند.  
چهره هایشان بیداد می کرد از ناراحتی این که فردا مسافرشان بار سفر می بندد، ولی  
سخنی به میان نیاوردند.

تن سراسر درد و خالی از دردم را از دیوار گندم. به سمت اتاقی که این مدت، همراه اشک ها  
و لبخندهایم بود، رفتم.

جایی که امشب آخرین شبی است که مرا تحمل می کند.

پاهایم، مرا به سمت همان پنجره سراسری برد.

عماد در گوشه ای ترین قسمت حیاط جا گرفته بود.

رو به آسمان می نگریست و آن چه را که روی افکارش سنگینی می کرد، با دود به بیرون می  
فرستاد.

او را نیز رنجور کرده بودم.

بی خیال عماد شدم و روی زمین، همان جایی که همیشه تکیه می دادم، نشستم.

دلم بی نهایت حامین را می خواست.



کاش می توانستم او را بینم و حضوری، در کنارش بند و بساط درد و دل هایم را پهن کنم.  
گوشی را باز کردم.

اولین چیزی که قبل از همه، توجهم را معطوف کرد، باز پای عماد را به افکارم باز کرد.  
"من هر وقت اومدم تو رو خوشحال کنم، تهش به حالت یه گندی زدم. شرمنده مهربانو جان"  
پیامش، لبانم را به تلخی باز کرد.

چرا این گونه، فکرهايش را رها می کرد؟ جوابش، تنهاچند کلمه شد.

"تو جزء همون کسانی هستی که باهاشون شاد و دلخوشم."  
وارد صفحه تلگرامم شدم.

حامین آنلاین نبود.

چقدر این رنگ سبز رنگ کنار پروفایلش را دوست داشتم؛ وقتی که محتاجش بودم و این  
رنگ را نظاره می کردم، پر از آرامش می شدم.  
ولی افسوس! امشب این چراغ سبز، به رنگی خاکستری مبدل شده بود و آخرین بازدیدش،  
برای چند روز پیش، همان آخرین چت مان بود.

برایش نوشتم.

"سلام"

امشب بیش از هر زمانی، چشمانت و قلب مهربانت را خواستار بودم. کاش امشب بودی و  
برایم برهان می آوردی و آرامم می کردی.

امشب تمام غصه ها را بالا آوردم، ولی حسی مانند تنهایی، خوره جانم شده است.  
کاش بودی..."

از صفحه چت خارج شدم.

کمی از پیام های دوستانم را خوانده و نخوانده، بدون جواب گذاشتم و کلا خارج شدم.  
حوصله هیچ کسی را نداشتم.

به جای لبخند، زهرخند زدم وقتی عکس کودکی چند ماهه را روی دیوار رو به رویم دیدم.  
این عکس ها، از شاهکارهای صنم و علائقش بود.

عکس، یادم را باز به نازگل متصل کرد.

اگر دردانه اش بود، امسال به مدرسه می رفت.

برایش الفبا را باید تکرار می کردیم.

جمع و تفریق را باهم درس می خواندیم.

لبانم کش می آمدند و اشک ها هم زایشی بی وقفه داشتند.

\_نازگل؟

\_جونم!

بهت بگما، بچت دختر باشه، پسر باشه، بخواد بره مدرسه، خاله قربونش بره خودم یادش می دم.

تو یاد من دادی، من یاد بچت می دم.

چقدر سرعت توالی روز و شب زیاد است که هفت سال را رقم زد.

باید برای یک استراحت، که در واقع شب آخر خانه ننه نرگس بود، آماده می شدم.

تقه ای به در خورد، نیاز نبود به بفرمایید من!! حتی در این شرایطی که آشفته و حیران بودم، در، فقط جنبه فرمالیته بودن داشت.

چون قبل از هر پاسخی، از چهارچوبش گشوده می شد.

عماد بود. دستی به پشت گردنش کشید، لبانش، خنده را طرح زد، ولی طرحی از جنس تلخی!!

همین امشب این جایی، میای مشاعره؟ از فردا دیگه می ری شهرتون، از شرت خلاص می

شیم!!

در دل، به همان خنده تلخ عماد، من نیز خندیدم. می دانستم حرف هایش برای خنداندن من است.

البته اینم بگم، نوبتی هم باشه، به مرگ لیلی، نوبت ماست بیایم کنگر بخوریم.

چرا از جون لیلی مایه می ذاری؟ عماد حسش نیست، تمرکز ندارم.

پاهایش به درون اتاق گریز داد.

این بار آرام نبود، با جمله ام عصبی شد.

\_از لیلی دم دست تر پیدا نکردم.

درد و تمرکز ندارم!!

خوبه تو فقط ریختی بیرون و ما مثل سطل زباله جمع کردیم.

پس اونی که ظرفیتش تکمیل، ماییم نه تو!

اونی که نباید تمرکز کنه، منم نه تو!!

مخالفت ها و از سر گذاشتن هایم، وقتی بی جواب ماند، که نیم ساعت بعد را در کنار بچه ها

روی تخت می خواستیم با عماد، ماراتن شعر شکل بدهیم.

باز می دانستم حال خوبم را می خواستند و حال بدم را خریدار بودند.

عماد امان نداد. خود استارت زد.

\_چه غرور نیست در این سلطنت ای یوسف مصری! که دگر پرسش حال پدر پیر نکردی

"شهریار"

لیلی و صنم می خندیدند و یک صدا با هم "ی بده" را سر داده بودند.

یک نگاه توام از نقد دو عالم بس بود یک نظر دیدم و تاوان دو عالم دادم

"شهریار"

حال، نوبتی هم که بود، نوبت تشویق عماد بود.

احسان، محسن و عرفان که در جبهه عماد بودند، او را تشویق کردند.  
رفت و نرفته نکهت گیسوی او هنوز غرق گل است بستم از بوی او هنوز

"رهی معیری"

ممنون عماد بودم که می خواست این حال پریشان و دل خرابه را کمی رنگ و لعاب دهد.  
کمی آن را رنگ کند به مهر، به دوست داشتن و در نهایت، به آرامش!!!  
لب زیرینم را به دندان گرفته بودم و ثانیه هایی چند، تمام فکر و ذکرم را حرف "ز" پر کرده  
بود.

ز غمت سنگ گدازد رمه با گرگ بسازد رمه و گرگ و شبان را تو به یک بار فریبی

"مولانا"

عماد پر صدا خندید و حرفش را زد.

\_تو می دونی من تو "ی" لنگ می زنم.

باز حالت فکر به خودش گرفت و دخترها، شمارش معکوس را از سر گرفته بودند.

ولی می دانستم حقه ای بیش نیست.

آن هم عماد متبحر که با دو خط شعر، بخواهد بازی را واگذار کند.

شمارششان که به دو رسید، عماد شعرش را گفت و بلند بلند خندید.

\_یا رب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس؛ چندان که خاک را بود و باد را بقا...

"سعدی"

بعد از خواندن شعر، بلند خندید و چشمکی به دخترها زد.

\_زرشک!! عمرا بذارم یه دختر، داش عماد رو بیره.

اونم کی؟

منی که تو این راه، چه خاک ها که نخوردم.

با حرفش، لبان بسته جمع به خنده بلند گشود.

پدر با حفظ همان خنده اش، به عماد می نگریست.

\_پدرسوخته، تو که رشته ات ادبیات نبود!! بعد خاک رو از کجا خوردی؟ لبخند زد.

محجوب و آرام!

\_حالا کاری کنید که من بگم اعتراف کنم، قبل از یه مشاعره، دو شب بی خوابی می کشم تا این

شعرها برن تو مخم.

عماد، استاد شعر و شاعری بود.

علاقه وافرش به شعر را کسی نمی توانست منکر شود.

از همان کودکی، با پدرش می خواند و یاد می گرفت.

نمی دانم به عمد بود یا ناخواسته، ولی مشاعره را بعد از دو ساعت، من بردم.

شبی به یاد ماندنی را برایم رقم زد و در خاطر من ثبت کرد.

روز بعد شیراز را ترک کردیم و به تهران باز گشتیم.

حس می کردم کمر پدر و مادرم، زیر فشار ناگفته های من، خم شده؛ ولی باز برای حفظ آرامش من، خم به ابرو نمی آورند.

تصمیم گرفتم اراده ام را برای خلق اولین داستاتم که موضوعی متفاوت داشت، جمع کنم و آن را بنویسم.

دلم برای مریم و بهرام و جویا شدن آن چه که پاهای مریم را به زمین چسبانده بود، تنگ شده بود.

چند روزی می شد دفتر را نخوانده بودم.

حال، قبل از خواب، میلی عجیب به خواندن آن ها در وجودم ولوله انداخت.

لیوان شیر با زعفران را که مدتی است عمه تاج برایم تجویز کرده، کمی می نوشتم.

یک نوشیدنی عالی، که عمه جان آن را برای تمدد اعصاب و آرامش خواب، موکدا سفارش میکردند.

دفتر را باز می کنم.

باز مثل همیشه که کمی دیرتر به سراغش می آیم، در یادآوری صفحه گیج می زنم.

می رسم به آخرین صفحه خوانده شده.

روزی که درد، منع کرد مرا از ادامه خواندن آن!!!

"نه تنها مغز، همه اعضاء و جوارح من در بی حسی کامل به سر می بردند.  
 نه قدرت تکلم داشتم و نه قدرتی برای گریختن از این مهلکه ای که خود، با دستان خودم  
 تراشیده بودم.  
 نمی خواستم شاهرخ بویی ببرد و به ریش نداشته ام بخندد.  
 نمی خواستم غرورم زیر نگاه های بهرام خرد شود برای نادان و خر فرض کردن من!!  
 ولی امان از پاهایی که قدرت یک میلی تکان خوردن را در خود نمی دیدند.  
 با همان سکوتی که برای ارضای کنجکاوای خانه خراب کنم وارد شدم، برای خروج هم اقدام  
 کردم.  
 قدم هایم که به سنگ فرش های دوزنقه شکل قرمز رنگ پیاده رو رسید، نفسی که جداره  
 های سینه ام را تنگ در هم می فشرد، به شدت بیرون دادم.  
 ولی باز، خفگی را با وجودم حس می کردم.  
 راه نفسم را هیچ چیزی باز نمی کرد، جز دانستن مجهولات ذهنم که هیچ کسی جز بهرام نمی  
 توانست گره آن را باز کند.  
 نگاهم به لباس های تنم کشید.  
 من با چادری رنگی و پوششی خانگی در خیابان حضور داشتم.  
 عقب گرد کردم.



باید هرچه زودتر، با واقعیتی که پیش رویم بود، روبه رو می شدم.  
وارد خانه شدم.

با بیشترین تولید صدا، برای گفتن این که وارد خانه شده ام.  
گرم صحبت بودند.

تجارت فرش های دستباف، که قرار بود از تبریز برایشان فرستاده شود.  
کلمه تجارت، دروغ که نبود، بود؟

کلمه فرش، ناخواسته لبانم را به پوزخندی عمیق سوق داد.  
تجارتشان الحق درست بود ولی...

می دانستم ورود من، بحث کاری مهم شان را به فرش منحرف کرده.  
عذر خواهی کردم و خستگی را بنای استراحت و راحتی آنها کردم.  
روی تخت اتاق نشسته بودم.

گاهی با پاهای آویزان و ناخن های جویده شده، گاهی دراز کشیده و از این پهلو به آن پهلو  
شدن، گاهی چهار زانو نشسته و انگشت های دست را می شکستم.  
کلافه بودم.

آن قدر لوس بار نیامده بودم که مشکلاتم را جار بزنم و به خانه پدری چاره بجویم.  
اوج انتظارم با آسمان نارنجی شهر تمام شد.

ولی تیزی فکری، لایه عصبانیتم را سوزن زد.  
باید سیاست به خرج می دادم و با آرامش، کارها را پیش می بردم.  
دروغ، شنیده ها، خوره وار مرا و اعصابم را می خوردند و بیرونم، آدمی با ظاهری بی تفاوت  
بودم.

همان چهره روزانه را به صورتم آویخته بودم.  
میلیم به شام نبود.

این یک مورد را دیگر نمی توانستم بی خیال شوم.  
چون خوردنش با حرص، تنها عطایش یک حالت تهوع شدید و در خوش بینانه ترین حالت،  
یک استفراغ برای رهایی از مواد مزاحم بلعیده ام بود!!

بهرام اصرار داشت کارها را با هم تقسیم کنیم تا زودتر یک فیلم را با هم ببینیم.  
دلم بودنش را مثل دیروز و روزهای قبل نمی خواست.  
کنارم که می ماند، نمی توانستم آرام بمانم و همچنان در پوسته خریتم فرو روم.  
متقاعدش کردم تا من آشپزخانه را سر و سامان می دهم، او نیز، چای و تخمه را با خود ببرد.  
روی تشکچه کوچکی که پایین مبل ها پهن کرده بودم، بساط را گذاشته بود.  
کنارش نشستم.

چشمانم غرق فیلم و افکارم به کجا که سرک نمی کشید.

دست هایش، موهایم را دانه به دانه شانه می زد. گاهی عمیق و پر از حس می بوسید و درون من غوغا می شد؛ غوغا از این که نزدیکی و تماس هایش، حالم را بهم می زد.

بهرام تا واقعیت را برایم روشن نمی کرد، خدای زمینی من نبود.

شیطان زندگی ام بود.

کمی عقب کشیدم و تاری از موهایم را دور انگشتم پیچاندم.

—بهرام!

غرق در فیلم، تخمه را زیر دندان هایش گذاشته بود.

—بله جونم!

—یه چیزی بپرسم...

با حفظ همان حالتش، پر صدا خندید و جمله ام را تکمیل کرد.

—یه چیزی بپرسم، جون مریم مسخره ام نمی کنی؟ آخه قربونت برم، من کی تو رو مسخره

کردم؟ بگو!

تابی به موهایم دادم.

—یادته اوایل ازدواج چه قولی بههم دادیم؟

این بار از آن صفحه جادویی دل کند و متعجب، مرا از نظر گذراند.

—ما زیاد حرف زدیم و زیاد قول دادیم!!

حالا کدومش جلوی چشمت اومده؟ به ذهنت فشار آورده؟ لب سمت راستم را از درون به دندان کشیدم، لب برچیدم.

\_یعنی تو نمی دونی؟

خندید و با دست، موهایم را بههم ریخت.

\_نه والا. خب بهجا صغری و کبری چیدن، بگو و راحتمون کن.

دستش را به آرامی پرت کردم و موهایم را مرتب کردم.

اخمی تصنعی، ما بین ابروانم جای گرفت.

\_عه نکن.

می دونی بدم میاد خوا!

قول دادیم چیزی رو از هم پنهون نکنیم، یادته؟

چشمانش ریز شد.

\_خب؟

\_تو که چیزی رو از من پنهون نکردی و نمی کنی؟

دیدم به وضوح رنگش کمی پرید، ولی به سرعت، جمع کرد حالت وا رفتگیاش را!

\_نه! تا حالا دیدی چیزی ازت پنهون کنم؟ مگه چیزی نگو بین ما وجود داره؟ به سرعت

نگاهش را به همان فیلم داد.

اما حاضر بودم قسم بخورم تمام توجه و فکرش حول حرف من می گشت و هیچی از آن را نمی فهمید.

اسمش را تاکید وار صدا زدم.

—بهرام!

نگاه نکرد.

فقط پر حرص جوابم را داد.

—مریم بهت گفتم چیزی ازت پنهون ندارم، چرا سوزنت گیر کرده؟ خواب نما شدی؟ رگ بحث کردنم عود کرد.

—یعنی می خوای بگی تو این مدت، هیچی نیست که به من نگفته باشی؟

تخمه هایی را که در مشتت داشت، با عصبانیت پرت کرد و نگاه پر از غضبش را روانه ام کرد.

—تو امشب یه چیزیت هست!! چیه؟ نمی دونم؟ اهه...

به اتاق رفت.

ولی نباید می باختم و او تک سواره می تاخت.

دنبالش رفتم و به چهارچوب در تکیه دادم.

لباس هایش را با عصبانیت و خشم تنش می کرد و گاهی همان را حواله ام می داد.

—کجا می خوای بری؟ بهرام تو چرا به من نمی گی که الان داری شونه خالی می کنی؟

داد زد.

\_شونه چی خالی می کنم زن حسابی؟

وقتی می گم چیزی نیست، خب تو باور نمی کنی. باید برم، حوصله جر و بحث رو ندارم.

می پوشید و نق می زد.

البته همان دست پیش گرفتن بود.

\_اگه بمونم، به جرم کار نکرده، الان اعدام می شم.

دستی به صورتم با حرص کشیدم.

\_بهرام تو رو خدا چرا تند می ری؟ من فقط یه سوال پرسیدم.

اگه ریگی به کفشت نیست، چرا این قدر داغ کردی؟ باز با فریاد حرفش را زد.

دیگر این جبهه گرفتن و تندخویی اش، بر شنیده هایم صحنه می گذاشت.

\_کفش چیه؟ ریگ چیه؟ مریم، جان من بفهم و گیر نده.

مگر داد زدن هنر می خواست و من بی هنر بودم که او برایم صدایش را رها می کرد؟ گاهی

باید از بعضی رفتارها تبعیت کرد، برای خارج شدن از برچسب بی دست و پا بودن!!

\_بهرام داد نزن! صدات رو بیار پایین! منم بلام داد و قال کنم.

فاصله گوش من تا دهن تو یکی دو وجبه، پس آروم حرفت رو بزن!

می خوای جواب ندی؟ می خوای در بری؟

برو ولی تا زمانی که تونستی بیای مثل دوتا آدم متمدن حرف بزیم، با من حرف نزن!!  
کلیدهایش را برداشت و رفت.

\_خواهش می کنم بزار برم بیرون تا کلهم یه هوا بخوره. یهکم زمان بگذره تا هر دومون آروم  
شیم...

بهرام همین بود.

گاهی که بحثی برخلاف میلش می شد، قبل از شروع، به شیوه خودش ختمش می کرد.  
در سکوت، رفتن او را نظاره کردم.

نیمه شب گذشته بود من هنوز منتظر صدای کلید انداختنش بودم که گوش هایم را با آهنگ  
قدم هایش بنوازد.

لحظه ای دلم برایش تنگ می شد و بر خود لعنت می فرستادم که با کلامم، خاطرش را  
رنجاندم و او را راهی کوچه و خیابان کرده بودم و لحظه ای دگر، بر خود نهیب می زدم به  
درک برود مردک گستاخ مرموز!!

کسی که مهم ترین بحث را در زندگی مشترک پنهان کند و اشتباهش را گردن نگیرد و  
برعکس، سینه سپر کند، همان برود به جهنم!!

حرفی گران، عجین شده بود بر تار و پودم؛ ولی چشمانم نتوانستند در برابر خودخوری هایم،  
مقاومت کنند و بیدار بمانند.

پلک هایم، سدی برای بیداریام شدند و مرا با خود بردند.  
 نمی دانم چقدر گذشته بود و چه مقدار پلک هایم گرم شده بودند.  
 نمی دانم توهم بود یا خواب.  
 هرچه بود، حس کردم گونه هایم و پشت پلک هایم گرمتر شدند و نجوایی، زیر گوشم  
 خوانده شد.

\_هرچی کمتر بدونی، به نفع خودته فدات شم.  
 صبح، چشمانم در دو گوی سیاه باز شدند.  
 گوی های سیاهی که با عشق نگاهم می کردند.  
 ثانیه هایی چند، قهر و دلخوریام را فراموش کرده بودم و لبخندی زیبا نثارش کردم.  
 ولی حرف های دیروز، در ذهنم طنین انداختند و حتی لحظه ای، درنگ را جایز ندانستم و  
 لبخند را به تلخند، برایش رقم زدم.  
 بدون کلامی، پتو را کنار زدم و به او پشت کردم.  
 کنار میز آرایش نشستم.

حتی روبروی آینه هم قرار نگرفتم که نگاهش، نگاهم را نرم کند.  
 موهایم را شانه زدم و با گیره قهوه ای رنگم، آنها را بالای سرم بستم.  
 دستانش که به شانه های لختم رسید، تنم لرزید.



نماندم که در برابر جادوی محبت هایش، لاستیک غرورم پنچر شود و وا بدهم.  
دستانش را با خشم، از روی شانه ام برداشتم.

بی هیچ حرفی، راهم را به مقصد سرویس بهداشتی کج کردم.

چند روز گذشته و هربار که برای معذرت خواهی کنارم می آید، او را به شدت پس می زنم.  
نگاهش دلخور است، کلامش دلخور است، حرکاتش دلخور است و آیا این بشر، چیزی فراتر  
از پرویی را طی نکرده است؟

به این می اندیشم که نکند من به او بدهکار باشم و او در پی جوابی برای پنهان کاری من  
طلبکار باشد.

دلخور است چون با او سرسنگینم

برای این که در کلامم، در رفتارم، برایش محبت ریز نمی کنم.

بالعکس، یا با سکوتم با او حرف می زنم؛ آنهم اگر زبان سکوتم را بفهمد؛ یا با درشت بار او  
کردن!!

ولی عجیب، مقاومتش برای نگفتن، صبر مرا نشانه گرفته است.

حتی تکه نانی را که در خانه اش به دهان می گیرم، برایم کراهت دارد.

نمی دانم این بهرام، با بهرام شنیده های من، چه شباهتی و یا حتی چه تفاوتی دارد؟ روغن را

در قابلمه می ریزم و جزء به جزء، حرف های هفته قبل را مرور می کنم.

سبزی خورشتی را که آتش بخار شده بود، آرام آرام هم می زخم تا روغن در لابه لای آن ها رفته و بهتر سرخ شوند.

حتی شاهرخ می داند که جوی سنگین در خانه ما نقل مکان کرده؛ چرا که خبری از او نیست. اولین قهر زندگی مشترکمان که روز به روز به تعدادش اضافه تر می شود و کسری ندارد. هر دو، همچنان در موضع مقاومت هستیم.

یکی برای نشکستن رازش و دیگری برای شکستن آن!

برنج را چهار پیمانه پاک می کنم و در کاسه کوچک قرمز رنگم می ریزم و خیس می کنم. دلم برای تمام عاشقانه هایش تنگ شده؛ ولی تنم، دلم، او را پذیرا نیست. حتی غیبت چهار روزه و نگفتنش را به رخش نکشادم.

دو روز است که در کمال سکوت، تمام کارهایم را انجام می دهم و کلمه ای با او نمی گویم. مانند خدمتکاری شده ام بی جیره و مواجب، که غذای اربابش، باید آماده و حاضر باشد. ولی دیگر از این کش و قوس، از این سکوت تلخ، بریده ام.

شعله غذا را ملایم می کنم.

باید تصمیمم را عملی کنم.

حال که من نمی توانم او را به حرف بکشانم، باید این لقمه حرام را پدرم بررسی کند.

چمدان قهوه ای رنگ را از زیر تخت بیرون می کشم و با اشک، با بغض چنبره زده بیخ گلویم، لباس ها را یکی یکی در آن قرار می دهم.

دامن آبی رنگم را که برمی دارم، صدای سرد و نگرانش، گوش های من که هیچ، خانه را پر می کند.

\_با این همه لباس، کجا بسلامتی؟ پاهایم نیز علاوه بر دستانم می لرزد.

جوابی نمی دهم.

دامن را روی لباس ها، گذاشته و نگذاشته، دستم و دامن را به شدت می کشد.

پر از حرص، با چشمانی دلخور، لب می زند:

\_مریم، کجا؟

نگاهی می کنم پر از دلخوری، با رگه هایی از دلتنگی.

ولی زود رو می گیرم و باز، او را بی جواب می گذارم.

سر به پایین می گیرم.

\_مریم کجا؟

این بار، با شدت، فکم را به بالا می گیرد و با چشمان غضب آلود و پره های بینی که از

عصبانیت می لرزند، کمی صدایش را بالا می دهد.

\_مریم چرا بچه شدی؟ چرا چمدون می بندی؟ مگه حرف هم رو نمی فهمیم که بچه به بغل زدی و می خوای بری!؟

چرا باید در مقابلش کم می آوردم؟ تیز نگاهش می کنم و جدی و مصمم، جوابش را می دهم.  
\_تو که می دونی، چرا می پرسی؟ می خوام برم پیش بابام!!

سکوت و آبروداریم رو که براش تره هم خرد نکردی، شاید پیش بابام، اون زبونت باز بشه.  
دامن را به شدت پرت می کند و چمدان را هم به وسط اتاق میاندازد.

\_د آخه می خوای چی رو بدونی؟ چرا می خوای چیزی که نیست، رو به زور تو دهن من بذاری؟

این بار از دروغ گویی آشکارش و از کتمان کردنش، گُر گرفتم و فریاد زدم:  
\_هست!! هست!!! من رو خر فرض نکن!

\_مریم چی رو ازت پنهون کردم که خودم خبر ندارم و یک هفته ست زندگی رو با سکوتت جهنم کردی!!؟

\_مواد!!

هنگ کرد، ساکت شد و با چشمانی خیره، نگاه دوخت.

آرام، با ترس و پر از نگرانی مشهودی که در کلامش بود، نجوا کرد:

— مواد؟ مواد چیه مریم؟ این خزعلات رو از کجات درآوردی؟ اصلا می فهمی چی می گی؟ می دونی تهمت، گناه کییره ست؟ پوزخند زدم. به سمت چمدانم رفتم.

— می رم خونه بابام، بیا اون جا!! مگه نمی گی دروغ می گم؟ مگه نمی گی تهمت می زنم؟ بیا اون جا از تهمت هایی که بهت دارم می زنم، دفاع کن.

این بار، فریادش آن چنان بلند شد، که تمام تنم لرزید.

— مریم!! مریم!! چرا می خوای چیزی رو که با هم میتونیم حل کنیم، این ور و اون ور ببری؟ کنارش رفتم و با غضب و لبی که از درون به دندان گرفته بودم، نگاهش کردم و یک باره به او توپیدم.

— حرف زدن؟ کدوم حرف زدن؟ بگو تا منم معنی حرف زدن رو بفهمم!! مگه ازت نخواستم،

ولی لام تا کام حرف نزدی و گذاشتی و رفتی؟! ها بهرام! کدوم حرف زدن؟

دستی میان موهای سیاهش کشید و آن ها را بهم ریخت.

— چرا این قدر من رو تو منگنه می ذاری؟ مریم، ندونی خیلی بهتره!!

از تعیین و تکلیفش، حالم بهم می خورد.

— چرا نباید بدونم؟

دست به کمر گذاشتم و پوزخندی که تا ناکجا آبادش را بسوزاند، زدم.

– تو برا من تعیین نکن که بدونم یا ندونم. این که تو کار مواد مخدري رو نباید بدونم؟ رنگش

پريد، فکر کنم دست و پايش شل شد که به من من افتاد.

– من... من... مواد... کی... گفته؟ تلخ خندیدم! خیلی تلخ!!

– بهرام من همه چیز رو می دونم!

اشک ها، مجالی برای صلابتم ندادند.

– همه چیز رو!! فقط موندم خودت با زبون خودت بگی!! فقط بگو چرا؟ بگو چرا من رو، خانواده

ام رو، خر فرض کردی؟ فقط بگو چرا؟؟ چراى آخر را در صورتش هوار زدم.

یک حس را با خود داشت که نمی دانم تعبیرش کدامین حس دنیا بود.

شرم، خجالت، درماندگی، عصبانیت... نمی دانم.

چشمانش در چشمانم ثابت شده بود و پلک نمی زد.

شاید در باورش نمی گنجید، دستش رو شود و خودش رسوا!!

دستی پر از حرص، به صورتش کشید. به گمانم می خواست حرف هایشان را، شنیده های من

را ماست مالی کند.

– مریم! چرا برداشت اشتباه می کنی تو!!؟ منظور ما از مواد، که قاچاق نبود. مواد اولیه و نخ های

فرش بود.

به فهم و شعور من توهین می کرد و انتظار برخوردی پر از متانت را از من داشت.

جیغ زدم:

بهرام تو رو محض رضای خدا بفهم، تو رو جون عزیزت بفهم، نگام کن من چند سالمه؟ ها؟

چرا من رو خر فرض می کنی؟ چرا حرفت رو نمی زنی و من رو دق می دی؟ روی صندلی، با

درماندگی نشستم و به حال و روزم زار زدم.

بگو تا الان هر لقمه ای رو که از تو سفره ات خوردم، حلال نبوده!!

بگو یک عمر بابات تو اون حجره، با خون و دل کار کرد و عرق ریخت و نون حلال ریخت تو

شکمتون، من با لقمه حروم پرش کردم.

بهرام بگو! تو رو خدا بگو و خلاصم کن.

کنارم نیامد.

گوشه دیوار، پاهایش را دراز کرد و مستاصل به من نگاه می کرد.

به جون خودت، پولم حلاله.

براش زحمت کشیدم و عرق ریختم.

از دیوار مردم که بالا نرفتم.

کار کردم و خون دل خوردم. مریم من رو قضاوت نکن.

زیر چشم نگاه کردم، بهرام موضع خود را ترک نمی کرد.

\_ اصلا تو چرا فالگوش وایسادی که حرف های ما رو گوش کنی؟ این یعنی... این یعنی مریم تو به من شک داری.

کمی مکث کرد.

\_ آره راست می گم! تو به من شک داشتی که الان چهارتا حرف رو از پنجاه تا جمله به هم چسبوندی و برچسب قاچاقچی رو به من می دی.

وای خدای من! مریم چرا؟

پوزخند هم دیگر روی لبانم شکل نمی گرفت.

\_ تو راست می گی بهرام، تو راست می گی که من، جملات رو به دلخواه خودم شنیدم.

حالا می خوای یه مرور از شنیده هام داشته باشیم؟ نوری در دلش روشن شد.

هنگامی که چشمانش درخشید، می خواست بفهمد اوج دانسته های من تا کجاست!

من هم می گفتم و روشنش می کردم تا بداند کلمه برداری نکردم.

\_ این که تو و شاهرخ اون بار که غیبتون زد، برای بار موادتون رفته بودین.

یعنی شاهرخ مادرش ایران نیست، که تو روستا بخواد باشه و بمیره.

رنگش مثل گچ، سپید شد.

\_ که مریم هیچ وقت نباید بفهمه من کجا بودم. بارتون رو دزدیده بودن که شما دوتا هم گیر

افتاده بودین.



بعد شاهرخ رو گروگان می گیرن و دو روز به تو فرصت می دن تا از زیر زمین هم شده، پیداش کنی، وگرنه، فاتحه دوستت و خانواده ات رو باید می خوردی.

درگیر پیدا کردن بار بودین، نه فوت مادر شاهرخ. بازم بگم برات که اون روز داشتین راجع به بار جدیدتون حرف می زدین، شاهرخ به شوخی گفت حالا خوبه مامان من آلمانه و اینجا گذاشتیمم روستا، برای این که مریم زنت نفهمه و مرده، زدیمش بار بعدی، اگه بار رو بدزدن، ایراد پیدا کنه، با اسدالله خان دربیفتیم، برای توجیح زنت کی رو مرده بزنینم؟ نفسی گرفتم.

با صورتی که از خیسی، سوز می زد.

بهرام به سرعت کنارم آمد.

دستانم را گرفت.

لمس دستانش، بعد از چند روز، آن هم بعد از شنیده هایم، خوشایند نبود.

بر صورتم دست کشیدم و با پشت دست، اشک های روان شده را پاک کردم.

\_به من دست نزن بهرام! دیگه به من دست نزن.

اون حجره، لاپوشونی کارهاته؟ من نمی تونم با یه آدم خونه خراب کن زندگی کنم.

ناله زدم:

— بهرام می دونی نفرین چند نفر یا چند خانواده پشت سرته؟ می دونی چند خانواده رو از هم پاشوندی؟ من دیگه نمی تونم تو رو تحمل کنم.

مالت حرومه؛ خودت قاتل جوون های مردمی.

می خوای من رو بکش، ولی دیگه ثانیه ای باهات نمی مونم.

دامنم را گرفت و با غمی که در چشمانش، آشیانه کرده بود؛ صحبت کرد.

— تو چرا به من اعتماد نداری؟ چرا من رو باور نداری؟ عمیق نگاه دوختم، به فرد منفور روبرویم!

— یعنی چیزی رو که گوشام شنیدن رو باور نکنم؟ چیزی که تو خودت تاکید کردی هیچ وقت من نباید بفهمم! می ترسم قاتل هم باشی.

وای بهرام! فکرش تنم رو مثل بید می لرزونه.

وقتی خودم رو جای زنی می بینم که عاشقانه شوهرش رو دوست داره، بعد ببینه شوهره داره آب می شه، بد اخلاق می شه، مسئولیت پذیر نیست، بی غیرت شده و بفهمه همه اینا زیر سر موادی مثل تریاکه!

وای بهرام! تو چه کردی و چه می کنی با زندگی ها؟! تو باید تقاص دونه دونه اشک و آه مادر و زن و فرزند اونا رو بدی.

تو باید تقاص خوشی هایی رو که با پخش این مواد تو زندگیاشون ازشون گرفتی رو بدی!

زار می زدم.

پر بودم از دروغ، از نیرنگ!

\_وای بهرام! تو چه جور وجدانت آرومه؟

اصلا فکر کردی چند نفر از این حرکت، از وضعی که تو و امثال تو براشون درست کردین،

خودکشی کردن؟

فکر کردی تو قاتلی! قاتل، بهرام.

چمدان را از وسط اتاق برداشتم.

با گریه و دلی شکسته، لباس هایم را از روی زمین برمی داشتم و باز، یکی یکی درون آن جا

می دادم.

\_قاتلی بهرام، قاتل! نه تنها قاتل اونا، بلکه قاتل جوونی و اعتماد منم هستی!!

ازت نمی گذرم.

بندینک های چمدان را بستم و چادر را از روی چوب لباسی برداشتم.

طرف سمت راست چادر مشکی رنگم را به دندان کشیدم.

چمدان را با دست چپ برداشتم و چادر را با دست راستم گرفتم و به سمت در، راه را کج

کردم.

\_ کاش هیچ وقت دروغ نمی گفتی؟ می دونستم این زندگی آروم، یه جاش می لنگه! گند زدی به همه چی بهرام.

من می رم؛ روز دادگاه می بینمت.

رنگ به رنگ شد از رفتن من!

گوشه چادرم را به آهستگی کشید و با تمنایی که در چشمانش شناور بود، نگاه دوخت.

\_ جان بهرام فقط یک لحظه!

با چشمانی که مطمئن بودم رگه هایی زیاد از قرمزی داشت، از حرکتش چشم دریدم.

جان بهرام؟

مگر بهرام برایم حرف می زد که من جانم را پذیرا باشم؟

\_ جان بهرام چی؟ یه دروغ دیگه تحویلیم بدی، تا گندت رو لاپوشونی کنی؟ بهرام تا کجا می

خوای خودت و من رو پیش ببری؟ تا کجا می خوای من رو طفل نابالغ حساب کنی؟

این نگاهی که از آن عجز و درماندگی ساطع می شد را دوست نداشتم.

این نگاه، به من می فهماند در پس نگرانیاش، یک حقیقت دردناک وجود دارد؛ ولی او کتمان

می کرد.

\_ جان بهرام بذار حرفم رو بزخم، بعد تصمیم بگیر دستپاچه، دستی به شلوارش کشید و کنار

پاتختی رفت.

از درون آن، قرآن کوچک عروسی مان را بیرون آورد.

دستی به آن کشید، چشم بست و به رویش بوسه زد.

ایستاد و با همان قرآن، که با ملایمت روی سینه اش گذاشته بود، کنارم آمد.

مرد من، رویای شیرین زندگی من، بغضی خفه در گلو داشت، به بلندای سبلان!!

\_تو به من اعتماد داری؟

جوابش را خود من هم نمی دانستم.

دروغ بود اگر می گفتم نه و باز، دروغ تر اگر می گفتم بله!

سکوت، بهترین گزینه بود برای فرار از سوالی که نمی دانستم.

قرآن را به آرامی، کف دستش گذاشت.

\_به من اعتماد نداری، به این قرآن چی مریم؟ به این هم اعتماد نداری؟ قبولش نداری؟

بهرام چه می کرد؟

می خواست اعتقاد مرا، ایمان مرا، محک بزند؟

قرآن چرا به میان آمده بود؟ چرا تن و بدن مرا می خواست بلرزاند؟ صدایم ارتعاش داشت.

\_بهرام این کارا چیه؟ چرا قرآن رو دستت گرفتی؟ در اوج درماندگی بود.

چشم فرو بست.

باز که کرد، دو گوی دوست داشتنی که دنیا را در آن ها می دیدم، لغزان بودند.

\_تنها چیزیه که دارم! تنها کسی، وسیله ای، که شاید بتونه تو رو ازم بگیره.

کف دست راستش را روی قرآن قرار داد.

\_مریم، به آیه آیه این کتاب مقدس، من یک ریال هم پول حروم وارد زندگیمون نکردم.

من با نون حلال بزرگ شدم.

حلال و حروم سرم می شه.

تو رو به این قرآن قسم، باورم کن، به من اعتماد کن؛ بیشتر از قبل!

بذار زندگیمون پا بگیره.

نه این که حالا ریشه نگرفته، خشکش کنیم.

تو به اعتماد این قرآن، به من اعتماد کن.

ولی ازم نخواه چیزی بگم!

وقتش، ساعتش، روزش برسه؛ بی کم و کاست، همه چیز رو بهت می گم.

بهت قول شرف می دم.

\_چرا سفسطه می کنی؟ چرا من نباید چیزی بدونم؟ بهرام من زنتم، شریک زندگیتم.

دارم با خوب و بدت می سازم.

چرا نباید درباره زندگیم، سرنوشتم، کار شوهرم چیزی بدونم؟ بهرام چی رو داری مخفی می

کنی که پشت قرآن خدا سنگر گرفتی؟

چهره اش پریشان بود و ایمان قلبی داشتم فراسوی افکارش، پریشانی بیشتری کمین کرده است.

\_مریم!! تو من رو باور نداری؟ من رو قبول نداری؟

دارم قسم می خورم؛ نه به جون عزیزم، نه به جون مادرم، بلکه به بالاترین درجه و چیزی که همه ما مسلمون ها، با جون و دل قبولش داریم. دارم می گم به این قرآن قسم، یه قرون پول حرام وارد زندگیمون نکردم.

دارم می گم کنجکاوی نکن، خواهش می کنم.

الان نمی تونم چیزی درست و درمون بگم.

بذار حالم رو به راه بشه، خودم می شینم به وقتش بهت می گم.

از کنارم تکان خورد، کنار پنجره رفت.

پنجره را باز کرد.

دو دستش را کنار لبه های پنجره، عمود کرد.

سرش را بیرون برد و نفسی عمیق کشید و من به این فکر می کردم چرا چیزی نمی گوید؟

چرا سکوت را به گفتن ترجیح می دهد؟ من باید چه کنم؟

خوب که حساب و کتاب می کردم، حالا، من از بهرام فرومانده تر بودم.

ای خدا...

\_مریم! تو رو به این قرآن قسمت می دم، بمون! بمون برای دل من، بمون برای دل خودت.  
 نذار افسوس بکشیم. درکم کن.  
 بخاطر من هیچ، که می دونم خاطر من پیشت لک برداشته.  
 تو رو به حرمت این کتاب، بمون کنارم!  
 پاهایم شل شدند، دستانم نیز!  
 چادر من روی زمین افتاد و هم زمان، چمدان نیز!  
 نگاهم به بهرام، مات مات بود.  
 با کلامش، با واسطه در دستانش، قدرت کلامم را ربود.  
 مگر حرفی هم می ماند، وقتی پای تمام باورها و ایمان من وسط بود؟ این بار، لبانم نیز لرزیدند  
 و روی هم بند نمی شدند.  
 \_بهرام چرا نمی گی؟ چرا من رو آزار می دی؟  
 آرام و محتاطانه، دستش را پیش آورد و من حیران را به آغوش کشید.  
 \_بهرام قربونت بره، من به تو دروغ نمی گم؛ مطمئن باش! فقط به جا این که گزک بدیم دست  
 کسی، تو یار و همراهم باش.  
 بهرام را به همان کتاب مقدس بخشیدم.  
 به همان کتاب، به او اعتمادی دوباره میکردم.



بهرام! تو دیگه طرف حسابت، من نیستم.

من تو رو به حرمت همین کتاب، بخشیدم؛ ولی اگه دروغ گفته باشی و بگی، طرف حسابت خودشه، نه من!

بعد از یک هفته دوری و دلتنگی، عمیق مرا بو می کشید و می بوسید.

دل به دلش دادم برای کام گرفتنی که عجیب، هر دو، به آن محتاج بودیم.

ماندم، نفرتم!

ولی فکرم همه جا می رفت!

آرام و قرارم نبود، وقتی به مکالمه شاهرخ و بهرام فکر می کردم.

حتی به این فکر کردم که بچه دار نشدن ما، دلیلش، آه و نفرین های خانواده هایی است، که بهرام، ستون خانه شان را شکسته است.

مگر قتل، باید با چاقو و کلت و سنگ باشد؟ قتل نرم، آرام و بی صدا، ولی پرصدا!

ستون خانه که فرو بریزد، شادی و هیجان از خانه پرواز کند.

کودکانی که یا افسرده و بزهکار میشوند؛ یا به تبعیت از ولی شان، طعم اعتیاد را می چشند،

همگی قتل محسوب می شوند.

آن چنان غرق افکارم بودم، که خیسی صورتم را حس نکرده بودم.

باز، نداشتن کودک و طعنه های اطرافیان و این اواخر، شنیدن لفظ "اجاق کور"، دلم را می سوزاند.

چیزی که باورم بود، از همان لعن و نفرین ها نشأت گرفته است.

ولی باز، تا زمانی که بهرام این معادله را حل نمی کرد، دوست نداشتم رحمم، میزبان کودکی پاک و دوست داشتنی شود.

زنگ تلفن، افکار منفی و یاوه گویی های مغزم را پاره کرد.

حوصله هیچ کسی را بعد از چند روز نداشتم؛ ولی مگر او تلفن را رها می کرد؟ احساس می

کردم فرد پشت خط، با چسب به شماره خانه ما چسبیده است.

لحظه ای با خود فکر کردم نکند بهرام باشد و نگران شود.

کنار تلفن نشستم و گوشی را جواب دادم.

\_بله!؟

صدایی که در جانم، جان ریخت؛ با همان ته خنده ای که همیشه در کلامش جاری بود؛ شنیده شد.

\_سلام آجی کوچیکه، خواب بودی؟ پاشو لنگ ظهره. الان شوهرت میاد.

مگر امان می داد سلامی کنم؟

\_سلام آجی! چیه اول صبح، شنگولی؟ امون نمی دی من حرف بزnm.

قهقهه می زد.

کاش آن داماد عزیز کرده خانه، نباشد؛ تا با شنیدن این خنده، مست و واله شود.

\_ خوبی مریمی؟ یه خبر خوب برات دارم؛ ولی نمی گم؛ تا این که دعوت شامم رو قبول کنی.

این یک مورد، بعد از تنش های اخیرم، برایم قابل هضم نبود.

\_ شام؟ نمی شه تلفنی بگی؟

\_ آره شام، چیه؟

حرف غیرمعقولی بود که سوالی می پرسی؟ کاری، مهمونی، چیزی داری؟ خنده ای دستپاچه،

لبانم را منقش کرد.

\_ نه نه! کاری ندارم.

فقط حوصله ندارم!

یک باره، تغییر موضع داد.

جای خنده هایش، نکوهش جایگزین شد.

\_ بی خود، چی شده غمبرک زدی؟ زن های سی سال به بالا هم همچین حرفی نمی زنن.

بعد تو که هنوز بیست و سه سالته، با یه شوهر که به دمی گرمش می شه و عاشقته می گی

حوصله ندارم!؟

شوهر به دمی گرم می شود و آن چنان مست و مست می کند، که گویا دنیا همان لحظه است.

ولی شوه ر عاشق...

اگر عاشق بود، پنهان نمی کرد رازی را که بند بند وجودم را درگیر کرده بود.

\_باشه بابا، غلط کردم گفتم بی حوصله ام، فقط یهکم الان حس فضولی بدجور داره اذیتم می کنه.

شام هم و بالت می شیم.

حالا بگو چی می خوای بگی؟ خواهش ماه چهره جونم!

می دانستم برای بیرون کشیدن من از خانه، دروغ بهم می بافد و اکنون، لبخندی پیروزمندانه را کنج لبانش دارد.

\_خب وقتی اومدی، می گم! دیگه کاری نداری؟ من برم، دیرم شد.

شما هم به یه تعارف بند بودین؟

خداحافظ!

صدای تق گوشی، از آن سوی خط کش داد لبانی را که مدتی بود، به خنده ای درست و حسابی مهمان نشده بودند.

فکرش را که می کردم، امانی برای حرف و خداحافظی به من نداد و قطع کرد.

خنده ام تکرار می شد.

با این که بزرگترم بود، ولی باید این کلمه را در خلوت خودم برای رهایی از حرص هایم می گفتم.

"بی شعور" او که نبود.

اگر بود و می شنید، مطمئن بودم تا دنیا دنیا بود، ما، دو خط موازی می شدیم. هرچند از ادب و شأن خانوادگی ام، این چنین گستاخی کردنی به دور بود. ساعتی است در خانه ماه چهره نشسته ایم.

نشستن که نه، به گمانم او مهمان و من میزبان بودم.

در این مواقع، جمله معروفش را تکرار می کرد

"خونه خودته، تو که مهمون نیستی.

دوست ندارم بذارم جلوت و تو معذب باشی"

ولی اگر خودش در خانه من یا پدرم می آمد، باز نطق می کرد.

"خدا گفته من تو خونه خودم، بشور و بساب و بپزم، این جا هم که پیام، یه لنگ پا کنار

ظرفشویی و گاز باشم"

تا زمان شام، با داماد نورچشمی مادرم، خنده از لبان مان دور نمی شد.

بعد از شام بود که خبر خوش ماه چهره، خبری ناگوار و تلخ، برای من شد.

خبری که می دانستم، تلخی آن، حتما در گلوی پدر و مادرم می ماند.

ماه چهره می گفت.

او خندان بود و من ترسان بودم.

نمی دانست حرف هایش، نفت می شد برای شعله و روشن شدن آتش درونم.

بهرام کم بود، حالا باید حرف ماه چهره را مزه مزه می کردم، تا طعمش به جانم بریزد و عق  
نزنم.

خبر از رفتن می داد، رفتن از تهران!

شوهرش ارتقاء پست، پیدا کرده بود.

او رفاه خود و فرزندش را به بهای ناراحتی من که نمی فروخت، می فروخت؟ دلم برای خودم  
که هیچ، برای مادرم هم آتش گرفت.

کاش می توانستم زبان دل را نرم کنم و راز سر به مهری را که بهرام روی انتظار تنظیم کرده  
بود، می گفتم.

کاش از ماه چهره می توانستم بخواهم مرا در این وادی بی کسی رها نکند.

لبخندی به اجبار، از شور و شغف او، از وضعیت مالی که من هم حتم داشتم برایشان بی حد  
خوب خواهد بود، روی لبم نشاندم و به آرامی، یک "سلامتی و هر راهی خیره" به زبان  
راندم.

غلت می زدم در افکار نابسامانم، هنوز بعد از چندین هفته، با موضوع خو نگرفته بودم.

هضمش، برایم بیش از حد دشوار بود.

ولی به حرمت کتاب مقدس و عزیز، پا روی دو دلی ها و افکار منفی ام در بودن با بهرام می گذاشتم.

اما خلوتم پر بود از چراها؟ از دلیل ها!

بهرام می دانست افکارم مشوش و پریشان است، ولی با سیاست، نمی گذاشت بال و پر پیدا کنند.

وقتش را طوری تنظیم می کرد، که در طول شبانه روز، حتما گردشی را داشته باشیم.

می دانستم از چشمانم، انتظار و چراها را می خواند، ولی چشم می بست و محبت را در کلام و رفتارش جا می داد.

\_مریم گلی! خانمی کجایی؟ بیا می خوایم بریم به جایی.

دستم را با دامنم خشک کردم و به بیرون آشپزخانه سرک کشیدم.

بهرام دم در ایستاده بود و با شاهرخ، شوخی می کرد.

به محض این که چادرم را سرم انداختم و کمی نزدیکتر شدم، بهرام یک لنگه از دمپایی را برداشت و به سمت پایین پرتاب کرد.

\_اگه... داشتی، وایسا نکبت!

صدای خنده شاهرخ، تمام ساختمان را پر کرده بود.

دروغ نبود اگر می گفتم تن صدا و خنده اش، زیادی دلنشین بود.

چشم در چشم بهرام که شدم، دستی پشت گردنش کشید و من لب گزیده از نثار کردن  
فحشی بی ادبانه را با خنده و بوسه، راهی داخل خانه کرد. گونه سمت چپم را بوسید.

\_قربونت برم، چرا این جوری نگاه می کنی؟ چشم درشت کرد و چشمکی زد.

\_از اینا بدتر رو که تو خلوت خودمون از من شنیدی.

به پرویی او خنده ام گرفت.

\_به من آره، ولی تا حالا ندیدم به کسی دیگه، یه کلمه بی ادبی بگی.

جوراب هایش را درآورد.

\_نه، تو نشنیدی، ولی می گم، بدتر از اینا رو. کلا مرد جماعت، با فحش دادن روزش شب می  
شه.

جوراب ها را کناری انداخت و به دنبالش، اخم و تخم مرا به جان خرید.

\_اخم نکن جون مری الان برمی دارم.

مری گفتنش، اوج لج درآوردن من بود.

می دانست از چنین مخفف بیان شدن اسمم بیزارم.

به طرف سرویس بهداشتی رفت و با دست، کمر بندش را باز می کرد.

\_چیه مث شما دخترا، یه ریز قربونت بشم، فدات بشم، الهی... بگیم؟



خداییش خیلی رفتار تون لوسه.

در را بست.

پشت در رفتم.

کمی برایش عشوه آمدن که گناه نبود!

— یعنی به تو هم دیگه نگم دردت به جونم و قربونت برم؟ لوسه، نه؟ لبانش منبسط شدند.

صدایش در آن اتاقک کوچک، پخش می شد.

— اینا رو هم اگه به جون خودت تو به من نگی، روزم شب و شبم، صبح نمی شه. شنیدنش از

زبون تو، بدجور بهم می چسبه، شنیده ترین شنیداری دنیاست مریمم.

یک باره، ذهنم به صدا زدن بهرام و خالی ماندن حرفی، پیش رفت.

— بهرام! راستی تو برا چی من رو صدا زدی؟

صدای شرشر آب، به گوش می رسید و جواب از بهرام نه.

به سمت آشپزخانه، برای درست کردن سالاد نیمه کاره ام رفتم.

کمی بعد، پشت سرم، با دست و صورت و پای شسته، حاضر شد.

— چی گفتی؟ درست نفهمیدم.

کمی گوجه در دهانم گذاشتم.

— گفتم برا چی من رو صدا زدی؟

کمی نگاه کرد و بعد، دستش را محکم به پیشانی اش کوبید.

\_ دیدی چی شد؟ سبزی برا خورش که گفتم، گرفتم؛ ولی مگه این شاهرخ الاغ و تو، حواس برام می ذارین که بگم؟

\_ وا پس کجان؟ اگه گرفتی، کجا گذاشتی؟ چشمانش را رو به بالا چرخاند.

\_ خونه جعفر آقا! چشم به راهن!

اخم و گشوده شدن چشمانم، نتیجه حرف و کار بهرام شد.

چاقو را روی میز گذاشتم.

\_ چی؟ اون جا چرا؟ بهرام تو خجالت نمی کشی؟ چرا من رو چپر و چلاق نشون می دی؟ وای بهرام!!

باز طبق روال معمول که گندی می زد، برای آرام کردنم، به سرعت کنارم آمد و با عشق، به آغوشم کشید.

\_ مریم چرا هوچی بازی درمیاری؟ خو خودت تنها چطور می خوای اون همه سبزی رو پاک کنی؟ منم تو هرچی بهت سواری بدم، تو سبزی پاک کردن، اهل سواری دادن نیستم.

خودت که می دونی! خب یکی باید باشه که کمکت کنه!

دو دستم را عمود میز کردم و نگاه دوختم به بشر دلسوز و پرروی روبرویم!

\_ بشر! من چهجور تو چشم مامانت نگاه کنم؟

فردا می گه چه عروس تنبلی دارم که چند کیلو سبزی رو نمی تونه خودش پاک کنه!!  
 خیاری را از درون کاسه برداشت و آن را از ته، گاز زد.  
 چه قدر من به جای او، از تلخی خیار چندشم می شد و بدنم می لرزید.  
 ولی ترک عادت، موجب مرض بوده و هست.  
 \_رو داشتن نمی خواد که! زنگ زدم ببینم مامان هم می خواد براش بگیرم ببرم، که گفت ده کیلو براش بخرم.  
 منم وقتی بردم، گفت برا خودمون هم خریدم یا نه؟ گفتم گرفتم.  
 اصرار پشت اصرار، بذار تا بمونه؛ من و دخترا پاک می کنیم.  
 منم از خدا خواسته، ولشون کردم و اومدم تا خودمون هم ببریم.  
 پوف نسبتا کلافه کشیدم.  
 \_الان داری به من می گی؟  
 \_چیه؟ اونا تعدادشون زیاده که پاک کنن.  
 بعدم اگه سه چهار کیلو بیشتر پاک کنن، به جایی بر نمی خوره.  
 تو رو می بردم، باید می نشستی اون ده کیلو رو هم پاک می کردی.  
 پشت بندش، لبخند نمکینی زد.  
 آن خنده و جمله پر از محبتش، خنده را به جای حرص، به من بخشید.

\_\_بدجنس!

\_\_خب دیگه! حالا پاشو به پاس این لطفم، من رو سیر کن، که حسابی گرسنمه.

چاقو را برداشتم تا آخرین گوجه را ریز کنم.

\_\_باشه. وایسا این رو خرد کنم، دیگه تمومه.

الان غذا رو می کشم.

مودیانه خنید و جلوتر آمد و من از نقشه و فکر او همچنان بی خبر بودم.

\_\_غذای من آماده ست و دل من برای زودتر میل کردنش، دو ثانیه هم صبر نداره.

اجازه نداد مخالفت کنم، وقتی دست زیر پاهایم برد و مرا از صندلی گند.

\_\_وای بهرام! الان فهمیدم.

باشه باشه، سیرمونی که نداری؛ حداقل وایسا دستام رو بشورم.

الان گند می زنم به همه جا.

راه خودش را می رفت و به روش خودش، دست ها را شست.

با زبانش، دانه دانه انگشت ها و کف دست گوجه ایم را تمیز کرد.

او تشنه بود، ولی پا به عمل که کشیده شد، من از او تشنه تر.

دو هفته بعد، در کمال ناباوری من، باز بهرام یک باره غیب شد.

روز دوم، تماس کوچکی که شاید ثانیه هایی چند بود، گرفته شد و از من خواست بدون چون و چرا، تا آمدنش، به خانه پدرم بروم و تا نیامده، حق آمدن به خانمان را ندارم.

اجازه نداد نظرم را، سوال هایم را بیرسم و قطع کرد.

لباس هایی به مدت چند روز اقامت، درون ساک کوچکم چیدم.

تی شرت طوسی رنگی را که چند شب پیش به تن داشت، بغل کردم و آن را بو می کشیدم و گریه می کردم.

گاهی هم عکس روز دامادیش را نگاه می کردم و اشک ها، بهشت می باریدند.

بو می کشیدم و دلتنگ تر می شدم برای بهرامی که احساس می کردم، خالی از عاطفه و

مهربانی بود که چند مدت یک بار، مرا بی حرف و حدیث رها می کند و می رود.

در را قفل کردم و پا درون راهرو گذاشتم.

شاهرخ، روی پله دوم از پایین، نشسته بود.

صدای قدم های مرا که شنید، برگشت.

حرف نمی زد، فقط نگاه می کرد.

نگاهش تغییر کرده بود و باز، من از تفسیرش عاجز بودم!

روی پله دوم که رسیدم، یک پله پایین تر ایستاد.

\_داری می ری؟

محبوب، با تبسمی کوچک، پاسخش را دادم.  
\_آره.

بهرام زنگ زد گفت تا میام، برو خونه پدرت!  
باز یک پله را پایین تر رفت، تا راه را برای من باز کند.  
\_چرا این جا؟ خونه خودت که راحت تری!

چیزی هم خواستی، من می گرفتم.

با این که همسایه بودیم، با این که رفیق صمیمی بهرامم بود، ولی تنها با او، عرق سرد روی  
تیره کمرم جاری می شد.

\_ممنون اون جا هم راحتم. دلم هم براشون تنگ شده.

به طرف واحدش رفت.

\_چند لحظه صبر کن.

قلبم به شدت می کوبید و حجم زیادی از نگرانی را به دوش می کشیدم.

شاهرخ با سوییچ در دستش آمد و در واحد را قفل کرد.

کنار ایستاد تا من بروم.

\_بریم، من می رسونمت!

تپش قلبم شدیدتر شد و پاهایم می لرزید.

همین مانده بود با شاهرخ، از این سر شهر به آن سر شهر تنها بروم و پدرم...  
حتی فکرش هم مو به تنم سیخ می کرد از حرف های درگوشی همسایگانی که ببیند و بگویند.

یک "نه" محکم جوابش شد.

اخم کرد.

— یعنی چی نه؟ مگه من غریبه م که تو خودت تنها از این جا تا اون جا بری؟ نمی دانستم انبوه

دلواپسی ام را چگونه برایش تشریح کنم.

— نه ممنون! خودم می رم.

نمی خوام حرف و حدیثی پیش بیاد. بهرام...

تند و صریح و رک، کلامم را برید.

— بهرام اگه مرد بود، اول تکلیف تو رو تعیین می کرد، بعد پی کار و بارش می رفت.

گور بابای حرف و حدیث، دهن این ملت، همیشه بازه و نمی شه گل گرفت.

اولین بار بود شاهرخ از بهرام من بد می گفت. چرا این قدر برایش مهم بود؟ بی اعتنا از

کنارش رد شدم و به سرعت، خود را به خیابان رساندم.

حوصله مسیر به مسیر رفتن را نداشتم.

با دیدن اولین تاکسی زرد رنگ، یک کلمه در بست از زبانم خارج شد و بعد، ترمز ماشینی که کشیده شد.

رسیدم به مقصد و ناتوانی من، در برابر سوالات خانواده ام، برای دیدنم با ساک دستی کوچک پر از لباس و عدم بودن بهرام، مرا به این باور رساند که ای کاش، به حرف شاهرخ گوش می دادم.

هرچند اگر نبودن بهرام را توجیه می کردم، ولی سوال بعد، این بود کجا رفته است؟ کجایی که من نیز، از دادن جواب، سست می شدم.

کاش می ماندم و به آن جا نمی رفتم.

چند روز از آمدنم می گذرد و امروز، به شدت حال ندار و کسل هستم.

روز خوبم را آمدن زن عمویم خوبتر کرد.

مادر سیروس بود.

تک پسر لوس و بی اراده عمو، که از جیب پدرش که همان عمویم بود، نشخوار می کرد.

کمی بعد از آمدنش، نیش می زد و کنایه ردیف می کرد.

حس می کردم امروز، بهترین روز اوست.

چرا که توانسته بود حضوری و بدون واسطه، قلب مرا بسوزاند و هم این که نصیب پسرش،

زنی اجاق کور نشده بود.



تیر این کنایه، خیلی خیلی بیشتر عیان بود.

به این می اندیشیدم آیا روزی خواهد رسید که زنی نازایی را به دوش نکشد؟ چند روز دیگر نیز گذشت.

هیچ خبری از بهرام نداشتم، جز تلفن همان روزش.

چند روز دیگر که زیر سایه نگاه پر ترحم افراد فامیل که به خانه پدرم می آمدند و غیرمستقیم برایم دل می سوزاندند، گذشت. دیگر سرشار از تمام نیش و کنایه ها بودم و از طرفی دیگر، دلم برای خانه که رنگ و بوی بهرام را می داد؛ تنگ شده بود. دلم می خواست ساعاتی چند را برای آرامش، به آن جا بروم. می دانستم این ساعت از روز، شاهرخ آن جا نخواهد بود.

شال و کلاه کرده و قصد رفتن به خانه ام را داشتم.

دلتنگ عطر و بوی کسی بودم که من برایش ذره ای اهمیت نداشتم.

اگر داشتم، همه چیز را مو به مو برایم توضیح می داد.

مگر من می خواستم راز و سر همسرم را در کوچه و برزن فریاد بزنم؟ دلتنگش بودم و او

دلتنگم نبود.

حالم کمی ناخوش بود و میلیم به همه چیز بود و نبود.

سر راه، تصمیم گرفتم به درمانگاه سر خیابان بروم و دکتر عمومی مرا ویزیت کند.

نوبتم که رسید، تمام علائم را شرح دادم.

دکتر، نبض و فشار و حتی از لحاظ سرماخوردگی مرا چک کرد.

لحظه آخر، سوالی را پرسید، که شنیدنش برایم عذاب بود.

آخرین بار، کی عادت ماهیانه شدین؟

گیج و گنگ، نگاه دوخته بودم و فکر می کردم علائم من، چه ربطی به آخرین تاریخ عادت

ماهیانه من دارد؟

درست که توجه کردم، رفتن بهرام، مرا آن چنان درگیر کرده بود که از دوره جدید آن غافل

بودم.

چرا؟ خانم دکتر، چه ربطی بین علائم من و عادت داره؟ خودکار را بین انگشتانش چرخاند و

مهربان، لبخند زد.

بچه داری؟

نیاز به فکر کردن داشت، نداشت؟

نه.

زبان به لبش کشید.

نبضت یه چیزی می گه که من راه درستش رو در این رو می بینم که یک آزمایش بتا بدی.

گیج تر شدم. با همان حالت گنگ، پرسیدم.

\_بتا؟ آزمایش چیه؟

خودکار را روی برگه چرخاند و چیزی نوشت.

\_آزمایش حاملگی!

چیزی درونم به شدت ریخت.

بدنم سرد و گرم شد.

به حرفش، به کلمه ای که ادا کرد، حتی به شکش، پوزخند زدم.

\_من و حاملگی؟ من یک ساله هر کاری می کنم، نمی شه.

حتی دارو و درمان هم برام افاقه نکرده.

نگاهش روی صورتم مکث کرد.

\_چند وقته ازدواج کردی؟

\_نزدیک دو ساله!

این تبسم گرم؛ کاش نویدش از ممکنات بود نه محالات!

\_اولا، تو به این می گی نازایی و ناامیدی؟

دوما، به معجزه خدا ایمان نداری؟ بخواد بده، می ده.

کارش هم دلیل و برهان نمی خواد.

حالا برو به آزمایش بده؛ اگه حامله بودی، خب خدا رو شکر!

اگه هم که نبودى، حتما مصلحتى تو کار بوده و آزمایش چکاپ رو انجام بده، بعد بیا تا دارو بهت بدم.

شوخی بود؟ حتى شوخی آن هم دلم را قیلی ویلی می کرد.

یک حس شیرین و خوشایند، مانند حس کردن بوی باران روی خاک، بعد از مدت ها خشکسالی!

نه می توانستم حرف دکتر را در باورم بگنجانم و نه می توانستم از لطف خدا ناامید شوم.

دل را به دست معبود سپردم و راهی آزمایشگاه شدم.

هزاران جور حس تلخ و شیرین را درون خودم تجربه کردم.

لرزش بدنم برایم قابل درک نبود.

اگر جواب مثبت می شد، دنیا برایم گلستان بود.

آزمایش از من گرفته شد، توسط پرستاری خوش اخلاق و خوش مشرب!

همین را به فال نیک پنداشتم.

جواب را فردا باید می گرفتم.

حال می بایست بر دو انتظار، امشب شکیبایی می کردم.

یکی بهرام بی معرفتم که دلتنگ چهره و صدایش بودم و دیگری، تکلیف مجهولی که فردا

معلوم می شد.

آن چنان افکارم بههم تابیده بودند، که از خاطر، به خانه رفتن، رخت بربسته بود و باز، راهی خانه پدری شدم.

لام تا کام صحبتی نکردم.

نخواستم اگر حامله نبودم، باز بشکنم.

باز برایم ترحم خرد کنند.

کمی که فکرم آزادتر شد، تقویم کوچک رحمان را برداشتم و حساب کردم.

شمارگان روزهایی که از آخرین عادت ماهیانه ام گذشته بود، به عدد چهل و سه می رسید و عجیب بود برایم که تا به امروز، به آن توجه نکرده بودم.

شب به صبح رسید.

همان گونه که جان من به لبم رسید، تا طلوع کند خورشید نوربخش!

جواب آزمایش، اشک را مهمان چشمانم کرد.

باریدم، نه یک باره، چندین بار متوالی، دیدگانم بارانی می شدند.

برگه را بالاتر آوردم و کلمه ای که دنیا را با یک دست به من داد را باز مرور کردم.

حتی صدای متصدی پذیرش که برگه را به دست من داد و "مبارک باشه" را گفت، در ذهنم

جولان می داد.

نمی دانم چه کششی، مرا پشت در خانه مان آورد، ولی می دانم یک افسوس، یک حسرت در دلم، شناور بود؛ آن هم نبودن بهرام در این خوشی بی حدم بود.

حتی تلفنی از او نداشتم که با او، از طریق سیم های جادویی ابراز خوشحالی کنم. وارد خانه شدم.

خاک روی وسایل نشسته بود.

خانه سرد سرد بود.

هوای خانه، بیشتر از بیرون، سرما را بغل کرده بود.

بخاری نفتی را روشن کردم و کمی کنارش جا گرفتم تا حرارتش خانه را پر کند.

هرچند من پر بودم از هیجان طفلی، نه بهتر بود بگویم جنینی نوپا، در بطنم!!

سراسر جارو کشیدم و دستمال کشیدم.

دلم یک چای دارچینی، به قول باباجان، چای دارچینی مَشت می خواست.

ولی با توجه به انتظار و شانس از بیخ گند زده ام، دارچین، طبع گرمی داشت و من باید رعایت می کردم.

یک هل، تنها برای عوض کردن طعمش کافی بود. روی صندلی نشستم و لبخندی غیرارادی زدم.

\_سلام مامانی! ببخش امروز زیاد اذیت کردم.

تا باور کنم که تو هم هستی، طول می کشه! تو ناراحت نشی عمر من!  
در کمد لباس را باز کردم.

چشمم به پیراهن آبی رنگ بهرام کشیده شد؛ همان که آخرین بار، تنش بود و با آن، به  
حجره رفته بود.

بو می کشیدم و به کودک درونم عطر پدرش را هدیه می دادم.

از شوق بی مثال این هدیه خداوند، رقص می زدم.

بی آهنگ می رقصیدم.

حتی با صدای گنجشک ها هم به گمانم ریتم می گرفت.

کم کم باید می رفتم.

نباید با شاهرخ چشم در چشم می شدم و او، آمدنم را برای خودش، هرطور که بخواهد، تلقین  
کند.

نگاهی اجمالی، به سراسر خانه انداختم.

نمی دانستم بهرام کی می آید.

باز چراغ و اجاق این خانه، مانند اجاق درون خودم، روشن می شود.

ولی باید آمدنش، برابر می شد با پاسخ به تمامی ابهامات شکل گرفته مغزم.

دیگر فرصتی نمی دادم به اوایی که هنوز، مجالی برای گفتن پیدا نکرده بود.

در را قفل کردم.

هنوز روی پاگرد ایستاده بودم، که صدای حرف زدن دو نفر، توجهم را جلب کرد.

— من نمی دونم، ولی با بهرام برمی گردی!

یکی رو جایگزینش می کنی و میاریش.

— چرا برگشتن بهرام این قدر برات مهمه؟

صدای کفش و خش خش شلواری و بعد، ضربهای مانند کوبیده شدن کسی به دیوار، به گوش رسید.

— اونش دیگه به تو مربوط نیست!

بیشتر از کوپنت، چاک دهننت رو باز نکن، خب؟ بعدم، فقط چیزی رو که گفتم، می گی چشم!

— می گم چشم شاهرخ خان! ولی آقا اسداله بفهمه ک...

فریاد زد.

— این قدر اسداله اسداله نکن.

من فقط می خوام بهرام، فردا تو این خراب شده باشه.

چرا شاهرخ، آمدن بهرام برایش این قدر مهم بود؟ از او چه می خواست؟ می ترسیدم از

حضورم باخبر شود.



از طرفی هم نمی دانستم چطور از خانه خارج شوم.

صدای بالا آمدن کسی از پله ها، گوش هایم را تیز، قلبم را لرزان، و پاهایم را سست کرده بود.

ولی به آنی، مغز قفل شده ام باز شد و چندین پله را به سرعت و بی توجه به وضعیتم، تا پله های منتهی به پشت بام، بالا رفتم.

نفس نفس می زدم، ولی دستم را جلوی دهنم گرفته بودم که مبادا صدای نفس هایم، هر که بود را به بالا بکشاند.

می ترسیدم، هم از وقوع اتفاقی که نمی دانستم چه رخ خواهد داد و هم این همه استرس و نگرانی، که نیامده، به کام آن عزیز کرده می ریختم.

از بالای نرده آهنی، به آرامی کمی سرم را به جلو بردم. شاهرخ بود که پشت در خانه ما ایستاده بود.

چرا؟ چه می خواست؟

کاش جواب تمام چراهای عمرم، به این سرعت وصول می شد.

این "چرا" یا باید بی پاسخ می ماند، یا دنیا استپ می زد تا من گر شوم.

چرا دارم بوی تو رو حس می کنم؟ لامصب می دونی چند روزه رفتی؟

همان یک ذره قدرت، برای تکان خوردنم هم، از پاهایم، با حرف های شاهرخ به یغما رفت.

فرو ریختم، شاهرخ چه می گفت؟ دلتنگ که بود؟ من؟ م ن شوهردار؟

چه محبتی از جانب من دیده بود که دلش را ربوده بودم.

\_از زیر زمین باشه، بهرام رو فردا کشون کشون به این جا میارم تا تو برگردی!

اینجا بدون تو خود جهنمه!

کمی تکان خورد.

سر و تنم را دزدیدم، از تیررس نگاهی که حالا نگاهش برایم پرمعنا بود.

پاهایم یاریام نمی دادند که از این مهلکه‌ی شوم بگریزم.

حالا معنای تمام نگاههای شاهرخ را به خوبی درک می کردم.

چشم فرو بستم، اشک ها زیر پلک های بسته راه خروجشان را پیدا می کردند و می ریختند.

چرا شاهرخ به منی که متعهدم، دل بسته بود. اسم بهرام که در مغزم طنین زد، لرزی عظیم،

دیواره وجودم را لرزاند.

اگر بهرام می فهمید.

نباید می فهمید، یا باید به او می گفتم؟ نمی دانستم چه کاری درست است و چه کاری غلط؟

نمی دانستم گفتم بهتر است یا نگفتم؟

هرچه بود، شاهرخ نباید می فهمید که راز دلش را می دانم، تا گستاخ نشود.

باید این راز را میان سینه خود نگه می داشتم.

باید بهرام را دور نگه می داشتم از ورم کردن رگ غیرتش!

باید راهی می جستم برای خروج از این خانه.

باید دامن آبرویم را پاک نگه می داشتم.

ذهنم پر شده بود از تمامی بایدها.

شاهرخ پایین ایستاده بود و من بالای سر او، در چند قدمی اش، رازی را فهمیدم که اگر بهرام

آن را می فهمید، بی شک او را زنده زنده مثله می کرد.

حتی فکر جنین درونم هم نمی توانست شعله خشم و عصبانیت درونم را خاموش کند.

دوست داشتم جرأتش را در خود می دیدم و او را به یک سیلی جانانه مهمان می کردم، تا

چشم به داشته ی دوست خود، آن هم دوست صمیمی اش نداشته باشد.

قلبم با صدای پر از خشم شاهرخ تکان خورد.

\_لعنتی...لعنتی... چرا حس می کنم عطرت این جا پخش شده؟ لعنت به تو بهرام! لعنت به

تو...

و من در دلم لعنت پشت لعنت را حواله خود شاهرخ می کردم.

ناگهان صدای پایی که محکم به در واحدمان کوبیده شد، آمد و قدم هایی که به سرعت از پله

ها پایین رفت.

اما هیچ کدام به اندازه بستن در حیاط که پر از حرص و با بالاترین صدای ممکن، بود؛ روحم را تازه نکرد.

نفسی که روی سینه سنگینی می کرد را به شدت بیرون دادم.

امروز نمی دانستم برای ورود موجود دوست داشتنی درونم، شادی و پایکوبی کنم، یا برای شنیده هایم مویه سرایی کنم!؟

کاش قدم هایم به این جا نمی رسید که شادایم را به غم مبدل کند.

آرام آرام با چادری که روی شانم افتاده بود و پله ها را جارو می زد، پایین رفتم.

به پشت واحد شاهرخ که رسیدم، لبانم ناخودآگاه می لرزیدند و اشک ها، تاب نشستن در

کاسه چشمانم را نداشتند و برای ریختن، از هم سبقت می گرفتند.

چرخیدم، چرخیدم از در خانه کسی که دوست شوهرم بود، ولی از دشمن دشمن تر.

کسی که به داشتن داشته بهرام طمع کرده بود.

چرخیدم برای خارج شدن!

تمام من قفل کرد وقتی شاهرخ را تمام قد، رو به روی خود می دیدم.

او نیز متعجب شده بود از دیدن من با ظاهری پریشان و آشفته!!

نباید گزک به دستش می دادم.

\_مریم خانم طوری شده؟ کی اومدی؟ چرا این قدر پریشونی؟

نمی دانست خودش باعث شده بود مریم شاداب و سرزنده با شنیدن حرف های او حالا پژمرده، رو به روی او باشد.

\_هیچی! شما خبر از بهرام نداری؟ خیلی طبیعی رفتار می کرد.

\_بهرام؟ نه، ولی یکی از رفقا می گفت به احتمال زیاد فردا برمی گرده.

نمی گفت لحظاتی قبل برای کسی خط و نشان می کشیدم که بهرام باید برگردد.

باید من هم بازیگر می شدم. کمی، فقط کمی، باید خود را جمع و جور می کردم.

لبخندی ساختگی روی لبانم جای دادم.

\_راست می گی؟ یعنی بهرامم فردا میاد. وای خیلی خبر خوبی بود آقا شاهرخ.

به عمد آن "م" را به اسم بهرام چسباندم که حد خودش را بداند، که خود نفهمش بداند

دوست داشتن ما دو طرفه می باشد.

پوزخندی کوچک از روی لبانش رد شد. به گمانش من نمی توانستم آن را شکار کنم.

\_آره میاد! ولی یک چیزی..

درونی هر لحظه فرو می ریخت ولی قدرت می خواستم در برابر این موجود طماع!

\_بله چی شده؟ چی؟ بهرام حالش خوب نیس؟

خیلی او را جری کرده بودم که با شنیدن نام بهرام چشم با عصبانیت فرو بست.

\_می شه این قدر بهرام بهرام نکنی و گوش بدی! تا من حرف بزنم.

صامت نگاه کردم.

— بهرام چرا رفته؟ کجا رفته؟

او می خواست به چه برسد؟ چرا سؤالی را می پرسید که پاسخش کار من بی خبر نبود.

این بار پوزخندش را کمی عیان تر کرد.

— نمی دونی، نه؟ چند بار از زمانی که باهاش آشنا شدی از این غیب شدن ها داشته؟ چند بار

بهدت گفته؟ اصلا پرسیدی؟ برات مهم بوده؟

رگ های اعصابم را با حرف هایش می برید و وصل می کرد.

— به چی می خوای بررسی؟ چرا برام مهم نبوده؟ چرا نپرسیده باشم؟ هان؟ جلوتر آمد، خیلی

جلوتر، قدم هایی چند بینمان فاصله بود.

— خب! کجا بوده؟ اصلا اونا به جهنم! این چند روز کجا رفته؟ اگه می دونستی چرا پریشون

بودی؟

شانه ای بالا انداختم.

— شما دوست جون جونیش هستی حتما خبر داری! لازم نیست من همه چیز رو بگم. اصلا

لزومی نمی بینم که بگم!

عصبی خندید، و دور خودش یک بار چرخید.

— نگفته مریم خانم! نگفته! بهرام تو رو دوست نداره که اگه داشت ولت نمی کرد و نمی رفت.

ویلون و سیلونت نمی کرد. آقا قبلش چی، نمی تونست بهت بگه؟ می تونست زنگ بزنه خبر بده. نمی تونست؟

شنیدن این که کسی مثل شاهرخ بخواهد بگوید بهرام به من بی میل است، صبرم را ربود و با خشم غریدم.

\_ تو از کجا می دونی نگفته؟ تو از کجا می دونی زنگ نزده؟ بهرام جونش رو برا من می ده! دریای مواج شد و خروشید.

\_ نه اندازه من، مریم نه اندازه من! من برات می میرم. من جونم رو برات می دم.

جان رفت!

توان رفت!

مریم بهرام رفت!

نباید می گفت، نباید می شنیدم. به زمین میخکوب شده بودم و نگاه می کردم به موجود چندانش آور روبرویم.

\_ ساکت باش! هیچی نگو! هیچی نمی خوام بشنوم.

\_ این جور نگاه نکن! مریم چندین ساله دارم می سوزم و می ترسیدم پیام جلو! می دونی چرا؟

مریم می دونی چرا؟

نمی دانستم و نمی خواستم هم بدانم. نمی خواستم بیشتر از این آوار شوم. شاهرخ قدرت تخریش خیلی زیاد بود.

\_نگاه ندزد لعنتی! برای این که نخواستم تو رو درگیر کارم کنم. نمی دونستم بهرام لجن تو رو...

دست خودم نبود وقتی اسم بهرام را با بدی بیان می کرد، صدا را رها کردم.

\_خفه شو شاهرخ! اسم بهرام رو به زبون کثیفت نیار.

جلوتر آمد، فریاد زد.

\_آره من کثیفم، ولی نه کثیف تر از اون لجن که با پنهان کاری با تو ازدواج کرد. می دونی

شغل ما چیه؟ پولمون از چه راهی به دست میاد؟

سینه ام تیر کشید، خدا نکند شاهرخ قصد جان من و کودکم را کند و حرفی را که چند وقتی

است بند بند وجودم را می لرزاند بر زبان براند.

با چشمانی که دو دو می زدند به او نگاه کردم.

بریده بریده لب زدم:

\_چی..چی..چیه؟ مگه..مگه فرش نیست؟ این بار کنارم بود.

\_بهرام تو کار قاچاق تریاکه، از مرز افغانستان و پاکستان وارد می کنه. بعضی اوقات از مرز

عراق هم رد می کنه. خودش می ره اون ور مرز چون به کسی اعتماد نداره.



پاهایم سست شدند و بی اختیار خیال نشستن داشتند. شاهرخ دست پیش برد و بازویم را گرفت.

به سرعت واکنش نشان دادم و دستش را به شدت پس زدم.

\_دستت رو بکش! دروغ می گی. بگو دروغ می گی؟ بگو برا دل خودت داری اینا رو می گی؟

دستی میان موهایش برد و آن ها را با خشونت کشید.

\_دروغی ندارم که بگم! فکر کردی این همه غیب شدن برا چیه؟ مگه فرش ایران فقط

انحصاری دست من و بهرامه که یک مدت غیب بشیم. دیدی بهرام به تو هیچی نگفته؟ دیدی

لجنه!

بی اراده، ناخواسته زبانم چرخید.

\_بچم! بچه!

چشمانش ریز شدند. با تعجب لب زد.

\_بچه؟ مگه تو حامله ای؟ آره مریم تو حامله ای؟

چقدر منزجر می شدم مریم را بدون پیشوند و پسوند می گفت.

\_می شه این قدر مریم مریم نکنی؟ مگه به تو ربطی داره؟ همتون آشغالین، یه مشت خون

مردم رو تو شیشه کن، شما ها انسان نیستین، خونه خراب کنین.

قدم هایی را رفت و برگشت.

من واقعیت رو گفتم!

من و بهرام الان پنج ساله تو این کاریم. خیلی از ماموریتها رو با هم می رفتیم. به عبارتی بهتر بگم دست راست اسداله خان بود.

مغزم نمی توانست هیچ چیزی را هضم کند ولی کلمه بود که روی آن مته می کشید. بدون فکر همان را به زبان راندن.

بود؟ یعنی نیست دیگه؟ اصلا... اصلا بهرام قسم خورد و گفت، گفت که یک قرون پول حروم وارد زندگیمون نکرده.

جا خورد و با حالت سؤالی پرسید.

مگه تو می دونستی؟ بهرام بهت گفته بود؟ کنار دیوار سر خوردم و نشستیم.

نه حرف های اون روزتون رو شنیدم. که مادرتون فوت نشده و ماموریت بودین ولی بهرام قسم خورد که پول حروم وارد زندگیمون نکرده!

پوزخندی عصبی زد.

تو چقدر ساده ای دختر! قسم دروغ که نخورده. راست گفته، پول های به اصطلاح حروم تو حساب های بانکیش هستن حتی حساب خارج کشورش رو خود اسداله خان برایش باز کرد.

نورچشمی شنیدی؟ جریان بهرامه! همون صنار ده شیء که از حجره درمیاره رو برای تو و حلال و حروم بودنش خرج می کنه.

ما از یه قماشیم، منتها من مٲ بهرام لجن نبودم کسی رو که عاشقشم با پنهان کاری و ندونسته درگیر کنم.

فریادم فکر کنم آجرهای خانه را لرزاند.

\_ تو رو خدا خفه شو! هیچی نگو، این قدر این کلمه رو تکرار نکن.

تمامی نمازها و اعتقاداتش، تمامی کارهای خیرش برایم مثل فیلم تکرار و تکرار شدند. بهرام کدامین رو بود؟

دست از دیوار گرفتم و می خواستم از آن فضای خفقان آور فرار کنم. در آستانه سقوط بودم که شاهرخ زودتر از آنچه که فکر کنم بازو و کتفم را گرفت. پرخاش کردم.

\_ گفتم به من دست نزن، نگفتم؟

نگران بود و خواهش در کلامش بارور بود.

\_ تو رو خدا لج نکن! داری میاقتی، من که کاریت ندارم.

نگاهم در نگاهش گره خورده بود و دست او بند بازویم بود.

می خواستم تا بار دیگر بر گستاخیش بتازانم که در خانه باز شد و کسی که نباید می آمد، بعد از مدت ها آمد.

صدای پی در پی اعلان گوشی ام مرا از دنیای شاهرخ و مریم و استرسی که با خواندن مکالمه شان در وجودم نقش زده بود، به دنیای واقعی ام پرت کرد.

نیمه های شب بود. چشمانم ناخودآگاه به ساعت متصل شدند، از نیمه هم گذشته و عقربه های ساعت، چهار و نیم صبح را نشان میداد.

قفل گوشی را باز کردم. چه کسی جز اپراتورهای تلفن می توانستند وقت شناس باشند. صفحه را لمس کردم و آن را پایین کشیدم. دیدن نامش برایم در آن نیمه های شب، آن هم بعد از چندین روز بی خبری دلچسب و خوشایند بود.

چه خوب که حامین آنلاین شده بود. چند پیام که آن ها را خواندم.

"\_سلام خوبی!"

\_وقت بخیر! نمی دونم شب می شه یا صبح ولی هرچی که هست خیر برات باشه.

\_من الان و هر وقت که دلت پر باشه برات چشم و گوش هستم. حال خودم چند وقتی بود که زیاد روبه راه نبود. و دیدی که این جا هم نبودم ولی اگه متوجه می شدم حتما تنهایت رو به جون می خریدم عزیزم."

چقدر خوب بود داشتن کسی که از راه دور با چندین کلمه که از دل برآمدنش را به خوبی آدم حس می کند و مهم تر این که هیچ نسبت سببی و نسبی با تو ندارد را در کنار خودت داشته باشی.

تبسم از دیدن نامش به لبخندی عمیق رسید. کسی که در این نیمه های شب پاسخ دادن به دل بی قرار و تنهایی من را بر خواب ترجیح داده بود.

"سلام وقت شما هم بخیر.

\_خیلی خوشحالم که شما رو دارم. همین که اسمتون هم میاد پر از آرامش و لبخند می شم. چه خوبه که هستین! و خوش به حال اونایی که شما رو دارن."

شکلک بوسه و لبخندی را برایم فرستاد و بلافاصله او را در حال نوشتن زد. منتظر بودم حرفش را بزند و خود نیز نمی دانستم از کجا برایش دردهایم را در این نیمه شب بگویم.

\_این آرزو رو نکن. اونایی که کنار من هستن فکر نکنم نظر تو رو داشته باشن. براشون به چشم نیام.

\_این نظر شماست، مگه می شه؟! داشتن کسی مثل شما و امثال شما نعمته، گنجه، که هر کسی سعادت داشتنش رو نداره مثل من!

کمی مکث کرد فقط همان آنلاین بودنش به چشم می خورد. کمی بعد او را در حال نوشتن زد و باز مکث ولی یک باره مداوم نوشت تا زمانی که آن را فرستاد.

\_ضرب المثل "آواز دهل شنیدن از دور خوش است" رو خب شنیدی. می شه مثال من!

مطمئنم تو هم از این آدم ها کنارت داری ولی به چشمت نمیان. بگرد اطرافت، از این آدم ها زیاده قول می دم!

شکلک خنده ای ارسال کرد و بعد نوشت.

\_از کجا به کجا رسیدیم. خب چی خاطرت رو بهم ریخته بود؟ مشکلی دیگه بابت دنبالچه که اذیتت می کرد، نداری؟

\_ممنونم حامین عزیز! نه شکر خدا خوبم! فقط همون شب که پیام دادم با مه گل حرفم شد اون هم با عصبانیت آوردم و گوشه هال انداختم، کمی اذیت شدم و گرنه رعایت کنم روبه راهم! کمی مکث شد و باز وضعیت او را در حال نوشتن زد.

\_کی می خوای برگردی؟ تصمیمی گرفتی؟ با دلت کنار اومدی؟ البته حس می کنم فعلا موندنرو به رفتن ترجیح می دی درسته؟

مرا ندیده بود لمس نکرده بود، حالات و رفتاراتم را از نظر نگذرانده بود.

از این که به فکرم بود از این که برایش مهم بود تبسمی گرم زدم.

\_برگشتیم! چند روزی می شه. البته حالم روبه راه نبود با عماد بیرون رفته بودم و صحنه

تصادفی شبیه نازگل دیدم و بهم ریختم. بابا اینا رو از تهران به شیراز کشوند. شب بعد

اومدنشون با مه گل بحثم شد یعنی اون به من پیچید، منم یک باره مته دیگ زودپز که بیشتر از ظرفیتش مواد بریزن و پرش کنن ترکیدم و همه ناگفته ها رو گفتم. دیگه بابا بالاجبار من رو با خودشون آورد. درسته خیلی دوست داشتم بمونم. کنار بچه ها خیلی حالم خوب بود. هرچند از روزی که اومدم یک لحظه هم تنها نبودم.

پیام خوانده شده بود که تایپ کرد.

\_عرفان رو دیدی؟ برخوردتون چطور بود؟ تصویر عرفان دیده ام را پوشاند.

\_باورت می شه عرفان خیلی سرد بود حامین! اصلا تحویل نگرفت. ولی وقتی بابا گفت ماهرخ

رو با خودمون می بریم، خودم دیدم که چشماش درخشید.

حالا هم با بابام صحبت کرده و برای این که گوشه خونه نشینم و به قول خودش چرت و پرت

به خورد مغزم ندم.

دستانم خسته شده بودند، هیچ گاه عادت به متن طولانی نوشتن جز نوشته هایم نداشتم.

کمی درون جایم جابه جا شدم و پاهایم را کشیدم. کمی مکث که کردم حامین به گمانش

خوابم برده بود که سریع پیام داد.

\_ماهرخ خوابیدی؟ خب می خواد دستت رو کجا بند کنه؟ بی ادبی بود اگر جوابش را زود نمی

دادم.

\_من رو تو آموزشگاه دوستش معرفی کرده که داستان نویسی و نویسندگی رو من تدریس

کنم.

هر چی مخالفت کردم فایده ای نداشت.

همه اعتقاد دارن حالا که من استعدادی دارم به جای این که تو فکر و خیال بیشتر زندگی

کنم، دانسته هام رو به دو نفر دیگه هم یاد بدم. به قول بابا زکات علمم بشه!

به هر حال منم تسلیم شدم، برم بینم چه خبره! چه جوریه!

فعلا فردا بنا به آشنایی با محیط هست.

پسره نخود مغز به من می گه مغزت چرت و پرت بهم میبافه.

شکلک پر لبخندی را برایم فرستاد و پشت بندش نوشت.

\_اون دوست داشتن رو تا جایی که خودت برام گفتی بهت ثابت کرده. الان هم اگه کناره

گیری کرده حتما نمی خواد آویزون باشه و خودش رو به زور بهت بچسبونه. به هر حال اون

هم یک مرد هست، غرور و شخصیت منحصر به فرد خودش رو داره.

ماهرخ تا یه جایی می شه تو دوست داشتن و عشق غرور رو بی خیال شد ولی اگه به کل زیر پا

بذاریش نه تنها خوب نیست بلکه یک شخصیت لوس و بی اراده از اون درست می شه.

چیزی که عرفان از اون گریزونه و نخواسته پیش تو ضعیف جلوه بده. دیگه از زیر پا گذاشتن

غرورش با توجه به بی توجهی های تو خسته شده!

محو حرف زدن با او بودم و این بی خوابی را دوست داشتم. کسی بود که باورم داشت مرا می

فهمید بدون چون و چرا؟

که گذر زمان برایم معنا نداشت. ساعت روی پنج صبح بود. آن هم بنا به لطف حامین بود که

قرار امروز صبح با عرفان را یادآوری کرد.

چشمانم نیز می پریدند. سه چهار ساعت وقت داشتم کمی آسودگی را ضمیمه چشمان و خیالم

کنم.



صدای آلازم گوشي مرا از هپروت خيال كند و نگاهم روي عدد نه ساعت جا خوش كرد. كم كم بايد آماده مي شدم.

نمي توانستم عرفان را درك كنم...

نه به عاشقانه هاي ريز و درشت قبل و زيرپوستي كه انجام مي داد و نه به سردى و يخ بودن اين چند وقت اخير!

تحمل كردن عرفان خشك و سرد ورآي تحمل و صبر من بود، عرفان هميشه براي من مظهر گرما و لبخند و مهرباني بوده و چيزي جز اين در خاطر من نبوده و نيست!

در روابط كاري و همكاري بسيار جدى و منضبط برخورد مي كرد. ديروز هم متذكر شده بود كه همراهي او صرفا محض معرفي بوده و از اين به بعد هيچ گونه دخالتي مبني بر شكايه و گله و گذاري من ندارد.

عرفان عملا در رفتار طوري برخورد مي كرد كه ديگر براي من تره هم خرد نمي كند ولي باز ناخواسته يا خواسته مرا به حال خود رها نمي كرد. قرار بر اين بود كه امروز با مشايحت خودش به محل كار بروم و بعد از مراسم معارفه او به محل كارش برود.

واقعا نام آموزشگاه براننده اين مكان بود. آموزشگاهي هنري، كلاس هاي ادبي، موسيقي، در آن دايبر بود. رئيس آموزشگاه خانم افخمى بود و من در كنكاش رابطه آشنائي او و عرفان بودم.

نمی دانم چرا این کنجکاوای گوشه ذهنم را احاطه کرده بود. اصلاً چرا من باید به این گزینه فکر کنم؟ خانمی متشخص و نجیب که از وجناتش مشخص بود در خانواده ای اصیل و با فرهنگ بزرگ شده است.

آن قدر مهربان و دوست داشتنی بود که دیگر رابطه او و عرفان برایم مهم نبود؛ البته این فقط تا زمانی صدق میکرد که عرفان نبود.

چند روزی بود که سرکار می رفتم. چند روزی که باید شب ها کمی زودتر از حد معمول می خوابیدم و صبح ها سحرخیز می شدم.

امروز قبل از ظهر بود که عرفان با جعبه شیرینی وارد دفتر آموزشگاه شد. یک احوال پرسى معمولی با من و یک احوالپرسی صمیمی و گرم با خانم افخمی انجام داد.

آن جا بود که درونم جنگ شد، مهربانی عرفان را برای کسی نمی خواستم جز خودم! باز، اعتقاد بر این بود که هیچ علاقه ای، جز پسرعمو بودنش، یا همان حس معروف خواهری نسبت به او، نیست. ولی مگر خواهرها، نسبت به رفتار صمیمی برادرانشان به جنس مخالف، واکنش نشان می دهند؟

تمام من، چشم و گوش شده بود برای رصد کردن گفتار و رفتار عرفان!

\_سِیما! اگه موردی نداره، من، ماهرخ رو ببرم!

این رابطه آشنایی، بر روانم اسکی می رفت؛ ولی نمی خواستم عرفان متوجه حساسیت من شود.

برای خودم هم عجیب بود؛ چه برسد به او!

شاید هم یک حس کنجکاوی بیش نبود. هرچه بود، قشر خاکستری مغزم را بدجور درگیر کرده بود.

ریشه این آشنایی، برایم خیلی مهم بود.

با عرفان از آموزشگاه خارج شدیم.

روزی که بعد از مدت ها، به سرش زده بود و بدون اطلاع قبلی، مرا به دیدن قاتل آرزوهایم برد.

در راه، رفتارش نسبت به این چند وقت اخیر، نرمتر شده بود؛ ولی باز سرسنگین بود.

کمی از مسیر را رفته بودیم.

دست چپ او، کمی فرمان را لمس کرده بود و آرام، با دست راست خود، روی پای راستش می زد.

هرازگاهی که یک نگاه حواله ام می داد، این گمان را در ذهنم قوت می بخشید، که حرفی تا نوک زبانش می آید و باز، به دنبال جمله ای بهتر، برای بیانش است. لب به دندان گرفته بود و با دست چپ، این بار روی فرمان، ریز، ضربه می زد.

لبش را رها کرد و حرف نگفته را زد.

\_ماهرخ! می دونی کجا می خوام ببرمت؟

فقط نگاه می کردم و نهایت جوابم به او، بالا راندن ابروهایم بود.

بالا و پایین شدن غبغبش، نشان از استرسش داشت.

حرفی، جایی که می دانست، تحمل آن برای من سخت است.

ولی کجا؟

—من... من می خوام تو رو...

سرم را کمی تکان دادم و با چهره سوالی پرسیدم:

—تو می خواهی من رو کجا ببری که سخته گفتنش؟! آن چشمان مهربان را به چشمان بی

فروغم تکیه داد.

—بیرمت پیش سامان!

بی انصاف، نفس را رها کرد؛ ولی نفس را در سینه من تنگ نمود.

هنوز نگاهم از صورتش کنده نشده بود و آرام لب زدم:

—چرا؟

نگاهی به سمت چپ خود کرد و زبان روی لب کشید.

—تو باید با اون روبرو بشی! باید ته مونده اون خاطره رو هم با دیدن سامان دور بریزی!

باید بشی ماهرخ هفت سال پیش.

همونی که تا من رو می دید، رنگ به رنگ می شد.

همونی که وقتی چای برای من می آورد، اون سینی چای، تا اومدن پیش من، انواع آهنگ ها رو با لرزش دستاش می زد.

من و بقیه، همون ماهرخ رو می خوایم.

نه ماهرخی که الان پیش من نشسته و از عالم بریده.

می فهمی چی می گم؟

ترس و بیم، از روبه رو شدن با کسی که دو موجود دوست داشتنی و باورهایم را از من گرفت، در جانم نشست.

\_ترس! قوی باش! بذار خود نکبتش رو بینی، تا این هیولایی که تو ذهنت داره رشد می کنه و تو رو از پا درمیاره رو بشکنی.

نگاه گرفتم و به سمت راست نگاه کردم.

عابرانی رد میشدند؛ که هر کدام، دل مشغولی های خاص خودشان را داشتند.

\_اما... اما من نمی تونم عرفان!

دنده را عوض کرد.

\_چرا نتونی؟ اتفاقا خوب می تونی.

برو بگو و گوش بده!

خودت رو خالی کن. بذار یه ماهرخ دیگه متولد بشه.

عرفان راست می گفت.

شاید دیدنش، می توانست کمی از ضعف ها و ترس هایم را درهم بشکنند.

دستم را گرفت.

نرم نرم نوازش کرد.

\_خودت می دونی چقدر عزیزی، ولی این ماهرخی که کنار من نشسته، یه ماهرخ ضعیف و

زبون شده، یه ماهرخی شده که از زندگی گریزونه.

سعی کن درستش کنی! فقط بخاطر خودت! عمو، زن عمو!

هر نوازشی که می کرد، جان می گرفتم.

جان می گرفتم از همراهی او.

جان می گرفتم از داشتن کسی که می خواست، دوباره خود من متولد شود.

هنوز خط دوست داشتتم، همان خون در رگ هایمان بود و بس!

ادامه مسیر، با سکوتی وهم انگیز در درون من، همراه بود.

به آن جا رسیدیم.

خانه ای متوسط، ولی با حیاطی دلنشین و پر از درخت.

چیزی که او، بی نهایت عاشقش بود.

خانم و آقای مسنی به استقبال ما آمدند و خبری از سامان و کسی دیگر نبود.

عرفان کمی این پا و آن پا کرد تا شاید خودشان بگویند. ولی تنها چیزی که از زبانشان خارج شد، تعارف برای نشستن ما بود.

دقایق به کندی گذشت.

با قلبی که تند تند می کوبید و نفرتی سخت، که گریبان گیرم بود، چشم به در ورودی دوخته بودم برای آمدن نفرت انگیزترین آدم روی زمین برای من!

صدای پای کسی به گوش رسید.

در، باز شد و قامت پدر سامان، نمایان شد؛ با ویلچری که کنار پاهایش بود و دست هایش بند آن و کسی که...

اصلا باورم نمی شد این کسی که روی ویلچر نشسته است، همان سامان چهارشانه و قوی هیکل باشد.

همان سامانی که همکلاس هایم، بر داشتن چنین مردی رشک می بردند و من، یک پس گردنی به آن ها می زدم.

می غریدم: " خفه شین.

چشماتون درویش، صاحب داره."

سامان... آخ سامان! با بی فکری و ندانم کاری و لحظه ای هوس، آری یک لحظه هوس و بنده نفس شدن، چه کردی با خودت و عمر عزیز کرده ما!

دلم خنک نشد.

ماتم زده تر شد از دیدن وضعیت کسی که چند سالی را با او، نام یک خانواده را یدک می کشیدیم.

آرام نشدم که بعد از نازگلم، او نیز، روزی آب خوش از گلویش پایین نرفته و زندگی آرام و خوبی نداشته و ندارد. حرف هایم، همان بیخ گلویم ماندند.

سرش را پایین گرفته بود و روی دیدن من را نداشت.

روی دیدن کسی که همراه نازگل، او را با وضعیت اسفناکی دیده بود.

روی دیدن کسی که می دانست، تکیه گاهش را با بی رحمی گرفته است.

نگاه پر از اضطرابم را روی عرفان تنظیم کردم.

آرام چشم بست و به همان آرامی، لبانش تکان خورد.

\_نگران نباش! من کنارتم!

به احترام پدر سامان، هر دو از جایمان بلند شدیم و ایستادیم.

پدرش کمی چرخ را جلوتر کشید و نزدیکتر آمد.

هر دو، با احترام سلام کردیم.

\_سلام دخترم! سلام پسرم! خیلی خوش اومدین، بفرمائید بشینید.

لبهای سامان، هنوز با سکوت، مهر خورده بود.



من هم دست کمی از او نداشتم.

ولی نگاهم یک جا نمی ماند.

گردش می کرد روی صورت و وضعیت دردناک او!

لحظاتی در سکوت گذشت.

سکوتی که برای من، بی شباهت به ماشین زمان نبود.

سفر می کردم به گذشته و مرور می کردم خاطرات خوشی که حال، برایم حکم خنجری در قلبم را داشت.

نگاهم را از دستان در هم تنیده ام گرفتم و به سامان چشم دوختم.

لبخند تلخی رو لبهایش بود.

تلخ مثل حسرت تمام هفت سال برباد رفته.

این مرد، با ما چه کرده بود؟

نگاهش بین تمام زوایای صورتم کنکاش می کرد.

لب هایش به سختی تکان خوردند و آوایی شبیه به سلام، از بین لبهایش خارج شد.

در فاصله یک متری من نشسته بود، ولی گویی کیلومترها بینمان فاصله بود.

تلخ و آرام زمزمه کرد:

چقدر تغییر کردی!

چقدر بزرگ شدی ماهرخ!

حال، من بودم که آن لبخند تلخ، به تلخی زهر را از او به امانت می گرفتم.  
 بله بزرگ شده بودم، هفت بهار و تابستان و پائیز و زمستان از عمرم گذشته بود.  
 ولی من بی خبرتر از سامان بودم...

بغضی را که همانند سیب، در گلویم بالا و پایین می شد، قورت دادم.  
 نگاهم را از قطره اشکی که از چشمان سامان راهش را در پیش گرفته بود، گرفتم...  
 مگر گریه برای مرد بود!؟

\_ تو هم تغییر کردی!

همه تغییر کردیم...

نگاهم را به سقف دوختم تا اشکهای پشت پلکهایم، مرا رسوا نکنند.

گرمای دستانی را با جان دل احساس کردم.

چقدر به موقع.

خدا می داند که چقدر محتاج این گرما و حمایت بودم.

دنیا را با تمام دلگیری هایی که داشتم، پس زدم..

صدای آرام عرفان که اسمم را صدا می زد، مرا به حال، برگرداند.

چرا حرف هایی که هفت سال با خودم مرور کرده بودم تا با دیدن سامان همه آن ها را بر سرش بکوبم، به زبانم نمی آمدند؟

چرا از جایم بلند نمی شدم تا تمام آرزوهایم را یک جا برآورده کنم؟ هر روز، در خیالاتم، سامان را به قصد کشت، تا سرحد مرگ می زدم.

هر روز سامان را با حکم دلم، محکوم به اعدام می کردم و خودم طناب دار را بر گردنش می انداختم.

از جایم بلند شدم تا بیشتر از آن، حسرت آرزوهایم را نخورم.  
من نمی توانستم...

قدم اول را که بر داشتم، صدای سامان مرا میخکوب کرد...  
هق هقش به عرش رسید.

\_سکوتت که بیشتر منو شکوند ماهرخ!

ساکت نمون ماهرخ!

تو رو به روح نازگلم، ساکت نمون.

دیگه بسه هر چی آبرو داری کردی برام!

آخرین بار که صدای های های گریه یک مرد را شنیده بودم، روز خاک سپاری نازگل بود.  
صدای گریه بابا هم، اینقدر دل خراش بود؟

آن "م" مالکیتی که برای نازگل به کار برد، ویرانم کرد.

تمام دنیا را بی رحمانه بر سرم کویید.

\_تو رو به روح نازگل بیا فحش بده. بزن منو.

ولی سکوت نکن...

صدای فریادم، برایم غریب بود.

\_نگو! نگو نازگلم! اون نازگل تو نبود.

اگه بود، نمی کشتیش! اگه بود، اعتمادش رو پرپر نمی کردی.

اگه بود، با دوستش نمی ریختی رو هم. پس نگو سامان!

لبخند تمسخر آمیزی زدم.

\_برا تو آبروداری کردم؟ نازگل بود که نخواست آبروت بره!

به سمتش رفتم.

دو طرف ویلچر را چند بار تکان دادم.

\_اسم خواهر من، دقیقا از همون لحظه ای که تصمیم گرفتی بهش خیانت کنی، دیگه نباید تو

دهنت می چرخید.

اسم خواهر منو نیار.

"نیار" را آنقدر بلند در گوشش فریاد زدم، که طنین صدایم، تا فرسنگ هامی رفت.

همان جا، زیر پایش نشستم و برای همه، عزاداری کردم.  
 برای نازگلی که آرزویی مادر شدن را به گور برد.  
 برای پدری که درست زمانی که چشم به راه مغز بادامش بود، آفت به جان بادامش افتاد.  
 برای مادری که نمی دانست مویه دخترش را سر دهد، یا نوه ای که هرگز ندید.  
 برای سامانی که کبریت کشید به زندگی ما و خودش...  
 برای خودم که هفت سال، هر روز و هر ساعت، میمردم....  
 تمام طول مسیر در فکر بودم.  
 به حرف های سامان، به صدای بغض دار مردانه اش، که ترحم برانگیز بود.  
 به هوسی که آتش شد و سوزاند و خاکستر کرد.  
 به فریبایی که نمک خورد و نمکدان شکاند.  
 باید سامان را باتمام حرف های امروزش، در اعماق قلبم دفن می کردم.  
 مرور حرف هایش، آتش به جانم می انداخت.  
 هنوز صدایش در گوشم بود.  
 "من اصلا نفهمیدم چی شد، همش می گم خدا می خواست امتحانم کنه، همش با خودم می گم  
 از کجا خوردم!؟  
 چه جوری تبر شدم و ریشه خودم و زدم!؟"

فریبا چند وقتی بود بخاطر حضانت پسرش، میومد دفترم.  
دوست نازگل بود؛ منم هر کاری از دستم برمیومد، براش کردم.  
نمی دونم چی شد ماهرخ.  
هربار، یه اشاره از فریبا و از من انکار.  
وضعیت فریبا، که یه زن مطلقه بود و رفتارش، همه و همه باعث شد...  
یهو به خودم اومدم دیدم هیچی از زندگیم نمونده، هیچی... " با صدای عرفان، از فکر خارج  
شدم.

\_ماهرخ!

گیج و منگ نگاهش کردم.

گرمای دستش را روی دست سردم، حس کردم.

\_رسیدیم.

زیر لب تشکر کردم.

هنوز دستم به دستگیره نرسیده بود که آستین مانتویم را کشید.

\_امروز رو با تمام چیزایی که شنیدی و دیدی، چالش کن.

ماهرخ نذار فرصت هات بسوزه! بذار لذت ببری از تمام ثانیه به ثانیه اش!

زندگی کن ماهرخ.

زندگی!!

برای خودت، برای آرامش روح نازگل، برای همه کسانی که دوستت دارن و آرامشت برایشون مهمه، زندگی کن.

فقط گوش دادم.

زبانم، حنجره ام، ساعتی پیش حرف زده بود.

حالا فقط سکوت را دوست داشت.

سری به معنای "درسته"، برایش تکان دادم و پیاده شدم.

می دانستم تمام یاد و حواسش را کنار من جا گذاشته و نگران است.

ولی نمی توانستم برای رفع نگرانی اش، جمله ای را بازگو کنم.

امروز پر بودم.

اتفاقش و رای تحمل من بود.

توده عظیمی روی سینه ام انباشته بود و از من نمی گند.

غمی در دلم زبانه می کشید.

اشکی چشمانم را نیش می زد.

بغضی که راه نفسم را بسته بود؛ ولی...

ولی عجیب بعد از هفت سال کوه بودن، امروز احساس گناه بودن را در خود داشتم. سبک... ک

وارد خانه که شدم، فقط می خواستم خودم با خودم تنها باشم و حوصله هیچ بشری را نداشتم.

تمام سوال های مادر، به پاسخی کوتاه ختم شد.

\_خیلی خسته ام! فقط می خوام تنها باشم تا بعد...

دلم خواندن کمی از خاطرات مریم را می خواست.

هرچند به گمانم، حتی آن نیز نمی تواند حال خرابم را خوب کند.

"چقدر از ورود ناگهانی اش جا خوردم.

حتی از تصور آمدن بهرام که مرا در این وضعیت ببیند، در حد مرگ می ترسیدم و تپش قلب

می گرفتم.

ولی حالا، آن خیال، جان گرفته بود و به واقعیت، روبه رویم ایستاده بود.

چه قدر دلم برای آن نگاه متعجب و مستأصل می سوخت.

نگاهش مرا آتش می زد، وقتی چشمانش روی نگاه های نزدیک ما و بازوی غلاف شده من در

دستان او، دو دو می زد. بنابراین این بود نکند فکری اهریمن وار، بهرام را اغوا کند.

نکند... وای خدایا نکند او به پاکی و عصمت من، نگاهش شبهِ دار شود.

دستم را کشیدم.



سعی کردم آرامش را به هر دویمان منتقل کنم.

چیزی که چند وقتیاست از زندگی من گریزان است.

دستی به پیشانی ام کشیدم.

سعی کردم طوری وانمود کنم که شاهرخ ماهیگیر هم بداند و بند را آب ندهد.

\_ممنونم آقا شاهرخ! بهترم! حالم خوبه. لطف کردین که کمکم کردین من نیفتم.

شاهرخ نیز که دست کمی از بهرام نداشت، با جمله من، مانند این که آب روی آتش بریزند،

تمام ترس ها و اضطراب هایش فرو ریخت.

\_خواهش می کنم. این چه حرفیه!

یه لحظه ترسیدم گفتم الاناست با سر بخوری زمین.

بهرام، زنت رو یه دکتر ببر.

سرگیجه داره.

ببین فشارش چنده!

ولی بهرام، نگاهش هنوز بوی تردید می داد.

\_تو کی اومدی؟ اصلا چرا اومدی اینجا؟

چقدر زبانش بعد از مدت ها دوری، تلخ و گزنده بود.

چقدر زبان دراز بود.

او بود که بی خبر رفته و بی خبر آمده بود. ولی او طلبکار شد و بازخواست می کرد.

\_ تو کی رفتی؟ کی اومدی؟ اصلا چرا اول اومدی این جا؟

جا خورد. باز همان نگاه حیران و به خون نشسته را در میمیک صورتش تثبیت کرد.

\_ مریم چت شده؟ چرا اومدی اینجا؟ نکنه نرفتی خونه پدرت، هان؟ شاهرخ پوف کلافه ای

کشید و به داخل خانه رفت

سرم از شنیده های شاهرخ، از خودخواهی بهرام، سوت می کشید.

به حدی درد داشت، که هر لحظه فکر می کردم منفجر شود.

دستی به دیوار گرفته و آرام آرام، راهی طبقه بالا شدم.

هنوز صدایش مرا همراهی می کرد.

\_ مریم با توام! چرا جواب نمی دی؟ سرت رو انداختی پایین و می ری!

بی توجه به او، راهم را کشیدم.

قدم هایی چند، با پله فاصله داشتم.

دستم را از پشت کشیدم.

تمام بدنم می لرزید.

کاری نکرده بودم.

جرمی مرتکب نشده بودم.

ولی ترس از همان فکری که مغز بهرام را تحت سلطه داشت، مرا داشت به جنون می کشانید!

\_مریم! باز که گذاشتی رفتی.

یه آدم داره باهات حرف می زنه که از قضا، این آدم، شوهرته.

جریان چیه؟

ترس چشمانم بیداد می کرد و همین، دامنه شکش را وسیع می کرد.

صدایم می لرزید، از تمامی اتفاقات امروز بغضی عظیم را با خود حامل بودم.

\_خواهش می کنم بریم بالا، حرف می زنیم.

تا رسیدن به خانه آرزوهایم یا خانه سیاه بختی ام، هیچ گله و شکایتی نبود.

به آخرین پله رسیدیم، قبل از من، کلیدش را درآورد و در را باز کرد.

یکراست به اتاق مشترک مان رفتم.

اتاقی که در آن، بوی عشق و امنیت، استشمام می شد.

ولی از این به بعد، بوی تزویر و دروغ، مشامان را پر میکرد.

بهرام دستی به کمرش زد.

هنوز پریشان بود.

هنوز ذهنش، طراح معادلات چند مجهولی بود.

\_مریم! مگه قرار نشد تو بری خونه بابات؟! تو این جا، اونم تو اون وضعیت، چیکار می کردی؟

مریم خیلی دارم خودم رو کنترل می کنم؛ چه توضیحی داری بدی؟ دراز کشیدم.

این آرامش، از من بعید بود؛ ولی ذهنم هنوز درگیر ترس دقایق قبل بود.

\_خب که چی؟ چی با خودت فکر کردی بهرام؟ تو من رو با کی داری تو مغزت مقایسه می

کنی؟ برید...

هم رشته افکارم را، هم رشته سخن راندم را!

\_من به چیزی فکر نمی کنم مریم.

من دارم به نزدیکی بی حد تو و شاهرخ، اونم...

نوک انگشت خود را، پرفشار، به سینه اش کوبید.

\_اونم در نبود من، فکر می کنم.

به این فکر می کنم که مریم من، زن من، الان باید خونه باباش باشه، نه این جا با یه نرخر،

اونم تک و تنها. چرا مریم؟ \_قرار رو که تو گذاشتی.

اجازه ندادی لام تا کام حرف بزنم.

فقط نطق کردی که منم اجرا کنم.

فکر نمی کنی من این حق رو دارم که بفهمم شوهرم، چند وقت یه بار، کجا می ره که حتی من که زنشم، نباید بفهمم؟

عصبانی شد، بهرام سر به زیر و آرام من!

\_مریم، می دونی متنفرم که کسی سوالم رو با سوال جواب بده!

جواب من رو بده؟

مگر خروشان شدن، فقط حق او و مردان امثال او بود؟ چرا باید می ترسیدم و به جرم نکرده،

مجازات می شدم؟ بس بود آرامش و حقیر شدنم!

بلندشدم، ایستادم روبرویش، سینه به سینه.

هرچند قامتش، بسیار از من بلندتر بود، ولی صدایم، حرف هایم، باید بلندیشان، نه از لحاظ

تن صدا، که از لحاظ قدرت کلمات، او را کیش و مات می کرد.

\_اگه به سوال جواب دادن باشه، اول تو باید غیبتت رو توجیه کنی!

اصلا تو کجا بودی؟

بازم فرش نفیس دستباف کمیاب به تورتون خورده بود که اگه نمی رفتین و کمین نمی

کردین، یکی دیگه صاحبش می شد؟

آره بهرام؟ دروغ! دروغ... تا به کی دروغ؟ نشستم، زار زدم به شوربختی ام!

— من همه چیز رو می دونم بهرام! دیگه نیاز نیست چیزی رو پنهون کنی! من همه ی چیزهایی رو که لازم بود، فهمیدم!

روی دو پایش، کنارم نشست.

دست زیر چانه ام برد و با همان دیده های پر باران، نگاه دوختم به کسی که خدای دروغ و توجیه بود.

— چی چی رو فهمیدی مریم!؟

هر چیزی هم که فهمیده باشی، من اون نگاه بین تو و شاهرخ رو نمی تونم درک کنم! چرا باید شاهرخ دستش بند بازوی زن من باشه؟ چرا مریم؟ زبان دراز داشتن، مگر کار شاخی بود؟ چرا من زبانم باید در برابرش کوتاه باشد.

مگر دامنم، به کثیفی، لکه برداشته بود؟ من که می دانستم پاکم!

کسی که باید توضیح می داد، او بود نه من!

— من از شنیده هام داشتم پس میفتادم.

می تونی بفهمی؟

می تونی بفهمی و درک کنی زنی که عاشقانه شوهرش رو دوست داره و بهش ایمان داره، یه دفعه بفهمه شوهرش، اون چیزی که فکر می کرده، نبوده.

فکر کنه شوهرش، شغل حلال و شریفی داره؛ ولی بعد بفهمه یه قاچاقچیه، چه حالی می شه  
بهرام!

فریاد را نباید حبس می کردم.

باید رها می شد تا غمباد نمی گرفتم.

\_قاچاقچی! قاچاقچی! می تونی بفهمی بهرام؟ من داشتم پس میافتادم؛ شاهرخ لطف کرد من  
رو گرفت.

ولی ای کاش نمی گرفت.

عصبی، بلند شد.

با پا به کمد کوبید. چند بار پشت هم.

\_شاهرخ غلط کرد با تو! شاهرخ گه خورده که هر دری وری رو به زبون آورده.

اصلا تو چرا این جایی؟ این رو بگو.

رگ غیرتش جوشیده بود.

هضم آن تصویر، برایش سخت بود؟ یا این که مریم نیز از کارش از رازش، باخبر شده بود؟ تا  
کی کتمان؟

\_ من کاری نکردم که بترسم.

دروغی هم نگفتم.

تو باید غیبت این چند روز و دلیل کارهات رو بگی.

بهرام، به خدا قسم بگی به وقتش می گم، می رم و پشت سرم رو هم نگاه نمی کنم.

چرا قسم خوردی به دروغ؟ چرا نگفتی به من؟

دلهره، خط می کشید بر وجودم.

می ترسیدم از تایید بهرام و شنیدن چیزی که من را از پا دریاورد.

\_کفریم نکن مریم.

تو الان چرا اینجایی؟

اشک ها سمج روی گونه هایم، می لغزیدند.

با تعجب، نامش را صدا زدم.

\_بهرام!

دستی پر قدرت، میان آن موهای به رنگ شبش کشید.

\_بهرام چی مریم؟! من الان خود سگم!

فقط یه کلام بگو تو چرا این جا بودی؟

من حیران شنیده هایم و تردیدی که به گردن بهرام چنگ زده بود، بودم.

چرا این تصویر لعنتی، از پیش چشمانش دور نمی شد.

\_بهرام! من فقط دلم برا تو و عطرت و خونه تنگ شده بود.



چشمانش، همانند عقابی که روی طعمه اش تیز شده باشد، ذره ای تکان نمی خورد.  
\_من فقط اومدم خونه رو تمیز کنم.

چون می دونستم شاهرخ این موقع خونه نیست.

پوزخندش، خنجر زد بر قلب زخمی ام!

\_الان عطر من کجاس که من حسش نمی کنم؟ گور پدر خونه.

بعدش از کی تا حالا شاهرخ گور به گور شده، کار اداری داشته که تو گفتی الان خونه نیس؟  
اون کارش حساب و کتاب نداره.

فریادش، حنجره را که هیچ، گوش را که هیچ، تمام خانه را به گمانم خراب کرد.

صدای پی در پی زنگ خانه، او را عصبی، به پای در کشاند.

صدایش، حکم بی اعتمادی به من بود که شاهرخ غریبه، برایم ترحم به خرج داده بود و به  
کمکم آمده بود.

وای اگر بهرام می فهمید شاهرخ نگاهش به من...

\_به تو چه؟ تو چرا دخالت می کنی؟ سر پیازی یا ته پیاز؟ این دروغ ها و جفنگها چی بوده که  
تحویل مریم دادی؟ به طرف پذیرایی رفتم.

جایی که در خانه را می توانستم به خوبی ببینم.

شاهرخ، خونسرد پته اش را روی آب ریخت. قصدش چه بود؟ چرا می خواست زندگی را  
ویران کند؟

\_دروغ؟ آره بهرام من دروغ گفتم؟

مگه تو عوضی با من عوضی تر از خودت، تو کار مواد نیستیم.

بهرام، کنترلش دست خودش نبود وقتی یقه شاهرخ در دستانش جر می خورد.

او را محکم به دیوار کوبید.

وقتی خطی، مضاف به خطهای پیشانی اش می کرد.

وقتی از توده خشم روانش نفس نفس می زد.

\_صدبار به تو الاغ گفتم مریم رو قاطی این بازی آشغال نکن!

گفتم دور اون رو خط بکش!

گفتم مریم نباید بدونه!

گفتم بدونه هم من نمی ذارم برای بهتر جابه جا کردن مواد، باهام باشه.

این بار، فریادش، جان را از پاهایم ربود.

\_گفتم یا نگفتم شاهرخ؟

شاهرخ، نگاهی به من کرد و با دو دست، یقه اسپر شده اش را خارج کرد.

سعی می کرد آرام باشد و چروک های پیراهنش را صاف می کرد.

\_ همه رو گفتی!

ولی من برای جابه جایی بار نگفتم. که اون حرف رو اسداله خان زد، نه من!

من برای این که تو داری باهاش بازی می کنی گفتم.

باز می خواست یورش ببرد.

دستم را روی دهانم گذاشته بودم و جیغ می زدم.

شاهرخ، این بار کوتاه نیامد.

این بار آرام نبود.

گارد گرفته بود برای دفاع از خود و حرف هایش!

\_ چرا این دختر طفل معصوم رو تو دلهره نگه می داری؟ خب باید بدونه شوهرش کدوم

گوری می ره یا نه؟ صدات رو آزاد نکن! مردی به داد زدن نیست.

اگه مردی، زنت رو آرام کن.

نگاهی گذرا به من کرد و با عصبانیت، پشت کرد و رفت.

در را چنان بهم کوبید، که حتم داشتم، مهمانم کمی ترسیده باشد.

اصلا وجودش را از یاد برده بودم، با اخلاق نوظهور بهرام!

همان جا، رو به روی در، سر خورد و نشست. زانوی راستش، زیر آرنج دست راستش بود و

پای چپش را کشیده بود.

با انگشتان دست راست، شانه می زد آن تارهای سیاه قبل را!  
 بهرام من، ترکید و هر حرف و هر کلمه مرا به قهقرای نیستی می برد.  
 گفت و گفت و طناب ترس را در بند بند وجودم محکم تر کرد.  
 نمی دانم ن مری م شکننده، من مریم ترسو را، عشق بود، بهرام بود، چه بود، که آرامم  
 کرد؟ چشم پوشاندم بر تمام کارهایی که دودمان بر باد می داد.  
 چند روزی است که برای شاهرخ سوال شده علت سکوت و آرامش من چیست؟ اما مگر من  
 آرام بودم؟ دریای دلم طوفانی تر شده بود.  
 آرام و قرارم را با حرف هایش گرفت.  
 او آرامم کرد، ولی نمی دانست ناآرامی را به جانم هدیه داده است.  
 آن قدر بلعیدن حرف های بهرام سخت بود، که آن مسافر کوچکم را فراموش کرده بودم.  
 دیشب بهرام با جعبه شیرینی به خانه آمد و مرا سرپا غرق بوسه کرد.  
 خوشحالی اش برایم عجیب بود.  
 خندیدم!  
 از خوشحالی او، لبانم بسته نمی شدند.  
 \_خیره بهرام، چی شده؟

هیچ گاه بعد از عروسیمان، او را این چنین شاد و خندان ندیده بودم.

\_اگه بگم بال درمیاری!

قبل از ورودش بود که یادم آمد خبر این انتظار به ثمر نشسته را نداده ام.

\_اگه تو خبر من رو بشنوی، پس حتما پرواز می کنی!

آن قدر مست خبرش بود که حرف های مرا نشنیده انگاشت.

\_مریم! مریم! یه ماشین فیات خریدم.

کمی مکث کرد و کنار آمد.

باز، به آغوش امنش کشاندم.

\_خریدیم! هر چیزی که داریم و نداریم برا هر دو مونه.

من نیز، پوسته خوشحالی ام در حال ترکیدن بود.

\_وای راست می گی بهرام؟! تو کی پول پس انداز کردی که به من نگفتی؟ موهایم را بوسید.

اخمی تصنعی کرد.

\_مگه هر چیزی رو برا یه ضعیفه باید ریخت رو دایره؟ تو فقط مسئول بشور و بسابی!

پرسدا خندید. از آن خنده هایی که برایش حساست به خرج نمی داد و قارون وار، خرجش می

کرد.

\_قربونت برم! دیگه می برمت دور دور و توی خونه، برام آجر نمی شمیری.

خبرش برایم مسرت بخش بود؛ آن هم بعد از این کشمکش های روحی!

دستم را دور گردنش حلقه و صورتش را عمیق، بوسه باران کردم.

فارغ شدم از بوییدن و بوسیدنش.

پیشانی را به پیشانی اش تکیه دادم و بینی ام، مماس با بینی اش شد.

با والاترین احساس درونی ام پچ زدم.

\_بابا شدی بهرامم! مبارک وجودمون.

تکان نمی خورد.

حتی حاضر بودم قسم بخورم بهرام، نفس هم نمی کشید.

هوای نفس هایش، از ذوق و خوشحالی، کم شده بود.

لحظاتی، گیج مرا نگاه کرد.

لحظاتی که تصاویرش در ذهنم، برای ابد ثبت ماند.

تنش را از تنم فاصله داد.

دو دستش را قاب صورتم زد.

او نیز آرام و با شک، پچ زد:

\_راست می گی مریم؟! شوخی که نمی کنی.

ابرویی برایش بالا انداختم.

نمی دانست چگونه این خوشحالی را بیان کند. کمی فاصله گرفت.  
چند دور، دور خودش چرخید.

دست روی دهانش گذاشته بود و فقط نگاه بود و... نگاه... و نگاه.  
\_یعنی من دارم بابا می شم؟ آره مریم؟

من دارم بابا می شم؟ جلوتر آمد.

دستش را برداشت.

سرش را به اطراف تکان داد و دست راستش روی کمرش بود.  
خندید... خندید... خندید.

به سرعت کنار آمد و مرا سخت، به آغوش کشید.

از موهایم می بوسید و پایین می آمد.

هر بوسه، با مهربانی های بی حدش بود.

به شکم که رسید، مکث کرد.

فقط دست می کشید و نگاهی به من می کرد.

با نگاهش، حرف می زد، عاشقانه خرج می کرد و عمیق می بوسید.

\_قدمت سر دو تخم چشمم عزیزدل بابا!

دیده هایش لرزان بود.

هیچ گاه، خاطر من این نگاه پر از عشق را از یاد نخواهد برد.

اشک در چشمان من نیز سوزن سوزن می زد.

برای هدیه ای که ماهها به انتظارش نشسته بودیم و حال، دعاهایمان استجابت شده بود.

ولی افسوس و صد افسوس...

افسوس که عمر خوشی ها، همیشه ماندگار نیست و به چشم بر هم زدنی، رختش را می پوشد

و آن چنان از دیارت می رود، که گویی او مهمانت نبوده است.

چند روزی بود که خانه مان، زندگیمان، رنگ و بویش با همه ی ماههای زندگی متاهلی مان

فرق داشت.

پر از شادی، پر از خنده.

بهرام هرگاه به خانه می آمد، لباس نوزادی یا اسباب بازی کوچکی را با خود داشت.

امروز، هم بر مدار شادی کوک بودم و هم بر مدار بی قراری!

نمی دانم چرا این دل، به شور افتاده و آرامشی در کار نیست!

گاهی همراه با کارهایم لبخندی می زدم و کارهایم را با شوق، با حرف زدن با جنین لمیده در

بطنم، انجام می دادم و گاهی تیک تیک ساعت هم روانم را مختل می کرد.

عاقبت، دل شوره هایم، دلهره هایم، جواب داد؛ وقتی که تلفن خانه به صدا درآمد.

وقتی که تمام خوشی هایم را یک جا بالا آوردم.



\_بفرمائید!

\_سلام مریم!

دست و پایم می لرزید از این که حرف های جدیدی برای بازگو کردن داشته باشد.

از اینکه اسمم را بدون کوچکترین پیشوند و پسوندی صدا می زد، متنفر بودم.

تنها یک نفر می توانست اسم مرا این چنین با وجد و احساس بیان کند.

تنها یک نفر حق مسلمش بود و آن یک نفر فقط بهرام بود و بس!

\_بفرما آقا شاهرخ!

لحظه ای مکث...

\_می شه اون آقاش رو برداری؟ من این جور راحت ترم!

تخس شدم.

\_شاهرخ خان بفرمائید.

پووف کلافه اش، تمام شنواییام را پر کرد.

\_اصلا نمی خواد هیچی بگی! هرچی دوست داری بگو! من دو کلام حرف حساب باهات دارم.

دستانم می لرزید، قلبم نیز.

هنوز ترکش های آخرین حرف حسابش در بدنم بود.

هنوز خراش حرف های حساب آخرین دیدارمان در مغزم بود.

نباید باز میدان را برایش خالی می کردم، تا هر طور بخواهد جولان دهد.

\_من حرفی با شما ندارم!

اگه حرفی، حدیثی هست، وقتی بهرام اومد، بگین.

من ظرفیتم پره.

بهخدا تحمل شنیدن چیزهای جدیدی رو ندارم. حاضرم تو عالم بی خبری دست و پا بزنم،

ولی تو استرس دنیای باخبری نباشم.

اگه کاری ندارین، من برم، کار دارم.

باز، تبر شد بر ریشه زندگی من!

\_حتی اگه باز، اون موضوع به بهرام مربوط بشه؟ باز می خواست در مورد بهرام چه بگوید؟

باز می خواست تیشه بر کدامین ستون بدنم بزند و ویران کند ته مانده ویرانی قبل را!!؟

\_چیزی نمی خوام بشنوم! بهرام همینی که هست، من قبولش دارم.

نامرد بود! نامرد بود که یک باره، یک زن را از رویاهایش منع می کرد.

\_مریم از بهرام باید جدا بشی!

حکم ایست قلبم را داد.

حکم بی هوایی، حکم زنده به گوری مرا!

به چه حقی برای من تعیین و تکلیف می کرد مردک خانه خراب کن!؟

— تو کی هستی که برای من تعیین و تکلیف می کنی؟ ها؟ پدرمی؟ برادرمی؟ مادرمی؟ کی؟  
 "کی" را فریاد کشیدم. احساس کردم تمام خانه را با فریادم، در گلویم حبس کردم.  
 — من هیچ نسبتی با تو ندارم.

ولی اگه اون دروغگوی شیاد، پاش رو پیش نمی داشت، الان من همه کاره تو بودم، همه کاره  
 تو مریم!

از راه دور، دست هایش را دور گلویم چنگ زده بود و رها نمی کرد.

— بسه! تو رو خدا بس کن! چرا دست از سر من بر نمی داری؟

کنار گوشی نشستم و دستم را روی سرم گذاشتم. این مرد چه می خواست؟ می خواست با تار

و مار کردن زندگی من، به چه چیزی برسد؟ این خود شیطان بود.

همان شیطانی که با اعوذ بالله خواندن، از شرش به خدا پناه می بریم.

همان شیطان که حاجیان، در رمی جمرات، او را سنگ می زنند.

این همان شیطان است که دیوار به دیوار من نفس می کشد.

نه تاب حرف زدنم با بهرام است و نه تاب پنهان کاریام.

دستانم را بالا بردم تا گوشی را سر جاییش قرار دهم.

کمرم زیر حرف آخرش شکست.

دهانم خشک شده بود.

از نام شیطان هم فراتر رفته بود.

او یک حیوان درنده بی صفت بود.

حرفش برایم مرور می شد، چه خواسته و چه ناخواسته!

حالا حتی نفس کشیدن های خود من نیز، بر اعصابم مته می زد.

کاش بهرامم بود تا عطر تنش آرامم کند.

به گمانم، جنینم از نگرانی هایم تغذیه کرده بود که یک باره، آن ها را عق زد.

روی روشویی خم شده بودم و تمامم را بالا می آوردم.

حال خیلی بدی را تجربه می کردم.

نمی دانستم برای این حالات زیبا و حس دلفریب مادرانه، شور و اشتیاق خرج کنم یا بدبختی

هایم بود که فشارشان از تحمل من خارج بود و از دهان و بینی ام، مفری برای رهایی می

خواستند!

و من باید برای این حال غریبم، زار می زدم.

برای دردی که بازگو کردن نداشت.

باز جمله آخر شاهرخ، در سرم طبل می زد.

خدا را برای این حالم شاکر بودم که بهرام نمی توانست برای حال خرابم علتی جز ویارم

جست و جو کند.

استرس ها کمین زده بودند.

خنده هایم همگی مصنوعی بودند و در واقع، مریم زیر نقاب خوش بختی و شادی پنهان شده بود اما... مریمی که از بن، ویران شده بود.

ویران تر از هر چیزی.

چرا که فکرش، همان چند جمله آخر را حلاجی می کرد.

شاهرخ، حضورش کمرنگ شده بود.

چند وقتی بود به خانه و کاشانه اش سر نمی زد. خبری از تلفن هایش هم نبود.

داشت باورم می شد ادعای آخرش، لافی بیش نبوده.

داشت باورم می شد، او مرا از آرزوهایم جدا نمی کند.

کاش در این باور می ماندم. " دو تقه، آرام به در زده شد.

این در زدن، مخصوص محمدعلی بود. باز حرصی شده بودم که نمی توانم تا آن جا که دوست

دارم این خاطرات را بخوانم و همیشه در جاهای حساس، چیزی پیش می آید و مانع می شود.

ولی آمدن محمدعلی، به همه دنیا می ارزید.

دلم نیامد بفرمایید بگویم.

باید خودم به استقبال این برادر ر واقعا برادر می رفتم.

می دانستم عرفان او را به این جا کشانده بود و من چه قدر ممنونش بودم.

ذهنم پر بود از نازگل و سامان و بهرام و مریم و شاهرخ.

هضم کردن می خواستند و محمدعلی، بهترین بهانه برای ساعتی رستن از خاطرات آن ها بود.

با لبخندی که از دل برآمده بود، در را باز کردم. کامل چرخیده بود که برود.

به گمانش، باز من خواب بودم.

لبخند، کمی جان گرفت و خندیدم.

\_نداشتیما. باز تو دلت غیبت من رو کردی و گفתי مٹ خرس خوابیدم؟ سری تکان داد.

تبسم گرمش، دلم را گرم کرد.

\_سلام داداشی! کی اومدی؟ جلوتر آمد و پیشانی ام را بوسید.

\_نه. الان با این همه وراجی کردنت، مطمئن شدم که خواب نبودی.

سلام خوبی؟

وارد اتاقم شد.

دوری در اتاق زد و کنار میز آرایشم، جلوی آینه ایستاد.

هر بار لاکی را برمی داشت و باز می کرد و باز، آن را سرجایش قرار می داد.

\_شنیدم امروز گرد و خاک کردی! تاثیر داشت!

روی تخت نشستم.

\_راحت شدم.

احساس می کنم مغزم، احساسم، سبک تر شده؛ خیلی سبک.

لاک قرمز رنگم در دستانش بود.

آن را باز کرد و بویید.

مثل من که عاشق بوی لاک بودم، او نیز این بو را دوست داشت.

بعد از این که فهمیدم جریان چی بوده، خیلی ناراحت شدم که این همه سال، چنین چیزی رو

تحمل کردی!

عرفان چند روز پیش به من زنگ زد و گفت که اون، همه جریان رو می دونسته.

حالا می خواد تو رو ببره تا سامان رو ببینی.

می خواست نظر من رو بدونه و منم بهش گفتم خودت هر وقت صلاح دونستی، ببرش.

الان خوشحالم که امروز جسارت کردی و رفتی.

با لبان بسته ام، گونه هایم کش رفتند.

من نمی دونستم.

عرفان یهوایی من رو برد.

پشت کرد به آینه و به میز تکیه داد.

خودم تحمل قیافه نحسش رو نداشتم.

این بود که عرفان، بازم جای خالی همه ما رو پر کرد. به من گفته بود که خودت خواستی بینیش، منم بهش گفتم تا هر وقت منتظر بمونی، ماهرخ پیش قدم نمی شه؛ پس خودت بردار و ببرش.

باز هم ممنونش بودم که مرا از کابوس هایم رهانید.

جلوتر آمد و کنارم نشست.

جفت هم نشسته بودیم.

حالا زاویه دید هردویمان، همان میز و در بود.

\_ممنونم که مثل همیشه هوامو داری!

کمی نگاهش چرخید و باز، روبه رو را نگاه کرد.

\_اون جور که کنارت نبودم، نبودیم.

که اگه بودیم، نمی داشتیم تو به این سن و درجه از مردگریزی برسی.

ممنون نباش ماهرخ.

نمی دانستم مقصر که بود؟ ولی خود من نباید این موضوع را بزرگ می کردم و به آن اهمیت

می دادم.

مگر احسان نبود؟ شوهر مه سیما، چرا مهربانی ها و عاشقانه های او را توجه نکرده بودم؟

خیانت را چه زن چه مرد، از ایمان کم و اراده ای ضعیف می توانند به راحتی انجام دهند.



ولی باز، یک سری آدم های هوس باز هستند که در خانه، همسرشان آن ها را با عشق اشباع می کنند؛ ولی خارج از خانه، تنشان را به دیگری برای کام دادن و کام گرفتن هدیه می دهند. چه بسا نوازبان حرام زاده ای هم که نتیجه این بوالهوسی ها می شوند و عده ای هم در سطل آشغال ها، خیابان ها و جوی آب رها می شوند.

کاش به داشته هایمان قانع بودیم.

کاش عشق را در خانه، به هر نحوی که دوست داشتیم، بدون خجالت خرج می کردیم. کاش آن قدر این اراده را قوی و چشم ها را پاک می کردیم، تا امثال سامان، متولد نشوند. \_شاید قسمت منم همین بوده!

وقتی فریبایی رو دیدم که هنوز کارهای طلاقش تموم نشده بود و همبستر یک مرد زن دار شده، دیگه دیدم یک طرفه نیست محمدعلی! دست دور شانه هایم انداخت.

\_مگه تو نمی دونستی که فریبا داره طلاق می گیره؟ شانه اش را بوسه زدم.

\_نه! نازگل چیزی نگفت.

فقط گفت طلاق گرفته!

طلاق گرفته، با کسی که در شرف طلاقه و هنوز مهر جدایی تو شناسنامه اش ثبت نشده، خیلی فرق دارن.

اون خودش هم به شوهرش هنوز متعهد بود.

این یعنی فاجعه!

محمدعلی ساعتی را کنارم ماند.

آرام بودم، خیلی آرام!

حالا یک حس مرموز، روانم را قلقلک می داد و آن هم کسی و چیزی نبود به نام سیما!

باز آشنایی و صمیمیت کلامشان، برایم سوال بود. یادم پر زد به حامین و این که جریان امروز را برایش نگفته بودم.

داستان مریم، باعث شد، دوستی کیلومترها دورتر را برای خودم بیابم.

دوستی که از همان دور، برایم سنگ تمام می گذارد؛ با کلامش، با حرف های آرام کننده اش!

این بار حضور داشت و باز، طبق معمول، با اولین پیام، لحظه ای بعد پرننگ می شد.

\_سلام خوبین!؟

\_سلام خانم! چه خبرا!

حالت روبه راهه؟

بهنظرم امروز، حالم از بقیه روزهای این چندسال اخیر، روبه راه تر بود.

\_خیلی خوبم! اصلا خود عالیم.

شکلک خنده ای فرستاد و بعد از آن نوشت:

\_ تو این مدت، اولین باره این حرف رو ازت میشنوم! چیزی شده؟ خیلی خوشحالم.

تمام ماجرا را بی کم و کاست، برایش گفتم.

گفتم چه قدر از عرفان حامی، ممنونم که هوایم را به بهترین نحو دارد.

گفتم هر درد ریشه زده در کالبدم را با دیدن سامان گندم و به دور انداختم.

همه را گفتم.

او فقط گوش می داد و گاهی کلمه "خب" را برای این که من تنها متکلم وحده نباشم، به کار

می برد.

آخر هم طاقت نیاوردم و به حامین گفتم:

\_ فقط تو رابطه سیما و عرفان موندم.

نمی دونم چهجوری باهم آشنا شدن و چرا این همه با هم صمیمی هستن!

نمی دانم با توجه به گفته های من، در مورد عرفان، او نیز داشت این موضوع را تجزیه و تحلیل

می کرد که کمی مکث کرد؟

\_ چرا باید برای تو مهم باشه!؟

تو از لحاظ عاطفی، عرفان برات گزینه آخره!

خب چرا باید اگه رابطه عاطفی هم بین اون و خانم افخمی باشه، توجه تو رو جلب کنه؟ چرا

ماهرخ؟ هیچ از خودت پرسیدی؟ سکوت، تنها جواب حامین شد.

لحظاتی، هرچه فکر کردم، جوابی که او را قانع کند، پیدا نکردم.

حتی جوابی برای خودم هم پیدا نکردم.

چرا باید سیما برای من مهم باشد؟

مگر عرفان، برای من مهم بود که رابطه اش، تمام قوای حسی مرا درگیر کند؟ حامین یک

شکلک متفکر برایم فرستاد.

منتظر بود.

منتظر جوابی از من؛ برای قانع شدنش!

\_ نمی دونم! هر کسی دیگه هم به جای من باشه، کنجکاو می شه.

\_ این نشد جواب من.

حداقل با خودت رو راست باش.

تو عرفان رو دوست داری! مگه نه؟ بی درنگ تایپ کردم:

\_ فقط به عنوان پسرعمو، همین!

همان پوزخند تلگرامی را فرستاد.

\_عجب! امیدوارم!

کمی بعد، پایان دادم به حرف هایی که بیشتر گمراه می کردند.

گوشی را کنار تختم رها کردم.

کمی کنار خانواده بودن را می خواستم.

صدای محمدعلی و علیرضا برادرم، آشپزخانه را پر کرده بود.

صدایشان، نوید می داد باز مثل همیشه، در حال بازی پاسور هستند.

باز علیرضا طبق معمول، مطمئنم جر زده بود.

وارد آشپزخانه شدم.

روی میز غذاخوری، پاسورهایشان را پخش کرده بودند.

\_زنگ زدم عرفان هم بیاد، الاناست که برسه.

بینم باز این جوری زبونت درازه یا نه!

محمدعلی بود که عاصی شده بود و یار طلیده بود.

هر دو، نگاهشان به سمتم مایل شد.

\_خوبی آبجی کوچیکه؟ چند وقتیته کم پیدایی؟

به روی این برادر مهربان، لبخندی گرم پاشیدم.

\_علیرضا! به قول محمدعلی، زبونت خیلی درازه.

تویی که خونه نیستی، نه من!

چشمکی زد.

\_برای این که ببخشت، یه چایی بذار تا من پوزه این محمدعلی رو به خاک بمالم.

اخم ریزی میان صورتم نشست.

\_عه علی! این چه حرفیه؟! پشت چشمی برایش نازک کردم.

\_اگه هم ببری، مگه با تقلب.

محمدعلی قهقهه می زد و من عاشق خنده هایش بودم.

\_قربون دهندت ته تغاری! دمت گرم!

کتتری را پر آب کردم و روی گاز گذاشتم.

\_صدبار گفتم اسم من علیرضاست، نه علی.

چرا زحمت بیشتری به خودتون نمیدین؟ با فندک، زیر کتری را روشن کردم.

نگاهی به هر دو که غرق بازیشان بودند، روانه کردم.

محمدعلی از دست این برادر زیرک شکار بود.

\_عه، عه... تو سری قبلی که حکم، پایین نیومدی. الان این بی بی از کجات دراومد؟ به کابینت

تکیه داده بودم و نظاره می کردم.

\_چی می گی!؟

حواست نیستا! بیا نگاه کن دستی رو که بردی.

محمدعلی اخم کرده به دنبال اثبات علیرضا بود.

\_وایسا بینم.

کمی بعد، با همان اخم، به علیرضا زل زد.

\_نه نیست، نگاه کن هشت لوی دل اومدی، رو حکم.

صندلی را کمی عقب فرستاد.

من نیز ناخودآگاه، از کابینت فاصله گرفتم.

علیرضا فقط نگاه می کرد.

محمدعلی تمام پاسورها را روی میز ریخت.

\_تو وضعت خرابه برادر من!

این چندمین باریه داری زیرآبی می ری.

فکر نکنی نفهمیدم.

نخواستم به روی مبارکت بیارم.

تا وقتی این جوری بخوای بازی کنی، من نیستم دادا.

علیرضا نیم لبخندی به لب داشت و این یعنی صحنه بر حرف های محمد علی گذاشتن.

همزمان صدای زنگ پیچید.

علیرضا رو به من کرد.

\_چای رو زود آماده کن و تنقلاتی، چیزی، پیدا کن تا با عرفان هم یک دست پیاده کنیم.

محمدعلی پاسورها را جمع کرد.

\_علی برو در رو باز کن، منم پاسورها رو جمع می کنم بریم تو پذیرایی، اون جا بساط کنیم.

در باز شد و حالا در دل من بلوا بود.

مثل این بود که عرفان، امشب برای اولین بار، قدم هایش به خانه ما رسیده و یا حتی اولین دیدار عمرمان است.

انگار مرا روی گسلی ژرف، رها کرده بودند.

تمام دست و پایم می لرزید.

کتری می جوشید و من، چهره سیما برایم مجسم می شد.

نکند خاطرش برای عرفان، عزیز شده باشد؟

چای را در قوری ریختم و کمی زعفران، به خاطر عرفان ریختم.

عرفان، عاشق چای زعفرانی بود.

لحظه ای با خود فکر کردم چرا باید علائق او، برایم مهم باشد؟ انعکاس صدای احوال پرسى

شان، در خانه پیچیده شده بود.

بی ادبی بود اگر جلوتر نمی رفتم.

کش موهایم را محکم تر کردم، ولی قبل از این که نگاهم به پذیرایی برسد، او پیش دستی

کرد.



\_سلام ماهرخ! خوبی؟

رنگی از گرما، به صورتم نشست. حالا چشمانم در چشمانش مهمان بودند.

\_خوبی عرفان؟ خندیدم.

\_مثلا من و تو، امروز همدیگه رو اصلا ندیدیم.

محمدعلی آرام به کتف عرفان زد.

\_داش عرفان بیا، بیا که خدا تو رو رسوند.

این داداش ما، یهکم سنتی فک می کنه.

نمی دونه زیرآبی رفتن هم، دل و جیگر میخواد.

نمی دانم چه مرگم شده بود!

نه به آن حاشایی که از او داشتم و نه حالا که با نگاهم، قورتمش می دادم.

با خود اندیشیدم یعنی حتما باید پای سیما وسط کشیده می شد، تا من بفهمم کمی، فقط کمی به

او فکر میکنم؟

گوشه پذیرایی نشستند و بازیشان را شروع کردند.

روی صندلی نشسته بودم و فکرم، پرنده ای شده بود که هربار، جایی می پرید.

به گذشته، به حال، به آینده نامعلوم.

صدای علیرضا، ناقوس شد برای بریدن افکارم.

\_ماهرخ، این چای چی شد؟ دهنم خشک شد.

راست می گفت.

چای، به کل از یادم رفته بود.

خانه بدون مادرم، کم بود. خیلی کم.

نمی دانم این عیادت بیمار رفتن، چقدر طول کشید که خبری از آمدنشان نبود.

چای را در استکان های کریستال ریختم تا رنگ آن، چشم ها را بنوازد.

سینی را برداشتم و آرام، به سمت پذیرایی رفتم. صدای عرفان بود که این بار از دست علیرضا

شاکی بود.

لبخندی از زرنگی او، از این که دو نفر دیگر را عاصی کرده بود، زد.

\_بسه دیگه! اون دفعه گفتم هیچی نگم، شاید حواست نبوده.

ولی انگار حق با محمدعلی بود.

تو استادی، اصلا استاد چیه!

به ماهی گفتم زکی تو زیر آبی رفتن!

علیرضا می خندید و حرف می زد.

\_شما بلد نیستین بازی کنین، من چه کنم؟! این بار، محمدعلی هم مداخله کرد.

\_راست می گی.

ما مَث تو، دغل کار نیستیم.

خندیدم و سینی را روی میز قرار دادم.

چرا به خاطر یه بازی، این قدر حرص می خورین؟ مگه تو المپیک می خواین بازی کنین!  
در حال خارج کردن میز عسلی ها برای آن ها بودم، که گرمای دستی، دستانم را متوقف کرد.

لرزش چشمان و نگاه لغزانم، از چشمانش دور نماند.

تو چرا؟ برو کنار، میز نمی خواد!

می داریم زمین، برمی داریم.

اگه هم لازم بود، خودم درشون میارم.

علیرضا، پرصدا خندید.

بابا فردین! بیا بتمرگ بقیه بازی رو بکن!

سری با تاسف برایش تکان دادم و برای آوردن تنقلات، از پذیرایی خارج شدم.

آن قدر برای این بازی، سر و صدا به راه انداخته بودند، که برای تماشای فوتبال، این چنین انرژی خرج نمی کردند.

خوراکی ها را کنار سینی چای، روی زمین گذاشتم و خودم را روی مبل تک نفره، رها کردم.

آیا این همه هیجان، تماشاچی نمی خواست؟ می خواست.

عه عه عرفان. تو هم که بی جنبه بازی داری درمیاری.

عرفان، لبه پاسورها را روی دهانش گذاشته بود.

—بی جنبه؟! اعتراض به این جر زنی، بی جنبه‌گیه؟ بچه ک نیستی! رو بازی کن.

واس سرگرمیه داریم بازی می کنیم نه برا کاپ طلا!

متوجه شدی مستر علیرضا!؟

دیگر حوصله کشمکش و جرو بحث شان را نداشتم.

—تموم کنید خب! وقتی می بینید جر میزنه، چرا بازی می کنید؟ علیرضا لب برچید.

—عه بچه! این حرفا چیه می زنی؟ جر زنی کجاست؟

بلد نیستن بازی کنن، بهتون می زنن.

عرفان آن هایی را که دستش بود، روی زمین رها کرد و به محمدعلی هم اشاره کرد تا بازی را خاتمه دهند.

علیرضا دستش را مشت کرده، روی دهانش گذاشت.

—ای ناکس! تک، دست کدومتون بود که لو ندادین؟ دیدین جرزن، شماین، نه من!

هر دو، با خنده "برو بابایی" نثارش کردند و بازی تمام شد.

وقتی تلویزیون روشن شد و روی شبکه سه تنظیم شد، وقتی گزارشگر معروف و استادیوم

آزادی را نشان داد، شستم خبردار شد که هر سه نفر، باز برای بازی تیم مورد علاقه شان، کنار

هم جمع شده اند.

تخمه می شکستند و بی توجه به بشقاب و فرش، در حال گفت و گو، آن را روی زمین می ریختند.

هیچ گاه علاقه ای به تماشای فوتبال نداشتم.

برعکس من، مه گل و مه سیما، پا به پای شوهرانشان فوتبال می دیدند.

وای اگر دربی برگزار می شد، دیگر گوشی برای شنیدن کلکل هایشان با هم، سالم نمی ماند.

راهی اتاقم شدم.

چراغ گوشی چشمک می زد.

پیامی از عماد بود.

چقدر دلم برایشان تنگ شده بود.

چقدر دلم، مشاعره با او را می خواست.

لبخندی از دیدن نامش، از عزیزبودنش، به پهنای صورتم نشست.

\_دستت را به من بده دست های تو با من آشناست ای دیر یافته با تو سخن می گویم به سان

ابر که با توفان به سان علف که با صحرا به سان باران که با دریا به سان پرنده که با بهار

به سان درخت که با جنگل سخن می گوید زیرا که من

ریشه های تورا دریافته ام زیرا که صدای من با صدای تو آشناست "احمدشاملو لبخندم زایل نمی شد.

\_سلام. خوبی بی معرفت؟! رفتی حاجی حاجی مکه؟

نمی گی کسایی هم هستند که دلتنگتن!؟

با شوقی که از پیامش به جانم ریخته شده بود، برایش نوشتم:

\_کاش میشد برای ساعتی مُرد!

آن وقت است که میفهمی چه کسی از نبودنت دق میکند، و چه کسی ذوق!

دلَم؛ ساعتی مُردن میخواهد!

"حسین پناهی"

در، به آرامی زده شد و نوای کسی، شاخک های گوشم را فعال کرد.

هنوز گسل فعال بود.

هنوز بدنم، مانند گنجشک زیر باران مانده، می لرزید.

چرا تا به حال کنار عرفان، این حس ها را تجربه نکرده بودم؟ لعنت به سیما و اصلا لعنت به

نام سیما!

لرزان، بفرماییدی گفتم.

گوشی را زیر بار استرس های حاکم وجودم، در دست راستم می فشردم.

ایستادم، جلوتر آمد، محکم و باوقار؛ مثل همیشه!

\_مزاحمت که نشدم؟ سری به دو طرف تکان دادم. سعی کردم آرام باشم.

همان ماهرخ سنگی، همان که عرفان و قدرت عشقش را باور نداشت.

ولی امروز، کشش عجیبی به سوی او داشت.

\_نه... نه... این چه حرفیه؟! داشتم با گویشیم ور می رفتم.

دستی به گردنش کشید.

او هم استرس داشت.

\_به پسرا گفتم تا استراحت بین دو نیمه ست، من برم بالا احوالی از ماهرخ بگیرم.

کمی سرش را به بیرون چرخاند.

در را روی هم گذاشت.

چیزی که از عرفان بعید بود.

برایم عجیب بود رفتارهای چند وقت اخیر، که با تکه سنگی همانند خودم، فرق نداشت و حال

امروز، که هر دو، پر از حس بودیم.

شاید مرا کمی سیما تکان داد.

ولی عرفان را چه کسی بیدار کرد؟ \_بهتری؟ چیزی اذیتت نمی کنه؟

از نگرانیاش، لبانم از هم برائت جستند و دندان هایم متولد شدند.

\_نه، اتفاقا امروز شاید اوایلش کمی اذیت شدم.

ولی یکی از بهترین روزهای عمرم بود.

چشم فرو بستم و با همان لبخند جذابم، به برق نگاهش متصل شدم.

\_ممنونم عرفان!

قدم ها را که کم می کرد، قلب من تپشش تند می شد.

حال، روبه روی هم ایستاده بودیم.

دستش که کمی بالا آمد؛ قلب، تپش هایش فواره می زد.

گویی خیال نشستن، دیگر ندارد و پرواز را می خواهد تجربه کند.

دستش، کنار صورتم فرود آمد.

آن ماهرخ کجا رفته بود که این ماهرخ صامت و آرام، مطیع شده بود؟ کمی با نوک

انگشتانش، گرما را به صورتم و جانم ریخت.

بیشتر از کمی، دل را تکان داد.

کمی از موهایم را با همان نگاهی که آرام بود ولی در پس خود، وحشی بودن را یدک میکشید؛

با ملایمت، به پشت گوش هایم فرستاد.

گرمای نگاهش ذوبم می کرد.



سرمای تلخی در استخوان هایم بود، که آتش این نگاه، سرما را می ربود.  
هر دو، ناخواسته در نگاه هم غرق شده بودیم. دستش، آرام آرام از گردنم روی بازویم کشیده شد.

درست روی آرنج دستم ایستاد و به همان آرامی، به آغوشم کشید.  
عطر تنش برایم شیرین بود.  
اولین آغوش عمرم را تجربه می کردم با کسی که می دانستم سلول های تنش، مرا بی پروا صدا می زنند.

چشم فرو بستم و کامی عمیق، از این آغوش گرم، پس انداز کردم؛ مبادا خیال باشد.  
چه می کردم؟  
من ماهرخ مرد گریز، در آغوش عرفان چه می کردم؟ با تن صدای وسوسه انگیزی، در گوشم پچ زد:

\_آهوی گریز پای من!  
دستم به تخت سینه اش چسبید.  
من نباید در برابر عشق او، خم می شدم.  
او استاد بود؟

یا چندین سال عاشقی، او را متبحر کرده بود؟ دستم را بالا برد.

نگاهش را تکان نمی داد.

دانه به دانه، انگشتانم را می بوسید و با هر بوسه، قلب من، دیوانه و خودم، شرم زده می شدم.

هیچ گاه او را این چنین پر از حس ندیده بودم.

عرفان مشابه معدنی پر از احساس بود که باید او را کم کم کشف می کرد.

نمی دانم قدرت عشق او بود، یا نگاهش که با مغناطیس آن، مرا از خود بی خود کرده بود؟

صورتتم را با دستانش گرفت.

تمام بدنم نبض گرفته بود.

با همان نگاه حالا وحشی و خروشان، خیلی آرام لب زد:

\_تو را به جای همه کسانی که نشناخته ام دوست می دارم تو را به جای همه کسانی که دوست

نداشته ام دوست می دارم برای اشکی که خشک شد و هیچ وقت نریخت

لبخندی که محو شد و هیچ گاه نشکفت، دوست می دارم تو را به خاطر خاطره ها دوست می

دارم برای پشت کردن به آرزوهای محال به خاطر نابودی توهم و خیال، دوست می دارم تو را

به خاطر بوی لاله های وحشی به خاطر گونه ی زرین آفتاب گردان برای بنفش ی بنفشه ها

دوست می دارم

تو را به جای همه کسانی که ندیده ام دوست می دارم تو را برای لبخند تلخ لحظه ها

پرواز شیرین خاطره ها دوست می دارم

تورا به اندازه ی همه ی کسانی که نخواهم دید، دوست می دارم اندازه قطرات باران ، اندازه ی

ستاره های آسمان، دوست می دارم تو را به اندازه خودت ، اندازه آن قلب پاکت، دوست می

دارم تو را برای دوست داشتن دوست می دارم

تو را به جای همه ی کسانی که نمی شناخته ام ... دوست می دارم تو را به جای همه ی

روزگارانی که نمی زیسته ام ... دوست می دارم برای خاطر عطر نان گرم و برفی که آب می

شود و برای نخستین گناه تو را به جای تمام کسانی که دوست نمی دارم ... دوست می دارم ...

"پل الوار : ترجمه احمد شاملو"

قدرت کلماتش، مرا اسیر آن سینه پهن کرد.

اسیر شدم بین تمام زوایای بدنش.

دل را به این پسرعموی سبزه رو، بالاخره باختم.

مرا محکم به خود می فشرد.

صدای قلبش، گوش را کر می کرد.

باید او را از بند تمایلاتی که می دانستم در مرز بیداری هستند، نجات می دادم.

نه هنوز از باخت کامل دلم باخبر بودم و نه هنوز، محرمیتی بینمان شکل گرفته بود.

انگار توان ذهن خوانیاش بالا بود که خود، برای فاصله گذاشتن، پیش قدم شد.  
هرچند سبزه بود، ولی رنگش پریده نشان می داد.  
هرچند می دانستم صورت من هم دست کمی از او ندارد و گلگون شده است.  
چشم بست و جلوتر آمد.  
ناخواسته من نیز چشم فرو نهادم.  
حال، دو دستانش بند بازوهایم بود.  
نفس هایم تند و نامنظم شده بودند.  
او حال می دانست در مرز کدامین حس قرار گرفته ام.  
بعد از سال ها، آغوش را با مردی که عاشقم بود، تجربه می کردم و خود، بیشتر از او،  
خواهانش بودم.  
پیشانی ام گرم شد، مانند کرسی وسط برف های قندیل بسته زمستان!  
انگار کسی آن را سوزن می زد.  
دیگر نگاه نکرد.  
کلامی بر لب جاری نساخت و تند از اتاق رفت.  
روی تخت آوار شدم.  
او مرا ویران کرد.

حال که خنکای آن حس شیرین داشت می پرید، فهمیده بودم چه غلطی کرده ام؟ نکند عرفان، فکرش، باورهایش، با حرکت من درهم شکسته باشد.

هنوز درگیر بودم بین آن گرمای خواستنی و آن عذابی که به جان وجدانم افتاده بود.

باز، صدای اعلان گوشی پیچیده شد.

دست بردم آن را روشن کردم.

هنوز دستانم می لرزیدند.

امشب برایم شب شعر شده بود.

تنم کوره آتش شده بود و سوزان.

تمام بدنم می سوخت.

\_شب دو دل داده در آن کوچه تنگ مانده در ظلمت دهلیز خموش اختران دوخته بر منظره،

چشم ماه، بر بام، سراپا شده گوشدر میان بود به هنگام وداع گفت و گویی به سکوت و به نگاه

دیدهی عاشق و لع ل لب یار دل معشوقه و غوغای گناه عقل رو کرد به تاریکیها عشق همچون

گل مهتاب شکفت عاشق تشنه ل ب بوسه طلب همچنان شرح تمنا میگفت سینه بر سینهی

معشوق فشرد بوسهای زان لب شیرین بر بود دختر از شرم، سر انداخت به زیر ناز میکرد ولی

راضی بود اولین بوسه جان پرور عشق لذت انگیز تر از شهد و شراب لاجرم تشنه صحرای

فراق به یکی بوسه نگردد سیراب نوبت بوسه دوم که رسید دخترک دست تمنا برداشت عاشق  
تشنه که این ناز بدید بوسه را بر لب معشوق گذاشت پایین پیام نوشته بود:

\_بهترین روز، ساعت، دقیقه و ثانیه عمرم بود.

حتی اگه امشب بمیرم، خوشحالم که تو رو داشتم و بعد مردم.

عرفان امشب قصد جان مرا کرده بود.

با حرکاتش که درونم را مشتعل کرد و حالا، با پیامش می خواست ته مانده جان را بستاند.

پس باورهایش نشکسته بود.

هنوز پیام را دوباره مرور می کردم، که پیامی دیگر در صفحه اش نشست.

\_این بوسه اون قدر به من چسبید که اون بوسهای که تو تنهایی وقتی پام شکسته بود، ازت

گرفتم، بهم نچسبید.

کلا خلاف با استرس می چسبه.

هوا خیلی گرم بود، آن چنان که کالبدم می سوخت.

حتی یادآوری آن لحظات، دلم را دچار انقلابی عظیم می کرد.

آری او راست می گفت.

این بوسیده شدن هم برای من، طعمش متفاوت بود.

در آن بوسه، من وحشی شده بودم و طعمش را برایش زهر کردم.

ولی این بار، پا به پایش، آرام و سر به زیر، به نیروی جاذبه چشمانش، دل دادم و این برایش تازگی داشت.

از ماهرخی که هفت سال جفتک انداخته بود، این پذیرای آغوش باز و اجابت درخواست عرفان شدن، از بعیدهای عالم بود.

دستی به پیشانی ام و دستی به بازویم می کشیدم.

به تمام جاهایی که عرفان، با احساس لمس کرده بود و من، دلم هربار حسی شیرین و ناب را تجربه می کرد.

\_ماهرخ! ماهرخ چپیدی تو اون اتاق که چی بشه؟ بیا کارت دارم.

حتما باز دهانش کویر شده بود که یاد ماهرخ افتاده بود.

در را باز کردم.

بین رفتن و نرفتن تردید داشتم.

یارای نگاه کردنم نبود.

حجب و خجلت ذاتی ام، حالا بیدار شده بود و مرا سرزنش می کرد.

از روبه رو شدن با عرفانی که لحظاتی قبل، بدون نسبتی محرمیت، در آغوشش بودم، مرا

شمت می کرد.

حالا من علاوه بر آن شرم و حیای وجودی بیدار شده، از روبه رو شدن با پسرعمویی که همیشه برایش طاقچه بالا می گذاشتم و امروز، خود را تسلیمش کردم نیز، می هراسیدم.

هراس که نه، راستش از آن نگاه تب دار پر از عشق، می ترسیدم.

از آن نگاه، که قلب یخ زده ام را آب می کرد، واهمه داشتم.

سر به زیر گرفتم و وارد پذیرایی شدم.

\_ماهی، یه چای بریز بیار.

جای حساس بازیه!

توان چشم دوختن به او را در خود نداشتم.

سر به زیر، به آشپزخانه رفتم.

چای را می ریختم و قلبم آن چنان دیوانه وار می کوبید، که گویی خیال سینه چاک دادن داشت.

آن شب عرفان ماند.

نور چشمی مادرم بود.

ماند و من در اتاقم محبوس شدم و عجیب ممنون و سپاسگزار سامان بودم، که بیرون نرفتن من از اتاق را، به پای دیدن او و حال خرابم گذاشتند.



و کسی از اهالی خانه نمی دانست درد من چیست، جز کسی که خودش درد زده بود و درمان نیز بود.

چند روزی است قید دفتر مریم را هم زده ام.

دلم عطر کسی را طلب می کند که خواندن عاشقانه های مریم، آن را پر رنگ تر می کند.

دیروز عرفان پیام داد که ساعتی را با هم بگذرانیم.

خواسته بود تکلیف خودمان را، اگر حال دلم خوب است، روشن کنیم.

ولی باز، به پای خواستن من که می رسد، می ترسم.

امروز دلم می خواهد کمی با خودم تنها باشم.

لباس می پوشم و پی مقصدی نامعلوم، می روم. چشم که باز می کنم، جلوی کافه ی حامد،

همکلاسی دانشگاهم ایستاده ام.

درست از همان دوران روح تباه شده ام، اینجا، پاتوق تنهایی های من شده بود.

اوایل با او نیز سرسنگین بودم.

ولی کمی بعد، با دیدن حنا، خواهرش، تصوراتم نسبت به او نیز تغییر کرد.

آدم هایی خاکی و دوست داشتنی، که بعد از چندماه تعریف و تمجید، پای علیرضا و عرفان و

محمدعلی و عارف را نیز به میان کشاند و رفاقتشان از همانجا پا گرفت.

آن قدر برایم عزیز شده بودند این خواهر و برادر، که هرازگاهی که کافه شلوغ بود، به آن ها کمک می کردم.

گاهی احساس می کنم عارف دلش را به نگاهی آبی رنگ باخته و دم نمی زند. از آن جا که هرگاه حنا کافه را می چرخاند، مانند اینکه مویش را به آتش بکشاند، عارف آن جا حاضر میشد.

من نیز عاشق این دختر چشم رنگی شده بودم، چه رسد به عارف!

وقت هایی که بههم ریخته بودم،

آن جا جزء گزینه هایی بود که می توانست مرا سرحال کند.

کافه اش در خیابانی نزدیک دانشگاه سابقم بود.

وارد می شوم.

زنگوله بالای در، به صدا در می آید و سر چند تن از مشتری ها، به سمت در می چرخد.

به گمانم منتظر کسی هستند که قهوه شان را با شیرینی حضور او میل کنند.

میز کنج دیوار، جای سابق همیشگی مرا، زن و مردی جوان اشغال کرده اند.

زن و مردی که جنس سفارششان، متضاد یکدیگر است.

یکی گرم و یکی سرد!

نگاه از آن ها می گیرم و یک دور، کافه را به امید پیدا کردن حامد، با چشمانم، می گردم.

دختر و پسری را در حال بگو و مگو می بینم.  
 البته که صدایشان به گوش نمی رسد.  
 از اخم های دخترک و تکان دادن تهدیدآمیز انگشت پسر، متوجه می شوم.  
 پشت میزی که سه میز با پیشخوان فاصله دارد، می نشینم.  
 کیف مشکی رنگم را کنار خودم، گوشه سمت راست میز می گذارم و دستانم را درهم قفل می کنم.

حامد نیست و من همچنان منتظرش هستم.  
 یکی از کافه چی ها که دیگر برای هم، شناس هستیم، جلو می آید.  
 \_سلام خانم اعلائی خوش اومدین.

نگاهم روی دخترک میز روبه رو، جا مانده است.  
 اخم هایش، صورتش را گریان می کند.  
 جواب میدهم تا ادب را به جا بیاورم.  
 ولی حواسم سر آن میز جا مانده است.

\_سلام ممنونم! حامد نیست؟ کمی لبخند می زند.  
 \_نه متاسفانه، از صبح درگیر اداره اصنافه.

نیم ساعت پیش تماس گرفت، گفت کارش تموم شده!

کنجکاو شده بودم حامد در اداره اصناف، چرا کارش گیر شده بود.  
ولی باید از خودش می پرسیدم، نه خدمه اش!  
\_آها! پس منتظر می مونم تا بیاد.  
"هر جور مایلین" را می گوید و می رود.  
باز نگاه را به میز می دوزم.  
پسر رفته است و دختر، در دریای افکارش غوطه ور شده است.  
فقط اشک های مرده، بر صورتش جای دارند.  
فضای چوبی کافه، با نورهای کم و موسیقی لایتی که پخش می شود، حس خیلی خوبی را به من  
القا می کند.  
حامد زیادی کارش طول می کشد و من تصمیم به سفارش قهوه میگیرم. یک قهوه تلخ!  
این بار، چشمانم روی تابلوی روی دیوار مینشیند.  
تابلویی سرشار از حس زندگی، چشمها را درگیر می کرد.  
فنجان را به لبانم نزدیک می کنم و هم چنان محو تماشای آن آویخته روی دیوار هستم.  
کشتزاری بزرگ که در آن، زن و مردی گندم درو می کردند و نگاهشان، با عشق گره خورده  
بود.  
آسمان لاجوردی بالای سرشان، جلوه خاصی به آن داده بود.

این نگاه را چند روز پیش در اتاقم با عرفان تجربه کردم.

اولین جرعه را می نوشم. تلخ، مثل حال و احوال مبهم این چند وقتم!

زنگوله به صدا درمی آید و سر من نیز، ناخواسته به آن سو متمایل می شود.

حامد است و یک پوشه در زیر بغلش!

اما کنارش کسی بود که به تازگی، ضربان کوک قلبم، در برابر نگاه سوزانش، ناکوک می شود!

آن قدر محو گفت و گو با یکدیگر هستند، که مرا نمی بینند.

از کنار میز که می خواهند رد شوند، طوری که بشنوند، می گویم:

\_سلام!

حامد، گیج نگاهی می کند و یک باره لبانش از هم باز می شوند.

\_اوه! بین کی اینجاست!

سلام خانوم. چه عجب! از اینورا!

عرفان هم با لبان شکفته و چشمانی منور، سلام کرد.

\_سلام ماهرخ جان خوبی؟! این جا!

لیوان قهوه را بین دستانم می چرخانم به هر دو، پاسخ می دهم.

\_در جواب حامد که باید بگم این جا نبودم، شیراز بودم.

با دست، به عرفان با لبخندی محجوب اشاره زدم.

\_اینم شاهده!

اما در جواب عرفان، امروز دلم تنهایی می خواست، که متاسفانه با وجود تو، هیچ جا نمی شه تنها بود.

حامد خندید و به پشت عرفان زد.

\_آدم قحط بود که تو عاشق این دختر عموت شدی!؟

سری تکان داد و به عرفان اشاره کرد، که او بنشیند و خودش پشت پیشخوان رفت.

با چشمانم، او را تا پشت پیشخوان بدرقه کردم.

با صدای عرفان، به او توجه کردم.

هم از او شرم داشتم و هم دلم کمی گپ و گفت دوستانه با او را می خواست.

صندلی رو به رویم نشسته بود.

\_خب چطوری؟ مثل ماهی لیز می خوری! چرا از من فراری شدی؟ نیمچه لبخندی می زنم.

\_من کی فرار کردم؟! الان که حی و حاضر جلو روت نشستم.

نگاهی به سمت پیشخوان و حامدی که با مشتریاش در حال خوش و بش بود، کرد.

\_همین چندوقت، همین دیروز که پیام دادم و قبول نکردی!

چرا ماهرخ؟

چرا نمیایی یک بار مَث آدمیزاد با من رفتار کنی؟ بابا بخدا تنها جرم و گناه من، دوست داشتن کسیه که از جونم عزیزتره.

حامد با یک سینی، که دو فنجان روی آن قرار دارد، کنار میز می آید و مرا از دلخوری های عرفان نجات می دهد.

دست میبرد و قهوه فرانسه را پیش روی عرفان می گذارد.

آن قهوه‌ی حالا سرد شده را هم، از جلوی دستانم برمی دارد و قهوه موکا را برایم می گذارد.

دیگر بعد از مدت ها رفت و آمد، علایقمان را می داند.

\_قهوه هاتون رو بخورین و کامتون رو با حرف های خوب خوب شیرین کنین.

ولی کاممان، فقط با سکوت و قهوه تر شد.

ولی حرفی در دلم باقی مانده بود که مایه عذابم بود.

لبم را از داخل به دندان گرفته بودم و فنجان را می چرخاندم.

عرفان کمی در جایش جا به جا شد و سرش را کمی جلو آورد.

\_ماهرخ!

سرم و چشمانم با شنیدن نامم بالا آمد و در نگاهش نشست.

\_چیزی می خوای بگی؟ ناراحتی نمی ریم! همین جا حرف می زنیم!

لبم را خیس کردم، نفس عمیقی کشیدم. سخت بود بیانش، ولی باید می گفتم.

\_نه..نه.. چیزی نشده،

یعنی ... من..من..من فقط چیزه.

دستم را باز لمس کرد.

\_چرا استرس داری بگی! بگو من می شنوم فقط اون چیزی که تو ذهنته رو بگو.

نگاه کردم، نگاهش نافذ و منتظر بود.

\_من اون روز تو خونه.

شرمم می شد هم آغوش شدن و بوسه او رو به زبان بیاورم حتی حرف زدنش در برابر عرفان

گرمای بدنم را بیشتر می کرد.

\_من اون روز شاید تحت احساساتم قرار گرفتم نمی دونم. ولی تو، تو یک مدتی بود با من

خیلی سرد بودی خیلی سرد!

چطور شد از اون سردی به اون ...

باز نمی توانستم جمله ام را کامل کنم ، که خود زحمت ته مانده جمله ام را کشید.

\_که از اون سردی..

نگاهم کرد، بی شک نگاه عاشقانه همین بود دیگر!؟

\_از اون سردی، چند روز پیش آوار شدم و خراب شدم رو سر تو و احساساتت؟ گر گرفتم و

او بی خیال بود.



\_ می خوام بگی چند روز پیش از رو احساس زود گذر پا گذاشتم، تو حریمت؟ یا این که...

اون روز رو زیر سوال نبر ماهرخ!

اون روز و اتفاقاتش برام خیلی مقدس!

نفسی گرفت..

اصلا می دونی چیه ماهرخ؟! یه چیزی رو بدون!

من حسم، همون حس چندین سال پیشه!

فقط نخواستم زیادی دیگه تو دست و پا باشم.

خواستم خودت بتونی درک کنی، حس کنی ببینی به من علاقه داری یا صرفا عادت کردی!

ماهرخ من گیج بودم..

گیج بودم و عاشق..!

و تو گیج بودی و سرد..!

لبخندی روی لبهایش نشست

\_بقیش بمونه برا بعد!

بریم؟

تحت تاثیر حرف هایش زیر لب "بریم" را زمزمه کردم..

از حامد خداحافظی کردیم

لحظه آخر، حرفش تمام مدارهای احساسم را دچار نوسان کرد.  
\_ امیدوارم دفعه بعدی که این جا اومدین دلاتون یکی شده باشه.

نمی توانستم آن چشمان چراغانی عرفان را نادیده بگیرم، و هر بار ناخودآگاه، به آن ها چشم می دوختم.

مقصدش را نمی دانستم فقط برایم رفتن به اطراف دماوند مشهود بود.  
در تمام طول مسیر در مورد کتاب هایم حرف می زدیم.

ولی چیزی در مورد داستان جدید از من نمی پرسید!

من هم ترجیح دادم حالا که خودش رغبتی برای پرسیدن و شنیدن ندارد چیزی را بیان نکنم.  
رسیدیم به منطقه ای در اطراف تهران به نام چشمه اعلاء جایی با آب و هوای محشر و پاک،  
که نمی شد آن را به تهران نسبت داد.

جاده آن تا خود چشمه آسفالت بود. به آن جا که رسیدیم، یک قسمت شیب دار داشت که به  
پایین می رسید.

عرفان نگاه پر از حرفش را به من دوخته بود و دستی که به سمتم دراز شده بود....

تقاضایی پر از خواستن..!

ولی در سکوت!

تصمیم گیری برایم سخت بود ولی همیشه احساس، وقتی که لغزان است از همه چیز حتی عقل!

سبقت می گیرد.

دستم را با تردید در دستانش گذاشتم

همچون شکارچی منتظر شکار آن را محکم گرفت و فشرد.

با مهربانی چشمانش را برای تشکر فرو بست و باز کرد.

به گمانم عرفان زبانش را در ماشین جا گذاشته بود.

از بالا که به پایین رفتیم هیجان خاصی را در وجودم حس می کردم

با عرفان در چنین منطقه خوش آب و هوا و زیبایی، آن هم تنها، برایم غیرقابل باور بود.

به پایین شیب که رسیدیم یک حوض بزرگ قرار داشت که با سنگ درست شده بود.

یک حوض که یک طرف آن باز بود و آب از میان آن به پایین جریان داشت.

به سمت عرفان کج شدم.

\_آبش کجا می ره؟ خیلی قشنگه!

نگاهی به حوض و راه باز شده آب انداخت، چشم ریز کرد.

\_اگه تو بخوای می تونیم بریم ببینم به کجا می رسه!

نگاهم بین حوض و عرفان در رفت و آمد بود.

باورم نمی شد از طرح چنین پیشنهادی که حرف دل من بود!  
شور خاصی از حرف هایش در رگ هایم جریان پیدا کرد.  
خوشحالی و شور ظاهریم را به خوبی حس کرد.  
سرم را به آرامی به پایین حرکت دادم با چاشنی تبسمی دلنشین!  
قدم هایی هماهنگ و در کنار هم با دستانی در هم قفل شده!  
اولین های امروز من بودند!  
خیلی حس لذت بخشی را تجربه می کردم.  
دنباله آب را گرفتیم و بین دو باغ رسیدیم. باغ هایی پر از میوه!  
در اطراف آلاچیق و سکوهایی از سنگ و سیمان را برای گردشگران درست کرده بودند.  
نمی دانم چه روزهایی را برای پذیرای، مهمانان زیاد بود، ولی امروز خیلی خلوت بود.  
کمی ترس را در دلم حس می کردم ولی بودن عرفان، ترس را بی معنی می کرد.  
او عاشق بود و هیچ گاه بدون خواستن من و داشتن من دست درازی نمی کرد!  
حالا ناخنک هایش را که نمی توانستم کنترل کنم...!  
انتهایی ترین سکوی سنگی را برای نشستن انتخاب کردیم.  
در طول مسیر از مغازه ها مقداری قیصی و خوراکی برایم خریده بود.  
روی سکو کنار هم نشستیم با پاهای آویزان شده!

از هر دری حرف می زدیم تا به بحث همیشگی رسیدیم.

\_ فکر کنم این حق رو داشته باشم الان نظرت رو بعد از هفت سال بدونم!

به او چه می گفتم که هنوز پازل احساسم کامل نشده است.

و هر از گاهی محبت کامم را شیرین می کند. باز گاهی رخنه ای عمیق در کشتی عواطفم رخ می دهد، که مرا در دنیای پوچ گرای و منفی گری غرق می کند.

نگاهم به او خالی از مهر و محبت نبود.

\_ حق توعه که بدونی، ولی قبلش حق خودم هم هست که از این سردرگمی خلاص بشم! می فهمی چی می گم؟

و من هر بار حس می کردم عرفان نگاهش تبارتر می شود و من آن نگاه را نادیده می گرفتم.

جنس لمس دستانم این بار فرق داشت. گرمای عجیبی در لابه لای دستانش رد می شد.

یک باره همه چیز فرق کرد...

دل را که هیچ !!

دنیای، با او بودن را هم تغییر داد.

دستم را آرام، آرام با همان گرما لمس کرد.

مرا باز با نگاهش، با لمس پوست سردم جادو کرد و یک باره تمام حروف و کلمات پشت لبانم تکه تکه شدند.

سوختم و جان دادم چه جان دادن شیرینی..

برای لحظه ای نفسم گرفت هوا رفت...

به آستین پیراهنش چنگ زدم

لحظه ای بی تاب تر و خشن تر مرا به خود فشرد و به یک باره رها کرد..

آه خفه ای، از بین لبهایم خارج شد؛ که کاملاً غیر عمدی بود، نگاهم که به چشمانش افتاد، خون

به صورتم دوید نگاه دزدیدم از مردی که بی پروا شیخون می زد.

عرفان پاسخ سوالش را گرفت، تب چشمانش را به چشمانم وام داد.

چشمانم رسوایم کردند..

\_امشب به بابام می گم!

نه نگو ماهرخ! نمی خوام دلم هربار با دیدنت بلرزه و نتونم داشته باشمت!

بلند شد ایستاد، از سکو پایین پرید درست زیر دید، پلک چشمانم قرار گرفت.

\_نمی خوام وقتی نمی تونم در برابرت مقاومت کنم، محرم نباشی! حالا تو، می تونی بفهمی

ماهرخ!؟

به خوبی می فهمیدم وقتی طعم شیرین آن عسل ریخته شده در کامم را هنوز بخوبی حس می

کردم. بخوبی می فهمیدم وقتی به او در تایید حرف هایش یک کلمه گفتم.

\_بگو!

هنوز آن تحول وجودیم برقرار بود.

هنوز می لرزیدم از آن نگاه، از آن تب، از آن زلزله ای که به جانم زده شده بود.

عرفان مرد حرف نبود، مرد عمل بود!

شب عقربه های ساعت، هنوز به ده نرسیده بود که عمو با پدر تماس گرفت خواستگاری ما

هم عجیب بود!

رنگش با مراسمات دیگر متفاوت بود. عمو به جای خواستگاری کردن از پدر مشتلق می

خواست..!

لبخند پدرم دیدنی بود.

از آن دیدنی تر زمانی بود که پیام عمو به مادرم منتقل شد و لبانش را به خنده ای آذین بست.

خجالت می کشیدم از این حجم شادی که آن ها را در بر گرفته بود.

زمانی که پدر بوسه ای با اشک شوق روی پیشانی ام کاشت، بیشتر خجالت کشیدم.

خوشحال بودم از رها شدن از قید غل و زنجیری که به پای احساساتم آویخته بودم.

اتاقم تنها جایی بود که می توانست ملجاء سبکی هایم باشد.

حالا دیگر می دانستم عرفان در من یک نفر، همه ی دنیا خواهد بود...

حسی خیلی شیرین و دلچسبی بود، انگار که عرفان پسرعمویم نبود و همانند غریبه ای بود

که امروز از راه رسیده ...

کنار پنجره رفتم و به آسمان صاف و پر از ستاره های چشمک زن، نگاه دوختم.  
بوسه عرفان برایم در ذهنم تکرار، تکرار شد و هر بار با بی حیایی کامل چشم می بستم و می خندیدم...

ناگهان یاد عاشقانه های مریم و بهرام افتادم. کنار میزم رفتم و روی صندلی نشستم.  
دفتر را از کثو بیرون کشیدم.  
کاش در این باور می ماندم،  
نمی دانستم آرامش قبل از طوفان در راه است.  
سر و کله اش بعد از یک ماه پیدا شد. باز سکوت کرده بود ولی نگاهایش معنادار بودند، خیلی  
پر معنی!

از آن نگاه ها که تا فرصت داری تصمیم خودت رو بگیر....  
بودن و نبودنش زیاد فرقی نداشت جلوی چشمانش ظاهر نمی شدم با این کار می خواستم،  
تهدیدش را جدی تلقی نکنم و حرف هایش را بی اهمیت جلوه بدهم.  
بنا بر شرایط جسمانی ام بهرام هم به صرف غذا دعوتش نمی کرد ولی دوماه بعد بهرام از همه  
جا بی خبر تلفنی خبر داد که مهمان داریم و کسی نیست جز شاهرخ!  
او که نمی دانست شاهرخ با حرف هایش مو بر تن من سیخ کرده است چه برسد به تصور و یا  
اجرایش.



جدایی از بهرام برایم مثل این بود کسی بگوید نفس نکش!

برایم مثل مرگ بود، اصلا مثل نه!

خود مرگ بود..!

همان که اسمش در گوش هایم پژواک زد، ارگان های بدنم می لرزیدند.

نمی دانستم چگونه به بهرام بفهمانم این رفیق نیست! این خود دشمن است.

که خنجرش را تا خود قلب من فرو کرده است. آقا به بهرام هم گفته بود مریم حالا که زحمت

می خواد بکشد باقالی پلو با مرغ درست کند..!

شکم کمی برآمده شده بود و مرا بیش از حد می ترساند. از نگاه هرز آلود کسی که به من

چشم داشت و عزیزانم خار چشمانش بودند...

در تمام طول آشپزی فقط نگاه ها و حرف هایم متجلی می شدند از او خوف داشتم.

سماور نفتی را روشن کرده بودم منتظر جوشیدن آب و درست کردن چای، که بهرام زنگ در

را فشرد. روسریم را روی سرم انداختم و آن را گره زدم باید خودم را از این نگاه پلید حفظ

می کردم.

لباسی را انتخاب کرده بودم که کمتر برآمدگی این شکم عیان باشد.

چیزی که در جلوی دیدگانم بود با چیزی که چند ماه پیش دیده بودم خیلی متفاوت بود. این

شاهرخ ژولیده و آشفته همان شاهرخ خوش لباس و شیک بود؟ نگاهش که به من رسید فقط

روی شکم ثابت ماند، چشم فرو بست.

— سلام مریم خانم خوبی؟

خیلی موزی بود. باید برخلاف باطنم که دوست نداشتم حتی در حد یک کلمه با او هم کلام شوم پاسخ می‌دادم که بهرام حساس نشود، که بهرام پیگیر نشود، که بهرامم از بیخ و بن<sup>۱</sup> نشکند.

— سلام آقا شاهرخ! خوش اومدین.

از کنارم رد شد و آرام با صدای زیری که بهرام نشنود.

— امیدوارم!

در دلم رخت می‌شستند، برای حال خرابم ناجی نبود.

حال بد را بهانه کردم و به اتاق پناه بردم، تا از تیر نگاه درنده او رها شوم. همه چیز در دلواپسی‌های من به پایان رسید تا زمانی که بهرام برایم آرام و شمرده خبر از ماموریت جدیدشان داد آن زمان استرس وحشیانه بر اعصاب و روانم چنگ کشید. و من حتی نمی‌دانستم باید چه کنم!

— کجا آخه باید بری؟ تو الان شرایطت با سابق فرق می‌کنه؟

پایین پایم نشست، دستانم را در دستانش گرفت. دستانی که حتی تصور این که کسی بخواهد آن‌ها را از من بگیرد مرا تا مرز جنون می‌برد.

— مریم خانم! من که همه چیز رو برات توضیح دادم. باید برم! من به شاهرخ مدیونم باید براش جبران کنم.

حالا تحت هر شرایط و هر کاری باشه.

دست روی شکم گذاشتم و نگاه را در نگاهش تکان دادم.

\_ولی الان این..

اشک در دامنه چشمانش می رقصید.

در گیر بودم،

در گیر طفلی که در وجود پر استرسم، داشت هر روز بزرگتر می شد.

در گیر چشمانی که با اشک، به چشمانم زل زده بود و برایم فعل ماندن زمزمه میکرد.

\_می خوای پای رفتنم رو سست کنی؟ می خوای رفیق نیمه راه بشیم؟ تو که نمی خوای خون

فرهاد، پایمال بشه! من که برات همه چیز رو مو به مو گفتم.

من زبان نمی فهمیدم یا دلم بود؟ عقل هم نفهم شده بود! شاهرخ جایی برای فهماندن نگذاشته

بود.

او می دانست چگونه زخم بزند. از من اصرار و از بهرام نوازش و عشقبازی و رفتن!

شب را میان آغوشی که برایم لبریز از امنیت و عشق بود گذراندم با افکاری که حالشان روبه

راه نبود. صبح فردا، کابوس زندگیام برایم رقم خورد.

فردایی که شاهرخ، بر زندگیام بی رحمانه تبر کشید.

روزگارم را سیاه کرد.

روزگارم را سیاه کرد.

سیاهی که هیچ پاککنی، یارای پاک کردنش و اثبات من نبود.

کاش تهدیدش را جدی می گرفتم.

باز تهدیدهایش را گوشزد کرد.

باز تا به دنیا آمدن بچه ام برایم زمان باقی گذاشت.

پنج ماه صبوری را به من لطف کرده بود.

می گفت نمی تواند تحمل کند مرا کنار بهرام ببیند.

گفت اگر از بهرام جدا نشوم، باید قید نفس کشیدن هر دو هستی ام را بزنم.

آن قدر مرد نبود که میدانست زن حامله را نباید استرس داد، ولی بی رحمانه ناخن می کشید.

دنیا را با دو دستش تا جایی که یارای بالا بردنش بود، بالا برد و محکم بر سرم کوبید.

چطور می بریدم از بهرامی که همه کس و همهی بودن من بود؟ چطور می بریدم از جنینی که

با او، نیامده، اُخت شده بودم؟ بی عدالتی بود.

ترازوی عدالتش را گم کرده بود که دختران زیباروی خیابان و فامیلش را نمی دید و به من

چشم انتظار بود؟

پای آبرویم وسط بود، پای زندگیم به میان بود، پای جان دو عزیزتر از جانی که برایم از تمام

داشته هایم ارزشمند تر بودند.

نمی توانستم با کسی مطرح کنم پای دو راز درون سینه ام بود.  
یکی مربوط به شاهرخ و یکی هم به جان نفس هایم بهرام!  
گفتن هر کدام، پای بهرام را وسط می کشید.  
من در دریای نگرانی ها، با جنینی از جنس عشق بهرام غرق بودم.  
هیچ گاه فکر نمی کردم یک روز، خوی حیوانی شاهرخ را ببینم.  
در خود می پیچیدم و زیر دلم تیر می کشید.  
آن قدر ناتوان بودم که ناهاری را تدارک ندیدم.  
فقط به کنج دیوار، چشمانم میخ شده بودند.  
دمای بدنم هر لحظه رو به سردی می رفت.  
بهرام طبق عادت هر روزه اش، زنگ را می فشرد تا به قول خودش بداند کسی در خانه به امید آمدن او منتظر نشسته است.  
ولی امروز، مریم، طعم انتظارش با همه روزها فرق داشت.  
از امروز به بعد، طعم انتظارش گشوده خواهد شد به آمدن یا نیامدن بهرام!  
بهرام که از گشودن در ناامید شده بود، کلید را در قفل چرخاند و حیران، به درون خانه پا گذاشت و سراسیمه، نامم را صدا می زد.  
یارای حرف زدند نبود.

هنوز حرف های بی حساب شاهرخ در سرم زنگ می زد و صبوریام را ربوده بود.

چشمش که به من رسید، رنگ باخت از رنگ باختن چهره ام!

\_مریم! خوبی؟ چرا رنگت پریده؟

سعی کردم کمی قوی باشم، من هنوز داشته هایم را داشتم.

من هنوز نفس هایم در نفس های بهرام ادغام بود.

شاهرخ هیچ غلطی نمی توانست کند. به سختی لبان خشکم فاصله گرفتند.

\_من خوبم! نگران نباش.

همین یک جمله، با بیانش بهرام را به این باور رساند که مریمش با مریم همه ی روزها فرق

دارد.

بدون کلامی بلند شد لباس ها را آورد و به اجبار بر تنم کرد. مگر مقاومتم در برابر اجبارش

جواب می داد. عصبی بود آن قدر عصبی که نتوانست چیزی نگوید.

\_فقط بفهمم چی تو رو بهم ریخته، من می دونم و تو!

در دلم هراس نشست، کاش آن روز هرگز طلوع نکند تا تو بخواهی در فهمت، تهدیدهای

امروز شاهرخ را حلاجی کنی و دیوانه شوی.

دکتر برای بهرام، سری به نشانه تاسف و عدم حمایت عاطفی از زن باردارش، تکان داد. چرا

یک طرفه بهرام من را قضاوت می کرد؟

او که نمی دانست بهرام، به من و مسافر در راهش بالاتر از گل نمی گوید.

نگاه دلخور بهرام را به جان خریدم.

فشار پایی ن تنم را با سرم میزان کردند.

ولی آیا دکتر می توانست فشار روحم را نیز میزان کند؟ می توانست توده تهدیدهای شاهرخ

را جدا کند و با خود ببرد؟

بهرام در مدت سرم زدن من بیرون بود و تا زمانی که صدایش نزدند کنارم نیامد.

بی کلام بودیم. دلم می خواست برایم حرف بزند ولی از رفتار من و قضاوت ناحق دکتر دلخور بود.

تا غروب، سکوت، دیوار بزرگی بین ما کشیده بود. ساعت پنج می شد که زنگ خانه فشرده شد. با همان اخم، پیلور بر تن کرد و بیرون رفت.

لحظاتی بعد، صدای خنده و حرف زدنش با کسی، میان پله ها، حواسم را پرت کرد.

پرت کسی که آن طرف دیوار، توانسته بود اخم های از ظهر گره زده بهرام را شست و شو دهد و خنده را به او هدیه دهد.

به اتاق پناه بردم برای این که موهایم را بپوشانم.

بهرام همان دم در، با خنده نامم را صدا می زد.

—مریم بیا ببین کی اومده!

این بار مهمان ناخوانده صدایش را خاموش کرده بود و من نمی دانستم چراغ این خانه بی روح امروز را، چه کسی روشن کرده است.

بیرون اتاق که رفتم، هاچ و واج آمدن کسی را تماشا می کردم که در طول این مدت زندگی مستقلم، امروز دومین باری بود پا به خانه ام گذاشته بود.

رامین بود!

تمام آن تهدیدها و حرف های حسادت وار شاهرخ را به فراموشی سپردم.  
گل لبخندم شکفته شد.

\_رامین! چه عجب از اینورا!

بهرام هم بلند خندید و به شانه رامین زد.

\_تحویل بگیر برادر! این قدر کم لطفی نسبت به ما، که آجی خانمت الان بهش شوک وارد شده!

کم کم می خواستم بگم مریم چادر سرت کن.

رامین دستش را پرت کرد و خندید.

\_برو بابا! نه که شما زود به زود میابین و می رین.

رامین بی تعارف بود.

به سمت دستشویی راه را کج کرد.



\_شام چی داریم تا بخوریم؟

بهرام خنده را بی محابا رها می کند.

من به این فکر می کنم امروز نه ناهاری را برایش درست کرده بودم و نه برای شامش فکری کرده بودم.

ولی او، یا بر حسب حاملگی، یا دوست داشتنش، مرا به خوردن کوبیده مهمان کرده بود.

\_بابا بذار از راه برسی، صاحبخونه به موندن تعارفت کنه؛ بعد درخواست شام کن.

آن ها را بین کلکل خودشان رها کردم و به زیر و رو کردن یخچال پرداختم.

خنده فقط لحظه ای مهمان لب ها و صورتم بود. شاهرخ نبود، ولی تیزی حرف هایش، هنوز زخم قلبم را بیشتر می شکافت.

به زحمت جلوی پر شدن چشمانم را گرفته بودم. دستی دور کمرم حلقه شد و چانه ای که

روی شانهِ ام فرود آمد، نفس گرم و کلافه ای که روی روسری ام پخش شد و گرمایش به

گردنم رسید.

\_امروز مریم همیشگی نبود و نیستی! چرا نمیگی چی داره اذیتت می کنه!

دستانش را بالا آوردم، چشمانم پر شدند و زحمت هایم به فنا رفت. دانه دانه انگشت هایش را

بوسه می زدم.

اشک ها می چکید و قطره ای روی انگشتش قرار گرفت، به آنی آرام مرا چرخاند.

نگاه پر از سوالش را در نگاهم چرخاند و با دلخوری لب زد.

بی مروت شوهرتم! رفیقتم! چرا نمیگی چی داره تو رو داغون می کنه؟!

با نوک انگشتش اشک را پاک می کرد ولی دومین و سومین و بعدی ها، از او سمج تر بودند.

چیزیم نیست! فقط... فقط...

دو دستش را حصار صورتم کرد.

دورت بگردم، فقط چی؟ بگو خودت و خودم رو خلاص کن!

چشم بستم و باز باریدم.

فقط دیشب حرف از ماموریت رفتن زدی، من امروز خدایی نکرده یک لحظه ناخواسته به

نبودنت فکر کردم.

روانی می شم بهرام اگه یه لحظه بی تو نفس بکشم.

نه راستش را گفته بودم و نه دروغی را طرح زده بودم. لبخند شیرینی زد.

بادمجون بم آفت نداره! در ضمن هر چی خدا بخواد همون می شه! الان ما یه مسافر کوچولو

داریم که بعد از کلی نذر و دعا خدا بهمون لطف کرده، تو که نمی خوای ناراحتش کنی؟

دوست ندارم خودت رو با فکرهای بیخود عذاب بدی! باشه؟

رامین را فراموش کرده بودیم، با صدای او به یاد مهمان ناخواندهمان افتادیم.

ای بابا شماها که همش ور دل همین، لااقل وقتی مهمون دارین عشق بازی رو کنار بذارین!

بهرام مرا رها کرد و به سمت رامین رفت.

\_آخرش من نفهمیدم الان تو صاحبخونه ای یا مهمون! تکلیف ما رو روشن کن!

بهرام با پرت کردن حواس رامین او را دور کرد، نمی خواست کسی مرا شماتت کند.

آمدنش معجزه خدا بود که مرا از دنیای فکر و خیالات خارج کند.

با خود عهد بستم تا جانی در بدنم باقی است به تهدیدهای آن شیطان صفت فکر نکنم و به آن

حرف ها اهمیتی ندهم. باید با تمام وجود از میوه عشقمان از خار چشمان دشمن شوهرم

محافظت می کردم.

بهرام فردا با شاهرخ برای چند روز از تهران خارج می شدند. ولی ثانیه ای حاضر نبودم تنها

بمانم که مبادا آن چشم خاکستری مرموز از راه برسد. وسایلم را در ساک سبز رنگ کوچکی

قرار دادم. رامین شب را کنار ما سپری کرد تا فردا مرا به خانه پدریم ببرد.

فردا را به مدت چند روز که نه، بلکه چندین هفته اتراق کردم و همچنان از بهرام بی خبر

بودیم.

هر روز و شب چشمانم لانه ی اشک بودند. پدر و مادر بهرام هم چند روزی مرا به خانه

خودشان بردند. آن ها هم ترس و نگرانی دلشان را تکان می داد.

تمام اطرافیانم از چیزی خبر نداشتند ولی من از تهدیدهای قبل و عمل کردن آن ها وحشت

داشتم. تنها دلخوشی من همان مهلت چند ماهه شاهرخ بود بعد از دنیا آمدن فرزندم!

خانواده ام به رفتار بهرام و نبودن های گاه و بی گاهش مشکوک شده بودند و هربار دلیلی برای آن ها می آوردم.

پدر همه را به سکوت و آرامش برقرار کردن در خانه دعوت می کرد.

شب ها برای طفل در بطن مهمان شده ام لالایی می خواندم، از او می خواستم که از من و دلتنگی ها و غم هایم فاصله بگیرد.

حالا جنین نبود، جنینم در مرحله طفل شدن بود...

گهگاهی به دیواره شکمم لگد می زد و مرا غرق رویای شیرینش می کرد. تنها کسی بود که می توانستم با او بی پروا حرف بزنم!

تنها کسی که ساکت می ماند و گوش می داد. تنها کسی که نمی توانست مرا سرزنش کند، تنها کسی که می توانست صداقت حرف هایم را باور کند.

آرزویم این بود بهرام تکان خوردن های ماهی وار او را حس کند. آن قدر بی تاب شدم که چند روزی را تحت نظر ماما بودم و از ماه پنجم خطر سقط و زایمان زود رس را دکتر تشخیص داد و استراحت مطلق شدم.

استرس و حرص خوردن و هر چیزی که به این مقوله ختم می شد برایم جزء ممنوعه ها شدند. درست اواسط هفته سوم بود، که ماه چهره، خندان وارد اتاق شد و از من مژدگانی خواست. حدس مژدگانی خواستن که سخت نبود؛ بهرامم آمده بود.

نمی دانستم بغض کنم یا بخندم.

چیزی نگذشت که چهره دلتنگ و بی قرارش و صد البته آشفته اش در مقابل دیدگانم قرار گرفت.

ماه چهره این بار از ماندنش شرم داشت و بیرون رفت. در را پشت سرش بست.

روی تشک دراز کشیده بودم و با نگاهم از بالا تا پایین او را نگاه می کردم.

چند قدم آن طرف تر من ایستاده بود و مرا ذره ذره با نگاهش می بلعید.

قدم های بلندش به سه قدم رسید و دستانی که محتاطانه مرا به آغوش کشید. لب هایی که با

دلتنگی خاص خودشان مرا آرام آرام و هر از چندی تند و عطشناک می بوسیدند.

بغضم شکست، صدای شکستن بغض یک نفر نبود، هر دو چشمانمان تر بود و با عطش نبودن

این چند وقت رفع دلتنگی می کردیم.

دست دور گردنش حلقه کردم، پشت پلک هایش را بوسیدم و میان گریه و بغض خدا را شکر

می کردم.

\_باورم نمی شه خود بی معرفت باشی!

مهر زد به لبان گله مندم!

\_خودمم باورم نمی شد تو رو باز بینم قربونت برم.

حالا اشک از نوک بینی اش می چکید.

او مردانه گریه می کرد و من زنانه با غرغر کردن و گلایه ها!

\_دیگه تحمل رفتنت رو ندارم بهرام، می خوام من رو بکشی برو!

انگشتش را روی لبانم قرار داد. چشمانش روی شکمم سر خورد. در میان گریه، لبخند زد.

\_حال عروسک بابا چگونه!

مانند خودش لبان من نیز با خنده هم آغوش شد.

\_سلام داره گل پسر بابا!

اخم کرد. بهرام عاشق دختر بود، آن هم یکی از طرح و جنس مریم! تمام غم ها آن زمان رو به

نابودی رفتند که کودک درونم به بهرام ضربه زد.

اول باورش نمی شد ولی وقتی چند بار امتحان کرد، می خندید و تکرار دوباره اش را تمنا

داشت.

تهدیدهای شاهرخ کمرنگ شده بودند و گاهی به آن ها فکر می کردم.

لذت بخش ترین دوران حاملگی مربوط به خرید سیسمونی شد خریدی به یاد ماندنی و

تکرارناپذیر!

چیزی که در تمام عمرم فقط یک بار آن را تجربه کردم. نمی دانستم..

کاش کمی می دانستم...

کاش...

دکتر با معاینات لازم کمی از استراحت مطلق بودم، خارجم کرد ولی باید احتیاط می کردم. مخصوصا حالا که در ماه هشتم بارداری بودم. تنها یک ماه تا آمدن صدای گریه هایش فاصله بود.

فاصله ای به اندازه یک قرن!

هر روز با مادر و بهرام به خیابان رهسپار می شدیم ولی مرا در ماشین رها می کردند و بهرام با چند دست لباس نوزاد با رنگ ها و طرح های مختلف کنار ماشین می آمد تا انتخاب کنم. این مرد همه چیز من بود.

حتی وقتی می خندیدم و می گفتم:

\_اینارو تو چطوری ور میداری میاری؟ نمی گن شاید دزد باشی.

اون هم می خندید و ابرویی برایم تکان می داد و دستی به آن سبیل های پر کلاغی اش می کشید.

\_نوچ خانم! پول همه رو حساب می کنم و می گم ولی خانمم بیرون تا انتخاب کنه، بعد اضافه ها رو برمی گردونم.

بعضیا که آدم شناسن تا صورت سرورت رو می بینن می گن این چه حرفیه برادر، مگه آخر دنیاست برادر بیر انتخاب کنه، مال حلال جای دوری نمی ره!

بله مریم خانم!

کاش هیچ وقت دعا نمی کردم این ماههای آخر زود به پایان برسد، کاش هر ثانیه را قدر می دانستم. کاش از با بهرام بودن بیشتر از بیشتر لذت می بردم. کاش...

به...

حتما باید کسی باشد تا مرا از این خاطرات بیرون بیاورد. تقه ای به در زده شد و بدون خواستن من باز شد. چه خبر شده بود که این وقت شب به خانه مان شبیخون زده شده بود.

\_ شماها این وقت شب!

\_ چشات رو قلمبه نکن! این خبری رو که ما شنیدیم تو هم می شنیدی این موقع که سهله،

نیمه شب برا راست و دروغش می اومدی!

آن قدر با غصه های مریم بودم، عرفان را فراموش کرده بودم. شاید مه سیما راست می گفت.

شاید اگر من هم بودم نیمه شب می رفتم.

کمی به آن ها روترش می کنم.

\_ تلفنی که مامان بهتون گفته، بنظرت مامان ساعت یازده شب باهاتون شوخی داره!

مگر تا نیمه های شب این دو خواهر کنجکاو امان دادند سرم بالش را لمس کند و چشمانم

روی هم قرار بگیرند.

تا کامل مرا تخلیه اطلاعاتی نکردند، رهایم نکردند.

آن شب میان خواب و بیداری اسم عرفان را، عرفان و دردسرهايش گذاشتم.



از ترس نوسان حال به قول خودش آهوی گریزپایش، فردا با خانواده عمو و عمه برای رسمیت دادن به این بحث آمدند. شرم داشتم از او، بعد از دوبار بوسیدن از طرف او حالا از او رو می گرفتم و نگاه می دزدیدم.

تمام حرف ها زده شد و به بحث مهریه رسید. گ  
 نمی دانم چرا یک باره بدون این که کسی از من نظر بخواهد حرفی را زدم که مجلس ثانیه  
 هایی چند در سکوت غرق شد.

\_من مهریه نمی خوام! مهریه من فقط یک جلد کلام الله مجید و دو شاخه گل رز و...

به و که رسیدم همه سراپا گوش شده بودند علی الخصوص عرفان!

\_و فقط صداقت و وفاداری!

سکوت برقرار شد، فقط نگاه ها بود که حرف می زدند.

زن عمو با اشک های زاییده چشمانش کنارم آمد، دستم را گرفت.

\_ازت دلخورم! خیلی!

چشمانم به دهان زن عمویی بود که از امشب نام مادرشوهر بیشتر از زن عمو بودنش به چشم

می آمد.

میدانستم دلخور است.

این راه از نگاهها و گاه نیش و کنایه های این چند سال اخیر فهمیده بودم.

\_خیلی دل عرفانم رو شکستی، خیلی باهاتش بد تا کردی، من نمی دونستم تو چی دیدی و کشیدی که از مرد جماعت گریزون بودی، ولی باز حق رو بهت نمی دم. تو عرفان من رو هم با چوب سامان روندی!

دیگه باید برای اثبات دوست داشتنش چکار می کرد که نکرد. حالا هم گذشته ها گذشته و دل پسر من د دل توعه!

تو براتش عزیزی! برای ما هم عزیز بودی، عزیزتر شدی!

ازت می خوام از این به بعد مواظب دل عاشقش باشی. منم از جانب خودم و عموت صداقت عشقش و وفاداریش رو ضمانت می کنیم.

پدر متفکر نگاه می کرد تا این که عمه جو حاکم را به کل تغییر داد.

\_حالا که همه چیز رو قبول کردین بذارین برن حرف های آخرشون رو با هم بزنین که اگه خدا خواست و همه چیز جور بود، مراسمشون رو تعیین کنیم.

با موافقت پدر، من و عرفان به اتاقم رفتیم.

بدون مقدمه زبانش با کنایه چرخید.

\_این نوع مهریه، جدیده؟ تازه مد شده؟ باز می خوای...

وسط کلامش پریدم. و چند قدمی به او نزدیک شدم.

\_حرف دلم بود!

کلافه بود دستی به موهایش زد. حالا او قدم های ناتمام را تمام کرد.

— یعنی هنوز من رو باور نداری؟

مگر باورش نداشتم که به حریمم او را راه دادم.

مگر چند قدم دیگر تا مالکیتان نمانده بود؟ چه ایرادی داشت تا رفع دلخوری می کردم؟ چه

ایرادی داشت باورش می شد که او را باور دارم.

در عرض چند ثانیه روی نوک پا، خودم را به سمت او کشیدم و گونه اش را گرم کردم. تا قبل

از این که او به خود بیااید خواستم خودم را کنار بکشم که دستم را کشید و در آغوشش

افتادم.

حالا چشمانش چراغ می زدند.

— نه دیگه خانم! نمی شه یهویی برا اولین بار پیری و بوس کنی و فرار کنی! می دونی چقدر این

یهویی ها می چسبن؟

تا می خواستم جوابش را بدهم میان حجم آغوشش پیچ و تاب می خوردم.

هنوز باورم نمی شد چند ساعت پیش مراسم خواستگاری من بود. آن هم کسی که هفت سال

از او و آرزوهایش گریخته بودم.

باورم نمی شد چند ساعت قبل میان آغوش پرمهرش دلدادگی می کردم. اصلا باورم نمی شد چرا مسافرت شیراز من و دیدار سامان، یک باره آدم برفی احساسم را ذوب کردند و از من ماهرخی نو و عاشق متولد کردند.

گوشی را میان دستانم می چرخاندم. لبخند از لبانم پر نمی کشید با جملات و کلمات زیبایی عرفان که برایم پیامک کرده بود. وارد صفحه حامین شدم.

دلم می خواست اولین نفری باشد که خارج از چهارچوب خانواده ام این خبر را برای او می گفتم. تا به امشب حیا نمی گذاشت برایش از طعم آن عاشقانه های شیرین بگویم ولی دلم امشب یک بی پروایی می خواست.

نبود و این نبودن مرا به گفتن بیشتر گستاخ تر کرد.

برایش از عاشقانه های نوظهور عرفان که طعمشان را هنوز به خوبی حس می کردم و با جان و دل پذیرایش بودم، گفتم.

هر آنچه را که اتفاق افتاده بود را همه نوشتم.

برایش گفتم آن احساسات بکر را عرفان توانست دست خورده کند. نوشتم زمین احساسم که هیچ، او کل ماهرخ را توانست با عشق چندساله پاکش زیر و رو کند. برایش گفتم حال دلم امشب بیش از همه روزها رو به راه است.

فردا پدر از محضر آقا سید کاظم، دوست عمو، وقت برای عقد گرفت. اول باید آزمایش خون را برای تایید سلامت زوجین انجام می دادیم.

همه چیز روی دور تند افتاده بود. مادرم می گفت که من دلبسته و عاشق عرفان در ضمیر ناخودآگاهم بوده ام ولی جریان گذشته این احساس را مسدود کرده و دوگانگی را به من داده است و حالا با آن تلنگر بت بدبینی و مرد گریزی ام شکسته است.

عرفان حتی از غافل بودن از یک دقیقه می ترسید، می ترسید این آهوی رام شده باز گریز بزند و از دستش بگریزد. باورم نمی شد تا چند روز دیگر لباس سپید عرفان را بر تن خواهم کرد. باورم نمی شد که به همین راحتی از ترس های زندگی مشترک فرار کرده، و می خواستم خودم را در وسط آن بیاندام.

هرچه بود به قول مه گل معجزه بود فقط معجزه نه کمتر و نه بیشتر!  
عرفان وقت و بی وقت می آمد و پدر فقط می خندید و مادر برایش اسپند دود می کرد. ذوق داشت، آن قدر که از پدرم خواسته بود اجازه یک جشن خودمانی را بدهد. پدر مثل همیشه حساب و کتابش به راه بود.

—می دونی خرج و مخارج یه عقد ساده تو این دوره زمونه چه قدر می شه!

عرفان نگاهش چرخید و روی من ماوا گزید.

—هرچی بشه فدای یک تار موی دخترعموم! نمی خوام حسرت تو دلش بمونه!

پدر نگاه دوخت به برادرزاده ای که توانسته بود بعد از چندین سال صبر، دامادش شود.

—پسرم! ماهرخ رو هم تو می شناسی و هم من! خودش حی و حاضر نشسته. ازش پرس، اون

به این چیزا فکر نمی کنه. اون پول رو به یه زخم دیگه بزنید هنوز اول راهید و خرج بسیار!

ما هم هستیم کمکتون می کنیم. عقد رو ساده برگزار کنید و زمان عروسی خرج کنید ولی به قاعده!

پدر بود و مهربانی های بی انتهای او!

آزمایش خون انجام شد، در زیر نورباران چشمان عرفان و استرس های بی امان من! یک حس متفاوت...!

خیلی زیاد متفاوتتر از تمام حسهایی که تا به امروز داشتم.

هر دو با هم بودیم ولی آرام! خریدمان تنها به یک جفت حلقه ختم شد.

نه کمتر! نه بیشتر!

هرچه به زمان خطبه ای که مسیر زندگی مان را عوض می کرد، نزدیکتر می شدیم، این قلب

توازنش را بیشتر از دست میداد. گاهی تند می زد و گاهی کند!

گویی بدنم در مسیری متضاد سیر می کرد. گاه شور و نشاطش سر به فلک می کشید و گاه به

سمت ترس و بدبینی مسیرش کج می شد.

فضای محضر در نگاه اول ساده و بی آرایش بود.

سه میز ساده با سه دفتردار که پشت آن ها قرار داشتند. عمو شناسنامه ها روی میز عاقد

گذاشت، علیرضا هم جعبه های شیرینی را روی میز وسط چید.

محضردار اتاق کنار دیوار را با انگشت نشان داد و از ما خواست همه حاضرین، که تعدادمان به

بیست نفر می رسید، در آن اتاق اجماع کنیم.

هر کلمه ای را که عاقد بیان می کرد، تشویش به دلم رخنه می کرد.  
هر کلمه ای، هر حرکتی درون مرا متلاطم می کرد، طوفان به پا می شد و من بیم آن داشتم که  
تلفاتش ایستادن این قلب پرشور باشد.

خطبه خوانده شد در میان حجم وحشت هایی که به دلم ریخته می شد.  
نکند تصمیم عجولانه و سطحی بوده است.  
نکند...

خطبه اول که خوانده شد نگاهم سراسر روی همه چرخید.  
نگاه خیس زن عمو و مادر، لبخند بی بدیل روی لب های خانواده خودم و عمویم...  
چه استرس شیرینی را تحمل می کردند.

قبل از باز شدن زبان من، عاقله مرا به دشت برد برای چیدن گل!  
عاقد لبخندی زد و او دیگر به این لوس بازی های زنانه عادت کرده بود، برای بار دوم خطبه را  
خواند و این بار نیز عاقله مرا به قمصر کاشان فرستاد برای آوردن گلاب!  
عاقد هم این بار همراه با لبخند سرش را تکان داد، علاوه بر این که لبان همه رنگی از لبخند  
را گرفته بودند.

برای بار سوم از من وکالت گرفت، قبل از این که عاقله چیزی بگوید خندید.

\_تا دختر گلم عروس رو جای دیگه نفرستاده زیرلفظی این عروس رو بدین تا بله رو بگه و دل این داماد آروم بگیره!

زن عمو با آن کت و دامن مشکی رنگ جلو آمد، درون دستش یک جعبه قرمز رنگ بود، آن را در دستانم گذاشت.

\_قربونت برم، حالا زود "بله" رو بگو تا عرفانم خیالش آروم بگیره!  
نکندها تمام ذهنم را گرفته بودند ولی زبانم آن ها را به کنار فرستاد و به "بله" گفتن باز شد.  
سرم به سمت چپ متمایل شد و در آن چشمان منتظر پر از حس نگاه کردم و به همان حالت خودم را به او پیوند زدم.

\_با اجازه بزرگترهای مجلس بله!

چشم فرو بست، نفس عمیقی کشید.

باز کرد آن چشمانی را که پر از قدردانی و تشکر بود. بله دادن عرفان این پیوند را کاملاً رسمیت داد.

انگشتان سردم با انگشتان سردتری لمس شد. آیا او هم اضطراب داشت که دمای بدنش رو به افول بود؟!

صدای کل زدن زن عمو و عاده و خواهرهایم تنها کل محضر را که به باد نداد، بلکه به گمانم آن خیابان هم با صدایشان پر شد.



حلقه را در دستم قرار داد و دستش را پس نکشید، آرام آرام با نگاهی که در نگاهم قفل زده بود آن انگشت را بالا آورد و حلقه و انگشت را عمیق بوسید.

آن امیدی که در چشمانش پیدا بود، تمام دلوپسی هایم را به فنا داد.

زبان صامت بود و چشمانش حرف ها بسیار!

چشمانش زبان داشتند و پر بودن از کلمات و جملات!

آیا نمی دانست برای ماهرخ ندید و بدید این نگاه ها ویران کننده است. چرا چشمانش نشانی

از چشمه را با خود داشتند؟ این دیده پر آب نشان از اشک شوق بود؟!

محضر و خوشحالی بی حد و حصر خانواده هایمان چیزی نیست که از خاطرمان بی خاطره شود.

جشن خودمانی که عمو برگزار کرد، برایم ستودنی بود. خانه مملو از آهنگ و شادی و خنده بود. صدا به صدا نمی رسید.

چند نفری وسط می رقصیدند! هر کدام برای این بزم عاشقانه، پایکوبی می کردند.

علیرضا و عارف برای همراه شدن عرفان هر چقدر اصرار ورزیدند ثمری نداشت. روبه آن ها چشمک زد.

\_من فقط با همپای خودم می رقصم!

من مانده بودم از شنیدن کلمه همپا.

به گوش هایم نامحرم بود وقتی خود عرفان هم می دانست تا به حال با او در هیچ جا نرقصیده ام که بخواهم همپای او باشم!

نمی دانم چرا دوست داشتم او را در آتش داشتم بیشتر بسوزانم. همین که جمله اش تمام شد برای حرص درآوردن او هم که شد با مه گل دلی از عزا درآوردم.

در تمام مدت چشمانش با پیچ و تاب بدنم چرخ می خورد و این دستش بود که حرص و خودخوری اش را روی موهایش پیاده می کرد.

نامحسوس، طوری که کسی متوجه نشود اشاره کرد دنبالش بروم.

او می خواست با او تنها باشم و همین فکر کوچک، قلب کوچکم را از دنیای اطراف بزرگتر کرده بود که در سینه ام جای نمی گرفت.

احساس می کردم انار سرخی خود را از من وام گرفته بود که رخسارم هر لحظه گلگون تر می شد.

موفق شده بودم ولی در دل به غلط کردن افتاده بودم برای تنها شدن با آن چشمان خمار!

مخصوصا با آن کت و شلوار خوش دوخ ت سفید رنگ که بر تن کرده بودم، و الحق و والانصاف سلیقه عادل و مزون دوستش بیست بود.

کت و شلوار خوش دوختی که اندامم را موزون نشان می داد.

به ناچار ایستادم و دستی به کتم کشیدم.

بودند چشمانی که با عشق، تحسین و کنجکاوی مرا بدرقه می کردند و تنها پاسخ من فقط تبسمی گرم و دلنشین بود.

به ناچار برای منحرف کردن آن نگاه های بدرقهگر، مسیرم را به سمت سرویس بهداشتی کج کردم. نمی دانم چرا در کنار این غوغای به جان دل افتاده، هراس تنها ماندن با عرفان را نیز داشتم.

لحظه ای ناچیز که می دانستم حواسشان پرت شادی و تعریف و تمجیدهایشان است؛ مسیر را به سمت اتاق عرفان کج کردم.

تمام بدنم نبض گرفته بود و می زد. از درون، تا نام عرفان مرور می شد؛ چیزی در درونم به شدت پر و خالی می شد.

دستگیره در را لمس کردم و وارد اتاق شدم.

فقط این را می دانم که پاهایم یکی بیرون بود و دیگری در اتاق؛ که دست پر از مهر و گرمش مرا به سرعت به آغوش پهنش کشاند و با دست دیگر کلید را در قفل چرخاند.

بی انصاف بود که آرام آرام بر این پیکر تازه به دوران رسیده عشق، نمی تاخت.

نمی دانست فرصت ها می خواهم برای بلعیدن هر حرکت عاشقانه اش!

کنار گوشم که نه، با آن حجم صدای بیرون، درون گوشم نجوا کرد.

یادته گفتم فقط با همپای خودم می رقصم، ولی تو به حرف من دهن کجی کردی!

لبخند خبیثی زد، چیزی پس افکارش بود.

\_خب دختر عموجان! بنظرت اول کاری داری برام شاخ و شونه می کشی مجازات داره یا نه؟

تن صدای آرام و وسوسه انگیزش تمام هورمون هایم را بیدار کرده بود.

عرفان از چه سخن می گفت؟

مگر می شد نام مجازاتگر را روی او نامید؟!

مجازاتش حتما دیدنی و شنیدنی خواهد بود!

نکند باز می خواهد کلمات را پشت لبانم محاصره کند...!

این مجازات دوست داشتنی، و هر لحظه تکرارش را خواهانم!

از فکر شرم آورم، صورتم همانند سیب سرخ قرمز شد.

هنوز صدای ما در صدای بیرون گم بود.

قلبم دیوانه وار می کوبید.

اندک فاصله بین صورتمان را آرام آرام کم می کرد و هرلحظه کوبش قلبم بیشتر می شد و

نفس هایم پی درپی!

ناخواسته چشم فرو بستم برای غرق شدن در آن طعم شیرین که بدجنس و آرامتر لب زد.

\_منتظر چی هستی؟ به چی فکر کردی که چشمات رو بستی؟

اتاق بیش از اندازه گرم شد؟ یا حرف ها و حرکات عرفان به حجم گُر گرفتگی ام اضافه کرد؟  
 دست پیش بردم و دکمه کتم را باز کردم تا پ مشکی رنگی را زیر آن پوشیده بودم.  
 حالا نگاهش با دستان من چرخ می خورد و باز کردن دکمه در چشمانش آتش به پا کرد. تکان  
 خوردن سیبک گلویش از چشمانم دور نماند.  
 کمی ستمش مایل شدم.  
 \_منتظر چی هستی؟  
 عرفان را می شناختم ولی عاشقانه های خاصش را نه!  
 باز نگاه را بین صورت و اندامم تاب داد.  
 \_من هنوز برات مجازات رو نگفتم!  
 دستش را دور کمرم حلقه کرد، بدنم خفیف لرزید.  
 اولین تماس محرمیتمان بود. مرا به سمت خود کشید. آب دهانم را به سختی قورت دادم.  
 عرفان امشب قصد جان مرا کرده بود!  
 بدنم با بدنش جفت شده بود، کمی سرم را رو به بالا گرفت. نمی دانست احساسات مرا بیش  
 از حد قلقلک داده و شاید درون من باز هزار بار پر و خالی شد. احساساتم زبان نمی فهمید،  
 چرا این قلب هم پیشی گرفته بود...

حالا زیر دستانش محکم می کوبید. رنگ نگاهش گرمتر می شد. کمی به سمت من خم شد و نفس هایش را در صورتم ریخت.

\_می دونی جرمت چی بود؟ و حالا قصاصت چیه؟ مسخ شده بودم. سرم را آرام به چپ و راست تکان دادم.

\_وقتی اون بیرون دست من کوتاهه و تو با عشوه هات من رو لای منگنه می ذاری، مجبور می شم جلوی چندین چشم پیام تو اتاق! الان هم فقط باید برا من برقصی!  
نگاه دوختم به کسی که اکنون محرمتری ن محارم بود.

\_اما..

انگشت اشاره دست چپ خود را روی لبانم قرار داد.

\_اما نداریم! دلم طنازی کردنت رو می خواد!

خواسته اش معقول بود ولی دشوار!

نگاهش نفس گیر بود، آن چشمان پر از تب و خواستن مرا به تکان دادن و عشوه ریختن راغب می کرد تا او را بیشتر در این تب بسوزانم.

ولی باز شرمم می شد. بی حرکت مانده بودم با افکار شناورم!

\_ماهرخ برقص تا جور دیگه ای باهات حساب نکردم!

امشب عرفان چه جریمه های شیرینی را برایم چرتکه انداخته است.

ناخواسته تابی به گردنم دادم و آرام تر از خودش پیچ زدم!

\_ و اگه نرقصم!

صورتش رنگی از خواستن گرفت.

\_ می تونم چیزی رو که قراره چندماه دیگه ازت بگیرم امشب صاحبش بشم! هووم؟ خوبه؟ سر

به زیر انداختم. خوب می دانست چگونه خواسته هایش را به کرسی بنشانند.

\_ بین داری زور می گی؟

پیشانیتم را بوسید، گرم، خیلی گرم!

\_ این همه سال تو زور گفتی، حالا یک شب من زور بگم، چیزی از دنیا کم می شه؟ حالا برقص!

من را رها کرد و خود، گوشه ای ترین جای اتاق نظاره گر شد.

بی اختیار برایش نازها ریختم و عشوه ها خرج کردم.

برای کسی که چشمانش هر لحظه خمارتر می شد.

نتوانست در برابر نازهایم مقاومت کند مرا سخت در آغوش گرفت و می فشرد.

چه قدر گرمایش دلپذیر بود و خواستنی! این بار مالکم بود و سندی داشت به نام عقدنامه! این

بار شرع منعش نمی کرد یکی از مشروعتترین اموالش بود بی هیچ هراسی می بوسید و عمیق

کام می گرفت. این پر و خالی شدن درونم هنوز ادامه داشت ولی صبر من نیز طاقت از دست

داد و پا به پایش من نیز می ربودم.

بینی اش را به بینی ام چسباند و با آن چشمان خمارآلود و نفس های منقطع لب زد.

\_سیر نمی شم ماهرخ! تشنه ترم می کنی!

هنوز خانه در صدای جیغ و سوت غرق بود.

چشمانم روی هم افتادند.

\_می دونم!

با لبانش جای جای بدن را مهر مالکیت زده بود و مرا غرق آرامش و امنیت کرده بود.

خنده هایش را از اسارت لبانش خارج کرد و خندید.

\_بابا می دونی این جویری داری من رو ناک اوت می کنی! می دونی که بخوام هر کاری رو دلم

بخواد می کنم. چرا تشنه بمونم؟ ها؟

آن قدر خنگ نبودم که معنی حرف های در لفافه گفته اش را نفهمم.

لب گزیدم. باز لبانش به مهر آراسته شد.

\_همین که دارمت من سیرم سیر ماهرخ! همین که می دونم دیگه مال خودمی برام کافیه،

هرچیزی هم به وقتش دلپذیره!

یک زن پر از حس را فقط مردی عاشق و فهیم می فهمد و بس!

نیمه های شب بود که از خانه عمو، با چشمان ناراضی عرفان خداحافظی کردم.



در طول مسیر جسم کنار خانواده ام بود و تمام حواسم معطوف به پیام هایی که از جانب او ارسال می شد.

به این فکر می کردم این عرفان چگونه دندان صبرش چندین سال این درد را تحمل کرده و حالا بعد از دقایقی برایش طاقت فرساست.

شارژ گوشی رو به اتمام بود و آخرین پیام عرفان هم با خاموشی آن مصادف شد.

آن قدر مشغله هایم این چند روز زیاد بود که وقتی برای خواندن درد تازه مریم، یا بهتر بگویم آفت جانش شاهرخ نداشتم.

دل خواندنش را می خواست ولی امان از خستگی بی امانی که پلک ها را بی اذن روی هم قرار می داد.

با صدای اذان صبح چشمانم می پریدند، از بستر دم دل کندم و دل به معبودی سپردم که مرا فقط او توانست از این دریای گمراهی و تنهایی نجات دهد.

بعد از نماز بود که خواب به چشمانم قد نمی داد.

تصمیم گرفتم برای خستگی پلکانم، دفتر مریم را باز کنم.

بهرام مردی خواستنی بود که برایش جان بدهم!

شکمم بزرگتر شده بود و راه رفتنم هم کندتر!

نفس هایم که به سختی جابه جا می شدند. کمر درد و پادرد هم امانم را بریده بودند و خواب که هیچ! تمام سختی ها را برای در آغوش کشیدن و بوییدنش تحمل می کردم اما نمی دانستم دستان روزگار، مرا از خواسته هایم و داشته هایم، ناجوانمردانه جدا می کند...

نمی دانستم آن عطرها دل انگیز فقط چند صبحی بی مقدار مهمان جان و تنم خواهد بود. شاهرخ هر روز آشفته تر و پریشان تر از روز قبل بود و ای کاش می فهمیدم که او راز مرا می داند! اما من هر روز نگران تر از آینده مبهم!

بهرام هر روز برایم پرتقال آب می گرفت و به زور گلویم را با آن تازه می کرد. جابه جا شدن برایم خیلی مشکل شده بود. گاهی نفس هایم کم می آمد.

هر روز عصر، نیم ساعتی را برای پیاده روی من در نظر گرفته بود. شانه به شانه هم، پا به پای من آرام راه می آمد. محبت می کرد بی منت!

شب هایی که خواب از چشمانم متواری بود، بی خیال بی خوابی فردایش می شد و با من بیدار می ماند. تمام خریدهای مسافر کوچک مان را انجام داده بودیم.

حالا که به ماه آخر نزدیک می شدیم، ساعت ها به کندی سپری می شد و من در دل آرزوی به آغوش کشیدن و شیردادن به کودکم را داشتم.

هر روز با کودکم حرف می زدم، یک حس درونم را درگیر کرده بود، حس می کردم بهترین لحظاتی که می توانم با او حرف بزنم، او را حس کنم؛ همین زمان است.

حتی نمی دانستم می توانستم آن نوزاد سی چهل سانتی را بغل کنم یا نه؟

نمی دانستم می توانم سینه ام را در دهانش قرار دهم و او با ولع آن را بمکد یا نه؟!

نمی دانستم تا کجا می توانستم با کودکم همراه باشم. هر روز یک دعا برای بهرامم و یک لعن و نفرین برای شاهرخی که کبریت زده بود به آرامش زندگی ام، ورد زبانم بود.

تنها همدم، همین جنین بود که می فهمید، حس می کرد ولی زبان نداشت تا آرامم کند.

تمام اتفاقات را از ریز و درشت برایش می گفتم. خوشحال بودم کسی هست که از دو راز من باخبر است و رازدار!

برایش گریه می کردم و گاهی از سرناچاری از او چاره می خواستم. گویی او می توانست راه را از چاه نشانم بدهد.

از همان دو ماهگی که یک باره زمین و آسمان را بهم دوخته بودم برای تناول کردن قاشقی از آش رشته ای که مادر بهرام بار بگذارد، تا به امروز هفته ای یک بار مرا و کودکم را مهمان می کرد.

\_ خدا خیرت بده مادر! من که بهت گفتم بیا خونه ما، اون جا تعداد زیاده و کسی نمی داشت تو دست به سیاه و سفید بزنی و استراحت می کردی.

چه کسی گفته بود مادرشوهر گل کاکتوس است و خار دارد؟!!!!

مادرانه هایش برایم مقدس بود.

برخلاف مادرشوهر من که زنی آرام و صبور است مادرشوهر ماه چهره زنی عصبی و دهن بین!

همیشه ی خدا به ماه چهره می گویم برایت صبری جمیل آرزومندم با این گودزیلایی که نصیبت شده است، ولی او می خندد و می گوید

"نگو چیزی تو دلش نیست. اگه شوهرم عزیزه، مامانش هم عزیزه!"

ولی ما که می دانیم و دیده ایم مادرشوهرش هر از گاهی ملاقه ای دست می گیرد و زندگیشان را بهم می زند.

نمی دانم چرا بعضی از مادرها به زندگی و خوشبختی بچه های خودشان هم رحم نمی کنند البته شوهرش، آن قدر مرام و معرفت را در وجودش دارد که به مادرش بی احترامی نمی کند؛ ولی مثل کوه پشت زنش می ماند.

آن قدر منطق در وجودش، وجود دارد که قبل از هرعکس العملی حرف دو طرف را می شنود و بعد به منصب قاضی می نشیند.

\_ممنونم خاله! من این جا به خاطر شرایطم راحتم، بخدا اصلا راضی به زحمت شما هم نیستم این همه راه بیاین.

تکانی خوردم تا کاسه آش خورده را در سینک قرار دهم که دست مهربانش، روی دستانم قرار گرفت.

\_بشین! من این جا باشم و تو با این وضعیتت یه لنگ پا، پای ظرفشویی بمونی.

خجالت زده و قدردان به او نگاه کردم.

\_آخه.. این جور که نمی شه! من بشینم شما...

- آن لپ های گرد از هم بازتر شدند.
- این چه حرفیه دختر خوب! مگه من تو خونه خودمون کار نمی کنم.
- این بار صدایی به لبخندش داد.
- نکنه کلفت و نوکری تو خونمون دیدی! یا جن و پری برام می شورن!
- دستی به کمرم کشیدم و لبخند کوچکی زدم.
- نه آخه ولی آبجی ها بیشتر اوقات هستن که نذارن شما کار کنید.
- کاسه ها را در سینک گذاشت.
- حالا دکتر برات کی تقریبی وقت زده؟ ترس از زایمان نیز یار هر شب من بود.
- دکتر گفت اواسط اسفند احتمال زایمانت هست.
- سری تکان داد و لبخندی پر از شوق زد.
- عیدمون به امید خدا با اومدن بچه شما تکمیل تر می شه.
- مثل ماهی در اطراف شکمم سر می خورد.
- ناخواسته لبخند را به لبانم هدیه می داد. اما مادر بهرام دنیا دیده بود.
- جابه جا شد یا لگد زد؟ با اون لبخندت مشخصه!
- سرم را با لبخندی گرم تکان دادم.
- بله درسته! خیلی دلچسب و شیرینه!

کاسه ها را کف زد.

\_خودش که بیاد با همه سختی هاش، شیرین ترین درد دنیاست.

اخم کوچکی به همراه ته مانده همان لبخند زدم.

\_درد؟ چرا درد؟

کاسه ها را آبکشی می کرد.

\_بچه نداشتنش یه درده و داشتنش هزار درد. تو همون روزی که تمام زورت رو می ذاری

وسط و زایمان می کنی و تمام دردها رو بجون می خری اول درد کشیدن هاته.

با گریه اش درد میکشی، با تبش، با دندون درآوردنش، با همه...

تو هم درد می کشی تا زمانی که دور از جون تو عمرمون تموم بشه. دیدی بچه درد شیرینیه

که خدا برای بعد هر سختیش یه شیرینی خاصی هم می ده!

درتمام مدت حرف زدنش به این فکر می کردم من تا کجای این داستان با طفلم خواهم بود...

تا کجای این درد شیرین در کامم ریخته خواهد شد.

اشکی بی اختیار از گوشه چشمانم لغزید.

\_یعنی می شه منم همه اینا رو از سر بگذرونم.

دستش را با گوشه پیراهنش پاک کرد و کنارم آمد. دست روی صورتم کشید.

\_چرا از این حرف ها می زنی؟ کدوم زن پا به ماهی این جور فکر می کنه.

بغض داشت گلویم!

او نمی دانست کسی بر بالای آرزوهایم دندان طمع تیز کرده!

دستش را جلوتر آوردم با همان اشک های یک در میان چکیده آن را بوسیدم.

\_خاله برام دعا کن! خاله می ترسم، همش می گم یا تو زایمان اتفاقی میافته یا بعدش و من

نمی تونم این بچه رو داشته باشم.

او می دانست نفس های من و بهرام بند یکدیگر است.

ترس را در نی نی چشمان او نیز دیدم ولی بنای دلداریش این بود که همه زن ها قبل از زایمان

همین حس را دارند.

برایم گفت همه دردها با به دنیا آمدن نوزاد به فراموشی سپرده خواهند شد.

روزهای بعد احساس می کردم بهرام بیشتر از قبل هوای من و احوالم را دارد. برایم از روزهای

خوشی که با آن فسقلی خواهیم داشت می گفت و کاخ ها می ساخت و مرا با خود نیز همراه

می کرد.

کاش دستان روزگار طوفان نوح را به کشتی زندگیمن نمی زد و آن را تکه تکه نمی کرد و هر

تکه را به جایی پرت نمی کرد که نتیجه ای جز حسرت های متراکم شده روی قلبمان ایجاد

کند.

تازه در ماه نهم بارداریم وارد شده بودم که بهرام از من خواست این بار قویتر باشم!

این بار برایش بیشتر و محکمتر چشم انتظار بمانم. گفت دوست ندارم

"زنی باشی که با تلنگری بشکنی و با بادی خم بشی"

آن ته دلم اگر نور امیدی بود، با حرف هایش آن کورسوی امید هم خاموش شد.

او می گفت و من به پهنای صورتم اشک می ریختم. او با انگشتانش مرا جادو می کرد و من بی

قرارتر از هر قرار می شدم. گفت آخرین بار است و دعا کنم لو نرود.

نمی دانست با حرف هایش تیرک های احساس را از پایه می لرزاند. گفت هیچ گاه عشقش را

از من دریغ نکرده و به وسعت کرم خداوند برایم خرج کرده است. جمله آخرش مریم را به

آتش کشانید.

\_منتظرم می مونی؟

مگر مریم جز او کسی را داشت که عاشقانه بپرستد.

\_تا ابد!

کاش تا ابد می شد...

کاش...

صدای آلارم ساعت، روی روانم اسکی می رفت!

در همان عالم خواب، به این فکر می کردم که چه کاری باعث شده بود که من ساعت را روی

نه صبح کوک کنم و چیزی ذهنم را پر نمی کرد.



دست، پیش بردم؛ ساعت نبود.

تمام فحش های عالم را بهخاطر فکر بی فکرم، برای این که ساعت را از دسترسم دورتر قرار دادم، نثار خود می کردم.

دفتر سبز یشمی رنگ، روی زمین افتاده بود و ذهن قفل شده ام، کم کم از حالت گنگی خارج شد و این را ثابت کرد که خواب، وسط خواندن خاطرات مریم، پنجه هایش را کشیده است.

دست چپ را برای برداشتن دفتر دراز کردم.

نگاهم به حلقه ای افتاد که در انگشت همان دستم خودنمایی می کرد.

اصلا یادم نبود دیروز، همسر قانونی عرفان سبزه رو شده بودم.

کم کم ذهنم باز می شد و دیگر ارور نمی داد و تصویر گوشی خاموش شده، در نظرم منعکس می شد.

دستی به چشمانم کشیدم و نشستم.

دست پیش بردم و از کشوی پاتختی، شارژر را بیرون کشیدم.

نشستن بی فایده و همچنین، ادامه خواب، محال بود.

گوشی درون کیف روی میز بود.

بلند شدم و گوشی را به شارژر وصل کردم.

همچنان خاموش بود و تا روشن شدن کاملش، باید آبی به دست و صورت خواب آلودم می زددم.

تکه پیرانیهای علیرضا، حرص و خنده را با هم به وجودم ریخت.

\_به به خانم نویسنده! دم صبح اولین روز متاهلی بیدار شدی، یه وقت اذیت نشی!

بی خیال به او پشت کردم.

با دستمال، صورت خیسم را پاک می کردم.

وارد آشپزخانه شدم.

مادر، از درون یخچال، مشغول خارج کردن وسایل صبحانه بود.

\_سلام مامان! صبح بخیر.

نیم نگاهی با مهربانی به من انداخت و باز مشغول شد.

\_سلام صبح توام بخیر! چطور این قدر زود بیدار شدی؟ تکه ای نان بربری در دهانم گذاشتم.

شانه ای بالا انداختم.

\_خودمم نمی دونم چرا ساعت رو، برا این وقت کوک کردم.

در یخچال را بست و با سینی کوچک پر از مخلفاتش، به سمت میز آمد.

\_من نمی دونم چه عادت بدیه شماها پیدا کردین که تا نصفه شب، سرتون تو اون گوشیه و تا

لنگ ظهر خوابین.

اونم از علیرضا، که وقتی صبحا زود بیدار می شه، تا نیم ساعت بدعنه.

کمی از مربای آلبالو را روی نان کشیدم.

\_دیگه عاده مامان خانم.

ترک بشو هم نیست.

بعدم من سرم تو گوشه نبوده که!

همه وسایل را چید و به طرف سماور رفت.

\_می دونم! ولی دفتر تو هم، دست کمی از اون گوشه نداره.

ساکت ماندم.

هر وقت با هم در این مورد بحث کردیم، بی فایده بود و به جر و بحثی حسابی می کشید.

خودش می دانست که ادامه نداد.

چای را در سه استکان بزرگ ریخت و کمی بعد، مقابلم نشست.

یک لقمه نان و پنیر و گردو درست کرد و به طرفم گرفت.

\_باورم نمی شه تو عروس شدی! چند وقته دیگه خانم خونه خودت می شی!

در سکوت، چای را مزه مزه می کردم و او آرزوهایش را می گفت.

\_این که عرفان رو قبول کردی، یکی از بزرگترین آرزوهام بود.

اکثر زن ها دوست دارن بچه شون با خانواده خودش ازدواج کنه.

ولی عرفان، لیاقتش از خواهرزاده ها یا برادرزاده های من بالاتر بود.  
 آرزومه زودتر برید سر خونه و زندگیتون و بچتون رو بینم.  
 پریده شدن چای در گلویم، نتیجه حرفی شد که شنیدم.  
 هنوز بیست و چهار ساعت از مهر عقدنامه ما نمی گذشت و مادر من آرزوی بچه مرا داشت.

سرفه پشت سرفه!

\_عه، ماما!

بلند شد و با دست راستش؛ چند بار به میانه کتفم کوبید.

\_یهکم دیگه چای بخور تا خوب بشی.

صبحانه را میان حرف های مادرم و آرزوهایش خوردم.

به اتاق که برگشتم، کنار گوشی جا گرفتم.

چند پیام "شب بخیر" و "صبح بخیری" از عرفان بود.

وارد تلگرام که شدم، چند پیام از حامین هم برایم رسیده بود.

زمانش، مربوط به نیم ساعت پیش بود.

حامین برایم ابراز خوشحالی کرده بود. از این که توانسته بودم با دل خودم کنار بیایم. از این

که بالاخره برای زندگی م تصمیمی گرفته بودم. برایم از مشغله های تازه به وجود آمده اش

گفته بود که درگیر آن هاست و شاید تا مدتی، به موق ع نتواند همراه و جوابگوی من باشد.

گفته بود که الان، من کسی را دارم که از همه آدم های اطرافم، برایم سنگ صبورتر است.  
ولی وقت هایی که دلت از او پر بود، یا حرف هایی بود که نمی توانستی کنار او، آن ها را جار  
بزنی، هم چنان محرم اسرار هستم!

خدایا این همه محبت، از انسانی که کیلومترها با من فاصله دارد، ولی برایم دلسوزانه محبت  
خرج می کرد، ستودنی بود.

در ادامه، باز از دفتر و مریم پرسیده بود.

آیا توانسته ام با داستان ارتباط بگیرم یا نه؟ آیا آن را خواهم نوشت یا نه؟

سریع بعد از احوال پرسی، برایش تایپ کردم:

\_بابت تمام لحظات بودنتون، ممنونم!

با این که از همدیگه شناختی نداشتیم؛ با این که قبلا و یا حالا، حتی یک بار شما رو ندیدم، ولی  
برام سنگ تموم گذاشتین!

مگه شما خسته بشین؛ ولی من همچنان غرغرام پابرجاست!

وای خوب شد دفتر رو گفتین.

تا حالا که با زندگی مریم زندگی کردم!

الان خیلی درگیرش شدم؛ ولی از این طرف، خودم هم درگیر شدم.

نکنه مریم خیانت کنه؟

ولی فکر کنم چیز زیادی ازش باقی نمونه باشه.

بی صبرانه منتظرم وسط گرفتاری هام، بخونمش و زودتر بنویسمش.

صفحه چت را بستم، برق حلقه ساده ام، چشمانم را نوازش داد.

انگشت شستم را آرام روی آن کشیدم.

لبخندی کوچک، حاصل قدرت بینایی و لامسه ام شد.

بی اختیار، نام عرفان، آرام از بین لبانم جست. هرگز فکرش را نمی کردم، عرفان سازنده کاخ رویاهایم شود.

اصلا عرفان به کنار، فکرم به داشتن مردی که رویاهایم را نقش بزند، قد نمی داد.

نمی دانم خواست و مشیت حق بود که دل چرکین، از مرد رفته ام را با تلنگری شست و صیقل داد.

هرچه بود، آرامشی زیبا برایم به ارمغان آورد. باران محبتش کویر احساسم را نمناک کرد.

بذرهای محبت جوانه زدند.

نفس راحتی، از سینه بیرون زد و دل از حلقه کردم.

دیگر دوران تجرد برایم بی معنا بود.

اینک همسری متعهد و متاهل بودم.

لبخند عمیق تر شد، وقتی فکرم به دیروز، زمانی که عرفان مانند کویری خشک به آب رسیده بود و عطش داشت.

زمانی که باز، عادل و مه گل، حس کنجکاویشان برانگیخته شده بود و کمبود ما را احساس کرده بودند.

آن زمان که شلوغی و صدای اوج گرفته آهنگ هم نتوانست آن استرس و صدای پر از خنده آنان را مهار کند.

\_بابا خجالت بکشین.

وسط مجلس جیم شدن، نوبره!

صدای عادل بود در پشت در، میان جمعیت.

چشمان به خشم نشسته عرفان، این سوی در، میان چهره پر استرس من نشسته بود!

سرم را برای پراندن افکار مزاحم در ذهنم تکان دادم.

دیروز برایم شیرین بود، همراه با فشارهای عصبی!

باید تکانی به خودم می دادم و برنامه ای طرح می کردم، تا هرچه زودتر، خاطرات مریم را

مطالعه می کردم و قبل از عروسی، آن را به تحریر درمی آوردم.

حالا طعم دلدادگی های مریم و بهرام را می فهمیدم.

البته برای عرفان، کمی بیشتر.

کمی که نه، او عاشقی بود.

با هفت سال دویدن و تلاش کردن!

اما من معشوقی بودم با درجه ای از دل بستن و هفت سال بریدن و شانه خالی کردن!

آرزویی، نسیمش را در دل و جانم تکاند، که از محالات دنیا بود.

این که ای کاش تا این جای قصه اش که تلخی به زندگی او پابره‌نه پریده بود، به زندگی ما نیاید.

ولی مگر ممکن است زندگی بدون تلخی باشد.

اصلا تا تلخی نباشد، دل پذیر بودن اتفاق خوش، به مزاج انسان نمی چسبد.

پشت میزم جا گرفتم.

دستی به دفتر کشیدم و دلم برای مریم و امثال مریم، هزاران بار سوخت.

دلم می خواست بدانم زندگی مریم به کجا ختم می شد؟ کاش از حامین می خواستم تا...

به اسم حامین که رسیدم، خنده ام گرفت.

چند مدتی است با او درد و دل می کنم، ولی حتی نام او را نپرسیده ام و یا حتی او را ندیده ام.

یک دیدار کاملاً مجازی!

باید با حامین صحبت می کردم.

برای پی ریزی دیداری با مریم!



البته زمانی که خاطراتش را به چاپ رساندم، که با دستان خودم، آن را به او برسانم. ولی هنوز از وقایع زندگی مریم بی اطلاع بودم و نمی دانستم آن خیانتی را که حامین اوایل آشنایی مان از آن دم زده بود، مریم عاشق، در کجای زندگی، پایش لغزیده بود و آن را تن داده بود.

دفتر را ورق زدم.

هر صفحه ای که رد می شد، کلمه یا جمله ای را از گذشته، جلوی چشمانم می نشانند. به ماه آخر مریم رسیدم.

جایی که حداقل شاید می توانستم بفهمم، تهدید های شاهرخ برای چیست؟ و آیا آن را اجرا کرده یا نه؟

صدای هم زمان اعلان گوشی و مادرم، حجم سکوت اتاقم را شکستند.

این صدا، مختص نام "عرفان و دردسرهايش" بود.

از همان شب خواستگاری، برایش انتخاب کردم. مخاطبی خاص خاص!

از پشت میز بلند شدم؛ با موهای بلند و شلخته، که هنوز رخوت خواب در تنم بود و میلم به شانه زدن نمی رفت.

گوشی را از کنار پاتختی برداشتم و با این که هنوز درصد کمی از کامل شدن باتریاش مانده بود، از شارژ بیرون کشیدم.

پیام را باز می کردم و به سمت مادرم برای جواب دادن به صدا زدن های مکررش رفتم.  
پیام اولش، مبنی بر گلایه و آدم نشدن من بود که پیام های صبح بخیری و شب بخیری او بی  
جواب مانده بود.

پیام دومش، مبنی بر این که دیگر نامت به نامم گره خورده و حتما آدمت می کنم بود.  
مگر با این پسرعموی سبزه دیروز شوهر به نام شده، می شد گل لبخند روی لبانم پژمرده  
شود؟ اما پیام سومش، او را برای دیدار مجددش؟ طالب بود.

\_کدام نشانه دویده است از تو در تن من؟

که ذره های وجودم تو را که می بینند، به رقص می آیند.

سرود میخوانند !!!

"فریدون\_مشیری"

با همان چهره بشاش، در را باز کردم و کنار مادرم رفتم.

\_بله مامان! کاری داشتی همش ماهرخ ماهرخ؟

سینی برنج در دستش بود و آن را تمیز می کرد. از بالای آن عینک دوربین اش، نگاهی

سراسر غضب را به من سپرد.

\_بعد دو ساعت، الان اومدی؟! شاید مرده بودم و کمک می خواستم.

لب به دندان گرفتم.

\_عه مامان این چه حرفیه خوا!

باز مشغول پاک کردن آن برنج های صدفی شد.

\_عه مامان و درد! خیر سرت دیروز عقد کردی و گفتم از سر به هواییت، کم می شه.

ولی انگاری بیشتر چپیدی ور دل دفترت!

قیافه ام، با ماشین پنجر شده فرقی نداشت.

مادرم گاهی که دلش می خواست، استاد خالی کردن باد اعتماد به نفس و استعدادهای من بود.

روی صندلی، بی هیچ حرفی نشستم.

لبخند را به زهر خند تبدیل کرد.

با همان سر افتاده به پایین، باز از بالای آن عینک قاب مشکی زیبایش، نگاه کرد.

\_اون جوری غمبرک نزن! می خواستم یه خبر خوب بهت بدم که دیر اومدی.

دیگه گفته نمی شه.

برو پیش مریم جونت!

چشمانم از خبر خوب و گفته نشدنش، در آستانه ریز شدن بودند که با حرف "مریم جونت"

در باز شدن، از یکدیگر، پیشی گرفتند.

لب ها که دیگر هیچ!

خندیدم.

\_مامان! مریم جونت!؟

باز خنده دیگر و علامت تعجبی بزرگ در سرم!

\_شما مریم رو از کجا فهمیدی؟ وای مامان به خدا معرکه ای!

سر، بلند کرد و با انگشت اشاره اش، عینکش را بالا داد.

\_الان نشستی ور دل من به هرهر و کرکر، برو دیگه دیرت می شه!

پررو پررو جوابش را دادم.

البته با خنده.

و گرنه خدا می دانست برای زبان درازم، حتما حلق آویزم می کرد.

\_نمی شه... دیر نمی شه مامان.

وقت زیاده برایش، حالا جون ماهرخ، مریم رو از کجا می دونی؟ کنارش رفتم و گونه اش را با

ضرب و زور، بوسه زدم.

\_دارم می میرم از فضولی.

مرگ من بگو دیگه!

چپ چپ نگاه کردن او، به معنای به جان خریدن تمام فحش و بد و بیراه های عالم که نبود، بود؟

\_قسم نده! از دفترت، یک روز چند خطیش رو خوندم.

اَبروهایم میلشان به بالا رفتن بود.

\_دفترم! کی؟ چطوری؟

این بار انعطافی در گفتارش نبود.

هرچند که کار او نیز توجیهی نداشت.

بدون اجازه من، وسایلم را زیر و رو کرده بود.

\_تو الان داری من رو بازخواست می کنی؟ لب برچیدم!

\_من؟ من غلط کنم مامان خانمی!

ولی برام جالبه که اون رو خوندی.

اصلا کجاش رو خوندی؟ حالت نگاهش متفکر شد.

\_اگه اشتباه نکنم... اومم... فکر کنم همون روزی که پدرت چند روزی دفترت رو مصادره کرد.

اشتیاقم برای فهمیدن زیاد شده بود.

صندلی کنارش را بیرون کشیدم و نشستم. دست زیر چانه ام بردم.

\_خب مامان کجاش رو خوندی؟ بگو.

برام جالب شد!

\_روزی که مریم و شاهرخ با هم می رن.

این بار، تعجب برای توصیف حالت، واقعا برازنده نبود.

دستانم بی اختیار روی لبان از هم باز شده ام چسبیده بودند و مغزم فقط جمله مادرم را بازیابی می کرد.

\_مریم و شاهرخ رفتند. پس بهرام چه شده بود؟ کودک مریم؟

\_نه؟... نه... شاهرخ؟! خدای من... وای بهرام...

سقله ای به پهلویم زده شد.

\_چت شد دختر؟ جنی شدی؟ چی نه؟ سریع گونه اش را بوسیدم، به طرف اتاقم پاتند کردم.

تا بستن در، با حرف های زیبای مادرم، مشایعت شدم.

\_ماهرخ؟! خدا ذلیلت نکنه، چی شدی؟

باز اسم مریم رو شنید و رفت. آخرش روانی می شی و همین عرفان پشیمو...

اصلا خبر خوش در اعماق افکارم چال شد و فکرم فقط برای خواندن، شناور بود.

همان جایی که خودکار را لای دفتر گذاشته بودم، را باز کردم.

این بار ولع داشتم و آرزویم این بود تا تمام شدن آخرین سطر دفتر، کسی را نبینم.

کاش تا ابد می شد...

کاش!

"چمدانش را میان بغض و آه، غم و حسرت می بستم. امید، چند روز دیگر به خانه مان می آمد و امید دیگر، از کاشانه ام بار سفر می بست.

نمی دانستم چند روز و چند هفته از کارش خواهد گذشت، تا باز، چراغ خانه ام روشن شود. تا باز به آغوش دلتنگم باز گردد.

نمی دانستم روز تولد کودکم، پدرش اذان را در گوش هایش نجوا می کند، یا نه؟ بهرام من، لحظه آخر، چشمانش، آویزان چشمانم بودند؛ و باز یک قول دیگر.

\_مریم قول می دم این آخرین باره! ببخش که تو سختی دارم ولت می کنم. و لفظ "آخرین بار" هزاران بار در ذهنم زنگ زد.

دلم خالی شد.

نکند آخرین باری باشد برایش چمدان ببندم، از زیر قرآن او را رد کنم و برایش وای یکاد بخوانم.

دانه های خیس، روی گونه هایم لیز می خوردند.

\_تو هم قول می دی؟ با خیال راحت برم!

او آن دانه های اشکی را پاک می کرد و من می ریختم.

با جان و دلم قول می دادم.

\_جونم فدای جونت بشه، مگه مریمت بمیره که یادت بخواد از یادش پاک بشه. اینو مطمئن

باش، تا آخر دنیا منتظرت می مونم.

آخر دنیا کجا بود؟ چه قدر آخر دنیا نزدیک بود و من آن را قرن ها تصور کرده بودم.

عجب انتظاری...

بهرام و شاهرخ، هر دو قصد خروج داشتند.

جلوی همان در واحدمان، با خاطره ساز تمام عمرم خداحافظی کردم و بقیه نگاه ها را پنهانی،

زیر پرده اتاق، خرج کردم.

این بار بهرام نیز اصرار به رفتن به خانه پدریام را نداشت.

گفت که خیالم راحت باشد و همه چیز تا برگشتن او، در امن و امان است. با زبان دلم، "خدا

کند" را گفتم.

نمی خواستم کسی از غیبت های دوباره بهرام باخبر شود و باز، سوال های پی در پی آغاز

شوند.

هرچند در این خانه، تک و تنها هراس داشتم، ولی در خانه ماندن را به اعصابی خراب مبدل

کردن، ترجیح می دادم.



تمام مایحتاج لازم برای این چند وقت را تهیه کرده بود و سفارش اکید داشت گاهی برای کارهایم، با گفتن این که بهرام شب نمی آید و کاری برایش پیش آمده، از رامین کمک بگیرم و گاهی او را شب ها بخاطر وضعیتم پیش خودم نگه دارم.

هراس داشتم، ولی نه حالا که شاهرخ نبود، حالا کمی دلم آرام بود.

من تنهای تنها نبودم.

کودکی را در عمق جانم پرورش می دادم که تا به امروز، میهمان و همپای غصه ها و شادی هایم بود.

هوا سرد بود؛ خیلی سرد. استخوان ها را می سوزاند.

چهار روزی می شد بهرام رفته بود و من در بی خبری کامل به سر می بردم.

مانند رفتن های قبل!

دلم مانند سیر و سرکه می جوشید؛ آرام و قرار نداشتم.

کودکم نیز تاب و توانم را با لگدهایش از من ربوده بود.

تنها فغان و ناله ام بود که کمی آرام جانم می شد.

شب که بسترش را برای نشستن روی آسمان شهر پهن کرد، تمام دلتنگی های جان و اصلا

تمام دلتنگی های دنیا، آنچه که بود و هست و نیست و خواهد بود، بر دلم وحشیانه تاختند.

دست من، جز چهاردیواری خانه ام، به جایی از جهان گیتی بند نبود.

گویی تمام دنیا، در آن خانه، جمع شده بود و راه گریزی برای آن نبود.

آسمان شب ابری و پر از ابرهای سیاه بود و آسمان دل من، نیز ابری.

رعد می زد و می بارید و با خودم زمزمه می کردم.

دلتنگ بودم! اصلا دلتنگ بودیم.

دلتنگ عطر و حضور کسی که دیوارهای خانه با او رنگ می گرفت و روشنایی خانه، با او

نورباران می شد.

بهرام..

پاره‌های این دل شکسته را گریه هم دوباره جان نمیدهد خواستم که با تو در دل کنم گریهام

ولی امان نمیدهد..

"قیصر امین پور"

آن قدر ولوله در جانم ریخت و ریخت، که طاقت از کف دادم و به آن سیم های جادویی پناه

بردم و به خانه پدرم زنگ زدم.

خدا آن جا با من یار بود که رامین، خود مهربانش، گوشی را به گوش هایش سپرد.

\_الو سلام!

\_سلام مامان کوچولو! خوبی؟ فدقمون خوبه؟

فقط لحظه ای غم ها بار بستند و رفتند.

\_خوبم! خوبه! رامین!؟

سکوت و بعد لبانی که می دانستم با تردید باز شدند.

\_جونم چیزی شده؟ این وقت شب!

زبانم لکنت گرفته بود و نمی دانستم چه بگویم.

\_نه... نه... یعنی چیزی نشده که... ولی... فقط زنگ زدم احوالتون رو بگیرم.

گمان داشتم کمی جا به جا شد و بعد، صدایش آهسته تر شد.

\_مریم! چی شده؟ ولی چی؟ جون به سرم کردی خب بگو!

یک شب که هزار شب نمی شد، می شد؟

\_امشب بهرام برای کاری از تهران خارج شده...

نگذاشت حرف هایم به انتها برسد و جمله ای را تشکیل دهند.

\_هول و ولا به خودت راه ندی، الان راه میفتم و سعی می کنم زود برسم.

قلبم کمی آرام گرفت. ممنون بودم که نگذاشت دروغی برایش ردیف کنم.

\_ممنون داداش.

گوشی را کمی فاصله دادم تا مکالمه مان را پایان دهم که صدایش، مانع قطع شدن شد.

\_الو مریم هستی! یه چیزی؟

\_هووم؟

\_در رو برا هیچ احدی باز نمی کنی جز من. باشه؟

باشه آرامم را شنید و این رامین نمی دانست که من چهار روز و شب با دیوار و وسایل خانه سرگرم و کسی نیست.

فقط امشب دل تنگی، جانم را به جانم سخت وصله کرده است.

به سختی تکانی به خودم دادم و کتری را روشن کردم.

امشب کمی جداره یخ زده دل و جانم، با بودن رامین گرم می شد.

امشب کمی من و طفلم، آرام به خواب می رفتیم.

رامین نه تنها آن شب ماند؛ بلکه دیگر قصد داشت تا آمدن داماد بی غیرتش، در نظر او بی قیدش بماند و او را آدم کند.

خواست در کنارم بماند.

دلخور بود از بهرام، از من، حتی باورش نمی شد که من از جا و مکانم بی خبرم!

من فقط دانسته هایی می دانستم که هیچ احدی تا زمان مناسبش، نباید می دانست.

رامین، پنج روزی را کنارم بود.

او حتی حرف های درشت حاج بابا را به جان خرید ولی هیچ نگفت.

نگفت که تمام شب هایش را به نگهبانی از ناموسش، از گزند چشمان هیز و دزد سپری می کند.

نگفت که ترس های مریم را خریده تا او آرام بگیرد.

پدر برای اولین بار، لفظ "عیاش و خوشگذران" را به او نسبت داد.

به پسری که همه می دانستیم، اهل فرقه رفیق بازی و یللی تल्ली نبوده و نیست.

پنجمین روز بودن رامین، در نبودنش خلاصه شد. کاری برایش پیش آمد و به من قول برگشت تا قبل از نیمه شب را داد.

با لبخندی گرم که دلش را قرص و محکم کند، او را راهی کردم.

حس می کردم زمان تولد کودکم نزدیک است.

از طرفی، از آمدنش هیجانی زیبا را تجربه می کردم و از آن سو، از نبودن بهرام در این لحظه به یادماندنی مغموم بودم!

زیر دلم تیر می کشید، کمرم حس می کردم از وسط به دو نیم خواهد شد.

با کارهای خانه و تمیزی، برای رسیدن مسافرم سرگرم شدم.

غروب رخت و لباسش را پوشاند و من برای جانی تازه گرفتن و فراغت از کارهایم، تن قلمبه و سنگینم را به آب سپردم.

باز دلشوره ای غریب مرا در گرفت.

دلشوره را برای نبودن بهرام و لحظات نزدیک شدن به زایمانم تلقی کردم.

پیراهن آستین بلند گلدار طرح گل آفتابگردان را که نیره برایم سوغات آورده بود، پوشیدم.

پیراهنی که تا زیر سینه هایم تنگ بود و بعد پلیسه می شد.  
 موها را آرام آرام شانه می زدم و در دلم حرف می زدم.  
 دوست داشتم بدانم بهرام کجاست و چه می کند؟ آیا او نیز مانند من، بی قرار و دل‌تنگ شده بود؟

باز اشک‌ها برای باریدن رخصت نگرفتند و هر کدام، زودتر چکیده شدن را آرزومند بودند.  
 کسی به در زد.  
 هراسان دستم از شانه زدن کنار رفت.  
 رامین نبود.

او قرارش تا نرسیدن به نیمه‌های شب بود و این کسی که آمده بود، کلید داشت.  
 وقتی در پایین را باز کرده، پس این در را هم می توانست باز کند.  
 ضربان قلبم به غایت رسیده بود.

تمام اجزای بدنم از این ترس می لرزیدند.  
 موها را با کش موی زرد رنگم بستم و لرزان به اتاق رفتم.  
 شالی از کمد بیرون کشیدم و به سر زدم.  
 نمی دانستم چه کنم.

زیر لب قل هو الله احد می خواندم و حتی زبانم برای تلفظ درست لنگ می زد.

از صدایش، انبوه غم های دنیا بر سرم ریخته شد و از طرفی می دانستم کیست و حداقلش آدمکش و جانی نیست.

ناخودآگاه، لبانم به پوزخندی نشستند.

او جانی نبود؟ او آدم کش نبود؟ او نه ماه مرا گشت و زنده کرد.

او تهدید به مرگ عزیزانم را چند وقت یک بار برایم گوشزد می کرد.

هر چه بود، دل، از آشنائیت او، کمی به ساحل امن رسید.

ولی کاش آن روز رامین هم مثل مابقی شب ها کنارم بود.

در باز شد؛ کسی که رو به رویم قرار داشت؛ شبیه شاهرخ که با بهرام من رفت، نبود.

اصلا شبیه هر موجودی بود، الا آدمیزاد.

چشمانش در خون شناور بودند.

حالا ترس ها افزون تر شدند.

نمی دانستم این بار شاهرخ چه می خواهد و یا می خواهد چه بگوید.

پای راستش را بدون تعارف من، میان حجم وحشت چشمانم به درون خانه گذاشت.

می دانست من به ورود با کفش، حساسم ولی بی توجه به حساسیت من، با کفش وارد شد.

همان طور که نگاه ترسیده ام به آن جویبار خونین میخکوب شده بود، قدم هایی آرام را به

عقب برمی داشتم.

احساس می کردم کودکم هر لحظه جایش تنگ و تنگ تر می شود و میلش برای آمدن بیشتر است.

کمی توانستم از زبانم کمک بگیرم.

\_تو... شما... این... اینجا... پس... بهرام...

یک بار نعره کشید.

\_اسم اون شغال رو پیش من نیار! اسم اون گفتار رو دیگه نمی گی.

همه بدنم می لرزید.

دستانم را در هم قفل کرد برای رهایی از لرزیدن دست هایم، ولی هیچ چیزی آرامم نمی کرد.

موهایش را محکم گرفت و فشرد.

\_تو می دونستی مریم مگه نه؟

دلم می خواست فریاد بزنم و بگویم باز که اسم مرا بدون پسوند و پیشوند، به زبان کثیفت

آوردی، ولی امان از بی کسی!

فقط نگاه لرزان و هراسناکم را می دید و دهانی که همچنان، از ترس او بسته مانده بود. دوری

دور خودش چرخید و تلخندی زد.

\_من خر رو بگو، گفتم عجا بهرام چطور تونست مریم رو رام کنه.



نگو خانم چیزی می دونه که دیگه وحشی بازی درنیاورد.

الان دیگه مطمئن بودم شاهرخ از راز زندگیام باخبر است و این برایم، مصیبت عظمایی بود و بهرام من، خطر در کمینش بود.

\_بهرام...

یک باره به سمت یقه ام یورش آورد و آن را میان چنگ هایش فشرد.

یقه لباس، گردنم را سخت اذیت می کرد.

آخ آرامم، کمی او را به خود آورد.

ولی این بار، در چشمانم زل زد و نفس هایش را روی صورتم رها می کرد.

اشک ها چکه چکه می کردند.

نه از درد... نه از هراس...

از نبودن بهرام که توسط دوست و رفیقش، حالا هرچند به خشم و عصبانیت، لمس میشدم.

تقلا می کردم تا از لمس دستانش، هر چند روی لباس، رهایی یابم.

ولی افسوس!

او جنس قوی بود و من جنس ضعیف!

\_گفتم اسم اون لجن رو پیش من نیار.

گفتم یا نگفتم؟

تکون نخور، که الان چشم رو همه چی می بندم و دق و دلی اون بی شرف رو سرتو خالی می کنم.

چرا به بهرام من، لقبی را که برازنده خودش و جد و آبادش بود، نسبت می داد؟ بهرام پاک بود، همانند سفیدی برف!

گریه هایم را که دید، شاید برای دردم تلقی کرد که کمی دستانش را شل کرد و چشم روی اشک هایم بست.

\_ گریه نکن لعنتی! تو نمی دونی چه حس تلخی دارم!

نمی دونی رو دست خوردن، چه حسیه.

تو می دونستی، بهت گفته بود که آرام گرفته بودی.

مگه نه؟

زیر دلم، هر لحظه تیر می کشید.

\_ مریم، امشب جون بهرام، با عشقی که من بهت داشتم ضمانت شد.

پایه های قلبم ریخت، حرفش بوی خوشی نمی داد.

جان بهرام من در خطر بوده؟

کلمه عشق را که می گفت، دوست داشتم سینه ام را برایش پاره کنم تا ببیند جز نام بهرام،

کسی در آن آشیانه ندارد.

جسارت این که نامش را بگویم، نداشتم.

می ترسیدم با حرفم، خوی وحشی گریاش بیشتر عود کند.

کلماتم نیز مانند خودم می لرزیدند.

بغض صدایم تلخ بود!

چرا؟ مگه چی شده؟

می لرزیدم، می ترسیدم بخواهد خبری شوم را در دامنم بگذارد.

برای چی داری می لرزی؟! مگه من دزدم، قاتلم، جانپام؟

من شاهرخم؛ کسی که عاشقت بوده و هست و نمی تونه ازت بگذره.

می فهمی مریم؟ نمی تونه!

چشمان مناکم بسته شدند.

خدایا بی انصافی بود این همه جور و جفا در حقم.

به کدامین جرم و گناه، باید کارد می خورد بر قلب تکه تکه شده ام؟!

نترس!

بهرامت زنده ست.

اونم به مدد منی که دل بسته توام!

چه اقبال شومی را بر تار و پود زندگی ام بافته بودند.

شاهرخ می خواست شیطان زندگی ام شود.

حال، تاریخ می خواست تکرار شود ولی ورقش برگشت خورده بود.

او زلیخا شده بود و من یوسف!

این نگاه، مفهومش، مست و واله شدن او بود.

شال را بی توجه به مقاومت ها و شکم برآمده ام، از سرم کشید.

دست نمی زد.

بو نمی کشید.

فقط نگاهش را به مو و صورتم گره داده بود.

لحظه ای بعد، آرام مرا میان تمام خودخوری ها و اضطراب هایم، ترس و لرز و چشمانم خشک

نشده ام، رها کرد.

دو دستش را از کنار کتتش در جیبش قرار داده بود. مثل این که گریه، برای مردان هم، دوی

درد پر دردشان بود.

\_من امشب خرد شدم، وقتی فهمیدم هم خونه ام، بهم نارو زده و تو زرد از آب دراومد.

وقتی فهمیدم، نمی دونستم سرم و کجا بکوبم.

تو که نمی دونی چی می گم!

من به اون ...اعتماد کرده بودم.

تو خونه ام آوردمش...

از فحش، زشتی که به بهرام داد چشمانم را بستم،

ولی همون طوری که خنجر از پشت زد، باید طعم نارو زدن رو بفهمه.

با تموم وجودش اون رو ب چشه.

حال و روزم برای خودم هم قابل وصف نبود.

نمی دانستم چه در انتظار ماست.

شاهرخ با بهرام چه کرده بود؟ با من چه می کرد؟

آن قدر پخته و سرد و گرم روزگار چشیده که نبودم.

زنی در آستانه نوزده و بیست سالگی که چیز زیادی از زندگی نمی داند.

درد داشت هر لحظه بیشتر می شد.

اگه زنده ست، چرا با خودت نیاوردیش!؟

لحظه ای نگاهش به من مات شد و بعد قهقهه زد. میان گریه اش خندید.

نکنه انتظار داشتی آقا پلیسه رو بیارم خدمتت، برای رفع دلتنگی ها؟ باز، خشم در وجودش

طغیان کرد و اخم هایش قلب را جابه جا می کرد.

اون باید تقاص پس بده.

لحظه ای بدون کلام نگاه کرد و بعد تیر آخر را زد.

می خواست بداند تاثیر حرفش چه قدر است؟

\_ تو دیگه بهرام رو نمی بینی!

نفس را با حرفش برید! جان را با کلامش ستاند. چشمانم دو گوی بیرون زده شده بودند.

وحشت... وحشت... وحشت.

بس بود حقارت من و تاختن او!

درد، تنم را تنیده بود؛ ولی باید از بهرام دفاع می کردم.

آرام، با لبانی که لرز گرفته بودند، همان ها که با گرمای بهرام جان می گرفتند؛ با تندخویی،

لب باز کردم.

\_ تقاص چی رو بده؟ ها؟ اون باید تقاص بده یا شماهایی که خون جوون های مردم رو تو شیشه

کردین؟ کدومتون؟

دست راستش بالا رفت و از چشمانش، شراره های آتش می بارید.

چشمانم، خودکار بسته شدند.

دست روی صورتم گذاشتم.

چیزی فرود نیامد.

فقط بازویم را آرام کشید و باز عربده کشید.

\_ آخه تو چی داری لعنتی که در برابرت کم میارم!؟

نمی دانم لحن کلامش، جملاتش، چه بود که در چشمانش زل زدم و آرام پرسیدم:  
 \_ می خوای چیکارش کنی؟ پس چرا الان باهات نیومده؟ با آن چشمان ریز شده از خشم و فکر  
 نگاه کرد.

\_ گفتم تو دیگه بهرام رو نمی بینی مگه این که...  
 این بار دلم بیشتر از قبل، دردهایش زیاد می شد. عرق سردی روی پیشانی ام نشست بود.  
 التماس، در کلامم جا گرفت.

\_ مگه این که چی؟ هر کاری بگی می کنم.

فقط بهرام سلامت باشه!

مودیانه خندید.

\_ هر کاری؟

دلم از بیان هر کاری فرو ریخت.

نکند چیزی را طلب کند که جان خودم قبل از طلبش بمیرد.

با ترس، زمزمه کردم:

\_ هر کاری! فقط با بهرام کاری نداشته باشین.

تو رو خدا!

بستن چشمانش، نوید این را می داد که باز، با آوردن نام بهرام، او را عصبانی کرده ام.

\_بهرام اصلا نمی دونه که من می دونم، نباید هم بدونه! اگه بفهمه، هر دوشون می میرن.

دستش به سمت شکم نشانه رفت و هم زمان، تمام بدنم منقبض شد.

\_اون، انقدر تو نقشش فرو رفته که الان حین ماموریته!

از غروب که خبرش برام اومده، تا حالا که پیش توام، خدا خدا می کردم شنیده هام در مورد

رفیق بامرامم، اشتباه از آب دربیاد ولی حالا...

چرا نقشش تمام نمی شد؟

چرا می خواست مرا ذره ذره زجر دهد؟ انگشت اشاره اش را جلوی چشمانم تند تکان داد.

\_اگه جونشون برات مهمه، از هیچی حرف نمی زنی.

جونش رو تا زمانی که تو دختر خوبی باشی، من ضمانت می کنم.

به موهات قسم!

چرا این قدر بی وجدان بود که من چشم انتظار را هراسان می کرد؟

\_اون قدر که تو و بهرام فکر کردین، پخمه و خنگ نیستم!

سکوت و آرامش تو برام خیلی مشکوک بود.

یعنی بیشتر از خیلی!

من اون روز منتظر یک دعوی بزرگ بودم.



کم چیزی نبود؛ دختر حجره دار معتمد بازار، کسی که نون حلالش، زبونزد خاص و عامه؛ در برابر چنین مسئله ای، یهو عصبانیتش فروکش کنه؛ شک برانگیز می شه. بهرام گفت بهت گفته اونقدرم کارمون خلاف نیست و بهت قول داده تا سر ماه جمع و جورش کنه..

که بخاطر بچه تو راهش، دیگه دنبال این کارا نمیره.

مریمم کوتاه اومده، آرام شده

قلبم تعادل نداشت

گاه تند تند می زد و گاه هیچ نمی زد ..

انگار سال هاست از مرگش گذشته است

پاهایم دیگه تاب ایستادن نداشتند، دستی به کناره لبش کشید.

\_وقتی دیدم همه چیز در صلح و آرامش بود و قهری شکل نگرفت، تصمیم گرفتم سر از

کارتون دربیارم.

همه چی انقدر که بهرام گفت نمی تونست ساده باش من می شناختمت، درست مثل کف

دستم برام رو بودی...

این شد که خودم پاپی شدم و یکی از کسانی که تا اشاره کنم جانش رو برام می ده، مسئول کردم که تا سر از کار بهرام درنیورده، پیش من آفتابی نشه و خودم هم پیگیر بودم تا امروز غروب، که همه چیز دستگیرم شد.

دیگر تاب ایستادنم نبود و روی زمین نشستم. اشک در چشمانم حلقه حلقه می زد.

آن صوت دلنشین، حالا ترک برداشته بود.

شاهرخ با افشاگریاش آن را خراشیده بود.

\_ حالا می خوای چیکارش کنی؟ می خوای اون رو لو بدی؟ با فاصله، رو به روی من دردمند نشست.

\_ تو چی فکر می کنی؟ بهرام به اعتماد من پشت کرد.

کوچکترین حرفی رو در مورد حرف های امروز بهش بزنی، با جانش بازی کردی.

تا زمانی تو با من باشی، جون بهرام محفوظه و سلامتیش تضمین!

فقط به من اعتماد کن!

هر حرفش، جلاد جانم می شد.

این بار، عرق ها به پشت گردن و کمرم نیز رسید. جان کندم تا حرف مانده در گلو را با نفرت بر صورتش بکوبم.

\_ تو از بهرام متنفری، تو هم به اعتمادش پشت کردی! تو به ناموسش چشم داری.

این که از همه چیز بدتره. به داشته‌ی دوستت...  
 ایستاد، کمی نگاهش در حال چرخ خورد و به اولین دستاویز حمله کرد.  
 شکوایه ام را با کوبیدن تلفن بر روی دیوار، نیمه گذاشت.  
 حتی به دیوار هم رحم نکرد.  
 آن را نیز مانند گلوی من خراشید.  
 من از بغض گریه، او از درد خشم مردی که عصیانگر بود.  
 تکه های آن به هرجایی می نشستند و مانند قلب من که به چیدمان چندین کلمه، از هم پاشید.  
 به حتم، پرده های گوشم از این حجم آلودگی صوتی آسیب دیدند.  
 فریادش، آن نیمه جان را هم می خواست بی جان کند.  
 \_خفه شو مریم! خفه شو.  
 اون دوست من نیست.  
 اون مار بود تو آستینم پرورش داده بودم.  
 اون داشته که دم ازش می زنی، اگه اون نارفیک می داشت، الان یکی از بزرگترین داشته های  
 زندگی من بود.  
 بهرام برای من مرد.

اون فقط یک مهره ست برای من؛ برای خلاص کردن و تبرئه خودم از جرم! فهمیدی؟ می  
تونی بفهمی؟

هنوز دستانم سپر گوش هایم بود، هنوز می لرزیدم از ترس، از خشم، از هرچه که آسایشم را  
سلب کرده بود.

با همان لبان لرزیده، لب زدم:

—من چهجوری به تو اعتماد کنم؟

اگه کاری رو که می خوای برات انجام بدم و بعد بهرام زنده نباشه چی؟ من به کدوم سند می

تونم اعتمادکنم؟

ضمانت می خوام!

درست زیر چانه ام نشست.

مگر بچه بود که نمی دانست درد، تمام بدنم را احاطه کرده است ولی به روی خود نمی آورد؟

پوزخندی تند زد.

—درسته که می دونی چقدر خاطرت برام عزیزه؛ ولی فکر نکنم تو جایگاهی باشی که از من

سند بخوای یا شرط بذاری.

جون اون پلیس وظیفه شناس و اون موجودی که خواب روز و شبم رو گرفته، بسته به کارها و

رفتار توئه.

زبانم ناخواسته به ناله باز شد. نمی دانم درد دلم بود یا درد روح زخمی ام!  
 جسم که دردهایش همیشه در مواقع خطر، در پستویی پنهان می شوند.  
 خط نگاهش، گردی شکم را رصد می کرد، مکث کرده بود با نفرت!  
 من از آن نگاهی که نفرت، همانند گدازه های آتشفشان به سوی شکم پرتاب می شد، می  
 ترسیدم!

\_ لحظه شماری می کنم برای خارج شدن اون بچه!  
 هرچیزی، چیزهایی که تو رو به بهرام وصل کنه، باید نباشن.  
 اما تو مختاری چهجوری نبودنشون رو تعیین کنی. یا با هم بمیرن، یا با هم باشن ولی بدون تو!  
 حرف هایش حکم کارد داشت که بی محابا می برید.  
 حرفش باد شد.

از آن بادهای سخت و نفس گیر وسط برف های یخ زده روی زمین که از تندی و سوز آن، به  
 شدت، تمام تن آدمی بسته می شود.  
 لرزیدم، از صلابت حرف هایی که با جدیت تمام گفته می شد لرزه بر اندامم جاری شد.  
 مرا به زانو درآورد و به زمین نشاند.  
 این رسم مردانگی نبود.  
 \_بهبتره خوب فکرات رو کنی!

ضمانت جون عزیزانت، می شه اطلاعات و همکاری با من!  
دیگه سفارش نمی کنم.

فعلا، اول مهم با هم بودنمونه.

باید چه می کردم؟ فکرم را میان باید و نباید اسیر کرد.

اگر به بهرام چیزی نمی گفتم، باید او و زحمت هایش را فدای زنده ماندنش می کردم.

اگر به بهرام می گفتم، باید خودش و بچه ام را فدای کارش می کردم.

برای من که هنوز عمر زندگانیاام به بیست هم نرسیده بود، تصمیم دشواری بود.

کاش تمام این دردها را می توانستم بالا بیاورم و سبک شوم.

درد... درد...

درد داشت تمام روح و روانم.

درد داشت تمام جسم و تنم...

نمی دانستم زخم کدام درد را مرهم باشم!؟

برای کودکی که دوهفته تا زمان تقریبی فارغ شدنم باقی مانده بود و امشب با حرف های

شاهرخ، می خواست زودتر دنیا را ببیند.

حرف چشمانم فقط یک چیز بود؛ نفرت.

من از این گرگ در لباس آدمی، نفرت داشتم.

او قصدش دریدن عفت و آبرو و وفاداری من بود.

هوای چشمانم مه آلود بود و ابری!

دریا را در چشمان من جای داده بودند که هنوز میباریدم.

\_ تو داری من رو عذاب می دی! از من چیزی می خوای که انجام دادنش، خودت می دونی، کار

من نیست!

آرام شده بود و به همان آرامی، این بار فریاد نزد.

بلکه پچ زد.

\_ آره می دونم.

ولی جونشون برا من که مهم نیست.

فقط تو برام مهمی!

منم گفتم اگه برات مهمه نفس کشیدنشون، باید همه چیز رو بگی.

همه چیز چه بود..؟ آبرویم!

بچه ام!

کاشانه ام!

همسر عاشقم...

همه چیز را می گفتم و قافیه را هم مفت می باختم.

کسی از من تقدیر نمی کرد.

برعکس، در نظر دیگران، انگ زنی هرزه و لالابالی... به پیشانی ام می چسبید.

آن قدر عاشقش بودم که تمام تهمت های بعدش را به جان خریدم.

آن قدر نفس کشیدن او و طفلم برایم مهم بود، که به چیزی جز آن ها فکر نکردم.

کنارم ایستاد.

دست دراز شده اش، به معنای کمک برای بلندشدنم که نبود؟ بی توجه به او، نگاه و فکر

مشوشم را به اطرافم چرخاندم.

پشت لایه های بارانی چشمانم، خانه را پریشان می دیدم.

از نگاهم همه چیز را خواند.

\_از من متنفر نباش مریم!

من این کار رو نکنم، یکی دیگه انجام می ده!

من فقط یه واسطه ام!

بی حرف، به آشپزخانه رفت و با کمی گشتن، جارو را پیدا کرد.

هیچ حرفی با او نداشتم.

تکه های بزرگ را جمع کرد و بعد، با جارو، به جان تکه های کوچک افتاد.

دستی به دیوار کشید تا تتمه گچ مانده در آن، بریزد و در انتها آن را جارو کشید.



درد، هر لحظه امانم را می برید و نفس هایم را تنگ میکرد.  
احساس می کردم طفلم در پایین ترین جای رحمم جای گرفته و برای خروج، تقلا می کند.  
پیراهنم را چنگ می زدم.  
اگر رامین می آمد و شاهرخ را این جا می دید، چه می گفت؟  
لب زیرینم، زیر دندان هایم داشت جان می سپرد. تمام حجم دردم را می خواستم روی آن  
پیاده کنم.  
با صدای پر ارتعاشم، حکم خروجش را دادم.  
\_برو! از این جا برو.  
نمی خوام بودندت برام دردسر بشه.  
دست از جارو کشیدن کشید و متعجب نگاه کرد.  
کمر صاف کرد.  
\_اما تو حالت بده.  
من نمی تونم تو رو با این حال، ول کنم و برم.  
میان گریه، خنده ام گرفت.  
بی شک، حرفش، بهترین طنز دنیا بود.

\_من با تو نسبتی ندارم و اگه حالم برات مهم بود، مٹ اسب وحشی، یه تنه رو من نمی تازوندی.

برو و راحتم بذار.

الاناست که برادرم برسه.

جارو و زباله ها را به آشپزخانه سپرد.

نزدیک در ورودی که شد، دستی به لباس هایش کشید.

پشت کرد و در را باز کرد ولی آن حرفی که تمام من را بهم ریخت را باید می گفت، بعد می رفت.

با همان نگاهی که دیگر حرفش را می دانستم و متنفر بودم، کنارم آمد. درست روبه روی

صورتم مکث کرد و آرام لب زد:

\_نگران نسبتمون هم نباش!

نسبت رو هم پیدا می کنیم مریم خانم!

با دست، دو خط فرضی که همان خطوط خط و نشان بود را ترسیم کرد.

\_این خط، این نشون!

لرزیدم؛

از حرفش، از هرم نفس های بی اندازه نزدیکش.

در که بسته شد، هق هق خفه را رها کردم و بر بخت سفیدی که سیاه شده بود، گریه کردم.  
درد، اندکی از جانم رفته بود.

ساعتی بعد بود که در زده شد و باز، وجود نامردش را به رخ کشید.

اما او نیز خسته از حرف بود.

گوشی تلفنی را برایم آورده بود.

نمی دانم چرا حقارت را به جان خریدم!

نمی دانم چطور قبل از خروجش، با آن شکم گرد، پاهایش را محکم گرفتم.

شوکه شده بود.

فقط چشمان خاکستری رنگش، تعجب وار نگاه می کرد.

\_خواهش می کنم، التماس می کنم، بیا از ما بگذر!

برو سراغ یکی که خواهانت باشه!

کسی که متعهد نباشه، من بچه ام تو راه...

با دست، بازویم را گرفت.

این چندمین باری بود بازوی من اسیر دستانش می شد.

حرف هایم کبریت کشیده بود به نگاه گرم چشمانش!

\_مریم این کارا چیه؟

تا قیام قیامت هم التماس کنی، فایده نداره.  
 اگه بهرام داره نفس می کشه، فقط بخاطر توعه.  
 نخواستم ناراحتت کنم؛ ولی ازم نخواه بذارم باقی عمرت رو کنار این آقا پلیسه باشی و اون لذتش رو ببره.  
 از زمین مرا جدا کرد.  
 اشک ها روی صورتم، چشمه جاری شده بودند.  
 فریاد خفه اش را رها کرد.  
 \_اگه پای تو وسط نبود، الان هیچ کدومتون زنده نبودین!  
 بازوی من نباید گیر دستان این قسی القلب باشد.  
 با نفرت، دست کشیدم.  
 ولی باز، چهره بهرام، لگدهای طفلی که جنسیتش را نمی دانستم، چشمانم را آبستن آب کرد.  
 \_بهخدا، به پیر، به پیغمبر، این دوست داشتن گناهه.  
 بذار ما بریم.  
 بهخدا من به بهرام می گم هیچی نگه.  
 این بچه، پدر و مادر می خواد.  
 من زندگیم رو دوست دا...

باز شیر شد و نعره زد.

\_منم تو رو دوست دارم!

می گی گناه، ولی اون قدر شرف دارم و مردونگی، که بهت دست درازی نمی کنم.

من می خوام تا ابد برا من باشی!

اوایل فکر کردم فراموشت می کنم؛ ولی هر روز دارم دیونه تر می شم.

دست روی گوش هایم گذاشته بودم و هق هق گریه ام به راه بود.

\_گفتم نمی خوام بشنوم.

من هیچ علاقه ای به تو ندارم شاهرخ! هیچی! بذار ما بریم.

تو رو جون مادرت.

بهخدا تا عمر داریم، جلو چشمت آفتابی نمی شیم.

با پشت دست، اشک ها را پاک کردم.

ولی مگر برایشان خشکسالی معنا داشت که خشک شوند؟

\_اصلا من دل بکنم.

بهرام از من دل نمی کنه.

اون که من رو طلاق نمی ده.

پوزخندهایش، دهن کجی به حرف هایی بود که اوج درماندگیام بود.

\_ کاری می کنم که طلاق می ده.  
 اون جواری که خودش از زندگیش پرتت کنه.  
 مهم منم و تو.  
 گور پدر بهرام و سوختن بعدش!  
 سکسکه می کردم.  
 دنیا باز برایم تنگ تر شد.  
 این بار تمام دنیا را در گلویم، جمع شده می دیدم.  
 بریدن از بهرام و کودک درون بطنم!  
 شاهرخ پاهایش را به سمت بیرون کج کرد و رفت.  
 دل ویرانه ای شد که تمام دنیا نیز نمی توانست آن را آباد و عمران کند؛ جز داشتن بهرام!  
 دردها شدت گرفت هر لحظه، زمان بین دردهایم کمتر و کمتر می شد.  
 عرق بوسه می زد بر جای جای بدنم!  
 حالت تهوع شدیدی در جانم شکل گرفت.  
 چیزی شبیه باد، در زیر دل و لگنم می پیچید.  
 دردی خیلی بد و در عین حال شیرین را داشتم تجربه می کردم.  
 او زوتر میل به آمدن داشت.

حالا که طفلم عجول بود!

هرچند بی انصافی بود لفظ عجول را به ریش او بستن.

به گمانم شاهرخ با شوک هایش، او را وادار به آمدن کرده بود.

با همان درد های باز و بسته، حمام را بهترین گزینه دانستم.

آرام شدم بعد از دوشی که با آن، تنم را طهارت داده بودم.

اما اندکی بعد بود که لکه های خون، وحشت زده ام کردند.

باز درد... درد...

هر دقیقه عمرشان کوتاهتر می شد و صدای جیغ خفه ام، خفه تر می شد.

یک آن احساس کردم تمام تنم خیس شد.

تنها در خانه ای بودم که همسایه پایین دستم، چشمانش، دلش، تنش، مرا می خواست و منتظر

آمدن طفلم و بریدن رشته زندگیام بود.

گریه می کردم.

نمی دانستم گریه ام از چه بود.

تنهایی، بی کسی، درد دل و بچه، نبودن بهرام...

هر چه بود، کمی مرهمم شد.

آمدن رامین، در دل ظلمات دردها و انقباض افکارم، بهترین هدیه خداوند بود.

وحشت، یک بیماری مسری شد؛ زمانی که چشمانش، سرتاپا، با حیرت مرا می نگریست.

آن قدر به خود می پیچیدم که همراهی شاهرخ، برایم مهم نبود.

فقط ثانیه ای چشمانم نگاه نگرانش را دید زد. " زنگ خانه به صدا درآمد.

چشمانم، آن خط های آبی رنگ را رها کرد.

از پشت میز بلند شدم و به سمت در رفتم.

لای در را به آرامی باز کردم و سرکی به بیرون کشیدم.

نمی خواستم باز غرزدن های مادرم را فعال کنم.

ولی صدای احوالپرسی مادر و علیرضا، آن هم در ساعت ده صبح، بشارت آمدن مهمانی را می داد.

در، در مرز بسته شدن بود که شنیدن صدای پدرم، بر حجم تعجبم اضافه کرد.

دیگر، دیدن این مهمان، دیدنی بود.

ولی باید ابتدا می فهمیدم.

وارد راهروی بین اتاق ها شدم و پشت دیوار جا گرفتم.

خدای من!

تصویری که جلوی چشمانم جان داشت، بهترین چیزی بود که می شد آن روز را به فال نیک گرفت.



صدای پر از متانت کسی از حیاط شنیده می شد، که با علیرضا در حال بحث کردن بودند.  
او نیز آمده بود.

خنده از لبانم جدا نمی شد.

پس خبر خوش مادر این بود.

آمدن عماد و ننه نرگس، بهترین اتفاق بود.

برای پوشیدن لباسی بهتر و کامل تر، به اتاق برگشتم.

حالا کنار خوشحالی رسوخ کرده در تنم، چرای آمدنشان نیز، افکارم را درگیر کرده بود.

صدای اعلان پیام گوشی پیچید.

باز در فکرم عرفان نقش بست.

از شب بله برون، سیستم پیامک گوشی را اپراتوری به نام عرفان به دست گرفته و هر لحظه،  
احوالم را جویا می شود.

صورتی از خوشی کش آمده بود و جمع نمی شد.

اما دلیلش، عرفان و دردسرهاش نبود.

عماد بود که خواسته بود قدم سر تخم چشمانش بگذارم.

همان طور که او نیز قدم سر چشم های من گذاشته و آمده بود.

تبسم کنان، به استقبالشان رفتم.

ننه به سمتم آمد.

غرق در بوسه هایش شده بودم.

مگر می شد ننه را دید و احوالی از دخترها و محسن نگرفت؟

آن قدر دلتنگشان بودم که لحظه ای جز زمان پذیرایی، از کنارشان جم نمی خوردم.

عماد کم حرف شده بود و همان شَ ک شیرازم، زمانی قوت گرفت که عرفان نیز آمد.

خوش و بش همیشگی شان به راه بود.

ولی اندکی که سپری شد، به حیاط خانه پناه برد تا دردهایش را با چند نخ سیگار شریک شود.

هیچ گاه روی او، جز برادری، هیچ حسابی باز نکرده بودم.

همانند علیرضا، برایم عزیز و دوست داشتنی بود.

از همان کودکی که به یاد دارم، عماد همپای من بود.

بچه ننه نرگس نبود.

ولی تمام خاطراتش را با او، رج به رج بافته بود.

عزیز بود برای همه!

بزرگتر که شد، تمام غم های کودکی و نوجوانیاش، ریشه هایشان از خاک بیرون زد.

دردهایی که تمام رویاهای کودکی و جوانیاش را تباه کرده بود.

حسرت هایی ته نشین شده در قلبش، ولی لب هایی خندان و گفتار مزاح ماندش، هیچ گاه  
اوج دردمندیاش را هویدا نکرد.

گاه گذاری، لبانش را به سیگاری بند می کرد.

هرچند به قول خودش، هیچ چیزی در دنیا وجود نداشت که درد دلش را تسکین باشد.  
فقط دردها را می خواست دود کند.

ولی کاسته نشدن همانا و افزونی دردها همانا.

مغموم و ناراحت شدم.

در دل، یک باره عرفان را با بهرام و خودم را با مریم قیاس زدم.

حتی فکرش هم مو به تن سیخ می کند؛ چه برسد به مریمی که آن ها را ملموس حس کرده  
بود.

باز به مریم رسیدم.

به قول مادرم، من به جای این که زندگی کنم، با نوشته هایم زندگی می کنم.

نال ننه نرگس، از فکر و خیال بیرون کشاندم. پاهایش به شدت درد می کرد.

امان، از او برده بودند.

پدر، دو ماه پیش، برایش از پزشک بنامی، نوبت گرفته بود و امروز، روز ویزیتش بود.

از حرف های مادر، متوجه شدم که پدر، خودش بلیط هواپیما براباو رزرو کرده، تا سوار شدن در ماشین، دردی به دردهایش اضافه نکند.

روی تشکی که فقط مختص خودش بود و مادر، حال، آن را برایش پهن کرده بود، نشسته بود.

پایین پاهایش نشستم و آرام آرام، آن ها را ماساژ می دادم.

لبخند گرمی زد که چروک های صورتش را به رخ کشید.

\_نکن مادر، قربون دستات بشم.

این پاها دیگه پا نمی شن.

هرچقدر به بابات گفتم پادرد دیگه مال پیریه، قبول نکرد و اصرار که باید یه دکتر حاذق معاینهت کنه.

پای راستش را از بالای زانو، تا ساق پایش، آرام آرام می مالیدم.

\_راست گفته بابا! با این پادرد، اذیت می شین که.

دستم را گرفت و مانع از ماساژ دادنم شد.

\_امیدوارم خوشبخت بشی مادر! خیلی خوشحالم آخرش به این بی نوا، بله رو دادی.

عرفان چشمکی، همراه با نیمچه لبخندی زد.

\_کاری پیدا نکردی ننه؟

\_داره برا مصاحبه می خونه ننه! از صبح تا شب، یه دفتر دستش گرفته و با وسواس چنان می خونه.

مادر با در دست داشتن بشقاب های میوه خوری، باز لطفش به من خیلی زیاد بود. این بار هم، عرفان، رایین هود من شد و از دست کنایه های مادر نجاتم داد. \_زن عمو لازمه براش، خب اگه بخواد به بهترین نحو بنویسه، تحقیق لازمه. کارشه دیگه!

نمی شه همین جوری رفت تو دل چیزی!

در دلم با خود عهد بستم شیرینی کوچکی را در اتاق، در جواب این جانبداریاش، به او بدهم. بشقاب ها را از دست مادر گرفتم و پخش کردم. کمی رو ترش کرد.

\_این، همین جوری سواره ست.

حالا تو هم برا خودشیرینی چیزی بگو تا هی بتازونه.

فردا با خودت هم جمع نمیشه.

میوه را تعارف می کردم که با حرف مادرم، لب هایم آویزان شدند.

\_دستت درد نکنه ماما! خوبه پیام درباره بقال سرکوچه و عمه و خاله بشینم غیبت کنم؟

خب زندگی دو سه نفر رو می خونم و می نویسم، تا هم اونایی که دوست دارن، بخونن؛ هم تجربه براشون بشه.

کنار ننه نرگس نشستم و به پشتی کنار تشکش تکیه دادم.

\_ مگه خوبه آدم خودش بره کاری رو انجام بده، تا تجربه براش بشه؟

بوی ترکیب سیگار و ادکلنش، قبل از صدا و خودش، وجودش را به رخ کشید.

\_ ماهرخ درست می گه. کاملاً باهاش موافقم! ماهرخ فقط این جور می تونه فکرش رو تخلیه کنه.

دو انگشتم را به نشانه لایک نشانش دادم.

نمی خواستم اصلاً در باورم بگنجد من برای عماد، با لیلی و صنم فرق داشتهام.

هرچند که غم و حرف نگاهش، برایم عریان بود.

\_ چهکارش دارین مادر؟

بذارین با هرچی دلخوشه، همون رو انجام بده!

ننه نرگس با این سن و سال، خوب مرا درک می کرد. امروز چقدر طرفدار داشتم.

مادر برایش سیب و خیار را پوست گرفت.

تنها میوه هایی بودند که بی نهایت دوست داشت.

\_ ای بابا!

شماها هم که طرفدار ماهرخ شدین! اصلا این، چرا موضوع خیانت رو ول نمی کنه بره به موضوع دیگه رو بنویسه؟ نمی شه؟

دنیا کن فیکون می شه؟

بی توجه به عماد، دستانم را بهم کوبیدم و با ذوقی وافر، نگرانی مادر را پاسخ دادم.

\_این بار تو کار موادم!

چشمانشان حیرت زده شد.

ننه نرگس پیش دستی کرد.

آرام دست راستش را به صورتش کوبید.

\_خدا مرگم بده منیره جان.

این قدر به این دختر این جوری گفتین، مواد فروش شده.

چه ذوقی هم می کنه.

صدای ترکیدن بمب هم، از صدای خنده های ما کمتر بود.

آخ که قربان سادگی و دل پاکش می رفتم.

عماد در میان خنده، جواب ننه نرگس دل پاک را داد.

\_ننه جون! داستان جدیدش رو می گه.

عرفان هنوز ریز ریز می خندید و شانه هایش تکان می خورد.

\_خب من چه بدونم!؟

یه باره گفت تو کار موادم. خودمم تعجب کردم که این جوری با افتخار گفت.

مادر کمی میوه در گلویش پریده بود.

ضمن سرفه هایش، باز می خندید.

\_نه ننه جون! اونم ماهرخ من! اگه این جوری بود، سرش رو سینه اش بود.

دستی به پاهایش کشید.

باز درد به سراغش آمده بود.

قبل از این که بخوام بلند شوم و پاهایش را ماساژ دهم، عماد این کار را انجام داد.

\_سر فرصت، یهکم از قصه رو برا منم تعریف کن!

تبسم چشمان و نگاهم را به آغوشش دعوت کرد.

آن ها نیز پذیرایش شدند و بی چشمداشت، به روی ننه نرگس خرجشان کردم.

\_چشم، حتما!

به لطف بودن عماد، تمام ساعت ها را در جمع، گذرانیدیم.

ساعت هفت عصر، نوبت دکتر بود که با عرفان و عماد، او را همراهی کردیم.

چند روزیست هوای خانه مان، بیشتر از روزهای قبل، مطبوع و شور آفرین است.

بودن در کنار ننه نرگس و خاطرات جوانیاش، دنیا دنیا می ارزید.



وقتی که می رفت، وقت برای گذراندن تفریحات دیگر هم زیاد بود.  
تقریباً سه روز بعد از عقده‌مان بود که به عرفان اعلام کردم فعلاً تمایلی برای بیرون کار کردن ندارم.

گفتم دوست دارم این خاطرات را با جان و دل بخوانم و بنویسم.

بعدها به کار کردن فکر خواهم کرد.

حامین...

حامین...

هنوز او را داشتم.

منتظر و آماده، در انتظار عرفان، لباس پوشیده نشسته بودم.

نه نرگس چرت می زد و من، مدام لبخند می زدم.

تسبیح سیاه رنگش را بین دو انگشتش گرفته بود و هر بار که چشم باز می کرد، لبانش کمی

تکان می خوردند و یک دانه، به پایین سقوط می کرد.

علاقه ام نسبت به او، حد و مرزی نداشت!

یک حس شیرین مادر و فرزند...

چقدر دلم می خواست روز عقده‌مان، می بود و خوشبختی را در چشمانم می دید...

چقدر دلم می خواست با اجازه ای که می گویم، چشم در چشم کسی شوم که کم از مادر برایم نبود.

ولی امان از پیری...

نه نرگس درد پاهایش را به میان آورده بود و قول داده بود روز عروسی، حتما کنارم باشد. نگاهم دوباره به لب هایش کشیده شد، ذکر "الله اکبر" آرام و زیبا، از بین لبهایش خارج می شد.

همیشه حتی در همان کودکی، برایم می گفت هر ذکری که از بین لبانت خارج می شود، آجریست که ذخیره دنیای بعد از مرگ می کنی و اندک اندک، آجرها خانه و کاخ، برایت خواهند شد.

باز چند دانهی تسبیح را ذکر می گفت و باز چرتی دیگر!

عرفان به گوشه تک انداخت و اعلام کرد که پشت در، حالا او به انتظار نشسته است.

آرام و بی صدا از خانه بیرون زدم.

در ماشین را که بستم، دست چپم را در دست گرفت و آرام و عمیق بوسید.

دلتنگی و رفع عطش دوست داشتنش را، فقط همان شب عقد، در خانه عمو، کمی برطرف

کرده بود که آن هم به لطف مزاحمت مه گل و مه سیما، کوفتش شده بود.

تمام حرف هایش بوی دلخوری می داد.

بوی دلتنگی...

هر روز را کنار هم بودیم ولی به قول خودش، برای این عاشق چندسال انتظار کشیده و تازه صاحب سر و همسر شده، لحظاتی چند تنهایی، لازم و واجب بود.

می گفت و بی خیال عابر و کوچه و خیابان بود و دانه دانه را می بوسید.

آخر هم تحملش کسری آورد و سرم را میان بازوی برای من قویاش سپرد و موهای از شال درآمده ام را عمیق بوسید.

با بوق ماشین پشت سرمان که بیش از حد شبیه ماشین محمد رضا بود، در پیله خجالت فرو رفتم.

عرفان از آینه نگاهی به پشت سر کرد و زیر لب غر زد.

\_هرجا می ریم، باید یه سر خری بیاد.

حالا کی حضرت آقا رو توجیه کنه؟ انگاری خودش نامزد بازی نکرده.

و من در پررو بازی عرفان، مانده بودم.

\_عرفان خیلی زبونت درازه.

ما وسط کوچه مث دختر و پسرای خیابونی وایسادیم.

بعد ن قش رو به جون محمدرضا می زنی؟

ترس و خجالت بود از محمدرضایی که به شدت بر این مسائل واکنش نشان می داد.

واکنش او هم برایم مانند روز، پیدا بود.

از آینه بغل دیدم دست راست خود را درون جیب شلوارش برد و با دو انگشت دست چپش،  
کناره لبانش را پاک کرد.

این نشان از حرص خوردن بیش از حدش بود.

اما برای پیاده شدن، رمقی در بدن هر دو نفرمان نبود.

شاید هم حیا و خجالت بود.

هر چه بود، نشسته بودیم و منتظر توییخ برادرم بودیم.

کنار شیشه‌ی عرفان جا گرفت و با سوئیچ در دستش، آرام به شیشه کوبید.

عرفان آرام شیشه را پایین کشید و می خواست پیاده شود، که با پا و دست، مانع از خروجش  
شد.

کمی سرش را پایین گرفت.

این نگاه که به هر دویمان روانه کرد، از تمام فحش های دنیا بدتر بود. با همان نگاه، ما را

شست و پهن کرد. وای به حال خرج کردن چند کلمه!

می خوام بدونم اولاً چندسال‌تونه؟ بعد خونه رو ازتون گرفتن که وسط کوچه افتادین لالو

ترکوندن؟ من به جا شما خجالت کشیدم.

عرفان با انگشت روی فرمان ضرب گرفته بود و نگاهش را از محمدرضا دریغ کرده بود.

\_اگه یکی از همسایه ها می دید، چی می گفتن؟ هنوز که نمی دونن تو شوهر کردی.  
فردا هرچی لایق دخترهای خیابونیه، خدایی نکرده بیخ ریشتم می بندن.  
سرم را پایین گرفته بودم و تمام فشارهای روحی ام را روی ناخن هایم خالی می کردم.  
کمی فاصله گرفتم.  
این بار خم شد و خیلی آرام، در گوش عرفان پچ زد.  
لبان عرفان به خنده ای آمیخته به خجالت باز شد.  
او رفت و عرفان هم سوئیچ را چرخاند.  
اما من را در فهمیدن آن جمله درگوشی، ناکام گذاشت.  
هر چه اصرار کردم، زیر چشمی نگاهی می کرد و حرفی نمی زد و نهایتا به یک جمله ختم شد.  
\_ به حرف بود بین من و محمدرضا.  
ماهرخ اصرار نکن.  
چند جا برای دیدن فرش رفتیم و چیزی را که باب میل هر دو نفرمان باشد، پیدا نکردیم.  
روز بسیار خوبی را برایم مهیا کرد.  
منهای آب شدن و آرزوی در زیر زمین رفتنم جلوی برادرم!  
کنار یک بستنی فروشی نگه داشت.  
در فرصت پیش آمده، به یادم خطور کرد از حامین بخوام دیداری را با مریم برایم مهیا کند.

گوشی را خارج کردم.

وارد صفحه چت او شدم.

دقیقا پنج ساعت پیش، آخرین بازدید او بود. یادم کشید به این که گفته بود کمی میان درگیری هایش دست و پنجه نرم می کند.

برایش نوشتم که دیدار مریم را فراهم کند تا چندین سوال را از او جویا شوم و باز در آخر پرسیده بودم در نظر او ایرادی ندارد؟

پیام ارسال شد و پیام تحویل گوشی من، همزمان شد با حساب کردن عرفان و صدای پیامک بانکی او!

هرچه با خودم کلنجار رفتم تا گوشی او را چک کنم تا موجودیاش را دریابم، نتوانستم. عرفان با دو لیوان ذرت مکزیکی پر از قارچ، از آن ها که من با ولع می خوردم، کنارم نشست.

چشم هایش روی گوشی نشست.

لیوان ها را دست من داد.

با یک نگاه غریب، به گوشی و من نگاه کرد.

اعلان یاسی رنگش، چشمک می زد.

گوشی را برداشت و آن را چک کرد.

با تردید پرسید:

\_ تو به گوشی من دست زدی؟ متعجب نگاه کردم.

\_ وا من به گوشی تو چکار دارم؟

حالا مثلا بدونم چقدر موجودی داری، به جایی بر می خوره؟ یا ازش کم می شه؟

یک قاشق ذرت را در دهانم گذاشتم.

چشم بستم و تندی آن را مزه مزه کردم.

\_ در ضمن از حالا به بعد، تو کل دارایی هات، منم شریکم.

می دونی که؟ خندید و گونه ام را کشید.

\_ متاسفم خانم! تو کل دارایی من، جز خدا، هیچکسی سهم نیست.

خواهشا تو مغزت فرو کن!

ناخودآگاه، ابروانم در هم گره خوردند.

ذرت را روی داشبورد گذاشتم.

\_ واقعا که! حداقل به تعارف می کردی.

رویم را از او برگرداندم.

کمی ناز کردن که لازم بود؟

نبود؟

قهقهه اش را که از اسیری خارج می کند، دل ماهرخش را به عرش می برد.  
\_ فدای اخمت، می گم خنگی، قبول که نمی کنی. کل دارایی من تو این دنیا...  
زیر گرمای نگاهش، با آن مکث دلنشین و صدای بم آهسته اش، آب شدم.  
\_ تویی! تو ماهرخ! همه داشته های مادیم، فدای یه لحظه از نگرانی هات!  
خدایا بند دلم را به کدامین ستون، محکم کنم تا وجودم را عاشقانه در این خیابان تقدیمش  
نکنم؟ عرفان برایم کم نمی گذاشت با حرف هایش، رفتارش با همه چیز به خوبی ثابت کرد  
که تکیه گاه محکمی برایم خواهد بود.  
چند گالری فرش فروشی دیگر نیز رفتیم و فرش‌های باب میلمان، همچنان پیدا نکردیم.  
حول و حوش وقت شام بود که به خانه رسیدیم.  
اصرارهایم بی جواب ماند وقتی برای شام، به خانه نیامد.  
تنها دلیلش راحت بودن ننه نرگس و عماد بود.  
می دانستم بهانه است.  
و گرنه عرفان و عماد، با هم دورانی را سپری کرده بودند.  
بی خیال اصرارهایم شدم وقتی مشامم، بوی بی خود بودن آن‌ها را حس می کرد.  
عرض حیاط را که طی کردم، فقط به این اندیشیدم که حتما در این یکی دو شب باقی مانده،  
قول یک مشاعره را از عماد بگیرم.



نمی دانستم زمان، برگ های رو نشده بی شماری دارد برای مبهوت کردن آدمی!  
 وارد خانه که شدم، مادر در حال روغن زیتون مالیدن به پاهای ننه نرگس بود.  
 نزد حاذق ترین پزشکان هم که بروی، باز مادر باید کنارش یک نسخه طب سنتی را اجرا کند.  
 سلامم را به گرمی جواب داد.  
 حتی آغوش پرمهرش را به رویم گشود.  
 مه سیما هم بود با دوقلوهایش و احسان عزیز!  
 احسان روزنامه به دست، گوشه پذیرایی روی کاناپه لم داده بود و مطالعه می کرد.  
 عماد و علیرضا هم آن سو تر بازی مورد علاقه شطرنج شان را بازی می کردند.  
 با همه احوال پرسى شد و راهی اتاقم شدم.  
 کمی کارهای نا به سامان داشتم که باید سامان می دادم.  
 دوست نداشتم رفیق نیمه راه بمانم.  
 از این که به آموزشگاه نرفته بودم، ولی به خانم افخمی، قول یک جزوه مدون و یک پارچه را  
 داده بودم و قبل از پیاده شدن، عرفان پیغام را به من رساند که او همچنان چشم در راه است.  
 آن قدر غرق بودم که سه مرتبه صدا زدن های مادر و مه سیما را بی جواب گذاشتم.  
 حتی قرمه سبزی خوش رنگ و لعاب مادر را با آن برنج زعفرانی که مه سیما با غرولند و به  
 سفارش ننه نرگس آورده بود، رها کرده بودم.

باید قبل از خوابیدن ننه نرگس، کارهایم را به نیمه می رساندم.  
مهمان اتاق من بود.

دوستش داشتم این پیرزن شیرازی خوش زبان را!

ننه نرگس که به اتاق پا گذاشت، زیر چشم و ابرو آمدن های مادر، دفتر و دستک را بقیچه پیچ کردم. اما دفتر مریم را با خود برداشتم.

امشب باید آن قدر می خواندم، که هیچ رویداد و اتفاقی کمین کرده نباشد و باز مرا تشنه خواندنش کند.

روی زمین، راحت بود.

هم چنان که چندین سال از روزگار رفته را روی تشک خوابیده بود.

دراز که کشید، اولین چیز بعد از بسم الله خواندنش، شهادتین را به زبان راند.

\_ماهرخ دخترم! قرار شد کمی از اون داستانت رو برام بگی.

ولی نگفتی دختر خوب!

روی شکم، به سمتی که تشک او پهن بود، دراز کشیدم که نگاهم در نگاهش برقرار باشد.

\_وای ببخشید یادم رفت.

یعنی شما درگیر دکتر و اینا شدین و منم درگیر خرید، الان براتون بگم!؟

پتو را بنا بر عادت همیشگی اش، روی سرش کشید و در همان حال، زمزمه کرد:

\_ خوابم میاد مادر.

اگه عمری بود، فردا حتما برام بگو.

شبت بخیر دخترم.

\_ شب بخیر!

دفتر را باز کردم.

چه قدر دلم برای مریم ریش می شد وقتی تهدیدهای شاهرخ را می خواندم.

باز اعلان گوشی، به من ثابت کرد، همیشه پای چیزی برای سرانجام نگرفتن برنامه ریزی ها وجود دارد.

پیام را که باز کردم، تمام تنم از راه دور، باز گُر گرفت و گونه هایم رنگی از آتش را به خود گرفت. در این نیمه شب، قصدش چه بود.

مرا زیر آوار احساس کلمات له کند و دستم به جایی بند نباشد؟

\_چه بیتابانه میخواهمت ای دوریات

آزمون تلخ زندهبهوری!

چه بیتابانه تو را طلب میکنم!

"احمد شاملو"

کمی فکر کردم و برایش نوشتم:

"نمی دانم تو جواب کدامین کار نیک من بودی که خدا دم مسیحایت را در این کالبد مرده  
دمید و ماهرخی دیگر متولد شد. شبت خوش!" اولین بار بود دم از دوست داشتش می زدم.

حال مانده بود که این کلمات تایپ شده، با آوای کلامم، شنیده شود.

دفتر را ورق زدم.

به دردهای مریم، مریم پیچیده در درد، رسیدم.

"دردها دیگر پشت لبان بسته ام جای نمی گرفتند. رهایی می خواستند از محبس دندان هایم!

فریاد بی صدایم را دیگر نتوانستم مهار کنم وقتی به دستان رامین چنگ زدم و ناله ام را رها  
کردم.

شاهرخ مستاصل از فریادهای من، چنگی میان موهایش زد و روانه پارکینگ شد.

آن بین، میان تمام دردهایم، صدای برادرم که غیرت، از آن، دنیا دنیا می چکید، همانند  
نسیمی خنک، از دل و پی ام گذشت.

با کمال احترام، شاهرخ را از آمدن به بیمارستان منع کرد.

حضور خودش و خانواده ای که با تلفن باخبر شده بودند را اعلام کرد.

برادر عزیزم! کاش می دانستی مریمت ساعتی پیش، اسیر دستان همین مرد بود و عفتش را از

او گدایی می کرد...

دوست داشتم نگاه نگران و آشفته شاهرخ را که تا آخرین لحظه همراهم بود، مانند زرد آب بالا بیاورم.

درد داشت تحمل نگاه شاهرخ...

درد داشت نبودن کسی که همه کسم بود...

درد داشت سوزش دلم از نامردی دنیا...

احساس می کردم کودکم میان پاهایم جا گرفته و قدرت راه رفتن را ندارم.

مرا به زایشگاه سپردند.

شب را با چندین ساعت درد تحمل کردم و کودکم، هنوز بطن مادرش را دوست داشت.

طلوع صبح که رسید، نوزادم به تمام کالبدم فشار آورد و دنیا را دید.

هر چه بود؛ تمام دردها، جیغ ها، دعاها و ثناها، با شنیدن صدای گریه اش، دود شد و لبانم نیز

زاییده لبخندی دلچسب و شیرین شدند.

آن قدر سبک شده بودم؛

آن قدر رها، که گویی من نبودم که ساعت ها درد را به جان خریدم.

اما این ذهن جستجوگرم، وحشت را برایم به ارمغان آورد.

وحشت از به دنیا آمدن طفلی که شاهرخ، سند زنده بودن او و پدرش را، جدایی من از آن ها

تعیین کرده بود.

چه می شد شاهرخ می مرد و مرا با خوشی هایم رها می کرد؟ چشمان آبتنم نیز فارغ شدند.  
امروز همهی من آبتن بود.

آبتن درد، آبتن خوشی و شادی، آبتن غم و هراس!  
می باریدم و اطرافیانم و مادرم که رامین او را آورده بود، گریه ام را اشک شوق تلقی میکردند.  
نمی دانستند برای آینده ای زاری می کنم، که نمی دانم چند روز و شب، طفلم مهمان من و آغوش من است.

کودک قرمز رنگم را در آغوشم گذاشتند برای مکیدن شیر و به عبارتی؛ آغوز خوردن!  
هر ثانیه با چشمانی پر بارش، به او خیره می شدم و آن کودک پنجاه و پنج سانتی را بوسه می زدم.

پسرم، پسری که یک نامرد می خواست زنده بودنش را در گرو داشتن مادرش ضمانت کند.  
نمی دانم تقدیر چه بود؟ حکمت چه بود؟

ولی دعاهایم به سما نرسید و در همین زمین اسیر شدند، که بند بند وجودم را در حسرت سوزاندند.

همه به بیمارستان آمده بودند ولی آن کس که نفس هایم بند نفس هایش بود، نبود.  
پدر بهرام، جعفر آقا، در گوش هایش اذان را تلاوت کرد و باز، کودک را به من سپرد. گویی همه می دانستند آغوش من، برایش ابدی نیست.

\_باباجان، این بهرام کی میاد؟ اسم براش انتخاب کردین؟

اسم بهرام، تنم را لرزاند.

آمدنش برابر بود با رفتن همیشگی من!

چقدر دل تنگ صدایش بودم، چقدر محتاج هرم نفس های گرمش بودم.

سر به زیر گرفتم و با انگشتان کوچک نوزادم بازی می کردم.

\_نمی دونم آقاجون! نه، چیزی انتخاب نکردیم.

دو دستش را کناره های سرم گرفت و آرام پیشانی ام را بوسید.

\_سرت رو بالا بگیر دخترم!

اونم میاد.

حالا تنبیه رفتن و دیر اومدنش، اینه که خودت براش اسم انتخاب کنی.

بهترین پدرشوهر دنیا را خدا در دامانم گذاشته بود.

داشتههایی که می دانستم بعدها، حسرتشان، روی دلم موج می زند.

\_اگه اجازه بدین و موافق باشین، بذاریم آرمان!

آرمان نام گرفت نوزاد تازه متولد شده ام.

آرمان را بنا بر آرزوها و حسرت هایی که خواهم داشت، انتخاب کردم.

مادر بهرام، غیظی تصنعی انجام داد.

\_\_بسه دیگه دختر.

چشمه اشکت که خشک نمی شه، این قدر گریه کن تا چشمه این شیر رو هم بخشکونی! بهرام هم زود میاد.

همین زود آمدن بود که داشت مرا می ترساند.

از طرفی دلم برایش لک برداشته بود؛

از طرفی، اگر زودتر می آمد، نوزادم بی مادر، بزرگ می شد.

عصر، حکم خروج از بیمارستان را دادند.

صرف نظر از تمام اصرارهای پدر و مادر بهرام، به خانه پدری ام رفتم.

حالا همه می دانستند که بهرام، مدتی است به خانه نیامده و چرایش چیزی بود که در

چشمانشان کاملا مشهود بود و بنا به شرایطم، حرفی به میان نمی آمد.

پدر سینه اش درد داشت، از زن پا به ماهی که چند شب را تنها گذرانده بود و در تنهایی می

خواست فارغ شود، می سوخت.

مادر هر کاری را انجام می داد، کنایه ای را با خود داشت.

دلش پر بود از دختر ته تغاریاش که او را محرم اسرارش ندانسته بود.

رحمان کاملا سکوت کرده بود، ولی آمدن پسر، آن ها را ورای دلخوریشان، ذوق زده کرده

بود.



دو روز از زایمانم می گذرد.

دو روزی که میان رفت و آمد اقوام، برای چشم روشنی سپری شد.

ولی تمام شلوغی های دنیا، باز خالی بودن جای یک نفر را که خود منتهای تمام شلوغی های دنیاست، به رخ می کشید.

دلم برایش پر می زد و نگرانش بودم.

از او دلخور نبودم، او برای وطنش، برای امنیت کشورش، جان را در دستانش گرفته بود.

از کمین آدم های نامرد امثال شاهرخ می ترسیدم.

آرمان در آغوشم چنان سینه ام را می مکید که گویی او نیز می دانست زیاد از شیره جان مادرش تغذیه نخواهد کرد.

اکثر ساعات را در خواب سپری می کرد و حالا دلم را با باز کردن پلک هایش، تکان می داد.

با دیدن چشم هایش، اشک ها به چشمانم سریز شدند.

به گمانم لایه ای از چشمانم سوراخ شده بود که این نم ها خشک نمی شدند.

انگشتانش را می بوییدم و می بوسیدم و با قطره ای اشک، امضایش می کردم.

دلم بودن کنار او را تا ابد می خواست.

دلم دیدن سینه خیز رفتن او را مطالبه می کرد.

دلم دندان در آوردنش را می خواست.

یک باره میان توده عظیم غصه هایم، لبخندی کوچک زد و مرا تالاب گور برد.  
 میان حق هایم، او را محکم به سینه ام چسباندم و گریه می کردم.  
 \_جان دلم! جانم! قربون خنده هات برم. کاش می مردم و با مردن ازت دل می کندم؛ ولی از  
 این که من باشم و تو باشی و کنارت نباشم، دیوونه می شم.  
 اشک ها از نوک بینی ام به پایین می ریختند.  
 \_آخ خدا! خدا! دلم این بو رو می خواد. دلم این شب زنده داری ها رو می خواد.  
 در باز شد و ماه چهره، حیرت زده به داخل اتاق آمد و با همان شگفت زدگی، آرمانم را می  
 خواست بگیرد که با بغض، التماس کردم او را از من منع نکند.  
 \_ولش کن... ولش کن... نمی ذارم هیچ کسی اون رو از من بگیره.  
 گریه ام شدت گرفته بود.  
 این بار، عصبانیت هم به متعجب شدنش آمیخته شد.  
 \_انگار با زایمان خل شدی! چرا این جوری می کنی؟ این شیر رو بهش ندی، سنگین تری.  
 دق و دل نبودن بهرام رو می خواد با شیر غصه دار، به خورد این طفل معصوم بدی.  
 مردمک چشمانم در آب شناور بود و می لغزید.  
 کار من نبود.  
 کار افکاری بود که شاهرخ، با چنگک، آن ها را ناجوانمردانه بهم ریخته بود.

\_ ماه چهره، این تموم وجود منه! بوش، وای وقتی اون رو بو می کنم، هیچ چیزی تو دنیا برام خوشبوتر از اون نیست.

من بدون ارمانم می میرم.

ماه چهره درمانده شده بود. نمی دانست چطور این دل حیران را تسکین دهد.

لب باز کرد تا دلداری دهد یا مرا بکوبد، که صدای دلدارم، در تمام خانه زنگ زد و دل پژمرده مریمش را با آوایش، شاداب کرد.

جان داد به تنی که از غصه لبریز بود و واحد اندازه گیری غصه هایش، از تن، گذشته بود. آرمان را به ماه چهره سپردم و برای دیدارش، سرپا ایستادم.

ولی او دلتنگ تر بود که قبل از خروج من، به اتاق ورود کرد.

زمین چشمانم خیس تر شد، من دیده ام پرباران بود و چشمانش را خالی از آب نمی دیدم؟ یا او نیز اشک ها به چشمانش فرصت غرور را ندادند؟

حالا که در چند قدمی جدایی از او بودم، تشنه او و حالات و صفاتش بودم.

نمی دانم ماه چهره ماند یا رفت؟

فقط بی درنگ به آغوش باز شده اش پناه بردم و هق هق های باقی را در آن جا، رها کردم.

بهرام، مرد آرزوهای من، چقدر لاغر شده بود.

دست روی سرم کشید.

صدایش را چه کسی زخمی کرده بود؟

مرا به آرامش دعوت می کرد و خود، انتهای بی قراری و دلتنگی بود.

بهرامت رو می بخشی؟ ببخش تو حساس ترین لحظه زندگی من، کنارت نبودم و خودت تنها،

دردها رو به جون خریدی!

در آغوشش، فشردم.

قول می دم دیگه تنهات نذارم!

اوج گرفتن گریه ام، بسته به آن جمله که نبود.

نمی دانست کسی دست هایش را دور زندگیمان، محکم فشار می دهد و جدایی ابدی را

برایمان می خواهد.

هییس! آرام، جون دلم!

تو الان دیگه مریم بیست ساله نیستی.

تو الان مادر یه بچه شدی، باید قوی باشی.

صورتتم را از شانه هایش جدا کرد.

حالا او نیز، چون من میگریست.

آرام و بی صدا، گلوله کوچکی از کناره چشمانش، و به راحتی، از مسیر صورتش عبور می کرد

و به زمین می ریخت.

\_ خسته نباشی! مبارکمون باشه! با هم دومادش کنیم.

چرا بهرام حرف هایی را می زد، که نمی دانست نمک روی زخم های دلم است؟ میان گریه، خندید.

\_ پسر کاکل زری من کجاست؟

کف دستم را به شدت روی صورتم کشیدم و سرم را دور تا دور اتاق چرخاندم. لبخند دستپاچه ای زدم.

\_ عه، این جا بود.

حتما ماه چهره با خودش برده.

دستش را دور کمرم حلقه کرد و باز، مرا به جغرافیای تنش مهمان کرد.

\_ اسمش رو چی گذاشتی؟

\_ آرمان!

لحظه ای را در سکوت گذراند.

بعد به آرامی لب زد:

\_ نامدار باشه! زیر سایه خودمون بزرگ و دوماد بشه!

بهرام با قدرت حرف هایش، قلبم را چنگ می زد و می شست.

او که نمی دانست من حتی بهار یک سالگی او را نخواهم دید، چه برسد به کل زدن های بی وقفه برای عروسیاش!

آرمان بعد از دو روز، عطر پدرش را چشید و او را حس کرد.

لحظات سپری شده، برایم حکم شلاق داشتند که رفتن را وحشیانه به یادم تازیانه می زد. بهرام، بود.

حالا گریه ها و بی قراری هایم مسئله دار شده بودند.

ده روز را در خانه پدرم، به اصرارهای پدر و مادرم ماندیم.

من همین محله را برای ماندن می خواستم.

نه آن جا که هوای خوبی داشت، ولی برای من، حتی با بودن بهرام، یعنی بی هوایی مطلق!

ولی بهرام رفت و آمدش به خانه پدرم، معذبش کرده بود.

شب ها نمی ماند و روزها، چند ساعتی را کنار ما می ماند.

همین، اذیت می کرد مرا که برای روزهای نداشتن آن ها، آذوقه جمع می کردم.

یک تصمیم سخت، مثل دل بریدن ماهی از آب باید می گرفتم.

باید به خانه آرزوهایی که با عشق آن را ساختم، و حالا با حرف شاهرخ، تلی از خاک شده بود

و بنیانش سست بود، برمی گشتم.

خدا اموات مادر بهرام را بیمارزد که از من خواست چند روزی را به خانهاش بروم، تا اقوام، برای چشم روشنی، به آن جا بروند نه به خانهی اعیان نشین شاهرخ! از خدا خواسته، منی که شب را هیچ گاه آن جا نمانده بودم، برای بیشتر ماندن کنار عزیزانم، قبول کردم.

بهرام نگاهش کمی به من، ناآرام و مشکوک شده بود.

او که نمی دانست هر لحظه، التهاب درونم، با حرف های شاهرخ، افزون تر می شود. ده روز به سرعت برق و باد گذشت.

روزی که بهرام از من خواست به خانه خودمان بازگردیم، رسید.

آن روز رخت سیاه زندگی و مادر بودنم را باید تا ابد، به تن میکردم.

باید سیاه پوش عشقی می شدم که تار و پود بدنم با او درگیر بود و بالااجبار برای زنده بودنش، برای نفس هایی که جانم را برای بودنشان می دادم می رفتم دل می گندم! باید از نوزاد چند روزه ام که ماه های زیادی را به درگاه خدا برای داشتنش استغاثه کرده بودم می بریدم. باید می بریدم کوهی بنام شاهرخ سد خوشبختی ام شده بود. امروز بیست امین روزیست که دنیایم در خوشی و غم تنیده شده است. روزهایی که هر لحظه منتظر ورود شاهرخ بودم تا این زندگی نورسته را اسید پاشد و آن را تکه تکه کند.

گاهی فکر میکردم شاید مرا به کودکم ببخشاید و او را از مهر مادری، محروم نکند؛ ولی خیال بود...

خیال!

خیالی خوش، که آن را با سرمای نگاهش، بیمار کرد.

دیگر، خواب هم به چشمانم حرام شده بود.

بهرام، موشکافانه نگاه می دوخت و هر بار که علت بی تابی هایم را می پرسید، جسته و

گریخته، جوابی به او می دادم که نگرانی هایش را از سر واکنم.

نوسانات خلقی ام، او را آشفته کرده بود.

شاهرخ نیم ساعتی در نبود بهرام، برای کشیدن شاخ و شانهِ، بعد از مدت ها، شاد و خرامان، به

دیدن طفل معصوم آمده بود.

آمده بود که با حرف هایش، کارد را به استخوان بزند.

آمده بود بگوید وقتش را، نمی تواند حرام نوزادی کند، که هنوز هیچ چیزی را به درستی درک

نمی کند.

بی رحم بود نامروت!

هر جمله را مانند پتک آهنکوب، بر فرق سرم می کوبید و چیزی نمی گفت.

در برابر خواهش هایم، التماس هایم، شکوه هایم، تنها، "وقت نداریم" را یادآوری می کرد.

حتی عجز و لابه ام هم افاقه نکرد. دیگر از دست هر لحظه با اضطراب خانه خراب کنی

شاهرخ، ذله شده بودم.



نمی دانستم راه چیست؟ چاه چیست؟  
و امروز آمد و تیر خلاص را زد و گردنش را شکست و رفت.  
چرا این چشم خاکستری، عاشق کسی دیگر نشد؟ چرا من؟  
شاهرخ زنگ واحد را که فشرد، بدنم خود به خود می لرزید.  
کودک در خواب رفته ام را به آغوش کشیدم.  
می خواستم برای بی کسی و درماندگی ام، به او پناه ببرم.  
قلبم، کوبشش، گوش گنجشک های بیرون را هم کر می کرد، چه رسد به من زائوی ترسو!  
در باز نشد، زنگ، باز فشرده شد.  
هر چند باری، تکرار تکرار تکرار.  
پشت دیوار هال، سنگر گرفته بودم و از سایه شاهرخ هم می لرزیدم.  
چه برسد به دیدن خود منفورش!  
چند وقتی است که به لطف بودنش، زمین صورتم، آبیاری و پرباران است.  
باز آمده بودند این آب های غلطان بر فراز پوست ترم.  
آمده بودند تا کمی غم دل، سبک تر شود.  
آن چنان به در کوبید و نعره کشید، که مجبور به تن دادن به خواسته اش شدم و در را میان  
چشمان به آتش کشیده اش، باز کردم.

هنوز ترس بود، اشک بود، بیچارگیام هم بود.

در را بغل کرده بودم و نیمی از بدنم، پشت آن بود و نیم دگر، بیرون.

صدایم، چرا دل را خراش می داد؟ تمام صورتش، از خشم، به قرمزی می زد.

و به گمانم مرا با زیردست، یا کسی که سندش به نامش بود، اشتباهی گرفته بود.

چرا در رو باز نمی کردی؟ هان؟ مگه نمی دونی متنفرم از حرفی رو دوبار به میون آوردن؟

می دانستم!

این مار افعی خوش خط و خال، مدتیست که با تهدید و زورگویی هایش، برایم مثل خط های

کف دست است.

حرفی با او نداشتم.

خودش هم می دانست اگر در باز شده بود، با نعره و کوبش های پی در پی اش بود، که از

ترس بیدار نشدن آرمانم، روبه رویش بودم.

لال شدی؟ جا زدی؟ یعنی جون این دوتا برات مهم نیست.

چه ایرادی داشت کمی جسارت می کردم؟

چونشون مهمه.

ولی در هر دو صورت، من که ندارمشون.

چه فرقی به حالم می کنه بودن یا نبودنشون؟ پس نمی خوام آبروم لکه دار بشه به خاطر تو!

این که چشمانش یک باره به سرخی زد و پره های بینی اش تکان می خوردند و این که قفسه سینه اش به شدت بالا و پایین می شد، نتیجه حرف های من بود؟ قدمی را جلوتر آمد.

هر بار یکی به آن اضافه می کرد و مثل رعد و برق وسط بیابان، دلهره به جانم می ریخت.

باز این دست بی وجودش، بند بازوی من شد.

از من اصرار برای خارج شدن، از او محکم تر چنگ زدن.

تکانی سخت به بازو و بدنم داد که تمام ترس هایم یک جا شوند و بمانم.

آرام آن نفس های نفرت انگیز را پچ زده در صورتم رها کرد.

حرف هایش، نوید بخش مرگ من بود.

\_ که این طور! چگونه مریم امتحان کنیم؟ نظرت چیه؟ همین امروز، همین ساعت، برات،

جنازه دوتاشون رو ردیف کنم؟

چه می گفت این مردک چشم دریده هیز!

لال شده بودم.

نمی دانستم در سرش چه می گذرد.

\_ برا من شیر نشو! حرفی رو چند بار نمی زنم.

چند وقته من رو انتر و منتر خودت کردی؟

برای من، نبودشون بهترین کاره.

حالا هم حرف تو رو اجرا می کنم.

پوزخندی زد و نگاه وحشیاش را به چشمانم دوخت.

خشم، نفرت، تنها چیزهایی بود که در چشمانش شعله ور بود.

\_دقیقا نبودشون آرزوی منه.

دقیقا کشتن بهرام ح ق منه.

من دارم پر می زنم که کاری که تو گفتی رو انجام بدم!

من و با این چیزا نترسون مریم...

منو از آرزوهام نترسون.

مرد روبه رویم، خود ابلیس بود!

چه در سر داشت؟ نکند...

نکند به آرمانم...

هراس، چنگ هایش را به سینه ام کشید.

مرا هول داد و به درون خانه پا نهاد.

سرش را به هرسو می چرخاند، دل من را هم با خودش می چرخاند.

چشمان کثیفش، تن پاک طفل صغیرم را درید.

به سرعت به کنارش رفت و جانی در تنم نبود برای رفتن.

ولی همین که دستانش، او را به آغوش کشید، جیغ هایم با گریه همراه شد.

به اون چیکار داری آشغال؟ بذارش زمین.

دست پیش بردم همه جانم را پس بگیرم، که با آرنج، به سینه ام کوبید.

حرص زده لب زد:

مگه نگفتی برات فرقی نداره؟ ها؟ دست و پایم می لرزید.

من یه حرفی زدم.

تو رو خدا اون بچه رو بذار زمین.

باز همراه من، آن اشک های سبک ولی سنگین کرده ام بود.

جون مادرت با اون کاری نداشته باش.

با آرمان من، کنار پنجره می رفت.

این مرد خبیث، چه می خواست انجام دهد؟

کودک معصومم ترس را با جان احساس کرده بود که گریه هایش بند نمی آمد و دل مرا

ریش می کرد.

او را با یک دست به سمت بیرون گرفت و قلب مرا از سینه کند.

نمی دانم چه حسی، چه کسی، مرا به پاهای شاهرخ رساند.

هر دو پایش را گرفته بودم و زار می زدم.

\_ غلط کردم، من یه چیزی گفتم، تو رو جون عزیزت با آرمانم کاری نداشته باش.  
تو رو خدا ولش کن دارم سخته می کنم.  
نگاه کرد.

هنوز غضب داشت آن چشمان به رنگ خاص!

\_ مریم دیگه پا رو دم من نذار، هرچی گفتم رو بی کم و کاست انجام می دی.  
و گرنه، به همون خدایی که تو داری قسم می خوری، سر جفتشون رو برات رو سینه ات می  
ذارم.

پس چموش بازی درنیار.

لال شده بودم.

با کارش لالم کرد.

آرمان را به آغوشم سپرد.

با دستان لرزان و چشمان لغزان، او را به خود می فشردم و های های گریه ام به راه بود.

ولی او ناجوانمردانه باز اُرد می داد.

\_ همه چیز رو من اجرا می کنم و به وقتش بهت می گم و مو به مو اجرا می کنی.

تو هیچ کاری نمی کنی، جز سکوت!

باز کنارم آمد.

با وقاحت، رو به روی من لرزان نشست و چشم در چشم دوخت.

به جان خودت که تو این دنیا عزیزترش رو سراغ ندارم، بخوای پا کج بذاری و چیزی بگی،

دیگه هیچ چیزی سرم نمی شه.

هیچ چیزی مریم.

این رو تو اون کله ات فرو کن.

فرو کردن نمی خواست.

دقایقی قبل، مرگ را جلوی چشمانم به وضوح دیدم.

جان عزیزانم بند تصمیم من بود."

دست ننه نرگس به صورتم که رسید و خیسی صورتم را لمس کرد، فهمیدم آن قدر با لحظات

مریم هق زده ام که به کل، حضور ننه نرگس را از یاد برده‌ام.

چقدر دلم برای بی کسی او می سوخت. با این که طفلی نداشتم، ولی با تمام حس های زنانه ام،

درکش، مشکل نبود.

حتی تصورش هم جان را به گلو می رساند.

لیوان آبی در دستش بود و دست چپش را به زانویش گرفته بود و به همان حالت خمیده، برای

من آب ریخته بود.

قربان مهربانی اش شوم.

باز کمرش که یک باره از رختخواب بلند شده بود، گرفته بود.

— بگیر بخور مادر! خواب هم نبودی که بگم بختک گرفت.

چرا این جوری ناله می کردی؟

لبه تخت نشست و منتظر، نگاهم می کرد.

چه می گفتم؟

می گفتم دلم را مریم، با حماقتش، با مظلومیتش، کباب کرده؟

— هیچی ننه! ببخشید شما رو هم زابراه کردم. شرمنده.

دست چپم را گرفت و با دست راستش، گونه های تر شده ام را خشک می کرد.

— دشمنت شرمنده! ولی این همون دفتری نیست که داری می خونی و گفتمی درباره ماده؟

زبانم، یارای کلام نبود، تکان دادن سرم، پاسخ او شد.

— خب چرا خودت رو اذیت می کنی؟ حالا یهکم ازش برام بگو تا سبک بشی.

نگاهی به ساعت کنار تخت انداختم. عقربه ها، روی ساعت دو و نیم ایستاده بودند.

— الان؟ برید بخوابید، فردا براتون می گم.

دست به لبه تخت گرفت و کمی چرخید.

بعد ایستاد.

آرام آرام روی تشکش رفت و نشست.



با دست، روی تشک کوبید.

—بیا این جا بشین و برام بگو، اون جا من نمی تونم بشینم.

کنارش نشستم و همه چیز را برایش شرح دادم.

به قصه شاهرخ که رسیدم، او نیز همچون آسمان پاییز شد.

می بارید و با گوشه روسری سفید رنگش، دانههای اشک را پاک می کرد.

—ماهرخ! تو این زن رو می شناسی؟

نگاهم به دفتر سبز رنگ کشیده شد و آرام نجوا کردم:

—نه.

گفتم که، یه واسطه برام فرستاده تا من بخونمش.

تسبیح اش را در دست گرفت و همراه با گریه اش، استغفار می کرد.

خودم را لعنت می کردم که نصفه شب، این پیرزن مهربان و دلسوز را بهم ریخته بودم.

—ننه جون، عزیزم، خودت رو ناراحت نکن!

—بقیهش رو هم برام بگو!

پشت دستانش را نرم نرم نوازش کردم.

—منم تا این جا فعلا خوندم.

رویش را برگرداند و به پنجره نگاه کرد.

\_خدا از همه ما بگذره!

بعضی وقت ها با قضاوت های نا به جا و عجولانه، زندگی یه نفر رو سیاه می کنیم. بیچاره مریم!

چه غمی رو روی دلش کشیده و دم نزده!

به حالت درازکش که کشد، کمی خودم را جلو کشیدم تا دراز بکشد.

پتو را روی خودش کشید و به من پشت کرد.

\_هر وقت خوندی، برام بقیه اش رو بگو!

روی تخت برگشتم اما نگاهم روی پتو و تن او بود که زیر پتو می لرزید.

لرزش تن خسته ننه از زیر پتو، فکرم را به خود مشغول کرده بود.

یادآوری چه خاطره ای، مشابه مریم، او را تا این حد بهم ریخت؟ دفتر را برداشتم.

باز شروع کردم به رج به رج سیاه زدن هایی، که به زندگی مریم زده شده بود.

"شاهرخ، هم چنان منتظر نگاهم می کرد.

\_مریم شیرفهم شدی؟

چشم فرو بستم، آرمان را چنان در آغوشم گرفته بودم که که پاهایش نمی توانست تکان

بخورد.

اشک ها لبریز شدند.

سرم را به پایین تکان دادم.

بعد، های های گریه را با صدای بلند شروع کردم. باریدم بر بخت سیاهم؛ بر شور بختی

نحسی که به طالع من گره خورده بود.

می شدم مریمی خیانتکار...

می شدم مریمی بی وفا...

تمام بی حرمتی ها و بی آبروی ها، برای زنده ماندن جان دو ستاره زندگیام می ارزید.

بی کس ترین آدم روی زمین می شدم.

بی هوا...

بی نفس...

بی عشق...

ولی درد دلم، زمانی بیشتر می شد، که کوه زندگیام، متلاشی شود.

بهرامم جان می داد.

بهرامم زیر بار این حقارت، کمر خم می کرد.

ولی من قاتل نبودم که با دستان خودم آن ها را بکشم.

لعنت به من...

لعنت به شاهرخ...

تارهای گلویم فریاد می خواستند.

آوار شدن روی کسی، که بر خوشبختی ام کنه وار چسبیده بود.

\_لعنت به تو شاهرخ...

لعنت به تو...

لعنت به من...

تو من رو نابود کردی.

کنارم نشست و یک باره، سردی دست نجسش روی صورتم، برق را به من وصل کرد.

صورتم را زود کنار کشیدم.

\_به من دست نزن! تو یه حیوونی! یه حیوون! دست های کثیف رو به من نزن.

نمی خوام در نبود بهرامم، حریمش لمس بشه.

پوزخندی تند و عصبی زد.

\_تا سه چهار ماه دیگه، بهرامی در کار نیست و تو برای همیشه مال من می شی.

مریم تا ابد!

تا زمانی که شاهرخ نفس بکشه.

خیلی دوست داشتم تمام آب دهانم را گلوله کنم و با آن، صورتش را صفا دهم.

باز، یک بار دیگه، تمام التماس ها را در خود جمع کردم.

\_شاهرخ، تو رو جون هر کسی که دوست داری، از من بگذر.

تو چه جور مردی هستی که چشمت دنبال ناموس مردمه؟ نگاه به این بچه بی گناه کن.

این چه گناهی کرده که تاوان نامردی تو رو بده؟ خودم برات...

حرف هایم، در سیلی او، ناتمام ماند.

آخ که می سوخت.

صورتتم می سوخت ولی سوزشش، به اندازه سوختن دل و زندگیام نبود.

دستش سنگین بود... خیلی سنگین.

اولین سیلی عمرم را از شاهرخ خوردم که ادعای عاشقی داشت.

دستم بند صورتتم بود، گزگز می کرد.

حتم داشتم کبود می شود.

حتم داشتم به شک های این چند وقت بهرام هم، این کبودی اضافه خواهد شد.

این سیلی، نوش جانم، اگر که جان بهرام و زندگیام حفظ شود.

\_توانگاری حرف حالیت نمی شه، نه؟ همین الان داشتی می گفتی غلط کردم.

آره من نامردم، نامرد...

اگه نامرد نبودم، تو تا حالا چندین بار زیر دست و پام جون می دادی.

از حرفش، مثل این که آب جوش روی سرم بریزند، گر گرفته بودم.

\_ می خوامی منم با بهرام شریک بشم؟! اون جوری مرد می شم؟ از وقاحت کلامش، آتش گرفتم.

\_ خفه شو! برو بیرون، بذار تو بدبختی خودم بمیرم.

\_ خودت باعث می شی هرچیزی رو به زبون بیارم مریم.

خودت رو باید برای رفتن آماده کنی.

صورتم کمی رنگ گرفته بود، چشمانم نیز متورم بودند!

بهرام نمی دانست چه کاری کند که علت این تورم چشمان را بیابد، ولی رنگ گرفتگی پوست سفیدم، چیزی نبود تا سوالش را نپرسد.

\_ صورتت چی شده؟ رد سیلیه؟ تعجب کلامش، مریم را سوزاند.

\_ سیلی؟ نه بهرام جان! پام لیز خورد، خوردم زمین.

اطرافش را به دقت نگاه کرد.

\_ اینجا؟ توی خونه؟ روی فرش؟

دستپاچه شده بودم، ولی نباید می گذاشتم ذهنش بیشتر از قبل مسموم شود.

\_ نه تو دستشویی!

آرمان گریه کرد، اوادم زود پیام بیرون، دمپایی سُر خورد با صورت خوردم زمین، چیزی نیست.

کمی آرام شد.

یک ماه گذشته است در میان قلب بی قرار من!

بی قرارم!

آن قدر که نفس هایم، برای خارج شدن، در گلویم خفه می شوند.

نگاهم به بهرام می کشد که غرق آرام آرام ماساژ دادن آرمان دو ماهه است و قربان صدقه اش می رود. نگاهی همراه با بغض.

نگاهی همراه با حسرت...

نگاهی که می خواهم ثبتش کنم تا ابد.

دل تنگ این قد و قواره، با حجم مهربانی بی انتهایش می شدم.

دل تنگ کودکی که هیچ گاه کلمه "مامان" را از لبانش نخواهم شنید.

دل تنگ کودکی که صدای کودکانه اش را هیچ گاه حس نخواهم کرد.

بهرام نمی دانم حس کرد که کسی بدون پلک زدن او را می کاود که خنده اش در چشمان گریانم خشک شد.

لباس های آرمان را مرتب کرد، کنارم آمد.

دست دور شانه هایم حلقه کرد و سرم را روی سینه اش گذاشت.

بی هیچ حرفی، موهایم را نوازش می کرد.

عطر تنش، یک باره بغضم را پاره کرد و با صدای بلند گریستم.  
 بر حقی که ناجوانمردانه می خواست از من دریغ شود.  
 کلافه شده بود.

\_مریم، جون من از زمان زایمانت تا الان، تو چرا تغییر کردی؟ چرا یه بند آبغوره می گیری؟  
 چی اذیتت می کنه؟

در دلم قربان آن جانی رفتم که جانم وصلش بود.  
 چه می گفتم؟

از شاهرخ و تهدیدهایش!؟

از قرار قال گذاشتن مریم برای نجات جان عزیزانش؟

\_خودمم نمی دونم چه مرگمه، باور کن!

همین که نمی تونم در حال حاضر آرامش رو هم به تو بدم، خودم کلافه ام.  
 سرم را بوسید.

\_قربون دلت برم! آرامش من تویی.

تو آروم باشی، منم آرومم.

ولی وقتی کلافه ای، من حیرون می شم.

باید الان به فکر این پسر نق نقوت باشی.



شیر رو با اضطراب بهش می دی، اینم بی قرار می شه.

نفسی عمیق کشیدم.

اشک، چکه چکه از چشمانم می بارید.

لباسش روی سینه خیس شده بود.

دستانم را دور کمرش حلقه کردم و بوییدن و گریستنم شدت گرفت.

\_تو جون منی بهرام! من روح و قلبم با تو شروع شده و با تو هم ختم می شه.

این رو همیشه بدون.

دستش روی موهایم بی حرکت ماند.

\_چرا جوری حرف می زنی که دلهره به جونم بندازی؟ خب بگو چته تا بدونم.

با رفتارات، مثل مرغ سرکنده شدم.

سر، بلند کردم و جزء به جزء صورتش را در یادم، برای روزهایی که نبودنش در ذوقم می زد،

ذخیره کردم.

هنوز اشک ها حرف اول را می زدند.

\_نمی دونم! بهرام خودمم نمی دونم، فقط می دونم بدون شما دو نفر، هوا نیست. نفس نیست!

فقط جسمیه که تکون می خوره و روحش، مواد مغذی نداره.

هر دو، در سکوتی تلخ، به کارهایمان می رسیدیم. آرمان را تازه حمام کرده بودم و لباس هایش را می پوشیدم.

باز حرف های شاهرخ، طوفان شدند و روحم را به سرعت طی کردند.  
باز هم اشک ها، حرفی برای گفتن داشتند.

با خود، مرور می کردم آیا باز، آرمانم را با دستان خودم حمام خواهم کرد؟ آیا باز، وقتی لباس بر تنش کنم، او با لبخندی زیبا، از من تشکر می کند؟ بالشت کوچکی را روی پاهایم قرار دادم و آرمان را روی آن گذاشتم.

آرام آرام، پاهایم را تکان می دادم.

آرمان انگشت شست خود را می مکید و کم کم چشمانش روی هم افتادند.

آرام، او را درون گهواره قرار دادم و به سمت هال، بیرون رفتم.

ورودی هال، کنار تلفن بودم که تلفن خانه به صدا درآمد.

بهرام ضبط صوت سیاه رنگش را باز کرده بود و جایی از آن را لحیم کاری می کرد.

به محض این که می خواستم گوشی را بردارم، اشاره کرد که خودش جواب می دهد.

بی خیال، به آشپزخانه، برای آوردن چای، پا گذاشتم.

گوشی برداشته شد و به ثانیه نکشید که قطع کرد.

دستپاچه بود، ولی تلفن، زود قطع شد و مجالی برای گفتن حرفی به کسی نداد.

چای را ریختم و با سینی، کنار او نشستم.

در ظاهر، مشغول بود، ولی فکرش درگیر بود که یک باره، پوست دستش کمی سوخت.

چای خورده شد در میان تمام افکارم.

ذخایر تصاویر مغزم، دیگر زیاد شده بود.

مانند تمام حسرت هایی که در آینده به جانم می ریختند.

حرفش ناجی شد و از افکاری که لحظه لحظه مرا شکنجه می دادند، رهايم کرد.

\_مریم، برای شب، ماکارانی درست می کنی؟ هوس کردم یهویی!

میان تمام غصه هایم، لبخند زدم به این هوس یهویی خوشمزه، که باز برای من خاطره می شد.

لعنت به شاهرخ که تمام لحظاتم را با تهدیدش پر پر می کرد.

\_باشه حتما! فقط...

سرش پایین بود و این بار، با پیچ گوشتی به جان پیچی زنگ زده افتاده بود.

با فق ط من، سرش را بالا گرفت.

\_فقط چی؟

سینی را برداشتم و به طرف آشپزخانه رفتم.

در کابینت را باز کردم.

صدای روح بخشش، روح می داد به خانه سرد دلم!

\_ای بابا! مریم با تو بودم، فقط چی؟

لبخند عمیقی زدم و در چهارچوب آشپزخانه، قرار گرفتم.

\_فقط، ماکارونی نداریم.

پیچ گوشتی را کناری گذاشت.

\_خب الان می رم می خرم!

پا درون هال گذاشتم و با همان لبخندم، با دست، اشاره به نشستن او کردم.

\_تو این رو جمع کن و زود ریخت و پاش هات رو بردار.

خودم می رم از بقالی می خرم و میام.

آرمان هم که فعلا خوابه!

لبخند گرمی زد.

\_آخه اذیت می شی!

اخم کردم.

\_اذیت چی؟ دو قدمه.

بعد، زمانی که این جا نبودی، پس کی برام خرید می کرد؟ لباس پوشیده، کنار در، ایستادم.

در حال جا انداختن کش چادرم بودم.

\_چیزی نمی خوای برات بگیرم؟

خدایا این تبسم های گرم، آیا تکرار پذیر خواهند شد یا سیخ داغ در دل من خواهند شد؟  
\_نه، ببخشید که خودم نرفتم.

کلید را برداشتم و به بیرون رفتم.

نزدیک در حیاط، یادم افتاد که اصلا پولی با خود به همراه ندارم.

عقب گرد کردم برای برداشتن پول.

به پاگرد خانه شاهرخ که رسیدم، قلبم کوبشش مانند طبل بود.

صدایش اوج گرفته بود از ترس روبه رو شدن با قاتل رویاهایم!

همین فکر بود و شاهرخ که لای در را به آرامی باز کرد.

پاتند کردم روی پله اول ایستادم.

آرام چادرم را کشید و من، هراسان، سرم به طرف بالا چرخید و بعد، نگاهی غضب آلود به آن

چشمان وحشی انداختم.

صدایم را به حالت پچ درآوردم.

\_باز چه می خوای از جونم؟ ول کن.

الان بهرام بیاد ببینه، قیامت می شه!

چادر را رها نکرد.

جلوتر آمد.

او نیز خیلی آرام، حرفش رازد و مرا در مخزن نفتی که شعله ور بود، رها کرد.

\_مریم، بهرام لو رفته!

حس می کردم قلبم ایستاد.

حتی در توانم نبود بپرسم چرا و کی و کجا؟ خودش سوال ها را از چشمانم خواند.

\_مریم زود تصمیمت رو بگیر.

دیگه وقت نداریم.

باید یکی دو روز دیگه بریم.

هنوز اسمش رو نمی دونن.

از من خواستن پیداش کنم.

حس از پاهایم رفت و روی پله نشستم.

\_دروغ نگو!

خیره در چشمانش لب زدم:

\_بگو دروغ می گی!

این جور که بهرام من رو می کشن.

چه با تو پیام و چه نیام.

کنار دیوار، با فاصله اندکی نشست.

آن قدر جان بهرام و خنده ها و زنده ماندنش برایم مهم بود، که حضورش را در طبقه بالا فراموش کرده بودم.

\_می گم به من سپردن که نفوذی رو پیدا کنم.

تو اگه وحشی بازی درنیاری، من کسی دیگه رو می کشم و به جا بهرام معرفی می کنم و تحویلشون می دم.

ناخواسته از دل پردردم اشکی چکید.

\_به همین آسونی که گفتمی می کشی؟ تو دیگه کی هستی؟

با چه اعتمادی دنبالت راه بیفتم؟ ایستاد و دستی به شلوارش کشید.

به سمت در رفت.

\_مریم مجبوری اعتماد کنی.

خودت دیدی چند روز پیش، که باهات شوخی ندارم.

پس بهتره به قضیه...

به اینجا که رسید، انگشت اشاره اش را هم تکان داد.

\_زنده موندن اونا که برات عزیزن، جدی تر فکر کنی.

مانند کشتی به گل ن شسته ها، به طبقه بالا رفتم.

هنوز پاهایم بی حس بودند.

کلید را آرام در قفل چرخاندم.

در باز شد، اما به جای سکوت، حرف های پر از اضطراب بهرام، آن ذره رمق را هم از من به تاراج برد.

با کسی، عصبی حرف می زد.

\_آخه چهجوری؟

د بی انصاف، خودم به درک!

جون زن و بچه ام هم در خطره!

من لو برم، اونا رو هم می کشن.

در میان تلخی هایم لبخند زدم.

او نیز درد مرا داشت.

خودش برود به درک، ولی رفیق راهش، با ثمره عشقش، زنده بمانند.

نمی دانست من نیز خود و آروزهایم را به اسفل السافلین سپرده ام برای باقی ماندن بهرام و نسلش!

\_آخه کدوم کره خری رفته لو داده؟

من همین عصر پیش شاهرخ بودم، چیزی نگفت.

خیلی عادی بود.



چند لحظه مکث شد در میان قلب کوبان من و اشک های لبریزم!

\_خب الان من چکار کنم؟

اون از فرهاد که شهید شد و زن و بچه اش که کشته شدن!

می خوای جلوی چشمای منم، زن و بچهم برن رو هوا؟! علی تو رو خدا یه کاری کن.

یه جا فراهم کنید تا من اینا را دور کنم.

اصلا به فکر خودم نیستم.

فقط مریم و آرمان، خراش بردارن.

نمی دانست دل، قلب، روح و حتی جسم مریم، با سیلی جسمی و روحی شاهرخ، هر روز خراش

بر می دارد.

نمی دانست مریم همه را در خود می ریزد به امید یک معجزه...

یک رهایی از بند شیطان...

ولی حالا که بهرام با استرس کلامش، بر حرف های شاهرخ صحنه گذاشت، پای رفتنم را محکم

کرد.

باید می رفتم. ولی دلم را همین جا، جا می گذاشتم، چون مریم بدون بهرام حس نداشت،

عاشقی بلد نبود.

جانی به پاهای خواب رفته ام دادم و سراسیمه به پایین رفتم.

آرام به در کوبیدم.

شاهرخ با لباس راحتی، در را باز کرد.

من از دیدنش آب می شدم ولی او از شرم من، گستاخی می کرد.

\_ خجالت می کشی؟ من که لخت نیستم! فقط یه رکابی پوشیدم.

سر به پایین گرفتم و او نگاهی به بالا انداخت.

\_ چند وقته دیگه باید این تن رو...

از کلامش، تمام حس هایم دچار انزجار شدند. تصورش هم چندش آور بود.

\_ بسه، نگو! چند بار باید بگم!؟

فقط اومدم بگم قول بده زنده می مونن، سالم می مونن.

من باهات میام.

پیروز شد.

دشمن من، رقیب احساسی بهرام، پیروز شد.

در پوست خودش نمی گنجید.

دو دستش را بهم کوبید.

\_ آفرین دختر خوب! فردا آماده باش.

هر چیزی پیش اومد، فقط انجام می دی.

باید یه پیش زمینه برای رفتن جور کنیم.

چرا خانه هر لحظه تنگ و تنگ تر می شد؟

خانه حجمش کم می شد یا نفس های من، کم جان می شدند؟ حکم بی آبرویام را با دستان خودم امضاء کردم.

پریشان حال و مضطرب، در میان شنیده های پر درد خیمه زده بر دلم، به خانه رفتم.

آن قدر حالش خراب بود که یادش نمی آمد علت رفتن و برگشتن من چه بود.

من نیز آن قدر بههم ریخته بودم که نمی توانستم به مغازه بروم و به دروغ بسته بودن آن را به زبان آوردم.

یک جا بند نمی شد.

منتظر چیزی بود و دوست داشت این انتظار، زودتر تمام شود.

به اتاق رفتم، آرمان پاهایش را تکان می داد و با ولع، دستش را می مکید.

کودکم گرسنه بود.

فردا قرار بود کودکم بی شیر و بی مادر شود.

سینه ام را تا جایی که دوست داشت و می خورد، در دهانش گذاشتم.

فردا چه کسی شیر روی زبان بی زبانش می ریخت؟

چه کسی با آرامش، میان کتف هایش را ماساژ می داد تا آروغش را بگیرد؟ فردا و فرداهای دیگر، چه کسی او را با جان دل می بوسید و می بویید؟ سوالات، باز مهمانی را به دیدگانم آوردند.

لباس هایش را در آغوش گرفته بودم و گریه بی صدایم را در آن جا خفه می کردم. چه قدر زود، بهار زندگیام، به خزان نشست.

چقدر زود، گوش هایم کر خواهند شد برای شنیدن زمزمه های عاشقانه! چه قدر زود، باید دل بریدن را تجربه می کردم.

دستی، بازویم را کشید و مرا میان آغوش پر از امنیت و دل پر دردش کشاند. این بار، او نیز کمی شانه هایش تکان می خورد.

چه قدر خوب بود پناهی برای درد های تلنبار شده دلم داشتم و حیف که زود، پناهم را میان تمام بدی های آدمیان رها خواهم کرد.

چه قدر امشب دنیا تاریکه مریم!

چرا هر ثانیه اش کش میاد؟ نمی دانست...

نمی دانست روزی خواهد رسید که آرزوی همین کش آمدن ثانیه های امشب را در دلش، بارها و بارها مرور خواهد کرد.

من این کش آمدن پردرد را دوست داشتم.

زبانم حرفی را برای بازگو کردن نداشت.

\_می دونم شنیدی و بی قراری، ولی به جون خودت قسم که از دنیا برام عزیزتری، نمی دارم کسی به تو و آرمانمون صدمه بزنه.

قولم قوله دیگه مریم؟

منتظر نگاهم می کرد تا تایید کنم که او مثل همیشه تکیه گاه من است و حرفش، حرف و عملش، عمل!

نمی دانست مریم از ترس جان، گوله گوله اشک نمی ریزد.

جانم به قربان ثانیه ای از نفس هایت شریک راهم!

مریم برای دور ماندن از تو برای بالا و پایین شدن این قفسه سینه، اشک هایش جاری است شریک لحظه هایم!

سرم را به پایین تکان دادم.

\_من همیشه رو قول هات حساب باز کردم و می کنم.

عشق چشمانش بود که مرا مجنون می کرد.

قدردان نگاه دوخت.

\_مریم من وقتی پا تو این راه گذاشتم، همه چیز رو می دونستم.

که هر لحظه امکان این که بمیری خیلی زیاده! من بخاطر خاک وطنم، بخاطر تمام آدم های کشورم، بخاطر حفظ ناموسم، پا تو این راه گذاشتم.

پس، از مردن، به ولای علی ابایی ندارم.

فقط الان ترسم برای شماست.

لباس ها را از دستم گرفت.

کمی آن طرف تر گذاشت.

کمی به عقب رفت.

به دیوار تکیه داد و پاهایش را کشید.

به من اشاره زد و به سینه اش آرام کوبید.

می خواست سرم را روی آن بگذارم، جایی که به قول بهرام، برای من می تپید.

\_روزی که دستور کشته شدن فرهاد رو، اسداله خان صادر کرد، بدترین روز زندگی من بود

مریم! اون روز تمام وقت کنارش بودم و تو اون خونه دراندشت، شاید پنجاه تا محافظ، سگ

صفتا برا خودشون ریخته بودند.

آروم و قرار نداشتم؛ فهمیده بودن فرهاد نفوذیه، نمی دونستم برا حفظ جونش چکار کنم.

نمی خوام ته دل تو رو خالی کنم.

تو باید قوی باشی، خیلی قوی!

هر لحظه آمادگی هر خبری رو داشته باشی.

ولی اون بی شرف ها، فرهاد رو زجر دادن.

بخاطر دو سه عملیات که چند تن از بارهاشون لو رفت، اول زن و بچه اش رو جلو چشمش

کشتن، بعد خودش رو!

من برای گرفتن خون فرهاد و امثال فرهاد، نمی تونم از کارم دست بکشم.

همون جور که عاشق شماها هستم، عاشق کارمم هستم.

الان فقط باز فهمیدن یه نفوذی دیگه تو دم و دستگاهشون هست، ولی دربدر پیدا کردنش

هستن.

من فردا شما رو از اینجا می برم جایی که امنیت داشته باشین. دل منم قرص باشه.

با دست، آن آب های لرزان روی گونه هایم را پاک کردم.

\_بهرام! من برای تو می ترسم.

به خدا برا جون تو هراس به دلم چنگ زده.

من از مردن نمی ترسم.

چشمان نمناکش، وجودم را به آتش کشید.

محکم میان آغوشش فشردم.

آن شب بدترین شب مشترک زندگیمان بود و آخرین شب.

تمام افکار و حس هایم، اسیر ترس و تردید بودند، ولی یک بار دیگر، حق شرعی و احساسی خودم و او را خواستار بودم.

می خواستم برای آخرین بار در وجود هم حل شویم.

از دریای پر تلاطم احساس بینمان بچشم و بچشاندم.

باز، هم آغوش شدیم، باز عشقبازی مان رخ داد.

ولی هر کدام پشت افکارمان، هزاران فکر آویخته بود که تمام حس هایمان را اسیر کرده بود.

سعی کردم زنانه بودن را به خوبی اجرا کنم و حسش، خاطره اش، تا ابد برایمان ثبت شود.

آن بوسه آخر تمام شدن غریزه مان، با اشک رقم خورد. گویی بهرام نیز حس کرده بود

آخرین رابطه زندگی ما خواهد بود.

چند ساعتی است که بهرام و آرمان در خواب فرو رفته اند.

کودک یک ماهه ام، کنار پدرش در آرامش به خواب رفته بود.

من بی قرار آن ها را، وسایل خانه را، تمام خاطرات را، از خاطر می گذراندم.

یک ماه است که بهار از راه رسیده و شکوفه هایش را به رخ می کشد.

اما فردا من خزان را بر بهار زندگیان نقش می زنم.

اشکم با دیدن تنگ ماهی قرمز رنگ می چکد. آخرین خرید ماهی قرمز مریم در زندگی

مشترک بهرام!



هق هقم باز به راه می شود وقتی در خاطر این فکر رنگ می گیرد که این اولین عید و آخرین عیدی بود که با فرزندم جشن گرفتم.

هر راهی را برای خروج از این بن بست اختیار می کردم، باز، بسته بود.

تا اذان صبح در میان دلشوره و اوهام ذهنم شناور بودم.

باید می رفتم و دل می کردم.

روی تشک، کنار بهرامی که به آرامی خوابیده بود، نشسته بودم و به طالع سیاهی که گریبانگیر زندگیام شده بود، در میان افکارم می لولیدم.

به رفتن، نرفتن، به گفتن، نگفتن فکر می کردم و به هیچ جوابی نمی رسیدم.

با دستم، موهای بههم ریخته بهرام را لمس کردم.

کمی تکان خورد که دستم ثابت ماند.

ولی باز، دل از آن موهای لخت نمی کردم.

باز دردهای دلم زورشان به این دو گودی صورتم رسید.

لب گزیدم از تولید هق هقی که می خواست ابراز وجود کند.

با خود فکر می کردم آدم رفتن نبودم، آدمی که جا خالی بدهم و کمر بهرامم را زیر طعنه و متلک اطرافیان خم کنم.

آدم خیانت نبودم.

ولی چاره چه بود؟

مرگ عزیزانم و پریشدنشان جلوی چشمانم...

یا دل که نه، جسم را به مرد دیگری جز فاتح قلبم تقدیم کردن را انتخاب می کردم؟  
 طنین "الله اکبر" که پیچیده شد و فضای محله را در بر گرفت، بر دو راهی ذهنم فائق آمدم.

حال، می دانستم چه می خواهم.

برای وضو و خواندن دو رکعت نماز صبح، بلند شدم.

امان از اولین هایی که زود به آخرین ها پیوند می خورند.

صبح مانند قحطی زده ها، او را می بوسیدم.

دل تنگ این بدرقه های صبحگاهی می شدم.

دل تنگ همه او می شدم.

ساک کوچکی را برداشتم.

کمی از وسایلم را درون آن قرار دادم.

آن هم فقط مایحتاج و ملزوماتی که می دانستم توشه سفرم به ناکجا آباد خواهد بود.

لحظه آخر، فکری تمام سلول های مغزم را اشغال کرد.

چادر گل گلی ام را به دهان گرفتم و به پایین رفتم.

در را پشت سرهم می کوبیدم.

شاهرخ متعجب از رفتار من در را باز کرد.

—چه خبرته مریم! در رو از ریشه کندی!

سلام نکردم، باید اصل حرفم را می گفتم.

—من برا او مدن، یه شرط دارم.

مردمک چشمانش منبسط شد. لبخند کجی زد.

—شرط؟ مگه نگفتم اونی که شرط می ذاره، منم، نه تو!

باید برای داشتن خواسته ام، کمی بی حیا می شدم.

—مگه نمی خوای من رو داشته باشی؟ مگه بودن با من آرزوت نبود؟

کلافه نگاهی به من کرد، ولی کوتاه نمی آمد.

—خب که چی! چون عاشق توام، باید برده تو بشم و هرچی که تو بگی؟ پشت کردم به او، این

بشر فقط زور می توانست مجابش کند.

—باشه نمی گم! ولی منم نیام.

می مونم همین جا، هرچیزی هم که شد، بشه.

صدای تکان خوردنش به گوشم رسید و باز، آن دست سوزانش، تنم را از روی چادر هم

سوزاند.

لب تر نکردم.

باید به خواسته ام می رسیدم.

باید تحمل می کردم.

به عبارت بهتر؛ باید عادت می کردم.

\_باشه! بگو بینم شرطت چیه؟ لعنت به تو و دل من!

لبخند پیروزمندی روی لبانم جا گرفت.

باید حرفم را به کرسی می نشاندم.

برگشتم و در چشمانش زل زدم.

\_آرمان رو هم ببریم!

\_چی؟

آن چنان بلند آن را ادا کرد، که صدایش در تمام ساختمان منعکس شد.

\_حرفم کاملا واضح بود.

دستم را رها کرد و قدمی به عقب رفت.

\_من می گم نره، تو می گی بدوش؟! آخه با چه منطقی این رو می گی؟

من از بهرام متنفرم، حالا پیام تخم و تر که اون رو بزرگ کنم؟ می فهمی چی می خوام؟

من می خوام تو فقط مال من باشی. فقط من!

نه اینکه وقتت صرف بچه ای بشه که از من نیست.

چرا هر لحظه با حرف هایش زمین را باز می کرد و مرا به درون آن می فرستاد. آب می شدم، ولی باید پرده عفت کلام را می دریدم، تا آرمانم بی من نشود.

\_اون یه نوزاده. چیزی نمی فهمه.

شناسنامه اش رو به اسم خودت می گیریم.

قول می دم برا تو و نیازهاش هم وقت کافی بذارم. قبوله شاهرخ؟ صورتش آن چنان گرم شد،

که از گرمایش وا همه داشتم.

نکند عنان از دست دهد و تنم را به تاراج ببرد.

ولی نه!

او گفته بود در این سوختن می سوزد، ولی به حریمم تا زمانی که به نامش نباشم، دست دراز

نمی کند.

\_باشه، فقط برو مریم!

می توانستم حالش را درک کنم.

اولین بار بود بی پرده با او سخن می گفتم. اولین بار بود "شاهرخ" را با کمی ناز، بدون پیشوند

و پسوند بیان می کردم.

پیروزمند به بالا برگشتم.

حال، یک یادگار از بهرام داشتم تا رفع دلتنگی کنم.

لباس های آرمان را نیز برداشتم.

سریع لباس پوشیدم.

ساک را کنار در ورودی گذاشتم.

چادر را به سر کردم.

از روزی که آرمان آمده بود، کش هم به چادرم، برای راحت گرفتنش، اضافه شده بود.

برگه ای از دفترش جدا کردم.

سیلاب اشک ها، قبل از گشودن دلم، راه پیدا کردند.

از صمیم دلم برایش نوشتم:

—بهرام جان، نف س نفس هایم، حلالم کن!

حلال کن بهخاطر یک باره رفتنم!

حلال کن بهخاطر بردن نیمی از وجودت!

او را بردم، تا آرام شب های دلتنگی و بی قراریم شود.

حلال کن!

زود آرمان را به سینه ام فشردم و با دست دیگرم، ساک را برداشتم.

یک بار دیگر خانه ای را که در آن، موج خنده و شادی به راه بود، از نظر گذراندم.

قطره اشکی چکید و دل از آنجا بریدم و پشت خانه شاهرخ جا گرفتم.

در لحظه آخر، تردید در دلم تردد می کرد.  
باید می رفتم.

باید با خود نامردش می رفتم تا جان بهرام محفوظ بماند.  
تقه محکمی به در زدم.

آرمان را روی شانه سمت راستم خواباندم.  
در باز شد و امروز، تعجب شاهرخ، اولین چیزی بود که در نگاهش سواره بود.  
خندید.

\_نه، انگار تو بیشتر از من عجولی! فعلا که وقتش نشده، تا بهرا...

کمی آرمان را به بالا فرستادم.

\_نه! بریم.

نمی خوام بهرام بیاد بعد بریم.

در هر دو صورت، کمرش خم می شه.

ولی من نباشم که بینم.

لبخند خبیثش دل و جانم را با هم چنگ می زد.

\_بهتر! منم می خوام بسوزه، زجر بکشه.

با دست چپم، دستش را گرفتم؛ برای اولین بار!

\_خواهش می کنم الان بریم! شاهرخ خواهش می کنم.  
 دهانش را باز کرد و نفسش را با شدت بیرون فرستاد.  
 \_بیا تو تا کمی لباس و وسیله بردارم بعد بریم.  
 اسیر شک و تردید بودم برای پا نهادن به قلمرو شیطان.  
 فکرم را، دو دل بودنم را، از رفتارم خواند که پوزخندی تند زد.  
 \_نترس نمی خورمت! فکر کنم تا حالا خیلی با هم تنها بودیم.  
 برا بچه تو بغلت گفتم، خود دانی!  
 پشت کرد و درون خانه اش رفت.  
 هم آرمان به شانه و دستم فشار می آورد و هم این که می ترسیدم بهرام ناغافل بیاید و مرا  
 ساک به دست، پشت خانه او ببیند.  
 آرام پا درون خانه گذاشتم و در را بستم.  
 روی اولین راحتی، آرمان را خواباندم.  
 بویی بد، مشامم را پر کرد.  
 آرمان بود که خرابکاری کرده بود.  
 کهنه و پلاستیکی از کیف بیرون کشیدم و درون دستشویی رفتم.



او را شستم و خشک کرده بعد از این که کارهایش تمام شد، در راه رفتن به دستشویی، برای شستن کهنه بودم، که سر و کله شاهرخ پیدا شد.

چینی به ابرو و بینی اش داد.

— اه! چه بویی! اون چیه دستت؟

نگاهی به کهنه کردم و حال، من پوزخندی زدم.

— نمی بینی؟ کهنه ست می خوام بیرم بشورم.

با همان چین که لحظه به لحظه بیشتر می شد، به آشپزخانه رفت.

— بی خود نمی خواد!

چه می گفت این مردک ناموس دزد!

— اونوقت چرا؟ خب باز لازم دارم.

اگه نشورم که...

پلاستیک را رو به رویم گرفت و من سوالی او را نگاه می کردم.

— مریم بنداز این تو، خودت گفتی نمی خوای با بهرام چشم تو چشم بشی!

پرت کن برو دستات رو بشور.

من تا دلت بخواد از اینا برات می خرم.

با شاهرخ، از خانه، تا ابد خارج شدم."

\_ماهرخ!

هنوز صدایش بغض داشت، نخواییده بود و گریه می کرد.

\_جونم ننه نرگس! نخواییدی؟

سر تشکش نشست و روسری نامرتبش را درست کرد.

\_مریم چی شد؟ تا کجاش رسیدی مادر؟

پتو را کناری انداختم و کنار ننه نرگس نشستم. لبخندی تلخ، روی لب هایم نشست.

\_آرمانش بهدنیا اومده.

هنوز کامل نخوندم!

اشکت برای چیه قربونت برم؟

باز تسبیح خود را گرفت و اشک هایش می ریختند.

\_بخون مادر، بخون!

بخون که این، با چیزهایی که تا حالا خوندی و نوشتی، تومنی صنار توفیر داره ننه! مست نوشته

های مریم و گیج و مبهوت از حرف های تازه ننه نرگس بودم..

\_ننه یه جوره حرفات، می شناسیش مریم رو؟

\_آره ننه؟

با پر روسریاش، چشمان ترش را خشک کرد.

\_ چی بگم مادر...

کنجکاو، به همهی من فشار می آورد.

\_ننه!؟

سرش را آرام آرام تکان داد.

\_می گم، می گم!

فعلا بخون مادر...

می دانستم اصرار کنم، به دیوار بی جوابی او خواهم رسید.

حالا ننه نرگس هم یک بهرام دیگر شده بود و می خواست تا وقت مناسب جور نشده، چیزی از او پرسیده نشود.

چقدر بی انصاف بود که می خواست مرا زجر بدهد.

با شاهرخ از خانه خارج شدیم. کمی از مسیر را که رفت؛ دلم برای تمام خاطراتم، برای بهرام، برای آن سبیل های پرپشت پرکلاغی و برای خنده هایش تنگ شد.

آخ!

خنده هایی را که با کار من روی لبانش خشک خواهند شد.

تمام فکرم من پیش او بود،

باز حرف های دیشبش را با خود تکرار میکنم.

او چه می گفت و من چه می خواستم کنم!

او حرف از حفاظت جان من و فرزندم به میان آورده بود و من نیز می خواستم حافظ جان و او فرزندم باشم.

مرور حرف هایش باز کشتی چشمانم را روانه دریا کرد.

"مریم من همون طور که گفتم پی همه چیز رو به تنم مالیده بودم، هر لحظه امکان این که بمیرم خیلی زیاده!

من بخاطر خاک وطنم، بخاطر تمام آدم های کشورم، بخاطر حفظ ناموسم پا تو این راه گذاشتم.

پس به ولای علی که از مردن ابایی ندارم، فقط الان ترسم برای شماست.

اشاره به سینه اش کرد می خواست سرم را روی آن بگذارم، جایی که به قول بهرام برای من می تپید. آرام لب زد:

—بیا این جا!

سرم را روی قلبش گذاشتم، با هر تپشش یک مهر تایید می خورد به تصمیمم، من جان می دادم برای هر نفسش! هر تپشش!

—بزار بگم چیزایی رو که حق ت بدونی... شاید دیگه...

دستم را روی لبهایش گذاشتم، حتی شنیدنش و رای تحملم بود...

بزار بگم مریم!

من می مردم برای آن میم آخر اسمم که از زبان بهرام خارج می شد.

وقتی دومین نفر از بچه هایی که نفوذ کرده بود تو گروه اسدالله شهید شد، تصمیم گرفتن از راه دیگه ای وارد بشن، از یه جای دیگه وارد بشن. شاهرخ دست راست اسدالله خان بود. بهش می گفت بمیر می مرد.

دست رد به هیچ کاری نمی زد!

چون می خواست بره اون بالا بالاها.

تو بازار فرش فروشا واسه خودش اسم و رسمی داشت، ولی در کنار اون فرشها، هر غلطی که میخواست می کرد. از مواد و عتیقه گرفته تا...

به این جای حرفش که رسید، نگاهش در نگاه ترسیده و در مانده ام نشست.

شاهرخ که بود؟!!

ندانسته با چه کسی هم کلام شده بودم؟!!

هم کلام و...

اون بین مسائل امنیتی هم در میون بود، از هر طرف تو فشار بودیم. دیگه خوب می دونستیم

بحث امنیت کشور که میاد وسط، مواد و عتیقه می شن هیچ...!

اول نیما رو فرستادن، یه مامور مخفی اطلاعاتی بود که تازه اومده بود تو اداره ما.

برای همین اومده بود اصلا. من شدم نفر بعدی...

منم سعی کردم با اسم حاج بابا تو بازار، خودم و بندازم وسط.

انقدر وسط تا خودم و رسوندم به شاهرخ...

اولش فقط گردش و خوش گذرونی بود، تا بیشتر بهش نزدیک شم. کم کم شروع کردم به

گله و شکایت که از سود فروش فرش راضی نیستم و جوابگوی من نیست. رفتن به خارج و

پیش کشیدم. نمی دونم خوش شانسی بود یا واقعا به یکی احتیاج داشتن.

بهم پیشنهاد داد؛ یه جور تو لفافه پیشنهاد داد که اگه آدم خلاف نبودم، براش در دسر نشم.

منم رو هوا زدم پیشنهادشو.

یه سال پا به پاش رفتم جلو. چند بار تو رو دم حجره حاجی دیدم، اون بین عاشق شدنم با

هیچی جور در نمیومد. با هیچی...

سعی کردم به خودم حالی کنم تا اتمام این ماموریت صبر کنه؛ ولی نشد.

خسته بودم، مدت ها بود دلم خانواده می خواست، آرامش می خواست.

تو رو دیدم و خواستتم هزار برابر شد. تو خونه فقط حاج بابا از کارم خبر داشت.

باهاشون در میون گذاشتم.

لبخندی تلخ روی لبهایش نشست.

\_انقدر ذوق زده شدن از حرف یهوی من، که همون فرداش زنگ زدن خونتون...

همه چی یهویی شد، همه چی..

حقت بود بدونی از شغلم، ولی نمی تونستم بگم. بحث خودم و خودت نبود. بحث یه کشور بود و یه ملت.

با خودم گفتم این ماموریت تموم شد، بهش می گم؛ قبول کرد که هیچ.

اگه نه میرم قسمت اداریش مشغول می شم. اونقدر برام عزیز شده بودی که هیچی برام معنی نداشت. حتی شغلی که برای داشتنش کلی سختی کشیده بودم.

مخفی کاری، پشت مخفی کاری...

شاهرخ وقتی فهمید اومدم خواستگاریت، رو ترش کرد، عصبی شد که تو به دردم نمی خوری، که تو جلوی پیشرفتم و می گیری، که عمر ازدواجمون کوتاهه چون شما از خانواده مذهبی بودین و من...

خلافکار!

بهرام نمی دانست درد شاهرخ چیست!

بهرام عزیزم نمی دانست شاهرخ سگ صفت تر از آن است!

عمر زندگیمان کوتاه نبود..!

کوتاهش کرد!

قطره اشکی لجوج راهی صورتم شد.

خودم را بیشتر به سینه اش فشردم.

\_تو دلم به شاهرخ پوزخند زدم.

من منتظر بودم این ماموریت تموم شه، تا با خیال راحت از داشتنت لذت ببرم.

تمام مدت تو خوشی هامون تو لحظه های قشنگمون، دلم می گرفت از پنهون کاریم مریم..!

وقتی دنبال خونه بودیم، شاهرخ فهمید، گفت طبقه بالای خونم خالیه بیاید اون جا.

مخالفت کردم. اصرار کرد.

رفتم اداره گفتم یه پیشنهاد بدید، راه چاره بگید. گفتن خطرناکه ولی موقعیت خوبیه!

تو خونش رفت و آمدش رو بهتر کنترل می کنی، می تونیم زودتر به نتیجه برسیم.

نمی تونی درک کنی چه حالی داشتم وقتی تو رو با خودم آوردم وسط جهنم....

راست می گفت؛ این جا درست جهنم بود.

آتشش بد جوری دامن زندگیمان را گرفته بود.

زندگی شیرین، ولی کوتاهمان...

\_دفعه اولی که باهاش رفتم مرز برای تحویل جنس، کلی اطلاعات بدست آوردم.

چیزای که تو دوسال اخیر هیچ ماموری گزارش نداده بود.

ماموریتم داشت خوب پیش می رفت! ولی زندگی مشترکم...

نه!



از غیبتم حاجی شاکی بود، جلوی تو چیزی نگفت ولی تو خلوت بهم فهموند اولینم بشه دومین،  
دیگه جایی تو خونس ندارم، ترسیدم...

مطمئنا دومین که هیچ، به دفعات بالاتر می رسید...

سربسته برایش گفتم؛ از شغلم، از موقعیتم، از دلیل پنهون کاریم...

این که رنگ دلخوری نگاهش که می گفت "این نبود جواب اعتمادم به تو" چه به روزم آورد،  
گفتنی نیست،

ولی کاری بود که شروع کرده بودم. پی همه چی رو مالیده بودم به تنم.

یه جورای بهم فهموند باید به تو بگم!

که نظر تو مهمه، بهش قول دادم نرنجونمت.

بوسه ای رو سرم کاشت.

از فردا بوسه ها و عاشقانه های بهرام را، چه طور باید مرور می کردم؟!؟

خدایا لازم است باز بگویم این رسمش نبود؟! رسمش نبود!

\_مجبور بودم بیارمش سر سفرم، تو خونم. درد داشت مریم ولی باید تحمل می کردم.

رفتم اداره گفتم بذارید خانم در جریان باش، بدونه فرق بین دوست و دشمن رو.

گفتن زن، حساس، بدونه طبیعی تر رفتار می کنه. وقتی بهم شک کردی، ترسیدم. خیلیم

ترسیدم.

از این که باورت بشکنه، اعتمادت بشکنه، ولی خوشحالم شدم.  
 می تونستم بهشون بگم زخم شک کرده، بهتره بهش بگم.  
 یه روزم زودتر می گفتم به نفعم بود.  
 ریسک بود ولی می ارزید.  
 تو اگه می فهمیدی دیگه تنها نبودم، پشتم بودی؛ ولی نشد. گفتن تلاشت و بکن نفهمه که به  
 نفع ش. تلاشم و کردم و شکست بر طرف شد.  
 ولی بعدا بد فهمیدی، خیلی بد!  
 عکس العملت بهم قوت قلب داد، این که سرزنش نشدم، قضاوت نشدم.  
 چانه ام را گرفت، مجبورم کرد به چشمانش نگاه کنم. چشمان زلالش، درست مثل قلبش!  
 \_اگه بازم برگردم به عقب، بازم انتخابم تویی مریم! تو با ارزش ترین انتخاب منی...  
 اگر من انتخاب بهرام بودم،  
 بهرام قشنگ ترین اتفاق زندگی ام بود.  
 \_می دونم حرفام رو شنیدی. اوضاع جالبی نیست.  
 نیما که لو رفت حساسیتشون بیشتر شد.  
 فهمیدن نفوذی بینشون هست ولی نمی دونن کیه!  
 ولی نمی خوام ریسک کنم دیگه.

باید از این جهنم دورتون کنم، فردا شب به بهونه مسافرت از این جا میریم؛ موندنتون اینجا به صلاح نیست.

تو و آرمان باید یه جا بمونید تا آبا از آسیاب بیفته..

بی جان و بی حس لب زدم:

—تو چی؟

بازیش گرفته بود؟!

— منم کاری رو که براش زندگیم رو به خطر انداختم، تموم می کنم و میام پیشتون.

من آرمانو می سپرم به زندگیم. می دونم که جاش امنه پیشش. یه حقی به گردنمه مریم...

اداش کنم میام پیش خودت و

گردنم از مو باریک تر!

کاش می شد دنیا آنجا، درست همان جا، وقتی که نفس هایم در نفس هایش گره خورده

بودند؛ تمام میشد.

بهرام عزیزم نمی دانست که زالوی خون خواری، مدت هاست او را شناسایی کرده بود.

شاهرخ با ترمز ماشین، مرا از افکارم جدا کرد. پیاده شد و به سمت دکه کنار خیابان رفت و

دقایقی بعد با بسته سیگاری برگشت.

جرقه ای در میان سرم زده شد. خفه می شدم؛ اسیر می شدم ولی بهرامم امیدی برای زنده ماندنش بود.

بهرامم می توانست با نفس هایش، نفس بکشد.

با ترس و لرز به شاهرخ، حرف دلم را زدم اما تمام و کمال نه؛ چون شاهرخ زجر کشیدن و ذره ذره آب شدن او را می خواست.

گفتم گرد پشیمانی روی دلم نشسته و نمی توانم در این فرار و گریز، کودکی را با خود داشته باشم.

گفتم نمی خواهم او را هم اذیت کنم، وقتی هنوز مقصدی نامعلوم در پیش داریم.

اما شاهرخ تمام قد موافقت کرد و لبخندش اوج می گرفت.

این خوک کثیف نمی دانست من برای بهرامم، پاره تنم را از خود جدا می کنم. من با شاهرخ می رفتم ولی بدون آرمانم، اگر شاهرخ گزندى به امانتى بهرام مى رساند دیگر تاب نگاه کردن به او را نداشتم.

رفتن من که او را فلج خواهد کرد ولی آرمانم بماند برای کمی دلخوشی و سرپاماندنش!

مسیر را به سمت خانه پدری بهرام کج کرد.

حال حس می کردم عالم و آدم می دانند مریم با شاهرخ، صاحبخانه و دوست شوهرش فرار کرده است.

تمام پیشانیم خیس عرق بود. در این هوای بهاری، من از شرم عرق کرده بودم.  
 فردا که می فهمیدند؛ مریم دیگر در نظرشان پاک نبود. آن ها که نمی دانستند من حرمتی را  
 نشکسته ام ولی به اندازه ورق های کره زمین بد و ناسزا و دشنام نصیبم خواهند کرد.  
 مثل روز عیان بود مرا مریمی بوالهوس و زناکار خواهند نامید که عاشق شده و همسر و  
 فرزندش را رها کرده و رفته است.

چشمانم باز بارانی شدند از گرفتن القابی که به من میچسبانند.  
 پشت کردم به شاهرخ و برای آخرین بار جگر گوشه ام را شیر دادم. به پهنای صورتم می  
 باریدم. او را عرق در بوسه می کردم و قربانش می رفتم.

هوایم بود و من بی هوا چه می کردم؟!

شاهرخ پوف کلافه ای کشید و سیگاری را روشن کرد.

تیر نگاه عصبی ام را که دید لبخند کوچکی زد و دستانش را بالا گرفت.

\_باشه بابا الان می رم بیرون، ولی دیگه از این به بعد همش می خوام آبغوره بگیری؟!

چرا این نفهم نمیفهمید که باید زبانش را گل بگیرد.

تلخ شدم بیشتر از هر روزی!

\_شاید الان من و تو مردیم! من هم از شرت راحت شدم.

اخم در هم کشید و پیاده شد و در را چنان بهم کوبید که آرمان در آغوشم تکان خورد.

عقلش ناقص بود، چه می شه کرد؟

آرمان را به خود فشردم و سر او را بوسه باران کردم. کودکم دیگر سیر شده بود ولی سینه ام را رها نمی کرد.

همین کارش، همین که حس کرده بود دیگر به این آغوش تعلق ندارد، باعث شد با صدای بلند گریه کنم.

شاهرخ که پشت به من، به کاپوت ماشین تکیه داده بود و سیگار دود می کرد؛ با صدای گریه ام سرش برگشت. ابتدا نگاهی به دور و اطراف انداخت و بعد کمی روی چهره آشفته ام مکث کرد و چند بار سرش را تکان داد.

سیگار را مابین دو انگشتش قرار داده بود و عمیق پک می زد.

دلم برای بی مادری آرمان، برای ننگ بهرام می سوخت و فشرده می شد.

اشک هایم را پاک کردم و توی همان ماشین، آب به صورتم پاشیدم تا کمی آثار گریه را محو کنم.

دل را در مشتتم گرفتم و آرمان را روی سینه ام؛ با یکی دو دست لباس و کهنه در پلاستیکی، راهی خانه جعفر آقا شدم.

باید لرزش صدا، گریه، بغض و همه را مهار می کردم. لرزان قدم هایم را برداشتم.

پشت در خانه که رسیدم آخرین نگاه را روانه طفل معصومم کردم. با باز شدن این در دیگر نمی توانستم او را عمیق ببوسم و رفع دلتنگی کنم؛ چرا که مادر دنیا دیده بهرام بی شک، شک خواهد کرد.

زنگ را با تمام حرص هایم فشار دادم.

کمی بعد دیدم که نیره هم آنجاست و به استقبالم آمد و مرا در بغلش فشرد.

چقدر دلم برات تنگ شده بود دختر خوب!

نگاهش به آرمان کشیده شد و عمیقا لبخند می زد.

وای نگاه این فسقل عمه رو، از کچلی هم که دراومده و دیگه زشت نیست.

لبخند زدم، لبخندی تلخ!

عه، کجای پسرم زشته!

به پشت کتفم زد و آرام مرا به جلو هول داد.

حالا تو ترش نکن، الان که زشت نیست.

پاهایم ایستاد و او نیز به تبع با چهره سوالی اش از حرکت ایستاد.

چیزی شده مریم! نمیایی تو؟

آرمان را با یک لبخند کوچک طرفش گرفتم.

\_نه آجی! اگه زحمت نیست یه چند ساعت آرمان رو نگه دارین من می خوام برم بهیاری برای  
ثبت نام، بینم جور می شه.

دست دراز کرد و آرمان را با عشق به آغوش کشید. سرش را بوسید.

\_جانم عزیز عمه!

زحمت؟! بهرام و بچش و زنش رحمتن؛ رحمت. برو با خیال راحت به کارت برس.

بغضی سنگین گلویم را گرفته بود. آری با خیال راحت می رفتم، جای عزیزانم امن امن بود.

\_مریم خیلی خوشحالم زن پاک و نجیب و کدبانویی مثل تو نصیب داداشم شده.

می خواست بشکند و رسوایم کند.

نیره برایم خواهر شوهر نبود، او خواهری بود که خون برایمان معنا نداشت.

در این مدت کوتاه عروس این خانواده بودن، برایم ثابت شده بود؛ نیره دلسوزتر و رازدارتر  
برای من است.

بهرام برایم عزیزبود...

عشق بود...

خانواده اش هم جایشان در قلب و جانم مخصوص بود.

آرمانم را یک بار دیگر با چشمانم طواف کردم.



این بار عمه عزیزش را نه با چشم، بلکه با تمام وجودم به آغوش کشیدم؛ چرا که از خواهرانه های او نیز محروم می شدم.

لعنت به تو شاهرخ...

لعنت...

آخرین کسی بود که می توانستم به او اعتماد کنم.

آخرین امید...

آخرین جرقه روشنایی در دل تاریکی..

بوسیدن و نگاهم که با اشک می خواست تلفیق پیدا کند؛ باعث تعجبش شد.

صدایم کمی لرز گرفته بود ، دستان سردم را از زیر قنداق به دستش رساندم.

چشمانم را بستم و آرام لب زدم:

\_برو تو ببینش...

نگاه پر بهت و نگرانش را پشت سرم جا گذاشتم.

و ای کاش دوباره می دیدمش...

ای کاش...

آرمان را آن جا گذاشتم و رفتم، ولی چرا حس می کردم

نیمی از من آن جا، جا مانده است...

چیزی از سینه ام کنده شد.

تا به آن روز فقط شنیده بودم "فلانی آرزوی مرگ داشت" چقدر درکش درد داشت.

آن روز، مرگ شیرین ترین واژه روی زمین، برایم بود...

نمی دانستم بدون آن ها، چقدر دوام خواهم آورد.

نمی دانستم شاهرخ، پایبند قولش خواهد ماند، که به من دست درازی نکند!

هراس داشتم.

همچنان محکم جلوه می نمودم.

اما هراسی عجیب، همراهم بود.

البته این را می دانستم کوچکترین ورود به حریمم، برابر با مرگ اجباریام بود که با دستان

خودم باعثش شده بودم.

نمی دانستم پایبند قولش برای زنده ماندن بهرام و فرزندم خواهد بود یا نه؟ ولی می دانستم

روحم را در همین زمان و مکان، با دستان شاهرخ کشتم.

سینه ام سنگین بود.

درد داشت...

درد جبر...

درد جدایی...

درد حسرت و انتظار...

درد خیانت به اعتماد بهرام...

اشک ها می ریختند و هیچ تلاشی برای نباریدن و پنهان شدن آنها نداشتم.

به اندازه دنیا و مکان، از شاهرخ تنفر داشتم.

همراهی با او، مانند همراهی با عزرائیل بود و هراس از زنده نماندن و جان کندن بود.

طولی از مسیر را در میان پک زدن های سیگار با سیگار شاهرخ و فین فین من، گذرانیدیم.

شاهرخ، هر بار، نگاهش را به نیم رخ اشکی و لبان آویزانم می داد و من هیچ توجهی به او

نشان نمی دادم.

کاسه صبرش لبریز شد.

\_اه مریم بس کن!

وقتی بهت گفتم و قبول کردی در ازای زنده موندن عزیزانت با من بیای، باید تموم این روزها

رو پیش بینی می کردی.

من همون مریم شاداب و خندون رو می خوام، نه مریم لب آویزون رو!

در میان هق هقم نالیدم:

\_شاهرخ خفه شو! فقط حرف نزن؛ بذار با درد خودم بمیرم.

من شوهر و بچه دارم ولی الان کنار تو نشستم و دارم به ناکجا آباد می رم.

دستانم را روبه رویش گرفتم.

دستانم می لرزیدند، هم چنان که صدایم هم میلرزید!

\_این رو می بینی بی انصاف؟ این رو می بینی ناموس دزد...؟ این حلقه منه.

ناگهان از کوره در رفت و سیلی محکمی به صورتم کوبید.

این بار دومی بود که شاهرخ، صورتم را با ضرب سیلی نوازش میکرد.

\_خفه خون بگیر! ناموس دزد، جد و آبادته.

ناموس دزد، اون بهرام بی شرفه.

من خرد، عاشقت بودم و فقط نخواستم وارد این دنیای کثیف کنم.

هر کسی جز بهرام بود، شاید ازت می گذشتم.

ولی این، وراى صبر و طاقت من بود.

نمی تونستم تحمل کنم تو مال بهرام باشی.

نمی تونستم خنده های بی پروات رو فقط برای اون ببینم.

من همه تو رو برا خودم می خوام.

شاید به نظر مسخره بیاد این حرفم، ولی من تو رو حلال می خوام، نه حروم.

یه کاری نکن بی خیال شوهر داشتنت بشم و به درجه ای از رذلی برسیم که ذره ذره وجودت

رو ببلعم.

عرق شرم، روی تیره کمرم می نشست.

شاهرخ، آدم هتاکی بود که با حرف هایش، به حریم من یورش می برد.

پوزخند تندی زدم. دهانم و بینی ام درد می کرد.

...یعنی می خوام بگی الان رذل نیستی؟ زن یکی دیگه رو برداشتی و بردی.

متقابلا پوزخند زد.

...شیر شدی مریم! فکر کردی دیگه جون اون دو تا در امانن و تو هر جور دلت بخواد، بتازونی.

احمق! برا من کاری نداره با یه تلفن، سر به نیست بشن.

من دارم سبک و سنگین می کنم چطور طلاق تو رو از اون پلیس دیلاق بگیرم.

اون وقت تو به من می گی...

سیگار را از روی داشبورد برداشت و یکی دیگه را میان لبانش جا داد و روشن کرد.

صورت من سوخت ولی سوختنش در برابر درد دلم...

در برابر بی قراری طفلی که می دانستم الان محتاج قطره ای شیر است، هیچ بود.

سینه هایم فشرده شده بودند و هرگاه این حس را پیدا می کردم، نشان این بود که آرمانم بی

اندازه بی شیر مانده و شیر در سینه هایم جمع شده است.

حال، عذاب خشک شدن سینه هایم را نیز داشتم.

دیده بودم ماه چهره، زمانی که نگین را از شیر گرفت، چقدر اذیت شد و چند روزی را در تب و لرز عفونت، سوخته بود.

خروجی تهران که رسیدیم، از ماشین شاهرخ پیاده شدیم و سوار ش و لت آبی رنگی شدیم. حدس این که بهرام بفهمد و در پی شاهرخ باشد که سخت نبود.

غیب شدن ناگهانی ما، فرارمان را مسجل می کرد و شاهرخ هم از همین می ترسید که ماشین را تغییرداد.

کمی که گذشت، نگاه شرمساری به صورتم کرد.

\_مریم!

جز سکوت، هیچ جوابی عایدش نشد.

\_ببخشید! خودت باعث شدی دستم به روت بلند بشه، خب فین فین کردن هات و غرغرات و متلک هات رو اعصابمه.

آروم بگیر تا به مقصد برسیم، بینم چه خاکی می تونم سرم بریزم.

من بهخاطر با تو بودن، خودم رو آواره کردم.

عصب هایم در حال سوختن بودند.

مردک عیاش، تیغه بر شاهرگ زندگی من گذاشته بود و منت در به دریاش را روی سر من می گذاشت.

با بدخلقی، جواب این آدم بی خاصیت را دادم.

\_مگه من بهت گفتم بیا بریم؟

مگه من جون عزیزانت رو وسط کشیدم؟

مگه من می خواستم بچه ات رو از طبقه بالا، به بیرون پرت کنم؟

مگه شاهرگ عزیزان تو، زیر دست من و دوستای کثیف تر از خودم بود؟

داد می کشیدم. حنجره ام پر بود و سبک شدن را می خواست.

\_بنا به در به دری باشه، تو، من و خانواده ام رو در به در کردی.

تاوانش رو می دی!

تاوان بی گناهی و بی آبرویی من رو هم می دی! شک نکن.

قهقهه زد و سرش را تکان داد.

\_به به! استاد متلک گفتن هم هستی!

بیا این بحث رو، همین جا، خاتمه بدیم.

الان که داریم می ریم بندرعباس، تو همین جاده قم بریزیشون دور.

من تمرکز می خوام. آرامش می خوام.

بندرعباس، در سرم زنگ می زد.

"بندرعباس"

چقدر دردناک بود، فکر کردن به این همه فاصله! دردناک تر این که، در هوایی نفس هایت کشیده شود، که نفس عزیزانت را کسر دارد.

چشم خاکستری کنارم، به حتم، آرزوی دختران دم بخت بسیاری بود؛ ولی برای من، فقط رنگ چشمانش خاص بود؛ نه زیبایی اش.

برای منی که لرزیدن دل را با بهرام شروع کردم، دیگر، لرزیدن، بی معنا ترین کار دنیا بود. باز، فکر می کردم شاهرخ، چه بی بند و باری و بی حیای ی خاصی از من دیده بود، که همانند زن های شوهردار خائن، مرا نشان کرد.

می دانست دل به دلش نمی دهم، پای عزیزانم را به میان کشید.  
بهرام آدم طلاق نیست.

اصلا حتی اگر شاهرخ، با ضرب و زور طلاق را گرفت، من آدمی نبودم که بخواهم با او نفس تقسیم کنم.

مردن با عزت را به مردن با ذلت، به حتم ترجیح خواهم داد.  
شب، سینه ام متراکم شده بود و حجم زیادی شیر را تحمل می کرد.  
سینه هایم بزرگ و کمی دردناک شده بودند.

خدا را شکر می کردم پوششی مانند چادرم، آن را پوشانده و از نگاه تیزبین شاهرخ، دور می ماند.



باز، دیگدان چشمانم، غلغل کرد، وقتی یادم به طفل گرسنه ام رسید.  
وقتی به این که الان پاهایش را به زمین می کوبد و دستش را به شدت درون دهانش می برد و صدای گریه اش به گوش فلک می رسد، فکر میکردم، درد را بیشتر و بیشتر حس می کردم.  
کاری از دستم بر نمی آمد.  
به اولین جای استراحت که رسیدیم، فقط توانستم سینه هایم را کمی با دست، بدوشم و آن ها را از این درد، کمی سبک تر کنم.  
شب، خواب به چشمانم نمی آمد.  
سخت بود.  
به عبارت بهتر، تحمل دردش، طاقت فرسا بود.  
نمی توانستم پهلو به پهلو شوم.  
دو اتاق دیوار به دیوار را اجاره کردیم.  
شب تا صبح، میان تب و لرز سوختم.  
می سوختم و افکار و خیالاتم هم می سوخت.  
شیر در سینه من فوران می زد و کودکم آن سو تر، در گرسنگی و بی قراری دست و پا می زد.  
آن قدر چهره ام نزار و نالان بود، که شاهرخ مرا به درمانگاه برد.

باید چند روزی را تحمل می کردم تا سینه هایم بی شیر شوند.  
خیلی سخت گذشت.  
هر لحظه اش، برایم مانند قرنی می گذشت.  
درد جسم را در کنار درد روح تحمل می کردم.  
دو عزیز زندگیام، در آتش بی قراری، همچو من بودند.  
با شاهرخ، زیاد همکلام نمی شدم.  
مسبب تمام بدبختی هایم، این کلاغ شوم بود.  
او فقط متکلم بود و من، در سکوتی سهمگین، به یاد عزیزانم بودم.  
تمام مسیر، نقشه ای را که در تهران کشیده بودم، مرور می کردم.  
گاهی بعضی از حرف هایش را با یک "آره" یا "نه" پاسخ می دادم.  
با استراحت های شاهرخ و بی حالی من، سه روز و نصفی را در راه بودیم.  
پنج کیلومتری بندرعباس که تابلو را دیدم، آن جا باورم شد که چه راحت، از عزیزانم بریدم.  
آن جا تمام تصاویر و خاطراتم، همانند تصاویر کنار جاده، از جلوی چشمانم رد می شدند و  
ثمره ای جز دلتنگی و بو کشیدن آغوش بهرام و آرمان در فکرم، نداشتند.  
حالا کمی حالم بهتر بود.  
البته از نظر درد سینه هایم، ولی روحم را شاهرخ با خوی یاغی گریاش، به صلابه کشانده بود.

وارد بندرعباس شدیم. اولین چیزی که صورتم را نوازش کرد گرمای آن بود.  
بعد از گذشتن از چند خیابان و محله، وارد یک محله خاکی شدیم.  
جایی که حتی در خواب، خیالش را نمی دیدم بخواهم آن جا رفت و آمد کنم.  
چه برسد به زندگی!

موجی از ناامیدی و ترس، روی دلم را فرا گرفت.  
شاهرخ از ماشین پیاده شد و به سمت درب آهنی زهوار در رفته کوچکی رفت.  
به گمانم، فقیرترین محله این شهر بود.

چگونه شاهرخ تمایل داشت در این جا زندگی کند؟

جوانی با پوست سبزه تیره، با یک لباس کرم رنگ بلند، در را باز کرد.  
شاهرخ با او کمی دست داد و حرف زد.

پسر جوان، از روی شانه شاهرخ، کمی به سمت ماشین، سرش را کج کرد و نیم نگاهی به من  
انداخت و به درون خانه رفت.

شاهرخ نیز دستپاچه، نگاهش را دور تا دور کوچه چرخاند.  
باز، قلبم دیوانه وار می کوبید.

فکری، آفت افکارم شده بود.

نکند شاهرخ مرا در میان جماعتی هوس ران، رها کند!

او که هیچ تعهد و مسئولیتی در قبال من نداشت.  
حرف های عاشقی اش هم برای کسی چون او، که خلافکار بود، اصلا عجیب نبود.  
ترس هایم را، پسرک با آمدنش، در هم شکست.  
وقتی برق یک کلید را در دستان او دیدم.  
کلید را به شاهرخ داد.  
کمی بعد، باز با شاهرخ، از میان خیابان های زیبای شهر، عبور کردیم و این بار، به یک محله آرام و اعیان نشین وارد شدیم.  
با کلید شاهرخ، وارد یک خانه شدیم.  
حالا بعد از سه روز، از تنها بودن با او، وحشت داشتم.  
هرچند قول داده بود تا نگرفتن طلاق و گذشتن عده ام، برای اثبات دوست داشتنش، پا در حریم نگذارد.  
ولی او یک مرد بود و من یک زن.  
همان مثال پنبه و آتش بودیم!  
دلم حوالی بهرام و ننگی که بر پیشانی اش حک کرده بودم و قضاوت های ناعادلانه ای که در مورد صورت می گرفت، بود.

با خود فکر می کردم، بهرام، میان خانه خالی و نامه به دست، چه کرده است؟ بهرام با طفلی بی مادر، چه خواهد کرد؟

بهرام، با رسوایی گریختن زنش، در پیش چشمان همکارانش، چه خواهد گفت؟  
\_ معلومه به چی فکر می کنی؟ دو ساعته دارم فک می زنم.

با گیجی، به شاهرخ دست به کمر، نگاه کردم.

می دانست عالم من، با عالم او، میلیون ها سال نوری، تفاوت دارد.

\_بابا یه حرفی بزن! خسته نشدی از این همه سکوت؟ تا کی باید مجسمه با خودم حمل کنم؟  
کی می خوای به شرایط عادت کنی؟

نگاهی به در و دیوار خانه جدیدی که از این به بعد، ماوای غصه هایم خواهد شد، انداختم.  
بغضی که سایه اش روی گلویم سنگین بود را، با گزیدن لب هایم، فرو خوردم.

\_اون الان شکسته، خُرد شده!

بیان این کلمات، تیری بود که بر قلبم وارد می شد و اشک هایی که ناخواسته، ریزش داشتند.

\_الان کمرش خُرد شده!

چشمانم، تصویر بهرام را پشت پلکانم آوردند و چشم فرو بستم و اشک ها، با خطی مستقیم، بیرون می ریختند.

\_اون الان با آرمان چیکار می کنه؟ نگاه گریانم را به چشمان بی حسش دوختم.

\_بدجور اون رو شکستی.

تو من رو هم شکستی.

دو قدم به سمتم برداشت.

با دست راستم، حکم ایست دادم.

\_خواهش می کنم جلو نیا!

دردام خیلی زیادن.

دیگه تحمل چیز جدیدی رو ندارم.

حداقل الان که همه دلخوشی هام رو به زور گرفتی، بذار...

لایه لایه اشک، جلوی دیدم را می گرفت و نمی گذاشت اثر حرف هایم را در نگاهش بخوانم.

\_بذار تنها دلخوشیم، قول تو باشه!

بذار فکر کنم حداقل این مردونگی رو داری که بشه بعدها بهش تکیه کرد.

لب گزیدم.

چیزی درون بینی ام می سوخت و سوختنش، باز به چشمانم هجوم می آورد.

\_دلم برا بوی تن آرمانم تنگ شده و دیگه فکر نکنم بتونم ببینمش!

غبغبش، بدجور و به سختی تکان خورد.

\_اگه تو بخوای، می رم میارمش!  
 فقط تو مریم باشی، نه سایه مریم!  
 روی قولم به تو هستم. مطمئن باش.  
 در تن صدایش، کمی شاید شرمندگی را حس می کردم.  
 حرف هایش را زد و بی درنگ، از خانه خارج شد.  
 چندین هفته از خروجم، از بی وفایی ام، از استعفای جسمی مادریام می گذشت و هر روز،  
 بیشتر از دیروز، پژمرده می شدم.  
 ساعت ها در گوشه ای می نشستم و با خود مرور می کردم؛ نزدیک دو دهه از زندگی ام را؛  
 لحظات با بهرام بودن را؛ آرمانم را؛ خانواده ام را.  
 اگر بنا بر امتحان بود، من در قبولی، لنگ می زدم!  
 اگر کفاره گناهم بود،  
 آخر کدام گناهی بود که کفاره اش، سوختن جوانی و در به دری و فراغ شد؟!  
 چه گناهی بود که کفاره اش، اینقدر سخت و سنگین بود...؟ وضعیت رقت انگیزی داشتم.  
 فقط منتظر یک بلای آسمانی بودم تا مرا از روی زمین محو کند.  
 تا نباشم، نباشم و نبینم این روزها را.  
 دیگر به معجزه فکر نمی کردم.

نه این که منکرش می شدم، نه!

فقط دیگر منتظر معجزه نبودم.

فقط کمی مرگ را با ذره ذره وجودم تمنا می کردم.

کارم شده بود مرگ را تمنا کردن و مرور خاطرات و نوشتن آن ها.

حال، یک دفتر صد برگ سبز رنگ، شده بود تمام من.

تصمیمم را گرفته بودم.

حال، که مریمی بد شده بودم،

حال، که به شوهر و فرزندم، ولو برای ضمانت جانشان، پشت کرده بودم، حال، که کمر

برادران و پدرم را زیر این ننگ، خم کرده بودم، حال، که قلب مادرم را به درد آورده بودم،

می خواستم به همان بدی صفتی که در تهران به نامم رقم خورده بود، بد باشم.

خیلی خیلی بد...

در تمام مدت اقامتم در این خانه،

رفت و آمدها و تلفن های مشکوکی را نظاره گر بودم...

فقط نظاره گر!

من یک احمق به تمام معنا بودم!



چه طور با خودم فکر کرده بودم که من، مریم حاج بابا، که نهایت جراتم در خانه، به کشتن یک سوسک ختم می شد!

چه طور تصمیم گرفته بودم به بهرام پشت کنم و میان آن همه خلاف کار زندگی کنم؟ بهرام که نمی دانست من پاکم و شرافتم را حتی لکه ای کوچک، برنداشته است! باید به همراهی شاهرخ خوب فکر می کردم و حداقل خودم را به یمن لقب جدیدم، مزین می کردم.

بهرام از کسی میان حرف هایش نام برده بود. کسی که در اکثر جلسات تعیین مسیر محموله، تایید او لازم بود.

او چه گفته بود؟ مردی به اسم ناصر!

که فقط اسمش در انتهای تمام ماموریت هایشان آمده بود.

ولی هیچوقت کسی او را ندیده بود.

با خودم گفتم، حال که کسی انتظارم را نمی کشد، حال که پلّی پشت سرم نمانده است،

حال که آرمانی که بهرام به من سپرده بود، به خودش سپرده بودم، حال که کسی لحظات را به انتظار دیدنم نمی گُشت،

باید لباس زرهی بر تن می کردم و پا به پای شاهرخ، برای اثبات بد شدنم، تلاش می کردم.

حالا باید کاری می کردم.

تا جایی که می توانستم، خودم را بالا می کشیدم، تا روزی که می توانستم با ناصر معروف، هم پیاله شوم.

شاید روزی رسید که باز با بهرام رو به رو می شدم و یک بار دیگر، چشمان دلتنگم را به قامت همچو سروش می دوختم.

کاش در این درخواست شاهرخ، پای جان خودم به میان بود.

اگر چنین می خواست، صابون در به دری و بدنامی را به تنم نمی زدم و جانم را فدای جانشان می کردم.

ولی در کنارش، نامم به نیکی گره می خورد.

نه القابی که آرمانم، دو صباح دیگر، با شنیدن آن ها، احساس مرگ کند.

تقه هایی آرام، همراه با صدایی از آن آرام تر، به در زده می شد که نخ افکارم را کشید.

\_مریم بیداری؟ من می خواستم برم بیرون، گفتم بدونی!

نرم نرمک به پشت در خزیدم.

هنوز باور داشت که من در میان خواب اسیرم که قدم هایش کمی دورتر می شد.

کلید را در قفل چرخاندم و در را باز کردم.

همزمان با صدای در ایستاد و به سمتم مایل شد.

\_\_بیدارت کردم؟ فقط می خواستم بگم من کار دارم.

هرچند این مدت، تمام اصرارش بر خانه نماندن و تنهاییام بود.

با او بودن را اصلا دوست نداشتم، ولی باید جایی، اولین قدم هایم را برمی داشتم.

\_\_منم می خوام پیام بیرون!

کامل برگشت و ابروانش بالا پریدند.

\_\_بیای بیرون؟ چرا؟ مگه کاری داری؟

آب دهانم را قورت دادم و دستی به روسریام کشیدم.

باید تمام حواسم را به آن دو گوی خاکستری خاص می دادم.

\_\_از این به بعد، می خوام همه جا همراهت باشم.

ایرادی داره؟

تبسمی شیرین، چهره اش را پر کرد. با خودش زمزمه می کرد:

\_\_همه جا! همراهت!

کمی جلوتر آمد.

حالا آن تبسم، کمی حکم لبخند را گرفت.

\_\_خیلی خوبه می خوای همه جا همراهم باشی.

ولی الان نمی شه!

لفظ همه جا و همراه، به مذاقش نشسته بود که خندان، روبه روی من، قد برافراشته بود.  
نگاهم عاری از شوخی و نرمی بود.

کاملاً جدی و سرد، کلامم بیان می شد.

\_اتفاقاً همین الان هم می خواهم همراهت باشم.

رنگ نگاهش، باز مثل چند روز پیش شد.

همان روزی که شاهرخ با حرف هایم آتش شد.

سه روز پیش به او گفته بودم می خواهم پا به پایت پیش بیایم.

اول نگاهش مات مات بود و حرفی نمی زد. بعد لبخندی زد.

\_شوخی می کنی! خیلی شوخی قشنگی بود. آفرین!

اخم در هم کشیدم.

\_ولی من شوخی نکردم.

خندید.

اصلاً قهقهه می زد. با دستانش دست می زد.

\_خل نبودی، که خل هم شدی.

وقتی پافشاری و اصرارم را دید و ظنش به یقین رسید که جدیت کلامم، بیشتر از مزاح است،

گلوله آتش شد.

\_ تو بی خود می کنی! می خواهی بیای وسط یه مشت شارلاتان که بشه!  
نقل و نبات پخش می کنن که تو بی نصیبی؟  
ولی من باید می رفتم. باید این لقب را به واقعیت تبدیل می کردم.  
من که چیزی برای باختن نداشتم.  
باید روزی می رسید که برای این فرار، به دست بهرام، مجازات می شدم.  
از من اصرار و از شاهرخ انکار شد. به در و دیوار می کوییدم و او قبول نمی کرد.  
هنوز غیرت در وجودش بود؛ لااقل برای من!  
دلم از این هوای گرم و شرجی گرفته بود.  
نمی دانم کی و چه موقع با بهرام تماس گرفته بود.  
شاهرخ برایم گفته بود که بهرام، برایش خط و نشان کشیده است و حتی آن قدر به جنون  
رسیده، که اسداله خان را تهدید کرده است.  
شنیدن این حرف ها، تمام محتویات گلویم را به دهانم می رساند.  
بهرامم به او گفته بود که جای شاهرخ را بگوید و گرنه، اگر دست راست او را پیدا کند، سر به  
نیستش خواهد کرد و اسداله خان را یک دست خواهد کرد.  
شاهرخ خودش از حرف های بهرام می جوشید و می گفت اسداله هم، خودش از تهدید او به  
جوش آمده بود.

دلم برای بهرام می سوخت و تنگ بود، تنگ!

ولی در نگاهم جز سردی و بی روحی، چیزی عیان نبود.

می دانستم اصرارها و فشارهایم، باید جایی به سرانجام برسد.

با صدای نیمه بلندش، از تکرار مکالمات چند روز پیش گریختم.

چرا رو چیزی که نمی شه، اصرار می کنی؟

اگه من تو رو با خودم بردارم ببرم، از بهرام لجن ترم.

قلبم فشرده شد، او لجن بود یا بهرام من؟

اگه اون با دروغ وارد زندگی تو شد، من ببرمت وسط یک مشیت عیش طلب!؟ خطر داره!

هر وقت غیرقرارهای کاریم، خواستم برم بیرون، همه جا همراهم باش.

کاش می شد زبانش را غلاف می کردم.

من باید وارد گروه شما بشم که خبرش تا تهران بره و اون جور، شاید بهرام، راضی به طلاق

من بشه!

باز هم جلوتر آمد و من این نزدیکی را دوست نداشتم.

پوزخندی روی لبش بود.

نمی دانم چرا، ولی از نگاهش ترسیدم!

حتما که نباید وارد بشی.

می تونیم چو بندازیم.

همون هم بهرام رو از پا درمیاره!

\_شاهرخ! یادت رفته بهرام پلیسه؟

اون می دونه و می تونه بفهمه، چو، با واقعیت، چقدر توفیر واره!

با دست، به اتاق و قفل اشاره کردم.

\_تا کی من و تو، این مدلی زندگی کنیم؟

حداقل اگه برا تموم دنیا زنی خراب شدم، ولی تو می دونی که از گل هم پاکترم.

فقط یه باغبون خودخواه اومد از ریشه جدام کرد و روز به روز دارم پژمرده تر می شم.

چون باغبونم، خاکم، عوض شده، ولی حالا تو این شرایط، نمی خوام گناهی رو مرتکب بشم یا

بشیم.

سر به زیر گرفتم.

\_اگه من بذارم بیای تو این سازمان، بهنظرت پاک می مونی؟ مریم این سازمان آروم آروم

درونت نفوذ می کنه.

روزی به خودت میای و می بینی شدی سنگ و کسی برات ارزش نداره! این رو می خوای؟

مگر کسی به انتظارم بود؟

مگر چیزی برای از دست داشتن داشتم؟ تمام داشته هایم را باختم!

با این که دل تنگشان بودم، ولی باختن همه چیز و همه کسم، در برابر جان کسی که قلبم را به اسارت کشاند و کودکی که نطفش با عشق او بسته شده بود، می ارزید.

\_من تصمیم رو گرفتم!

خواهش می کنم لج نکن و قبول کن.

بذار باهات باشم.

با هر جبر و زوری که بود و با ترفند زنانه ام، شاهرخ با رفتن به درون تشکیلات، مجاب شد.

دستی میان موهایش برد و پوف کلافه ای کشید.

\_برو لباس بپوش، باهام میای، ولی فقط تو ماشین می شینی تا من کارم تموم بشه.

خوشحالی و شعف، در زیر پوستم جریان گرفته بود.

لبخندی عمیق، از این که اولین قدم هایم به سوی تشکیلات شکل گرفته بود، زد.

قبل از خروج، از من خواست تا چادرم را کنار بگذارم!

در دلم، مصیبت عظمایی به پا شد.

فکر می کردم چیزی ندارم، ولی پوشش هم جزء داشته هایم بود.

اما وسط یک مشت بی دین، چادر چشم را می زد.

این یک داشته هم، فدای بهرام و نفس های او!



با شاهرخ، چند جا رفتیم و هربار، از او، اصرار برای ماندن در ماشین و از من، اصرار برای همراهی او!

دیگر می دانستم شاهرخ در برابر من، کوتاه می آید و قبول می کند.

هر بار به آدرسی سرک می کشید و چیزهایی را می پرسید.

کل حرف هایشان رمزدار بود و من با تمام وجودم گوش می شدم و هوش می شدم تا بهخاطر بسپارم.

باید لایق بودنم را برای شاهرخ اثبات می کردم تا با او، پله پله به بالا حرکت کنیم.

به گمانم رسید کل بحث هایشان، دغدغه مسیر بود.

جایی که شاهرخ، به کل، در عصبانیت، کمی رمز و راز را فراموش کرد.

\_بلد راه، لو رفته.

بعد تو می گی فعلا کسی رو تو دست و بالت نداری؟ می دونی حرف سرچقدر جنسه؟

الان ده تن جنس، وسط راه لنگ یه بلد مسیره تا بیاد از خروجی پاسگاه رد بشه.

ده تن؟ خدای من! چیز کمی نبود.

این فقط یک معامله کوچکی بود که بعد از چندبار لو رفتن، می خواستند به تهران برسانند.

با تشر شاهرخ، کمی به تکاپو افتادند و پای یکی از سرشناس ترین بلد راه ها، که به ابوحامد

معروف بود را به میان کشاندند.

خانه اش با بندر فاصله داشت.

او اهل میناب بود و با معمولهی لو رفتهی شاهرخ، فاصلهی کمی داشت.

ابوحامد! هم به ذهنم سپرده شد برای روز مبادا!

شاهرخ کمی که آرام شد، نگاهش سمتم کشیده شد و لبخند کوچکی زد.

\_خسته شدی؟ ببرمت خونه؟

چشمانم را دور تا دور خانه و آدم هایش، آدم هایی که ورود من برایشان تعجب برانگیز بود،

چرخاندم.

\_نه خسته نیستم! تا کی می مونیم.

نگاهی به ساعت روی دستش انداخت.

\_تا یه ربع دیگه می ریم.

منتظر یه کلیدم که برام بیارن.

اگه تو اذیت می شی، برو تو ماشین بشین قربونت برم.

می دانست از ادا شدن این کلمات، متنفرم، ولی باز، گاهی نمی توانست به قول خودش، زبانی

هم که شده، عشقش را ابراز نکند.

پشت کردم و لبه پنجره نشستم.

خانه ای قدیمی، با سه ساختمان کنار هم، در یک حیاط بزرگ.

هر اتاقی دو پنجره بزرگ داشت که شاید پنجاه سانت از زمین فاصله داشتند.  
لبه های پهنی داشتند و جان می داد برای نشستن و دید زدن!  
حیاط مشرف به خیابان بود و پشت پنجره، راحت می شد در رفت و آمد عابران، حل شد.  
دلم برای بهرام تنگ شده بود.  
آن قدر تنگ، که جانم در کالبدم تنگ شده بود.  
نمی دانم کلید چه بود و برای چه بود؟ ولی تا آمدن کلید، همان جا ماندیم.  
آن روز، به واقع، پاگشا شدم و روزهای بعد هم هر جا می رفت، به دنبالش بودم.  
با زبان بی زبانی، دوست داشت همراهی مرا.  
آنهم در یک تشکیلات بزرگ، هرچند که اوایل مخالف بود.  
هوا به تاریکی می نشست، که تلفن خانه به صدا در آمد.  
حسی به من می گفت این تلفن، برای شاهرخ، خبری را به همراه دارد. پس گوشی اتاق را برداشتم و به آرامی، سراپا گوش شدم.  
طوری که نفسم را در سینه حبس کرده بودم که مبادا صدایی، یا نفسی، او را مطلع کند.  
می دانستم کارم زشت است، ولی نباید چیزی از من مخفی می ماند.  
آن طرف خط، نمی دانستم کیست؟ ولی با حالتی عصبی و ترسیده، کلمات را بریده بریده ادا می کرد.

\_شاهرخ خان، فردا ناصرخان داره میاد.

شاهرخ، با حالتی گیج و عصبی که سعی می کرد صدایش آرام بماند، پرخاش کرد.

\_اون دیگه چرا می خواد بیاد؟ مگه من نگفتم خودم انجامش می دم!

\_من نمی دونم که چرا می خواد بیاد.

ولی گفته به کسی اعتماد کامل ندارم.

هر سری که اعتماد کردم، محموله لو رفته.

به گمانم دندان هایش را روی هم گذاشته بود و فشار می داد، که حجم عصبانیتش، دیوارهای

خانه را ترک بر ندارد.

\_اگه اون دو سری لو رفت، بخاطر اون موشی بود که خود ناصرخان تو پیدا کردنش لنگ می

زد! ربطش به من چیه؟

از فعلی که استفاده کرد، دلم و تمام وجودم لرزید!

لنگ می زد؟ یعنی دیگه نمی زد!؟

سعی کردم آرام باشم و تمرکز کنم.

باز، صدایش، آرامش را در خود نداشت.

\_شاهرخ خان، من بی تقصیرم! حالا چی کار کنیم؟ کمی مکث شد.

\_فردا چه ساعتی میاد؟ کجا؟

\_ده صبح، اسکله!

شاهرخ حالت صدایش پچ پچ شد.

\_باشه میام.

ولی باید یه بهونه جور کنم که مریم باهام نیاد. مریم نباید ناصر رو به هیچ عنوان ببینه.

تلفن قطع شد و آرام، گوشی تلفن را سر جایش قرار دادم.

تمام فکرم در مورد این ناصر معروف، پرسه می زد.

ناصر که بود که تاییدش، برای همه چیز لازم بود و نامش، همه جا بود!؟

چرا تاکید داشت که من نباید با او بروم و چرا باز، حرفش این بود من ناصر را ملاقات نکنم؟

چرا؟

باید هر طوری که بود، همراهش می رفتم.

چند ساعت بعد، شاهرخ از من خواست که برای شام و کمی گفت و گو، از اتاقم خارج شوم.

خودش به لطف چند سال مجرد زندگی کردن، سرآشپز ماهری شده بود و گاهی خودش می

خواست ناهار یا شام را تدارک ببیند و امشب هم بعد از این که نظر من را جویا شد، ماکارانی

درست کرد.

زیر نقاب بی تفاوتم، بی تابانه منتظر توجیه غیبت فردای شاهرخ بودم.

میز را جمع می کردم و می دیدم شاهرخ، برای گفتن حرفش، در ذهنش فلسفه می بافد.  
\_چیزی می خوای بگی؟ بی حواس نگاه دوخت.

\_نه! ها! آره، آره.

بشقاب ها را روی میز رها کردم.

\_خب چیزی شده؟ بگو!

دستانش را روی میز، در هم قفل کرد.

\_من فردا باید به سر برم قشم.

بردنت تو این گرما، برات اذیت کننده ست! ایرادی نداره فردا تنها بمونی؟! در دل، لفظ ناکس  
را به او لقب دادم و به ظاهر، لبخندی زدم.

\_نه اتفاقا خودمم دوست ندارم پیام!

از این همه مدت که بیرون رفتیم، خسته شدم.

دلم، به مدت تو خونه موندن رو می خواد.

دیگر این مدت دوری از طفل شیرخواره ام، از من سنگ ساخته بود و خیلی زیبا، می توانستم  
نقشی از سنگ را ایفا کنم.

دستی به سرش کشید.

\_خیالم راحت شد.

فقط دغدغه تو رو داشتم.

حالا با خیال راحت به کارام می رسم.

تمام شب را میان دل مشغولی هایم، میان دل تنگی هایم، میان تنی که در تب آغوش یارش که اندازه دنیا برایش می سوخت، گذراندم.

شب را تا صبح، با افکار مختلف سپری کردم.

باید برای خروج و اینکه شاهرخ به من شک نکند و پیگیر نشود، راهی پیدا می کردم.

هر روز صبح، قبل از خروجش، از همان پشت در، از من سوال می پرسید و قرارهایش و کارها را توضیح می داد.

گویا باورش شده بود که من، نقش عشق او را ایفا می کنم.

نمازم را که خواندم، فکری، جرقه اش روشن شد. برگه کوچکی را از دفترم جدا کردم و روی آن، متنی برای توجیه شاهرخ نوشتم.

\_دیشب تا صبح، یا کابوس دیدم و یا بی خواب بودم.

سرم خیلی درد می کنه.

اگه خواستی بری بیرون، من رو بیدار نکن تا استراحت کنم.

برگه را آرام، پشت در اتاقم، با چسب چسباندم.

حالا خیالم از این بابت راحت بود.

صبح، حاضر و آماده، روی تخت نشسته بودم و منتظر خروج شاهرخ بودم. ولی یک لحظه یادم کشید به این که نکند شاهرخ، در را قفل کند. تصمیم گرفتم قبل از خروج او، از خانه خارج شوم. هنوز مقدار زیادی از پول هایی که در تهران پس انداز داشتم و با خود آورده بودم را داشتم. اینجا، شاهرخ، مادر خرج بود و من مصرف کننده! هرچند که می دانستم مالش، پولش، خوردن ندارد. ولی چاره ای دیگر نداشتم. کنار خیابان، سوار یک تاکسی شدم و به انتظار شاهرخ نشسته بودم. چیزی که به خوبی به آن واقف بودم، این بود که می دانستم شاهرخ، بی نهایت به خوش قولی مقید است. به دقیقه نرسید، در حیاط را باز کرد و سری به دو طرف چرخاند و کمی بعد، با ماشین خارج شد و از ماشین پیاده شد. در را بست به راه افتاد. تا رسیدن به اسکله، هزاران ناصر را در ذهنم مجسم می کردم. می دانستم این ناصر، یا سردسته اصلی این تشکیلات در ایران بود، یا این که فردی بود که من او را دیده بودم و می شناختم.



ترس، پنجه در گلویم کشیده بود؛ ولی اگر می خواستم ثابت قدم بمانم، باید حتما جربزه داشته باشم.

باید قوی و نترس می شدم.

پشت سرش، کوچه و خیابان را طی کردیم و به اسکله رسیدیم.

به محض مستقر شدن شاهرخ، گوشه ای پنهان شدم.

تاکسی هنوز همان حوالی بود.

درست سر ساعت ده، قامت ناصر معروف، پیدا شد و کم مانده بود چشمان من، از حدقه خارج شوند.

او این جا چه می کرد؟

او میان یک مشت فاسد و عیاش، چه چیزی را مطالبه می کرد؟ هضم دیدنش برایم خیلی سنگین بود.

چشم فرو بستم و در ذهنم، بودنش را در اینجا مرور می کردم!

انسان دیگر به چه کسی می توانست اعتماد کند؟ او در این لباس!

ضرب المثل گرگ در لباس میش، برازنده شخصیت او بود.

خدایا ناصر معروف...

اصلا باورم نمی شد "کلاه شاپوری" ناصر باشد.

حرف هایش، نحوه برخورد هایش، مرا تا مرز دیوانگی پیش می برد.  
حالا می توانستم استرس شاهرخ برای رو به رو نشدن من با او، را بفهمم و درک کنم.  
دیگر برای چه می ماندم؟  
خوب بود تاکسی، همان مسیر را، بدون این که از من بپرسد، بلد بود.  
و گرنه بعید می دانستم با این آشفته بازار افکارم، آدرس را درست و درمان می دادم.  
تمام طول مسیر، فقط تصویر ناصر کزایی برایم طرح می شد و پوزخندم، ناخواسته شکل می گرفت.  
آن چه را که می خواستم ببینم، با چشمانم دیدم؛ گور پدر شنیده ها!  
با حالی خراب، به خانه بازگشتم. میلی عجیب به خواب داشتم...  
این که  
بخوابم و بیدار نشوم...  
ولی باید تا قبل از برگشتن شاهرخ، کار نیمه تمامم را تمام می کردم.  
به سمت گوشی قرمز رنگ رفتم و بی درنگ، شماره گرفتم.  
یک بوق، دو بوق...  
و بعد، صدای الوی زنی که همانند مادرم دوستش داشتم.  
قطره اشکی، راهی تیغه بینی ام شد و به لبهایم رسید.

به خودم که آمدم،  
 او گوشی را قطع کرده بود.  
 دوباره شماره را گرفتم و با هر بار بوق خوردنش، یک بار زیر لب، امام رضا را صدا می زدم.  
 پنجمین "یا امام رضا"، مصادف شد با صدای نازک و آرامش.  
 حال، دیگر کنترل هیچ چیز دست من نبود.  
 اشکهایم..  
 لرزش دستانم...  
 و لبهایم!..  
 سلامی که زیر لب گفتم، در صدای وای او گم شد.  
 یک نفس، حرف زدم و در آخر، فکری که مثل خوره مغزم را می خورد، بر زبان آوردم.  
 او سکوت کرد.  
 تنم لرزید از سکوتش.  
 نگاهم به ساعت رو به رویم بود، که از حد مجازش فراتر نرود.  
 "خوبن" ی که آرام زمزمه کرد، تمام من را راسخ تر کرد برای این کار.  
 به چهل ثانیه نرسید، که "امیدم تویی" من، در هق هق آرام او گم شد و من، گوشی را  
 گذاشتم.

از آن ساعت به بعد، درست حس کسی را داشتم، که روی لبه یک تیغ، راه می رفت.  
آن روز و روزهای بعد هم، راجع به ناصر، هیچ حرفی نزدیم.  
نخواستیم دیوار اعتمادش را خرد کنم و خودم را در یک اتاق، محبوس کنم.  
شاهرخ مرا دوست داشت؛ ولی پای کارش که به میان می آمد، دخالت را به هیچ عنوان نمی پسندید و جری می شد.  
نباید گزک به دستش می دادم و خودم را از گرفتن اطلاعات و بالا کشیدن در این تشکیلات، محروم می کردم.  
چندین جای دیگر هم، با شاهرخ سرکشی کردیم.  
هربار، مطلب جدید و فرد جدیدی بود که به دانسته های پیشینم اضافه میشد.  
اما در تمام رفتن ها، آرزوی اطلاع یافتن از یک نام را داشتم؛ که افسوس!  
افسوس که هیچ خبری نبود و یا اگر بود، من بی خبر بودم.  
نام بهرامم نبود و من به شدت دلتنگ تمام او و خبری از او بودم.  
یک ماه و ده روز، از رفتنم، از آمدنم به این شهر غریب، می گذرد.  
چندین محموله بار هم به ارزش مادی زیاد، با همراهی ابوحامد، به تهران رسیده بود.  
ولی هر کدامشان، در موعد مقرر و در مکان معین، لو رفته بودند و شاهرخ کلافه شده بود.

شاهرخ از پرس و جوهایش مطمئن شده بود، بهرام، آن زمان در سازمان، از وجود محموله بی خبر بوده است.

به قول خودش، موشی زرنگ تر، در دم و دستگاهشان نفوذ کرده بود؛ که از هر نفوذی دیگری چابک تر بود.

ولی نمی دانستند چه کسیست و در کدامین قسمت، نظاره گر شکست هایشان است. همین که بهرام از سوء ظنشان دور بود، همین که انگشت اتهامشان به سویش نشانه نمی رفت، برایم کفایت می کرد.

چهل روز، برای یادگرفتن و توجیه شدنم و طی کردن پیچ و خم راه، کم نبود.

چهل روز، که هر روزش برای من، چندین قرن طول کشیده بود.

هر نگاه شاهرخ، هر کلمه اش، قلبم را تکه تکه می کرد.

چهل روز که علاوه بر خودم، نمی گذاشتم کسی به حریم بهرام دست دراز کند.

به سختی روزگارم را می گذراندم.

حال، تمام اطلاعاتم را پشت دفتر سبز رنگم مکتوب می کردم؛ تا رمز و رموزشون را از یاد نبرم.

دلم هوای عزیزانم را داشت.

امروز، باز شاهرخ می خواست به دیدن "کلاه شاپوری" برود.

باز مرا، از سر خودش، به بهانه ای باز کرد.  
 این بار در یک رستوران با هم قرار ملاقات داشتند.  
 دلم می لرزید و یک حس غریب، وجودم را محاصره کرده بود.  
 حسی مانند بریدن...  
 بریدن از تمام دنیا...  
 تمایلی نداشتم برای دیدن آن انسان ریاکار متظاهر!  
 آن انسان دغل باز در پوست دین رفته.  
 از تمام دنیا و انسان های ظاهرنا، عقم گرفته بود.  
 یک ساعتی می شد که شاهرخ، از خانه خارج شده بود.  
 در اتاق را بسته بودم و روی تخت، کنار تلفن، دو دلی هایم را سبک و سنگین می کردم.  
 قفلش نکرده بودم.  
 هنوز آن مار افعی، نمی آمد و من راحت بودم.  
 کفه ترازویم، روی سنگین ی زنگ زدن افتاد.  
 این حس عجیب، تمام مرا تحت الشعاع خودش گرفته بود.  
 با دستان لرزان، گوشی را برداشتم و انگشت اشاره ام را درون هر شماره می گذاشتم و یک  
 دور می چرخاندم.

انگشتم را درون شماره هشت گذاشتم و چرخاندم؛ ولی رهایش نمی کردم.

استرس داشتم و بعد، یک باره رهایش کردم و لحظه ای بعد، صدای بوق، درون سیم ها

پیچید.

آخرین امیدم...

آخرین توانم برای تصمیم...

بوق ها تعدادشان زیادتر می شد و کسی نبود گوشی را بردارد.

ناامیدی و قطره اشکی، در راه بود، که صدای برداشتن گوشی، نسیم خنکی را در دلم عبور داد

و قلب من، خودش را به در و دیوار کویید.

سرد نبود هوا، گرم هم بود.

پس چرا صدایم مرتعش بود؟

چرا می خواستم تمام دنیا را اشک بریزم؟

غریب بودم و آن حس که گریبانم را در دست گرفته بود، می گفت این مکالمه، آخرین های

توست و غریبانه مردن، در راه است.

اشک می ریختم و حرف هایم را می زدم.

صدای کشیدن چیزی، به گوشم رسید و در انتها، صدایی که قطع شد.

به پشت سر که نگاه کردم، هیولایی را دیدم، که آتش از سر و چشمانش می ریخت.

قلبم در مرز ایستادن بود.

حس می کردم آدرنالین خونم، به اندازه گیتی بالا رفته است که تمام تنم، در اضطراب می لرزد.

نفسم حبس شده بود.

چیزی تا فرو ریختم باقی نمانده بود و من هنوز کاری از پیش نبرده بودم.  
با صدایش میخکوب شدم.

دلم خالی شد. جراتم پوچ شد.

\_خوب دل و قلوه دادی؟ گریه ها هم قشنگ بود و قشنگ تر هم می شه.

پس موش تویی!!

آب در کوزه و ما گرد جهان می گردیم.

قلبم سنگین شده بود و به گلویم چسبیده بود.

دست بردم و روسریام را برداشتم.

این مرد، حیا را خورده بود که در نزده، وارد خلوت من شده بود.

هنوز روسری را روی سرم قرار نداده بودم، که به سرعت آن را کشید.

\_نه خانم! روسری برای چی؟

من و تو، دیگه از این لحظه به بعد، چیز پنهونی از هم نداریم.



می خوام موهات رو بو کنم، همون جور که اون بی وجود بو کشیده!  
 مگر می شد مریم، به بهرام و قاموسش پشت کند و خیانت کند؟  
 با تمام وجودم، مقاومت می کردم که دستی حرام، حریم بهرامم را پاره نکند.  
 لحظه ای که در اوج با ریشه بودنم، بی کس بودم.  
 لحظه ای که دستم به هیچ جایی بند نبود.  
 با صدای لرزان، به زور، لب زدم.  
 \_تو... تو... به من قول دادی!  
 قول دادی به من دست نزنی.  
 عقب عقب می رفتم و از ترس، گوشه از دستم افتاد.  
 او بی تفاوت جلو می آمد.  
 این بار، تلخندی زد و عصبی می خندید.  
 \_الان شوخی می کنی یا فکر می کنی من دارم شوخی می کنم؟ خودت نمی دونی چه گندی به  
 من زدی؟  
 تمام دیوارهای خانه، به من دهن کجی می کردند؛ از وقوع اتفاقی، که ترسش در دلم نشست  
 بود.  
 دستش که به سمت کمر بندش رفت، آه از نهادم بلند شد.

شاهرخ چه می خواست انجام دهد؟

کاش مرا تا مرز جنون می کشت و به صلابه می کشید، ولی فکرم را به واقعیت، حتی نزدیک نمی کرد.

لبانم روی هم می رقصیدند و آوا در دهانم معنا نداشت.

\_اون روز تو اسکله، فهمیدم اومدی؛ ولی گفتم فقط محض کنجکاو بودی.

وقتی محموله ها لو رفت و دنبال موش بودیم، بهت شک کردم.

بغض، گلویش را می فشرد.

\_لامصب من دو ست داشتم و از همه کارهات چشم پوشی کردم.

ولی امروز، از این چند وقت، دیگه نمی شه چشم پوشی کرد.

فکر کردی وقتی آوردمت تو این شهر، به امون خدا ولت می کنم؟ تو تحت نظر بودی مریم.

برای این که فرار نکنی.

نخواستم زندانیت کنم، که من حس زندان بانی رو بهت بدم؛ ولی تو چیکار کردی؟ هنوز به

فکر اون بی وجودی!

که جون خودت رو به خطر بندازی برا اون لجن!

حالا اشک هم در دامنه چشمانم می رقصید.

کمی لبانم تکان خوردند.

\_شاه...

دستش را بالا آورد.

چشمانش، آغشته به غضب بودند. نعره زد:

\_دیگه هیچ چیزی نمی خوام بشنوم.

من بخاطر تو دست بهت نزدم.

که تو له نشی!

ولی تو، با وقاحت، من رو له کردی.

بی انصاف تو میدونستی چقدر دوست داشتم و دارم!

هر قدمش، هر حرفش، برابر شد با خارج شدن پیراهنش.

مرگ کجا بود؟

همین جا، در این اتاق، در این خانه!

مرگ درست جلوی چشمان من بیتوته کرده بود.

صدایم لرزش داشت.

\_تو... تو... می خوای چیکار کنی؟ چشم از من می گرفت.

\_ کاری که باید خیلی وقت پیش، تمومش می کردم و تو آتیشتم نمی سوختم. ولی حالا که تو می خوای من رو نابود کنی، من رو تو حسرت بسوزونی.

تو هم بهتره طعم سوختن رو بچشی!

به دیواره تخت چسبیده بودم و تمام بدنم می لرزید.

با عقب رفتنم، دامنم کمی بالا رفت.

ولی خدا را شاکر بودم که شلوار پوشیده بودم.

اشک، گلوله گلوله می ریخت؛ همچنان که قلب من تکه تکه می شد.

یک باره، بازویم را کشید.

با دست دیگرم، با پا، هرچه تقلا برای رهایی می کردم، اثری نداشت.

اوج درماندگیام بود.

اوج بی کسی ام...

اوج حقارتم...

التماس می کردم.

\_ شاهرخ تو رو خدا! کاری نکن من نابود بشم.

شاهرخ آدم نبود.

گوش هایش کر شده بودند؛ وقتی مرا زیر پاهایش کشید، وقتی دو دستم را بالای سرم، با یک

دستش گرفت.

چقدر زجر کشیدم از لمس این دستها روی دستانم.  
 دستانی که بهرام، با عشق، بوسه بارانش می کرد.  
 هنوز بدنش با بدنم فاصله داشت و من از این فاصله هم داشتم جان می دادم.  
 چشمانش رنگی از شهوت گرفته بودند.  
 تمام التماس هایم را خفه می کرد.  
 او بوسه می زد و من زار می زدم.  
 نوازش می کرد و من مرگ را طلب می کردم.  
 آن قدر با پاهایم تقلا کردم، که ناگهان وحشی شد و سیلی پشت سیلی، روانه ام کرد.  
 اما من این سیلی ها را دوست داشتم. طعمشان با خون، خیلی برایم لذیذ بود، تا نوازش هایی  
 که از آن من نبود.  
 موهایم را وحشیانه تر کشید و پوست سرم را به گزگز انداخت.  
 دردش در تمام بدنم پیچید و چشمانم را خیس تر کرد؛ ولی حرفی برای پایان دادن به این  
 شکنجه ها نمی گفتم.  
 \_مریم خودت رو هم بکشی، این جا، بجز من و تو، کسی نیست.  
 پس مقاومت بی خود نکن!  
 بهتره رام شی، آروم شی!

تا قیام قیامت هم دیگه بهرامت رو نمی بینی.

چه می گفت این ابلیس کوچک!؟

بجز من و او، خدا هم مگر نبود؟ پس خدا کجا بود؟ چرا خدا جواب ضجه هایم را نمی داد؟

چرا خدا صدای التماس برای

رهایی یافتن و ترک نخوردن عفتم را نمیشنید؟

چشمانم می سوخت و صدایم آن قدر جیغ و فریاد کشیده بودم؛ که خش گرفته بود و خوب

رها نمی شد.

دستش به یقه لباسم رسید و من مُردم. بهرام... بهرام... بهرام...

یقه را کمی پایین کشید که خدا به زمین آمد و دست بنده اش را گرفت و پشت در خانه

شاهرخ فرستاد.

بنده ای که کثیف تر و رذل تر از شاهرخ بود، ولی با من، خیلی خوب تا کرد.

شاهرخ مردد مانده بود برای باز کردن و نکردن!

زنگ، پی در پی فشرده می شد و شاهرخ، هر لحظه مستاصل تر می شد.

دستانم را به شدت رها کرد و برای کار ناتمامش، سیلی محکمی نثار صورتم کرد.

دردها را کنار گذاشتم و لباس هایم را مرتب کردم.

بدنم آن قدر دردش زیاد بود، که زبانم می خواست به فریاد باز شود.

به سختی روسریام را برداشتم.

آن تارهای خرمایی رنگ را که بهرام دیوانه وار دوست داشت، پوشاندم.

زیر لب، با بغض و گریه، زمزمه کردم:

\_خدایا من رو ببخش! بهرام، من رو ببخش!

شاهرخ هنوز در آستانه در ایستاده بود و حالش به شدت آشفته بود.

\_کرخر عوضی، دستش رو روی زنگ گذاشته و ول نمی کنه.

رفت و کمی رها شدم.

هوا آمد، ولی دل مریم، بی هوا بود.

مچ دستانم کبود شده بود.

صدایی که به گوش هایم رسید، بهشت رهایی را به جهنم مبدل کرد.

کلاه شاپوری این جا بود.

\_نرخر عوضی، صدای جیغ و دادتون، تا چند خونه اونور تر میاد!

حالا خوب مالی هس؟ ارزشش و داره!؟

دل و روده ام در مرز بالا آوردن بود.

نفسم تنگ شده بود و گریه ها، بی امان ادامه داشتند.

لحظات نفس گیری برایم بود.

از این که با زنی پتیاره مقایسه شده بودم، حالم خراب تر شد.  
برای زن پاکدامنش غصه می خوردم و برای پسرانش، همان مهندس ذکریای معروف، که به پدر مومنش زیاد ناز می کرد.

آیا می دانستند او حیوانی است در تن پوش انسان؟  
تمام در و دیوار و جهان، برایم کوچک شده بودند و مرا در خود گرفته بودند. اگر شاهرخ با او...

حتی فکرش هم مرا تا جنون می کشاند. \_ کجاست اون وحشی که با خودت برداشتی؟ بده تا خودم رامش کنم.

با دست و پایي که می لرزید و زمین می خوردم، گوشه ای ترین کنج دیوار، کز کردم.  
پدر داشتم، برادر داشتم، همسر داشتم، یک ایل فامیل داشتم، ولی این جا در این اتاق، هیچ کدام را نداشتم و بی کس بودم.

حسی زیبا، دلم را نوازش داد.  
صدایی در دلم نوا می داد، انسان های خاکی نیستند ولی تو کسی را داری، که تمام داشته توست و نگهبان توست.

خدا بود.

من خدا را داشتم و توکل بر خودش و اعتماد به قسمت و حکمتش می کردم.



ایمانم سست شده بود.

می گفتم، ولی لحظه ای بعد، هراسان می شدم از این که تنم، آماج عشق بازی آن دو خوک شود.

صدای شاهرخ، کمی آب سرد شد.

\_ زن خیابونی نیس! مریمه، دختر حاج رسول؛ حاج رسول صالحی!

نمی دانم واکنشش چه بود؟ ولی صدای متعجبش، اکو شد.

\_ دختر رسول! اینجا؟! کجاست؟

پایان جمله اش، در نگاه ترسیده من نشست.

سینه را جلو داده بود و از بالا به پایین نگاه می کرد.

شاهرخ، با خشم چشمانش، نگاهم را می درید.

قدم هایی را جلو آمد و پوزخند زد.

\_ به به! ببین کی این جاست...

دختر حاج رسول!

تو کجا اینجا کجا؟

بابات می دونه دخترش کجاست؟ شوهرت چی؟ چی بود اسمش؟ اممم!

سرگرد...؟ سرگرد بهرام...؟

تم از حرفش لرزید. می دانست، می دانست.

نگاه ترسیده ام را شکار کرد.

با حالتی پیروزمندانه، رو به شاهرخ کرد.

\_می بینم که آبروی حاج صالحی رو لکه دار کردی.

مثل بید داره می لرزه و چشماش کاسه خونه...

قدم هایش جلوتر رسید و این بار، لبخند زد.

\_نووچ، نووچ!

زدی صورتش رو هم ناکار کردی که نامرد.

برگشت به شاهرخی نگاه کرد؛ که سیگار را ما بی ن لبانش، همان جا که لحظاتی پیش، مرا با

آن ها سوزاند؛ گذاشته بود و عصبی پک می زد.

\_حالا لطیف تر نمی تونستی برخورد کنی، چرا تو حالت عشق ورزیتون، کتکش زد؟ از

تصوراتی که راجع به من داشت خجالت می کشیدم.

\_این طور که فکر می کنی، نیست!

قضیه چیز دیگست..!

نگاهش بوی شک می داد، حواس چشمانش به من بود و حواس گوش هایش به شاهرخ!

\_بگو می شنوم!

چشمانم در بین آن دو، در چرخش بودند.

شاهرخ این بار پک عمیقش را در میان نگاه گریان من زد.

\_به شرطی می گم که کاریش نداشته باشی!

من هنوز کارم باهات تموم نشده.

صدایش دستور داشت! خشم داشت!

\_شاهرخ بگو!

من لرزان به دهان شاهرخ نگاه دوخته بودم. از جانم ابایی نداشتم؛ فقط عفتم، حریمم، که لحظه

پیش در مرز دریده شدن بود، نکند باز...

شاهرخ نگاه گرفت.

\_موش سازمان مری م!

کلاه شاپوری سریع به عقب برگشت و در کمال ناباوری به شاهرخ، بعد غضبناک به من نگاه

کرد. به منی که نمی خواستم در هیچ شرایطی شوهرم را رها کنم. می خواستم هم جانش در

امان باشد، هم به آرمان هایش لطمه نزده باشم.

\_از کجا فهمیدی؟ بهش نیاید این قدر فرزند زرنگ باشه! مطمئنی؟ اول شوهرت...

حالا هم تو...

سیلی محکمش روی صورت شاهرخ نشست.

\_ اینا همش تقصیر توئه نره خره، هر چی می کشم از دست تو میکشم.

صدای فریادش در اتاق اکو شد.

\_ حالا از کجا فهمیدی مادر...

گوشه‌هایم را گرفتم تا فحش های رکیکش را نشنوم.

شاهرخ سیگارش را لبه پنجره خاموش کرد و دستی درون موهایش برد.

\_ اومدم اسکله دیدنت، دنبالم اومده بود. همون جا دیدمش، ولی گذاشتم پای کنجکاویش...

نفسش را محکم بیرون داد.

\_ بعد هم متوجه شدم خیلی سوال می پرسه، کنجکاویش زیاد شده.

جنسا هم که نرسیده به تهران لو می رفتن...

امروز که اومدم خونه، دیدم داره به یکی اطلاعات می ده.

نعره اش تمام ساختمان را برداشت.

\_ د احمق این همه وقت بهش شک کردی، الان داری زر می زنی!

دست درون کت قهوه ای رنگش برد و از سمت کمرش کلت کوچکی را بیرون آورد. اشک

بیشتر درون چشمانم می جوشید.

از حس غریبم!

از به آغوش نکشیدن بچه ام و بوییدنش!

از دوباره دیدن خانواده ام و بهرام!

اشکها می باریدند. نه از ترس، نه! از این که نتوانستم کمر بهرام را راست کنم و کنایه هرزگی ام را پاک کنم.

شاهرخ وحشت زده به کلاه شاپوری نگاه دوخت.

\_ صبر کن ناصرخان!

صبر کن، می دونی داری چکار می کنی؟ می خوای زن یک پلیس، دختر معتمد بازاری و عروس حاج جعفر رو بکشی؟

خون بو داره، رو زمین نمی مونه. می خوای دستشون بهمون برسه! می خوای تمام پل ها رو خراب کنی! بذار با خودم از کشور خارجش کنم، اون جا هر کی میره سیه خودش!

اگه در دسری هم باش یقه منو می گیره.

آن قدر خشمناک به من نگاه می کرد، که می دانستم چه چیزی در انتظارم هست.

نگذاشت شاهرخ فکش را بیشتر تکان بدهد، چیز باریکی را روی کلت قرار داد.

دست شاهرخ روی دستش نشست.

\_ این همه سال هر چی گفتم، گفتم چشم.

یه بار یه چیز ازت خواستم!

با هم کلنجار می رفتن و نگاه من پی آن لعنتی بود که لوله اش سمت من بود.

یک لحظه صدای آرام شلیک تفنگ که با صدا خفه کن، صدایش کم شده بود؛ سکوتی بینمان برقرار کرد.

نگاه من پی نگاه وحشت زده شاهرخ بود، و نگاه شاهرخ سمت من! رد نگاهش را گرفتم و به باریکه خونی که از پهلویم جاری شده بود رسیدم. درد خیلی بدی، درون بدنم پیچید.

پهلویم سوخت. سوختنش تا مغز استخوانم رسید. دستی به پهلویم زدم و دستان آغشته به خونم را بالا آوردم.

خون فواره زده بود و پیشانی ام، عرق کرده بود.

درد پشت درد به من فشار می آورد؛ مخصوصا زمانی که تکان می خوردم. دیگر چیزی، کسی را نمی دیدم،

فقط صدای فحش و بد و بیراه آن ها به گوشم می رسید.

لحظاتی بعد سکوت و سکوت و سکوت...

بگمانم مرا میان درد و خون رها کردند و رفتند....

میل عجیبی به خواب داشتم.

چشمانم روی هم نیامده بودند که شاهرخ هراسیده با چشمانی گریان و لبانی لرزان بالای سرم ظاهر شد.

کاش هیچوقت دیگر او را نمی دیدم..!

\_مریم! مریم صدای منو می شنوی؟ مریم با توام!

دستش که روی دستم نشست با ته مانده جانم نالیدم.

\_بهم دست نزن.

حداقل الان دیگه بهم دست نزن.

\_باش باش .

یکم تحمل کن برم یکی و بیارم. دکتری چیزی، خُب!؟ تحمل کن اومدم.

دور که شد هوا آمد؛ نفس عمیقی کشیدم.

با تمام درد خیمه زده بر بدنم، سینه خیز به سمت دفترم که زیر تخت بود رفتم.

باید امروز را هم می نوشتم. هر چند با درد...

با دست های خونی...

با هر دردم، این بار فریادم را رها می کردم و خدا را صدا می زدم.

بهرام جان! با تمام وجودم به تو وفادار بودم.

با همه توانم برای عفتم، برای پاکيام، جنگیدم.

حفظ جان تو و ثمره عشقت برایم بالاتر بود و انگ هرزه بودن را به جان خریدم.

حلالم کن که کمرت را زیر بار حرف ها و طعنه ها خم کردم. تنها راه چاره در نظر من بیست ساله بود؛ که هم جانت در امان باشد و هم من کمی برای تو و ارمان های تو تلاش کنم و حال تنها چیزی که به رفتن و نماندن دو دلم می کند، آرمانم است!

دوست داشتم بار دیگر آرمانم را لمس کنم، در آغوشم بفشارم.

حال بوییدن و بوسیدنش به کنار، که تمام من آن را محتاج است.

آخ!

مادر به فدای آن دو چشمان زیبایی که هنگام شیر خوردن، نگاهت دورتر از چشمانم نمی رفت و با دست کوچکت، به سینه ام چنگ می زدی.

کاش می شد یک بار دیگر، برایت آیه وان یکاد را، در گوش هایت زمزمه می کردم!

چقدر من از آرزوهایم دور ماندم که حسرت شنیدن کلمه مادر را با خود به گور خواهم برد.

چه سعادتت نصیب تو بهرام می شود، که هر روز و هر ساعت بابا گفتن را برایت خرج می کند.

کاش می شد باز با تو بچگی میکردم، بازی می کردم و با هم درس می خواندیم.

اشک ها از نوک تیغه بینی ام به پایین و گاهی روی دفتر می ریختند.

قلبم سنگین تر شده بود و آرزویم یک بار دیدن آرمان و بهرام بود.

آرمان هایت را حفظ کردم!

آرمان را در پناه خدا، حفظ کن...!



عزیز مادر، کاش می توانستم بار دیگر لمست کنم...

از تو می خواهم انگ هرزگی را از دامانم پاک کنی، بگذار حاج رسول سرش را با افتخار در میان بازاریان بالا بگیرد.

نگذاری مادرم زیر طعنه های مردم جان بسپارد.

زحماتشان را جبران نکردم و اسباب زحمتشان بودم، فقط آن ها نیز حلالم کنند.

با حالی نزار با آخرین جان در بدنم برایت می نویسم.

نمی دانم آخر دنیا کجاست ولی این جا، که نفس هایم منقطع می شوند و خون کف اتاق را شست و شو می دهد و من ساعت هاست اشهدم را می خوانم و از خدا، از تو، از آرمانم حلالیت می طلبم...

برای من این جا آخر دنیاست...

همین جا و آن دنیا، که خدا آن را وعده داده است؛ دوستت دارم...

دوستت دارم...

میان تمام دردهایم دوستت دارم...

میان تمام خوشی هایم دوستت دارم..

میان تمام نداشته هایم ...

میان تمام دارایی هایم...

دوستت دارم...!

با تو بودن، یعنی خود خود بودن...

تو را داشتن یعنی آخر خوشبختی...

یعنی تا عرش خدا رفتن!

نمی دانم ثواب کدام کار خیرم بودی که خدا تو را صاحب اختیار جان و نفس هایم کرد و آه!

و ای آه...!

باز نمی دانم کدامین گناه؛ تاوانش، قصاصش، بریدن از تو بود...

ولی بدان تا جانی هست و تنی، نفس به نفسم، تو را می خواند...

حلالم کن!

مریم اردیبهشت ۱۳۶۹

مگر اشک چشمانم خشک می شد؟ هق هقم به راه بود.

دیگر حتی رعایت مهمان پیر اتاقم را نمی کردم. ننه نرگس را هم زابراه کرده بودم.

بند نمی آمد سیلاب چشم هایم!

ایثار مریم، عشقش، فداکاریاش، دلم را به درد آورده بود!

مگر چند سال عمر، برای این همه سختی، از خدا گرفته بود؟

فرزند نداشتم، ولی آن حسرت دیدار و بوییدن فرزندنش، ذخایر احساسیام را آتش زد.

میان آن هاله تار، ننه نرگس را دیدم که باز، با پر روسریاش، چشمانش را پاک می کرد.

\_تموم شد؟

صدایش کمی محرک شد، برای خارج شدنم از فضای زندگی مریم!

زیر لایه های پر آبی که دیدم را تار کرده بودند؛ به او نگاه کردم.

\_ننه پس مریم چی شده؟ دفتر تموم شد!

چیزی مشخص نشد؟ آرمان و بهرام چی شدن؟ کنار پایش نشستم.

\_ننه برام بگو؟

وای! بهرام، فهمید مریم براش چکار کرده؟ نصفه موند. شما می دونی بقیش رو!؟

دست بر زمین و تخت گرفت و بلند شد. دستی به پیراهن گلدارش کشید.

\_می رم وضو بگیرم، دو رکعت نماز براش بخونم!

بهرام براش بمیرم، اون بقیه اش رو نوشته.

ورق بزن برو جلوتر، می بینی.

بهرام را هم می شناخت.

مغزم اختلال پیدا کرده بود.

چه ربطی بین ننه و بقیه وجود داشت؟ قدم هایی مانده بود که از در خارج شود.

\_ننه!

برگشت؛ در حالی که داشت آستین مچی پیراهنش را رو به بالا می کشید، نگاهم کرد.  
\_حامین کیه ننه؟!\_

این وسط، دفتر رو از کجا آورده؟

رو گرفت و حین خارج شدن، جوابم را داد.

\_بخون، تموم که شد؛ هر جا رو نفهمیدی، برات می گم.

چرا مرا در انتظار و کنجاوی رها می کرد؟!\_

بی درنگ، دفتر را ورق زدم.

سه برگه سفید رنگ را پشت سر گذاشتم.

رسیدم به دست خطی زیبا و متفاوت از مریم!

در این چند وقت، هیچگاه انقدر برای خواندن این دفتر عجول نبودم.

چه کسی در دفتر مریم، خاطراتش را نوشته بود.

شروع کردم به خواندن بقیه صفحه های مانده از دفتر سبز یشمی رنگ!

که بی شک، دیگر نویسنداش مریم نبود.

عشق بهرام نبود...

مادر آرمان نبود...

"یک سال گذشت!

یک سال را بی تو سر کردم!

یک سال را با یادت زندگی کردم!

زندگی که نه، فقط سپری کردم.

تمام روزها و شب های بی تو بودن، برایم جهنم بود.

یک سال است دستانت را در دستانم لمس نکرده ام!

مرور کردن خط به خط این دفتر، مانند مرگم بود.

چشمانم می خواندند و برای بی کسی ات، برای شانه های نحیف که غمی بزرگ را، به دوش

کشیده بود و دم نمی زد، می باریدند.

می خواندم مریمم و برای غریبانه رفتنت، می سوختم.

کاش می ماندی و با هم می جنگیدیم.

یا با هم می ماندیم و زندگی می کردیم، یا با هم رخت دنیوی را از تن می کنسیم.

بریدی بخاطر جانم، بریدی بخاطر کودکی که نه خنده هایش را دیدی، و نه دندان درآوردنش

را!!

عاشقی را تو زیبا برایم اثبات کردی.

جان دلم، تمام تهمت های دنیا را به جانت خریدی برای نفس بیشتر من.

ولی بی انصاف! لااقل می پرسیدی و جواب می گرفتی که نفس های من، بند نفس های تو بود.

هنوز رفتنت در باورم نمی گنجد.

داغی نشانندی بر دلم، که تمام آب های روی زمین هم، قادر به سرد کردن آن نیستند.

آرمانان، بزرگ تر از روزی که برای آرمان های شوهر و کشورت رهایش کردی، شده است.

کاش تو هم بودی تا با گوش هایت، اولین کلماتش را می شنیدی!

کاش بودی و با چشم هایت، تاتی راه رفتن هایش را می دیدی!

آرمانم غریب است مریم!

هرچه قدر من و دیگران، ناز او را بکشیم؛ باز کسی که از جان و دل برایش ناز می خرید را کم

دارد.

مریمی را ندارد که با عشق، نگاهش کند و در دل و با زبان، قربانش رود.

دلم هر لحظه، بیشتر از قبل، مردانه بودن را نمی خواهد.

دلم کمی زنانه بودن را طلب می کند.

کاش جایی بود تا مانند زنان، ناله و فغانم را رها می کردم.

دوای این دل پر درد تویی؛ تویی که نیستی و دل مرا با خود برده ای.

همان گونه که در دفترت نوشته بودی، دیدگان من نیز با نبودنت اکنون، تر شده است.

جرأت می خواست دست بردن و نوشتن در دفتری که آخرین برگ هایش، با خون و درد

آغشته شده بود.

لمش که می کنم، مریمم، جان در سینه ام، تنگ می شود.

تنگ...

تنگ...

دلبرم، سیصد و شصت و پنج روز را به علاوه چهل روز بریدن، برای حفظ جان من، بهرام را زمین گیر کرده است.

تو به من بگو، نشانت را به آرمانم، وقتی که ماما می گوید؛ از کجا بجویم و به او بفهمانم مادرت، که بود و برای چه رفت!؟

مگر من بهرام سی و چند ساله، نبودنت را توانسته ام هضم کنم که او بتواند؟ آخ مریم!

بغضی به اندازه تمام دوست داشتنم، کنج گلویم نشسته است.

از چه برایت بنویسم و بگویم!؟ از دردهای مدفون شده دلم...

از گریه های بی صدای هر شبم...

از خواباندن طفلی که جگرم را کباب می کند، وقتی در خاطر من می نشیند که فقط مدتی کوتاه، طعم مادری را چشیده است.

از کدامین درد مریم!؟ از کدامین تنهایی!؟

تو که نیستی؛ عالم همه تنگ، عالم همه تاریک است.

آرمانان هفته قبل، تبی شدید داشت و من، بی دست و پا تر، از هر زمان بودم، خودم را به هر دری می زدم ولی تبش قطع نمی شد.

با کمک عمه جان و مادرم، آن بی قراری ها، پایان یافت و یک هفته ای است؛ گوش های مرا، فامیل پر کرده اند برای تجدید فراش!

مگر دل کاروانسراست که هر بار، کسی را به آن جا، راه داد.

دل من با خنده های تو، با نازهایت، با همه و همه تو، پر شده است.

چشم که می بندم، تا قطرات دل تنگی ام ریزش نداشته باشند؛ باز، نمی شود و اشک ها هم چنان روان به پایین می ریزند.

درد و غم من هیچ گاه کهنه نخواهد شد. دردی بی علاج، تا ابد برای دل من و آرمان من! اکنون نیستی که ببینی بهرامت هق می زند و آرمانت با آن دست های کوچک سفید تپلش، اشک هایم را پاک می کند.

آخ مریم! لب های برچیده اش، قلبم را از سینه جدا می کند.

به جای تو، دانه به دانه انگشتانش را می بوسم و باز به جای تو، به آغوش می کشم او را و

تسلی می دهم غم بی مادریش را!

ولی بی معرفت! چه کسی غم بی همسری و غم بی همسفری مرا به آغوش بکشد و دلداریم

دهد؟



گل نازم! خانه، بی تو که هیچ، دنیا هم بی تو هوا ندارد.

بی معرفت! چقدر باید زار بزنم و بگویم دل تنگم، برای یک لحظه کوتاه در آغوش گرفتنت،  
 له له می زند؟

هوای رفتن بعد از تو مرا گرفت و دل کندم از شهر و دیاری که روزگارانی را با تو زیر آسمان  
 شهرش، خاطره ها ساختیم.

شهری که در نبود تو، فقط وحشیانه یادآوری می کرد، که کسی جای خالی اش، به شدت خالی  
 می باشد.

هیچ گاه روزی را، که جانم را ستاندی و با بی رحمی رفتی، فراموش نخواهم کرد.

هیچ گاه آن تلفن نیرهی هراسان را، از یاد نخواهم برد؛ که خبر خانه خراب شدنم را داد.

عزیزدلم، باز چشمانم لبالب از آب می شوند و یادم می کشد به روزی که تو را برای آخرین  
 بار، زنده دیدم!

کاش آن شب، هیچ گاه به سپیده دم نمی رسید.

کاش می دانستم مریم عاشق من، از درد عشق، بی قرار و بی تاب است.

کاش ثانیه به ثانیه آن شب، تصویرت را در ذهنم حک می کردم.

تا رفتن به خانه پدری، هزاران بار جان دادم.

گفته بود هر چه سریعتر خودم را به آن جا برسانم.

یک دلشوره گُشنده، در تمام وجودم حل شده بود و من اسیرش شده بودم.  
 زمانی که آرمان را نالان و گریان دیدم؛ فهمیدم چیزی کم است.  
 چیز که نه، تمام دنیای من کم بود.  
 نیره که زبان باز کرد و پنج ساعت غیبت مریم را عنوان کرد، هراس، تمام قلبم را شخم زد.  
 بچه را سپرده بودی و رفته بودی.  
 دل من فرو ریخت. بهانه ات، می دانستم بهانه بوده و تو آدم جدا شدن از آرمانت نبودی.  
 مریم خرد شدم، کمرم شکست.  
 نمی دانستم جواب چشمان پر از ابهام و منتظر خانواده ام را چه گویم؟ ولی من به مریم تازه  
 بیست ساله ام، ایمان داشتم.  
 با هر کنایه ای، من می سوختم و می شکستم.  
 با این که رفتنت برای خود من نیز، پر از ابهام بود؛ اما مشتتم فرود می آمد بر دهان هر یاوه  
 گویی، که می خواست مادر آرمانم را بد و ناپاک جلوه دهد.  
 رفتنت که بهرام را کشت، ولی باید آرمانم سرپا می ماند.  
 نه اینکه تا زنده بود، زیر طعنه های تیز اطرافیان، روزی هزاران بار آرزوی مرگ کند.  
 برگ گلم!

آخرین چیزی که در توان داشتم، این بود که توانستم به خانواده ام بگویم که شغل من چیست و مریم تاوان شغل من است و او را به گروگان برده اند.

پر پر می زدم برای این که بدانم مریم چرا یک باره با شاهرخ غیب شد؟  
مریم حتی حالا نیز که فکرم مشوش شده با خاطرات تلخ، شانه هایم برای بی کسی  
هردویمان می لرزد و لب گزیده ام که باز آرمانان، لبانش آویزان نشود.

خیالم را شاهرخ با پیامش از دو راهی کند و جان مرا گرفت.

پیامش بوی فاتح شدن خود و مغلوب شدن مرا می داد.

پیغامی که تمام ستون های تنم را دچار لرزش کرد و از مرد بودن خودم متنفر شدم.  
آخرین زه کمانش را کشید و تیرش را درست میان قلبم رها کرد و مرا از پا درآورد.  
مریم نمی دانی برای یک مرد، چقدر تلخ است، کسی درباره ناموسش دهان باز کند.  
اگر شاهرخ مرد بود و رو در رو دهانش را باز می کرد، آن را گل می گرفتم.

او با حرف هایش مرا آتش زد.

ولی نمی دانست بهرام، هرگز تخم شک را، نسبت به کسی که نفسهای بهرام، بند نفس های او  
بود؛ در دلش نخواهد کاشت.

اگر به تو شک می کردم؛ باید به روشنایی خورشید هم شک می بردم.

وجودم با رفتنت خم شد و با پیام بی رحمانه شاهرخ تهی شدم!

"مالی که حق باشه، به صاحبش می رسه!

حقی که چند سال تو حسرت داشتنش سوختم و بخاطر شغلم از اون دوری می کردم.  
حقی که تو با خودخواهیت، با این که می دونستی و بهت گفته بودم عاشق دختر یکی از بازاری  
های معروفم، رو گرفتی.

زحمت ندادی پرسی اون دختر، پدرش کیه!؟

به هر حال خواستم بگم، تو بمون با توله ات، منم با مریمم، حقم.  
می رم هر چند وقتی فکر می کنم، چند سال نفس های تو با نفس هاش برخورد کرده؛ برام  
عذاب آورده، ولی دیگه نمی ذارم بینیش. حق به حق دار رسید. عزت زیاد"  
به هرجایی که فکر می کردم، از شاهرخ پرس و جو می کردم، ولی تنها، به بن بست می  
رسیدم.

چیزی مشکوک بود، کسی از محموله ها چیزی نمی گفت؛ لااقل برای من!  
اما فکر من، پریشان تر از آن بود که بخواهم علت نگفتن ها را جويا شوم. همانجا بود که  
ماموریتم لغو شد و استپ!

جان دادم مریم!

جان دادم روزی که خبر رسید برایم پیغام گذاشته ای!  
روزی که نیره زبان باز کرد و از نامه زیر قنناق آرمانم سخن گفت.

خدایا مرگ من در همان اتاق بود که من مردانه و نیره زنانه اشک می ریختم.  
 روزی که اولین اطلاعات مهم را با رمز برایم فرستاده بودی. روزی که در اداره، با سرافرازی  
 سرم را بالا گرفته بودم و بیشتر از قبل به تو افتخار می کردم.  
 دوست دارم بنویسم و عقده های دل را باز کنم، اما چشمان ترم، قلب شکسته ام، امان نمی  
 دهند.

اما باز یک نیروی عجیب، میان این آشفتگی، مرا به خالی شدن دعوت می کند.  
 اطلاعات روز به روز بیشتر می شد، حتی روزی که نام کلاه شاپوری را به میان آورده بودی،  
 موهای تنم از تنها ماندن برگ گلم میان یک مشت آدم گفتار، سیخ شد.

دلیل اینکه تمام اصرارهایم برای کنارت آمدن منتفی می شد، این بود که میگفتند:  
 "زن تو نشون داده آدم قوی و شجاعیه."

تمام زحمات چندساله‌موند بند همین اطلاعاتیه که تا بحال هیچ کدوم نتونستین بدست بیارین.  
 حالا که یک شیرزن، برای حفظ جون شوهر و کشورش داره فداکاری می کنه، همه چیز رو  
 خراب نکن."

دلم را با گفتن: "جاننش را ضمانت می کنیم و نگهبانش هستیم" قرص کردند.  
 ولی به وعده شان عمل نکردند وقتی جسم سرد و خونین تو را در سردخانه نشانم دادند.  
 نتوانستند مانع ریختن قطره های خون تو شوند.

از توانشان خارج بود عمل کردن به قولشان و آرمانم بی مادر شد.  
 به لطف تو بود که یکی از باندهای مهم مواد مخدر در ایران منهدم شد.  
 عزیزدلم! من و مردهای امثال من، شرم می کنیم در برابر تو ادعای قوی بودن داشته باشیم.  
 تو یک مرد بودی در قالب زن.  
 تو خودت را در شجاعت و ایثار و فداکاری، برایم؛ همانند عشقت، ثابت کردی.  
 بی معرفت بودی که رفتی، که فقط بدانی نفس های بهرام پابرجاست، ولی حال، من چه کنم؟  
 که من مانده ام و مزاری سرد...  
 خوشحالم که حداقل در عمرم، اگر بی تدبیر بودم؛ بعد از رفتنت، بهترین فکر را بر زبان راندم  
 و مانع تهمت های یاهو گویان شدم.  
 از رفتنت دلم تکه تکه شد، ولی از این که تا آخرین لحظه جانت، حافظ حریمت بودی؛  
 خوشحال بودم.  
 برایم گفته بودندت شاهرخ برای آوردن دکتر، برایت تلاش کرده بود.  
 شاهرخ گرگ صفتی، که آرزو داشتم، خودم با دستانم، گلویش را بفشارم.  
 اما گویا بختش بلند بود که کلاه شاپوری، برای سرپیچی از اوامرش، بعد از بگو و مگوهای  
 زیاد، او را در همان کوچه، به درک فرستاده بود.

خبر درگیری آن‌ها در بندرعباس که اعلام شد؛ همزمان چند تیم وارد عمل شده بودند و اسداله خان و دار و دسته اش را دستگیر کرده بودند.

مریم، خبر مرگ شاهرخ آرامم که نکرد، بی‌قرارترم کرد؛ وقتی می‌دانستم، دیگر نمی‌توانم ذره ذره او را زجرگش کنم.

وقتی نمی‌توانستم انتقام قطره قطره خون تو را بگیرم.

برایم چیزهای زیادی باقی مانده است، آن قدر زیاد، که تا عمرم دارم حسرتشان از یاد رفتنی نخواهد بود.

حسرت یک بار دیگر در آغوش گرفتن و بوییدنت...

حسرت یک بار دیگر شنیدن غرغره‌های بی‌امانت، وقتی از دست من دلخور می‌شدی...

مریم تلخندی روی لبانم به پهنای صورت گریانم، رخ داده.

بی‌معرفت، دلم برای همه آن‌ها تنگ خواهد شد.

یک آرمان هم از وجودت، که بی‌شبهت به تو نیست؛ برایم یادگار مانده است.

فراموشی گرفته ام، که دفترت را از یاد برده ام.

تو برای من همیشه هستی و خواهی بود.

فراموش کردم جان دلم، برایت بگویم از سرنوشت حاج پرویز، معروف به کلاه شاپوری بازار، مردی متدین و یتیم نواز!

مردی مهربان و با خدا!

پوزخند می زخم به تمام پوسته ظاهریاش، او در باطن، آن قدر رذل و کثیف بود که حاضرم قسم یاد کنم، حتی خود شیطان هم برایش سر تعظیم فرود خواهد آورد.

روزگارش در تهران که سیاه شد و خانواده ای که به یمن بی آبرویی او، از محله، کوچ داده شدند.

می خواهم برایت بنویسم تا بدانی آن گفتار پیر، در حال خروج قاچاق، در مرز ایران و تاجیکستان جانش را از دست داد.

قفسه سینه ام درد دارد مریم، وقتی روز خاکسپاریات را به یاد می آورم؛ راه نفس هایم بسته می شود و یک آرزو را به زبان می آورم:

"کاش آن روز، همراه تو، من هم خاک می شدم"

اما چیزی که دل و جانم را سخت می سوزاند، همان حرف های ریز و درشت خاله خان باجی های فامیل است.

هر کدام برای دردی از زندگی ام نسخه ای تجویز می کنند، که حرف های همگی آن ها، به این می رسد؛ آرمان مادر می خواهد و من همسر!

ولی قسم به دل شکسته هردویمان، همان روز که آسمان هم برایت مویه می زد، دل را با تو به زیر خروارها خاک فرستادم.



بگذار هر چه میخواهند، بگویند. حرف هایشان پشیزی برایم ارزش ندارد.

می دانی چه کسی تب دار کودکمان است؟

می دانی چه کسی برایش لالایی می خواند و او را با عشق، البته با چاشنی گریه، به آغوش می

کشد؟ عمه مهربانم!

مادر نشده است، اما مادرانه هایش برای آرمان، دیدنی است.

آرمانان که برای اولین بار، به عمه نرگس گفت ماما، سوزش دلم چنان بود، که گفتم نیست!

چشمانم سوخت، دلم سوخت از نبودنت...

عم ر گلم! خیالت، از برای آرامت راحت باشد.

شاید عمه نرگس، مثل تو برایش بوی مادر ندهد؛ ولی چیزی کم نمی گذارد.

آرامت، شده همدم و همه کس عمه نرگس.

با اجازه من، عماد، صدایش میکند.

خودش میگوید آرمان بزرگ که شود، می شود تکیه گاهش؛ عمادش،

و او دیگر چه می خواهد از خدا...!

مریمم؟

گفته بودم کمر حاج بابایت از غم نبودنت، خم شده است!؟

و حاج خانم، هر بار، پشت تلفن، بعد از سلام آرامش، می گرید و می گرید...

و هر بار به دیدن آرمان میآید، یک تار مو به تارهای سفید موهایش، اضافه می شود؟! شاید اگر همسایه بغلی آن خانه، دل دل نمی کرد و زودتر رفت و آمدهای مشکوک آن خانه و صدای شلیک گلوله را گزارش می داد، بین من و تو، این همه فاصله نبود.

و از تو، برای من، یک آرمان نمی ماند و یک برگه!

برگه ای که در آن، مرگ تو را در اثر خون ریزی زیاد، عنوان کرده بود.

حالا که فکر می کنم، یک مرگ معمولی برای تو کم بود!

و شهادت، برازنده ات بوده مریم!!

شهیده عزیزم، سطر به سطر جملات آخر دفترت را با گریه خواندم و بغض هایم را شکستم.

من هر باره این دفتر را می خوانم، یک درد به درهایم اضافه می کنم...

می خوانم و در ذهنم میسپارم که مریم، که بود و چه کرد.

می خوانم و به امانت نگه می دارم، تا آرمانت بزرگ شود و بخواند و بفهمد...

مریم،

زنی بیست ساله،

برای حفظ آرمان هایش، چه کرد.

از امروز به ظاهر زندگی می کنم و همپای پسرمان، جلو می روم.

ولی تا ابد، دلم عزادار و سیاه پوش نبودنت است.

مرد شبگردی شده ام، در دل کوچه های خاطرات!  
 با هر برگ خاطرات، سینه می چاکم و فغان می کنم.  
 مردی تنها شده‌ام؛ که در میان انبوه دل تنگی ها، نبودن تو را ضجه می زنم.  
 پایان بهرام اردیبهشت ۷۰" عماد...!

عماد...!

اصلا درکش برای من سخت بود.  
 مگر می شد؛ آرمان مریم، عماد ننه نرگس باشد!  
 چشمانم، باز غم زده شدند و بارششان، امان نمی داد.  
 آخ! دلم برای عماد تیر می کشید.  
 برای مادرانه هایی که به اجبار از او گرفته شده بود.  
 از محبت هایی که از او گرفته شده بود.  
 از بچگی، شنیده بودم که مادرش شهید شده، ولی همیشه باورم این بود؛ در جنگ، زیر آوار  
 خمپاره های دشمن، جان سپرده است.  
 باید برای این زن، به احترام این زن، ایستاد.  
 در میان گریه هایم، به عماد رشک می ورزیدم که مادری چنین عاشق داشته، که بخاطر او و  
 پدرش، جان و آبرو را پشت سرش جا گذاشته بود.

همچنین برای داشتن پدری همچو بهرام، که او نیز برای پاک نگه داشتن عشقش و مادر  
فرزندش، زبان به دروغ گشود و از درون، مانند شمع می سوخت.

حالا لبانم نیز به خوبی می لرزیدند.

بمیرم برای عمادی که حسرت زندگی با چنین عاشقانی را در دل دارد.

سر بلند کردم.

دلم برای بهرام می سوخت.

بهرام...

عمو بهرام عزیزم...

برای مریم هم...

چقدر زود، زندگی زیبایشان به خزان نشست.

حرف های بهرام، دردهای مردانه اش، اشک را به چشمانم رسانده بود.

مریم کشته شده بود؟

نگاه بارانی ام را پیوند دادم به نگاه پر از حرف و غمناک ننه نرگس، که روی سجاده اش ذکر

می گفت.

– خیلی بی انصافیه ننه!

صدایم می لرزید و حرف می زدم.

\_حق عماد نبود ننه! آخه چرا؟ من دارم آتیش می گیرم.

حالا، چهار دست و پا، مثل کودک، کنارش رفتم و هق هقم را در تاریک و روشن آسمان، در میان آغوشش رها کردم.

\_وای خدا، خیلی سخته! خودش می دونه ننه؟ شما می دونستین؟! دیگه کیا می دونن؟  
حالا ننه، با دست، سرم را نوازش می کرد و او هم تکان می خورد. صدایش خسته و گریان بود.

\_کسی زیاد خبر نداره!

همه همون حرف بهرام رو می دونن.

بهرام نمی خواست بگه و حرف زنش رو تو دهن مردم خیس کنه.

من از پارسال هی بهش گفتم بده دفترو بچهم بخونه...

دفتر امانته دستت. به پسر بده، عمادم بخونه...

اشک چشمانش را پاک کرد.

سرم را کمی فاصله دادم. حالا چشم هایش، درگیر آب های موج داری بود، که بی اختیار می باریدند.

فکرم پریشان و حالم خرابتر از هر روزی بود!

\_عماد چی؟ خودش می دونه؟ به آنی چیزی درون ذهنم قد کشید!

با پشت دست، اشک ها را پاک کردم.

تعجب در کلام ریشه زد.

\_حامین کیه؟

تسبیح را جمع کرد و در مشتش فشرد.

او نیز سینه اش، بعد از سالها درد داشت.

\_عماد نه. نمی دونه! بهرام نخواست بگه!

می گفت در هر دو صورت، مریم شهید شده. نمی خوام کسی قصه جدید رو بدونه.

دفتر رو هم به من داد که جای امنی بذارم، تا عماد دستش بهش نرسه فعلا.

گفت می خواد کتابش کنه.

تصاویر عماد، حرکاتش، همه و همه، برایم رد می شدند و من برای این همه سال خلاء زندگی

اش، که کسی با خودخواهیش باعث شده بود؛ او درد بکشد، درد کشیدم.

با دیدن ننه نرگس، اشک هایم خشک شدند.

یک باره، قرمز شد و نفسش تنگ شد.

هر چقدر صدایش می زدم، فقط تقلا میکرد و دستش را بند روسریاش کرده بود.

قلبم محکم می کوبید.

هراسان، دور تا دور اتاق می گشتم و باز ننه را به آغوش می کشیدم. حالا با صدای بلند و

گریه، او را صدا می زدم.

یادم رفته بود که ریه های او آسیب پذیرند و سال ها با بیماری آسم می جنگند و استرس و پریشانی بی حد، برای او سم می باشد.

هر چقدر اطراف را با همان نگاه گریان زیر و رو کردم، اثری از اسپری نبود. میان این لحظات سخت، ناجیای آمد، که برای ننه نرگس، ناجی بود و برای من، قاتل نفس هایم!

صدایش، حجم بغض گلویم را بیشتر و بیشتر می کرد.

حق عماد نبود!

طولی نکشید که اعضای خانواده بیدار شدند و برای ننه، سرگردان بودند.

اسپری ننه، نفس آخرش را زد و پدر تاکید داشت که حتما به درمانگاه رسانده شود.

با عماد و مادرم او را به درمانگاه بردیم.

تحمل نگاههای پر از سوال عماد را نداشتم و آخر طاقتش تمام شد و به زبان آورد حرف

نگاهش را!

چیزی شده؟ اول صبحی تو و ننه گریون بودین!

و ننه چرا حالش بد شد ماهرخ؟

در دلم فقط تکرار می کردم، حرف نزن لعنتی؛ که با هر حرفت، اشک ها برای مظلومیتت به

چشمانم می تازند.

\_نمی دونم! من فقط ننه رو دیدم، پریشون شدم و گریه کردم.

نگاه ملامتگرش از دروغم را، به چشمانم، همسایه کرد.

\_راستش رو نمی گی، نگو، ولی دیگه دروغ هم نگو!

آخ عمادا!

نگاه دزدیدم از کسی که به او و خانواده اش، سخت احساس دین می کردم.

نگاه دزدیدم از عمادی که من، از حقیقت زندگی اش خبر داشتم، نه از سایه آن!

روی صندلی، کنار تخت نرگس نشسته بودیم.

من این طرف تخت و عماد و مادرم، آن سو ترا!

در خواب و بیداری دست و پا می زدم و ذهنم زندگی مریم و بهرام را بالا و پایین می کرد.

چقدر تلخ است دو نفر که در چشمانشان، عشق تلالو دارد، زندگیشان دست خوش جدایی و

فراق ابدی شود.

حتی تصورش هم دلم را می لرزاند.

چشمانم از دیدن ثمره عشقشان که فقط دو ماه طعم بودن او را چشیدند و عمادی که هرگز

آن ها را کامل نداشت، پر می شدند.

دست چپم را بالا آوردم.

ساعتم نبود.



پووف کلافه ای کشیدم، چشمانم سبک و سنگین می شدند.  
همان دست را به درون جیبم سر دادم و گوشی را بیرون کشیدم.  
ساعت روی نه نشسته بود.  
چشمانم را کمی مالیدم! بی نهایت مست خواب بودم و در حال چرت زدن.  
ولی نه شرایط خوبی بود برای کمی استراحت، نه مکان مناسبی!  
تصمیم گرفتم کمی با گوشی سرگرم شوم.  
دیدن چند پیام از حامین نگران، لبانم را کمی تکان داد و چشمانم را نیز از هم باز کرد.  
کسی بود که باز میان تمام گرفتاری ها و دل مشغولی هایش، مرا از یاد نمی برد.  
بعد از گذشت تقریباً یک روز، جواب داده بود و همین به فکر بودنهایش، مرا غرق خوشحالی می کرد.  
با ذوقی شگرف، پیام هایش را باز کردم.  
اما پیام او، چهره متبسمم را بهم ریخت.  
چرا نمی خواست من با مریم روبه رو شوم؟  
چرا اصرار داشت تا پایان خواندن خاطرات مریم صبر کنم؟! ضربه زدم و صفحه کیبوردم را  
بالا کشیدم.

اما به محض اینکه انگشتانم می خواستند کلمه ها را تایپ کنند، پیام صبح بخیری عرفان، روی صفحه نشست.

پیامی که همان گذرا رد شدنش هم، باز مسبب تجدید لبخندم شد.

چه کنم یابم درمان دلم را؟ به هر سو روم نام تو بردن نمیدانند دل من، با یاد تو دردمند

شود

چه کنم تا بدانند درمان دل من، تویی، نه نام تو فقط خود تو.....

"م رضائیان"

صبح بخیر تاج سر عرفان

مگر می شد در برابر این مهربانی، لبخند نزد؟

دلم با دیدن پیامش، نوسان گرفته بود و حال عجیبی داشتم.

چقدر خوب بود که من نیز کسی را در کنار خود داشتم که شبانه روز حرف های پر از عشقش

را آویزه گوش هایم کنم.

حامین را به فراموشی سپردم و پاسخ دادم پیامی را که صبح تلخم را شیرین کرد.

خنده ام گرفت، وقتی پیامی با محتوای تعجب و حیرت از سحرخیزی من، فرستاده بود.

برایش شرح مختصری از حال ننه نرگس نوشتم.

اما نگفتم کسی که حالش را دگرگون کرده، خود من هستم.

کسی نمی دانست، جز عمادی که شک کرده بود.

نزدیک ساعت ده بود که همزمان با آمدن عرفان به بیمارستان، ننه نرگس را با سفارشات اکید و موکد، مرخص کردند.

عماد او را روی صندلی عقب ماشین پدرم دراز کرد و مادرم نیز همراه او رفتند. من ماندم و عاشقی که حال، هر روز بیشتر از روز قبل، من نیز شیداتر می شدم برای هر حالت نگاهش! آن قدر خستگی، تارهایش را به دورم محکم کرده بود، که سرم را روی بالشتک صندلی گذاشتم و آرام، چشم فرو بستم.

نمی دانم چقدر چشمانم گرم بودند و در خواب!

زمانی که چشم باز کردم، عرفان را دیدم که انگشت اشاره اش را با موسیقی، آرام آرام به لبش می زد و با دست راستش هم روی فرمان ریتم گرفته بود و آن چنان در افکارش کنکاش می کرد، که تیزی نگاه ثابتم به او اثر نمی کرد.

تابی به گردنم دادم و آرام دستش را در دست گرفتم.

نگاهش رنگی از ترس گرفت.

یکباره به افکارش یورش برده بودم و او را از حبس شدن در آن ها رها کرده بودم.

خیالش که راحت شد، لبخند کوچکی زد و گرمتر از من، دستم را فشرد.

\_\_بیدار شدی؟ خیلی خسته بودی!!

روی صندلی، خوب نشستم و نگاهی به اطرافم انداختم.

محله آشنا نبود؛ بوی غریبگی می داد.

باز عرفان بود و قدرت ذهن خوانی بالای او!

خندید و به رو به رویش چشم داد.

\_اون جووری نگاه کردی، یه آن فکر کردم بینم چه نسبتی با هم داریم که حالت نگات گنگ شد.

خندیدم و مشتت روانه بازویش کردم.

\_خیلی بدجنسی.

خو برام نا آشنا بود. چرا اینجاییم؟

نگاه نکرد و کلام پر مهرش، دل را، بی انصافی محض بود اگر می گفتم فقط دل، که تمام مرا از آخرین برف های زمستانی آزاد کرد.

\_همین جور چرخیدم تا تو بخوابی.

یهکم خسته بودی.

مرا به وجد آورد و بی اختیار، نگاهم ساعت ماشین را به آغوش چشمانم کشید.

ساعت روی دوازده ظهر بود.

چقدر شاکر بودم از داشتن چنین نعمتی!

هیچ حرفی یا سخنی که در خور محبت هایش باشد را پیدا نکردم.  
تنها به ممنونم گفتمی که با عشق و شرمندگی همراه بود، اکتفا کردم.  
کنار سفره خانه سنتی که گاهی پاتوق خانوادگی مان بود، نگه داشت.  
در حال خاموش کردن ماشین بود.

با تردید لبانم را تکان دادم.

—جایی می خوای بری؟

او نیز رنگ نگاهش کمی متعجب شد.

—معلوم نیس؟

اطراف را تا جایی که در تیررس نگاهم بود، گذراندم.

جز سفره خانه و چند خانه و مغازه، چیزی نبود.

—ساعت رو به نگاه بنداز، فکر کنم علاوه بر خستگی، گرسنه هم باشی.

ماشین را خاموش کرد.

—مرسی عرفان! بریم خونه، لازم نیست.

من حال رستوران ندارم که الان...

کمربندش را باز کرد و زیرچشمی نگاه کرد.

—من می گم لازمه، مگه چقدر می خوام بمونیم؟ یه چیز می خوریم میایم.

هنوز، خواب، بند و بساطش را جمع نکرده بود و خسته بودم.  
 دیشب تا صبح بیدار بودم و تمام شب را بادرد مریم و بهرام، درد کشیدم و گریه کردم.  
 \_خیلی خسته ام! اصلا نمی توانم جایی بهجز خونه باشم.  
 کمی نگاهش مکث داشت.  
 در ماشین را باز کرد و من فقط در دل، خودخواه به او می گفتم.  
 ولی حرفی که زد، رشته افکارم را برید و شرمنده کرد.  
 \_باشه عزیزم.  
 نمی ریم!  
 می رم سفارش می دم که یا تو ماشین بخوریم یا ببریم.  
 مگر می شد جان نداد برای ریزش این محبت ها!  
 لبخندی به همراه چشمانی خمار از خستگی و قدردانی، حقش بود.  
 \_ممنونم!  
 پیاده شد و رفت. صندلی را خواباندم و دراز کشیدم.  
 دقایقی می شد عرفان رفته بود.  
 باز مریم و بهرام و عماد مهربان، پرده چشمان و ذهنم را در بر گرفتند.  
 حال، می دانستم این همه مهربانی اش از کجاست.

سر منشاء آن، همان نقطه مشترک عشق پدر و مادرش بود. به او غبطه می خورم برای داشتن چنین اسطوره های قوی و محکمی در زندگی، که هر کدام دوست داشتن را به نحوی برای هم اثبات کرده بودند.

یاد پیام حامین افتادم.

باید به او می گفتم که دفتر، تمام دیشب باعث شده بود من احیاء بگیرم و ننه نرگ س مرا روانه بیمارستان کرده بود.

کاش می توانستم رابطه ننه نرگس را با خانواده حامین بفهمم.

از کجا آن ها را می شناخت؟ چه نسبتی با او داشتند که زخم کهنه او را باز کرده بود و نمکش بدجور او را سوزاند و روانه بیمارستانش کرد؟ وارد صفحه چت حامین شدم.

آن قدر هیجان دفتر مریم برایم بالا بود و دوست داشتم آن را انتقال دهم، که یادم رفت سلام و احوالپرسی کنم.

\_انقد وجودم رو غم گرفته، که توان نوشتن جملات زیادی رو ندارم.

خیلی سوالات تو ذهنم بوجود اومدن و تنها کسی که می تونه حلشون کنه، شما هستین!

پیام را فرستادم. باز چیزی یادم را مور مور می کرد.

\_چرا خواستین این دفتر، به دست من برسه؟ شما کی هستین؟ می دونستین عماد با من نسبتی داره.

درسته؟ پیام بعدی...

\_نه نرگس که حالش بد شد، نتونستم از شما پرسم..

صدای اعلان گوشی و رنگ خاص آن، مرا درگیر یک حس گیج کننده کرده بود.

هر پیام من!

مصادف می شد با یک لرزش از گوشی عرفان!

اخمی، مهمان چهره ام شد.

همه آن ها را تصادفی خواندم.

خستگی زیاد، باعث شده بود چرند بهم بیافم.

نگاهی به اطراف انداختم و درست روی صندلی نشستم.

یک علامت سوال نیز، پشت بند پیام بعدی فرستادم.

و دوباره آن صدای لعنتی، از گوشی عرفان!

اضطراب و ترس از چیزی که فکر می کردم، همه بدنم را درگیر کرده بود.

ایموجی پوکری فرستادم.

ولی این بار، تمام حواس و چشمانم، به گوشی عرفان بود که در دست چپم گرفته بودم.

پیام را برای حامین ارسال کردم.

اصلا باور نمی کردم!



پیام در گوشی عرفان نشسته بود.

پیام بالای صفحه گوشی عرفان چه می کرد!؟

با همان دستان لرزان و قلبی که دیوانه وار می کوبید، وارد گوشی او شدم.

چیزی که می دیدم را باور نمی کردم.

روی صفحه زدم و وارد صفحه چت شدم.

حامین، عرفان من بود؛ با یک اکانت دیگر و در قالب انسانی دیگر!

عرفان من بود که می خواست این دفتر را بخوانم!

عرفان من بود که تمام درد و دل های ناگفته ام را برایش گفته بودم.

باز، نم اشک، خانه ای بهتر از چشمان من پیدا نکرد و در آن جا نشست.

با هر مرور پیام ها و گفته هایم، اشک شدت می گرفت.

چرا؟ چرا عرفان؟

اشک ها از یکدیگر سبقت می گرفتند و در حال خفگی بودم.

نمی توانستم کار عرفان را هضم کنم و نمی دانستم دلیلش برای این کار چه بود؟ او نیز از راز

عماد مهربان خبر داشت؟

در عقب ماشین باز شد و عرفان، ظرف های غذا را روی صندلی ها قرار داد.

برنگشتم نگاه کنم به کسی که او نیز، مانند بهرام، با دروغ وارد زندگیام شده بود.

وقتی عرفان نبود و حامین بود، وقتی از تمام حس هایم به خودش مطمئن شده بود.  
در ماشین نشست.

با خنده، کمر بندش را بست.

\_ همه جا به پارتی جواب می ده.

خیلی شلو...

نگاهش، نیم رخ گریانم را شکار کرد.

دستش به چانه ام رسید.

\_ ماهرخ!!

چت شد تو؟

سرم را عقب کشیدم و به آوای حیرت زده اش جوابی ندادم.

حس خفگی داشتم.

در را باز کردم و قبل از واکنشش، از عرفان یا نمی دانم حامین، می خواستم بگیرم.

بگیرم و از آن حس احمق بودن فرار کنم.

دستش که روی مچ دستم نشست، تمام توانم را جمع کردم برا رفتن...

ولی من یک ماهرخ خسته و بریده بودم، با یک حس سرخوردگی...

خیلی راحت مرا به داخل ماشین برگرداند.

دستش را از روی مچ دستم برداشت و کمرم را چسبید.

می ترسید فرار کنم!

نمی دانست بی عرضه تر از آن هستم!

یک باره، داد کشید:

اون در بی صاحب رو ببند و بگو چی شده؟ کجا داری می ری تو؟ خوب بودی که الان؟

در را بستم و روی صندلی، همچنان گریان نشستم.

چه می گفتم؟! از کجا می گفتم!؟

از عرفانی که حامین شده بود؟ یا از حامینی که عرفان شده بود!

داد نمی زد، فقط صدایش، رگه ای از ناراحتی داشت.

می شنوم!

بگو چی شده؟

من قبل از این که برم، تو خوب بودی.

فقط کمی خسته بودی.

ولی الان، با این چشم های قرمز می خوام فرار کنی.

چی شده تو این زمان کم؟

مطمئناً طرف ناراحتی تو هم منم، که داری ازم فرار می کنی! می شه بگی؟! توان قرار دادن کلمات را برای ساختن جمله، کنار هم، در خود نمی دیدم.

تنها یک راه برای بیان آنچه در دلم بود و فهمیدنش، باقی بود.

بی خیال، گوشی را بالا آوردم و جلوی چشمانش گرفتم.

ابروهایش پرید.

نگاه پر بهتش، در چشمانم نشست.

دیگر هیچ کنترلی روی اشکهایم نداشتم.

\_خیلی احمقم؟ مگه نه!؟

"نه" ی کوتاه و بی رمقش، جواب سوال من نبود...!

\_چرا احمقم!

احمقم که این جوری گولم زدی.

سرکارم گذاشتی.

من، یه احمق بدبختم

بدبختم آخر را با ضجه گفتم.

به ثانیه نکشید که میان آغوشش کشیده شدم.

گرم، پر از امنیت.

از خودم متنفر بودم که برای بیرون آمدن از آغوشش، هیچ تلاشی نکردم.  
 آرام و آهسته، دستش بین ستون فقرات و سرم در گردش بود و با لبانش، موها و سرم را  
 بوسه می زد.

آرام، صدایش در گوش هایم طنین زد.

— چی باعث شده این جوری بهم بریزی؟

چرا به جای اصل مطلب، با ایما و اشاره و در لفافه می گی؟! سرم را کمی فاصله دادم و صدایی  
 که بغض داشت، لرز داشت.

با چشمان آلوده به اشکم، لب تکان دادم.

— چرا نگفتی که حامین تویی؟ رنگ نگاهش برید.

مات زده، نگاه دوخته بود و حرکتی نمی کرد.

— چرا دروغ گفתי؟ می خواستی به چی برسی؟ می خواستی حرف دل من رو بدونی؟ دستش  
 کمی لرز داشت وقتی روی گونه هایم نشست و اشک ها را پاک کرد.

باز با همان دست، سرم را به آغوش کشید.

چرا فرار نمی کردم از آدمی که عاشقم بود و دروغ را پیشه کرده بود؟

— چندسال بود که تو آتیش داشتنت می سوختم.

اما هربار، بخاطر کار نکرده و گناه دیگری، من رو می روندی.  
 خیلی غصه ام می گرفت که تو خود من رو نمی بینی.  
 دستانش را آرام، بین کتف هایم حرکت می داد و برایم آرامش می شد.  
 \_یادته بهار برای کاری به شیراز رفتم؟ عماد و ننه نرگس، نداشتن برم هتل.  
 اون چند روز رو اون جا بودم.  
 یه روز عصر، با ننه چای می خوردیم.  
 خیلی دلم پر بود.  
 دلم تنگ بود.  
 نمی دونم چی شد که نشستم برا ننه درد و دل کردم.  
 از این که تو من رو نمی دیدی.  
 از این که من هم باید به جای سامان مجازات می شدم.  
 دردش اینجا بود که تو به همه فقط گفته بودی ناز گل شک کرده سامان با زنی قرار داره و  
 همین، اونو بی حواس کرد، تا اینکه تصادف کرد.  
 باید از طرف دیگران هم متلک می شنیدم که ماهرخ، فقط برای یه شک قرار، این جور به  
 مردها بدبین شده!  
 این شد که طاقت نیوردم و برا ننه، همه چیز رو گفتم.

سرم را می خواستم بلند کنم، که با فشار آرام دستش، مانع شد.

\_بمون! بذار بگم، بعد هر کاری خواستی، بکن!

ماندم، ولی آرامش آغوشش و بوی او، مستم می کرد و مرا از ادامه سرزنش او باز می داشت.

\_گفتم ماهرخ فقط چسبیده به نوشتن در مورد خیانت مردها!

گفتم جز اون، چیزی رو نمی نویسه و فکر و ذهنش، روز به روز داره بیشتر مسموم می شه.

می ترسم من رو دیگه نبینه!

ننه خیلی باهام حرف زد.

اون امید رو به دلم داد که تو هم من رو دوست داری، فقط می ترسی.

گفت باید یه کار کنی که پا به پات بیاد و حرف های دلش رو بگه!

سرم را بوسید و صدای لبخند آرامش، در گوشم پیچید.

\_گفتم محاله ماهرخ حرفی بجز کارهای روزمره اش به من بزنه.

من رو فقط یه پسرعموی راز نگه دار برای روزمره گیاهش می دونه، نه دلش!

گفت یه دفتر دارم، خیلی برام عزیزه.

یادگار یکی از بهترین آدم های زندگیمه.

اون رو بهت می دم، ببر بهش بده تا وقتی که خوندش، شاید نظرش عوض بشه!

حالا سرم را فاصله داد و در چشمانم نطق می کرد.

\_گفتم ننه، من چهجور دفتر رو بدم به ماهرخ؟! نمی گه مال کیه، از کجا آوردی؟ گفت تنها کمک من به تو، همینه.

من ماهرخ رو می شناسم.

این دفتر رو بخونه، آروم می شه!

\_چرا نیوردی همون جور بهم بدیش و رفتی تو پوسته یه آدم دیگه؟! چشمانش روی هم افتاد. باز که کرد، لبخند مهربانی زد و پیشانی ام را نیز داغ کرد.

\_خیلی با خودم کلنجار رفتم دفتر رو برات بیارم.

ولی باز، دوست داشتم یه جور دیگه دستت برسونم.

خواستم پست کنم، باز پشیمون شدم.

خلاصه دفتر رو داشتم.

تا مردادماه که دیگه طاقتم تموم شده بود.

یه شب تصمیم گرفتم از طریق یکی دیگه بهت نزدیک بشم و حرف دلت رو هم بفهمم.

می خواستم اول موضوع رو همون خیانت بگم که طرفش بری، گفتم یکم که جلوتر بری

اتفاقات رو بخونی جذبش می شی و دیگه به چیزی مثل خیانت فکر نمی کنی.

خواستم با عاشقانه هاشون و فداکاریشون سنگ دلت نرم بشه که شد!

لبانم می خواستند بجنبنند، که انگشتش را روی لبانم گذاشت.



بذار همه حرف هام رو بزnm، بعدا!

به جون خودت قسم! می خواستم از موضوع خیانت، تو رو بکشم بیرون!

می خواستم با خوندن این دفتر و داستانش، جذبت کنم که فاصله بگیری از بدبینی و تردید!

ماهرخ جان، هم مرد بد داریم، هم زن بد.

چندبار از خود من حرف زدی، چی بهت می گفتم؟! نمی گفتم اگه دلت باهاش نیست، تردید

رو کنار بذار و بگو!

تا اون چند وقت، واقعا چیزی رو بهت اجبار و تحمیل کردم؟ یه جاهایی می دیدم بهم حس

داری، غرق می شدم تو خواستنت!

ولی یه جاهایی واقعا نمی دونستم چکار کنم.

اما برات یه دوست بودم، نه عرفان!

پر از بغض، پر از حرف، لب زدم:

عمادم می دونه؟

"نه" قاطع او، جای بحثی را نمی گذاشت.

تکیه را به صندلی دادم و گریستم.

نمی دانستم برای انبوه عشقی که به من داشت و به هر راهی متوسل شده بود، بگیریم؛ یا برای

دروغی که باز تا خودم نفهمیدم، او خیال عیان کردنش را نداشت.

\_تا کی می خواستی نگی؟ تا کی می خواستی تو نقش حامین فرو بری؟ او نیز تکیه داده بود و صدایش خسته بود.

\_گفتم دفتر رو تموم کنی، بعد بهت بگم.

دوست داشتم عشق رو با خوندن خاطراتشون ذره ذره درک کنی و اون حس های زیر خاکستر رفته ات، باز روشن بشه.

بدجنس شد.

\_دیدی که دفتر به انتها نرسیده، چقدر روشن شدن و دل به دلم دادی!

من هر کاری کردم، بخاطر خودت بود.

بخاطر این که از اون ذهن مسمومت، دورت کنم. من اگه یک روز به تو بخوام خیانت کنم، بدون به تو تنها خیانت نکردم.

اول از همه، به انسانیت و شرافت خودم خیانت می کنم.

مغزم، عقلم، حرف از پنهان کاری می زدند و دلم...

امان از دلم!

بدجور عاشقانه های عرفان به مذاقش خوش آمده بود.

امان از دل زبان نفهمم...

نرم شدم.

بخشیدم.

پر شدم از عاشقانه هایش.

"شش ماه بعد"

فردا بعد از شش ماه، برای تعطیلات و به همراه عرفان و بقیه، راهی شیراز خواهیم شد.

رفتم، این بار با رفتن های قبل، متفاوت است.

این بار عروس شده ام و با جنینی ناخواسته درون بطنم، راهی می شویم.

\_ماهرخ جان! تو حالت رو به راه نیست.

بذار وقتی رو به راه شدی، بعد بریم.

در آخرین ماه سال، من از گرما تب می کردم و حالت تهوع شدیدی که باعث می شد گاهی

مواد درون معده ام را بالا بیاورم؛ همراهم بود.

دورانی خیلی سخت، که تحملش میکردم!

\_خیلی دارم اذیت می شم.

من که گفتم نمی تونم و آمادگیش رو ندارم، بریم سقط...

با ماهرخ گفتمی که برنده و جدی ادا کرد، خفه شدم.

\_ماهرخ تو رو خدا.

عزیزم درک کن.

این کار ما، یعنی قتل.

مردم خودشون رو به در و دیوار می کوبن تا خدا به نظری بهشون کنه.

بعد تو به جای شکر، داری ناشکری که نه، کفر می گی!

نسبت به جنینم حس خوشایندی نداشتم.

احساس می کردم، دیگر در بند او خواهم بود و از خود، دیگر آزادی نخواهم داشت.

\_ولی من دوست داشتم خودم با آمادگی کامل منتظرش باشم.

من... من...

حرفم را با حرفی که کمی بوی دلخوری می داد، برید.

\_چند بار تا الان برات توضیح دادم که خدا خواسته.

حتما حکمتی داره!

من با تمام وجود منتظر یه نفرم که از گوشت و پوست ماهرخم هستش.

تو رو نمی دونم که چرا بعد از دوماه، هنوز منتظرش نیستی.

نگاه دلخورش را به بیرون اتاق برد.

حکمت! کاش می دانستم حکمت کار خدا چگونه است که بعد از چهارماه از ازدوایم، به طور

ناخواسته، خبر حاملگی من، مرا شوکه کرد.

داستان مریم را با اندوه و غم، به تحریر درآوردم و آقای صولتی قول داد که اولویت اول را به اثر من خواهد بخشید.

بالاخره انتظارم بعد از ماهها به پایان رسید و دقیقا هفته قبل، چندین جلد از کتاب مریم، به دستم رسید.

این کتاب برایم خیلی ارزشمند بود.

می خواستم دلیل رفتنم، دلیل دیدن عماد را، همین کتاب قرار دهم.

همگی مخالف رفتن من بودند و من بی طاقت تر از آن بودم که با بهرام، دیگر روبه رو نشوم. همیشه فکرم حول این بود که چرا از همان ابتدای دفتر، با این اسم ها، یاد خانواده عماد برایم تداعی نشد.

عرفان با یک لیوان شیرموز، وارد اتاق شد.

می دانست زیر هر اخم و نگاهش، آن هم از نوع دلخوری و قهر، جانم را به تاراج می برد. دلم غمگین می شد.

اگر لحظه ای نگاهش بجای عشق، حرف از رنجیدگی می زد، بی شک من جان می سپردم. لیوان را از دستش گرفتم و روی میز قرار دادم. به قول عماد و اطرافیان، باید به هدیه خداوند، دل می بستم.

متلک های مادرم هم مذاقم را ترش می کرد و تلخ!

\_داره سی سالت می شه و تو هنوز مٹ دخترای هفده ساله رفتار می کنی.  
حرف هایش، در لحظه، حرص و خودخوری و بعد از گذشت زمان، خنده را به ارمغان می آورد.

عرفان کنار پنجره سرتاسری بزرگ اتاق خواب مشترکمان ایستاده بود و با دستش، پرده را به کناری گرفته بود و منظره بارانی بیرون را به تماشا نشسته بود.

پشت سرش ایستادم.  
من این مرد را با تمام وجودم دوست داشتم.  
دستانم را دور کمرش حلقه کردم.  
تکان ریزی خورد و کمی نگاهش سمتم متمایل شد.  
سرم را بین کتف هایش قرار دادم و با تمام وجودم، عطر تنش را که کیمیای وجودم بود، به جان ریه هایم کشیدم.

\_بیخش عرفان جان! من منظورم که تو نیستی.  
البته کمی مقصری که احتیاط نکردی، ولی هر چیزی که حتی کمی به تو برسه رو دوست دارم.  
من فقط می ترسم، همین!

پرده را سرجایش قرار داد و برگشت با همان محبت ذاتیاش.  
با همان مهربانی که تنها مختص عرفان بود، به توده سینه پر از گرمایش، مهمانم کرد.

\_ ناشکری نکن! تا خدا هست و من هستم، از چیزی ترس به دلت راه نده!  
 بذار وقتی اومد، ببین چقدر خودت بخاطر این لحظات که بی خودی به کام خودت تلخ کردی،  
 غصه دار بشی!

تو تموم جون منی.

مگه من بدی جونم رو می خوام؟ همین بود!

می دانست دواي دردم کجاست!

پیش قدم شدم در بوسیدن و نوازش کردن هایی که می دانستم هر دو، محتاج آن هستیم.  
 با هر مسافتی که پشت سر می گذاشتیم، دلهره ای، ترسی، هراسی را به آسمان پیوند می دادم.  
 کتاب را بیرون کشیدم.

آرام مانند کتاب مقدسی، روی آن دست کشیدم.

خودکار آبی رنگ عرفان، بین چشمان من و تصویر کتاب، خط انداخت.

\_ روی صفحه اولش، چیزی بنویس و امضاء کن!

نگاه پربهتم را به او دوختم!

\_من؟

سری به اطراف چرخاند و با چهره ای کاملاً جدی و لحنی عاری از جدیت، لب گشود.

\_ نه ببخشید! می دم خدمت اون خانم مهماندار!

پشت چشمی نازک کرد، اما خنده من، قابل جمع شدن نبود.

\_ دو خط یا چند خط، برای بهرام بنویس و امضاءش کن.

\_ چی بنویسم؟

\_ هرچی دلت می خواد!

خودکار را می گرفتم اما قبل از این که حرفی به میان آید، باز ندامت بود که مرا منع می کرد.

دوباره و دوباره تکرار شد و در آخر، من بودم که تسلیم خودکارم شدم.

"این کتاب، دسترنج دو عشق است.

دو اسطوره، که هر کدام، در اثبات عشق، بر دیگری سبقت گرفته بودند.

تقدیم به شما!

ماهرخ اعلائی"

دو روز از آمدنمان به شیراز می گذرد و امروز، عماد یک همراه را با خود به خانه ننه نرگس

مهمان کرده است.

مهمان خانه ننه نرگس، بهرام بود.

بهرام عاشق و معشوق مریم!

بهرامی که دیگر هیچ گاه، قند لب هیچ زنی را نچشیده بود و قلبش دیگر پذیرای کسی جز

مریم نبود.



تنهایی را به آغوش کشیده بود و نخواستہ بود کسی خلوت او و دردانه قلبش را به جدل بکشاند. چشمانش هنوز بعد از سال ها؛ با این که عماد قد و قواره اش رخ نشان داده بود، فقط تمنای یک نفر را داشت.

قلبم به شدت می کوبید و نمی دانستم حال که من نیز خبر از راز بهرام دارم و می خواهم با او چشم در چشم شوم، چه می شود؟

عرفان خواست بعد از صرف ناهار، کتاب را به بهرام هدیه بدهم.

خدا می داند دلم چه هیاهویی را از سر می گذراند.

بین تمامی عواطف و حس هایم اسیر بودم.

نگاهم روی جلدش ثابت ماند تم بنفشش را دوست داشتم!

گل پرپر شده روی جلدش دل می سوزاند..

گل پرپر شده برایم حکایت مریم را بازگو می کرد...

آن دستی که رویش نمایان بود و به دوردست ها اشاره می کرد؛ برایم یادآور روزگار تلخ مریم بود.

دستی رویش کشیدم و آهی از میان لبهایم خارج شد.

دستان روزگار را جوری دیگر دوست داشتم! برایم مقدس بود!

"دستان روزگار"، نامی که خود مریم برایش نوشته بود.

باز یاد بریدنش از جگر گوشه اش و دل کندن او، به دل و جانم خنجر کشید.

نم اشک، دیگر مهمان ناخوانده شده بود و اجازه نمی گرفت.

یک جمله دیگر در پایان متن قلم ضمیمه کردم.

"و تقدیم به ثمره عشقتان، آرمان (عماد عزیزم)" دست روی شکم کشیدم.

اولین بار بود کودکم را می خواستم حس کنم.

که باور کنم موجودی از من تغذیه می کند.

آرام، زیر لب با او سخن گفتم.

سخن که نه، درد و دلی مادر و فرزند، به راه انداختم.

\_ تو هم ثمره عشق من و پدرتی! اون از سال های پیش، مست عشق شد و من هنوز به سال

نکشیده!

تو هم مثل عماد، سنگ صبور و محرم اسرار منی، درسته؟ کتاب را با همان سیل خوفناک

واکنش او، به دستش دادم.

نیم نگاهی به من و نیم نگاهی به کتاب ارزانی می کرد.

مرد پیش رویم، یک مرد تمام عیار بود.

دستی روی کتاب کشید و با خوشرویی لب زد:

\_ خب ماهرخ عمو، این چیه؟

نمی دانستم چشمانم را بند چشمانش کنم یا نگاه را از عاشقی همچو او بدزدم.  
\_اسمش براتون آشنا نیست؟

عماد، همچنان مابین مکالمه من و پدرش، آرام نشسته بود.

چند باری اسمش را زیر لب تکرار کرد و یک باره کشتی نگاهش به غم نشست.  
سینه اش، گلویش، بغض گرفت.

\_نکنه... نکنه دفتر...

سرم را آرام تکان دادم.

او حالا نگاهش را روی صورت ننه نرگس نشانده بود و عمادی که گیج و مبهوت، زاویه  
نگاهش با حرف و حرکات ما می چرخید.

\_من برایش فرستادم! یکی باید پیش قدم می شد برای آرزوی تو!

عماد، دست پیش برد برای گرفتن کتابی که حالا چند نفر در موردش حرف می زدند.  
بهرام دست روی دستش گذاشت.

پیشانی پسرش، یادگار عشقش را بوسه زد.

\_در اصل مال توعه.

ولی بذار چند ساعتی رو من باهش زندگی کنم.

هر لحظه به جای این که کسی جوابگوی نگاه پر از سوال هایش باشد، بهتی دیگر را برای او جا می گذاشت.

آن نگاه پاک و عاری از بدی را به چشمانم دوخت.

\_جریان این کتاب چیه ماهی؟ حرص زده پیچ زدم:

\_ماهی و درد!

بهرام به حیاط رفته بود.

کتاب را کمی ورق زد و بعد، روی سینه اش فشرد.

می دیدم لبانش تکان می خوردند.

دلم چنگ می زد برای تجمع این همه درد هجر و دلتنگی!

لباس گرمی را به تن کردم و پالتوی عماد را برداشتم.

بوی ادکلن سرد تلخش، بینی ام را پر کرده بود.

پالتو را روی شانه های بهرام انداختم و گرما را به شانه هایش دادم.

هرچند گرمای زندگیش، سال ها بود رخت از بر کنده بود و رفته بود.

\_در آسمان سینه ی تاریک و سردم مهتاب خود را بع د تو گم کرده ام من بعد از تو

قل ب عاشق و آشفته ام را در آت ش عشق تو هیزم کرده ام من

"مجتبی خوش زبان"

شعرها با خود زمزمه می کرد به گمانم وجود مرا از یاد برده بود.

\_تا عطر تنت اینجاست؛

نبضم به تو وابسته هست با بوی نفسهایت؛ جانانه شدن با من

"شهریار"

\_ممنونم ازت عموجان! نوشته های مریمم رو چاپ کردی!

بغضی مردانه، گلویش را میفشرد.

\_دیدی چه مصیبت ها برای من کشیده بود؟ دیدی جونش رو برا من گذاشت و رفت؟

ماهرخ عاشق باشی و عشقت بره، آدم به جنون می رسه.

تنها دلیل سرپا موندنم، یادگار مریممه!

می دونی هنوز اون بغض و گریه، اون سوز حرف زدن تلفن آخرش، تو وجودمه؟ هر شب قبل

از خواب، صداسش رو، ترس هاش رو مرور می کنم.

آرزوم بود قبل از مرگ، ببینم و ازش حلالیت بطلبم.

برای آخرین بار عطر تنش رو به جون بگیرم.

خوب بود ولی حیف، رفیق نیمه راه شد.

هر شب کابوس این رو داشتم چطور حق آرمان رو از دونستن حقیقت ادا کنم.

ولی هیچ وقت، یا نخواستم، یا دوست نداشتم خاطرات مریم رو نبش قبر کنم.

ممنون که با این کارت، کمکم کردی!

به سقف آسمان چشم دوخته بودم.

نگاهم که کمی سیر شد و به پایین غلطید، چشمم در نگاه پر از بهت و سوال عماد کنجکاو نشست.

تبسمی نرم زدم.

\_من می رم تو پیش عماد.

شما رو با خاطراتتون تنها می دارم!

چند قدمی دور نشده بودم که خواهشش را شنیدم.

\_بهش بگو کتاب چند روزی دست منه!

بعد تا ابد برای عماد!

برنگشتم تا آن اشک های ریخته شده روی صورتش، غرورش را بشکنند.

\_یکی هم برا عماد کنار گذاشتم.

مریم و عاشقانه هایش را تمام کردم.

ولی من، ماهرخ اعلائی، حال از عشق و شعله های گداخته عشق می ترسیدم.

از شاهرخ هایی که در کمین نشسته باشند و با هر ترفندی، دل عاشقمان را محکوم به مرگ  
تدریجی کنند!

از تعطیلی عقل و بی ثباتی منطق!

از نبود مونس و هم رازی برای راه حل و درد و دل!

از تصمیم های آنی و از قضاوت های عجولانه مان می هراسیدم.

زن را باید آهسته نوشت بادل خسته نوشت بالب بسته نوشت گرم و پیرنگ نوشت

تا بدانند که اگر زن نباشد عشق نیست که اگر عشق نباشد دل نیست

تقدیم به همه زنان سرزمینم

مریم های سرزمینمان همیشه مانند شیر نعره می کشند و حافظ جان بیشه خود هستند.

هیچ اتفاقی نمی تواند غرور و پاکی زنان کشورم را خدشه دار کند.

هیچ گاه امثال مریم، از یاد و خاطره ها پاک نخواهند شد.

تقدیم به تمام مریم های سرزمینم!

تقدیم به شیرزنانی که وفاداری و عشق، حرف اول کتاب زندگی شان است.

تقدیم می کنم به زنانی که از جان خود در راه وطن و نجات شان، تلاش می کنند.

تقدیم به تمام شیرزنان پاک کشورم، ایران فاطمه احمدی) حلما

سادات ( ۳۰ آذرماه ۱۳۹۷